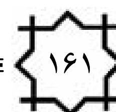
بسم الله الرحمن الرحیم



سرشناسه: سمرقندی، محمّدبن برهان‌الدین بن محمّدرضا، - ۹۲۱ق.

عنوان قراردادی: سلسلةالعارفین و تذکرة الصدیقین

عنوان و نام پدیدآور: سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین (در شرح احوال خواجه عبیدالله احرار) / تألیف محمدبن برهان‌الدین سمرقندی؛ تحقیق و تصحیح احسان‌الله شکراللهی.

مشخصات نشر: تهران: کتابخانه، مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ٤٥٤، ۷ ص. : نمونه.

فروست: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی؛ شمارهٔ انتشار ۱٦۱.

شابک: ٦۰۰۰۰ ریال: 978-964-6690-94-3

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت : مقدمه به انگلیسی.

یادداشت: ص. ع لاتینی شده: Mohammad ben Borhanoddin Samarghandi. Selselat ul-arefin va tazkerat ulseddightin (on description of khwaja Abidollah Ahrara).

یادداشت : کتابنامه: ص [٤٥۳]. ٤٥٤.

یادداشت: نمایه.

موضوع: احرار، عبیدالله بن محمود، ۸۰٦ ـ ۸۹٥ق.

موضوع: نقشبندیه

موضوع: تصوف

موضوع: اخلاق عرفانی

شناسهٔ افزوده : شکراللّهی، احسان‌الله، ۱۳٤۷- ، مصحّح

شناسهٔ افزوده: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۸ س ۳ الف / ۲٤/ ۲۹۳ BP

رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۸۹۲٤

شمارهٔ کتابشناسی ملّی: ۱۷۱۷٤۷٤

سلسلة‌العارفین و تذکرة‌الصدّیقین

(در شرح احوال خواجه عبیداللّه احرار)

تألیف
محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی
(درگذشتهٔ ۹۲۱ق)

تحقیق و تصحیح
احسان‌اللّه شکراللّهی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تهران ـ ۱۳۸۸



سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین

(در شرح احوال خواجه عبیداللّه احرار)

تألیف: **محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی** (درگذشتهٔ ۹۲۱ق)

تحقیق و تصحیح: **احسان‌الله شکراللّهی**

صفحه‌آرا : ملیحه بوجار و رضا علی‌محمدی

قلم‌های استفاده شده : لوتوس، بدر، یاقوت **Times**

کاغذ مورد استفاده : ۷۰ گرمی تحریر خارجی

شمارهٔ انتشار : ۱۶۱

چاپخانه : فرشیوه

لیتوگرافی : نقّره آبی

صحافی : سیّاره

چاپ اول : ۱۳۸۸

شمارگان : ۱۰۰۰

بها : ۶۰،۰۰۰ ریال

شابک : 978-964-6690-94-3

انتشارات و توزیع:

مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین، طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸ ؛

تلفن: ۶۶۹۶۴۱۲۱

نشانی سایت اینترنتی: *www.Majlislib.com(org)*

نشانی پست الکترونیکی: *Pajoohesh@Majlislib.com*

تقدیم به

دانشمند گرانقدر، جناب استاد عبدالحسین حائری
گنجور آثار و مآثر فرهنگ اسلامی ـ ایرانی

به نام خداوند مهرگستر مهربان

خراسان، سرزمین عرفان‌خیزی است که تجربهٔ شماری از برجسته‌ترین عارفان و صوفیان قرن پنجم هجری و پس از آن را دارد، صوفیانی که اندیشه‌های زیادی آفریدند و عالم اسلامی را در شرق، تحت تأثیر آموزه‌های خود قرار دادند.

این تأثیر به حدّی بود که برخی از بزرگترین مکاتب صوفی مانند نقشبندیه از همین ناحیه برخاست و نام شهرهای نیشابور و سمرقند و بخارا و بلخ در قرون متمادی، یادآور رواج افکار صوفیانه در جهان اسلام بود.

به باور بسیاری از پژوهشگران، برآمدن مغولان سبب توسعهٔ تصوّف در این مناطق شد و در کنار آن پس از ویرانی ساختارهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی نواحی شرقی، علوم اسلامی و انسانی و طبیعی بتدریج رو به ضعف گذاشت.

با این حال، تصوّف جایگزین سایر دانش‌ها گردید و با توده‌ای شدن آن، ادبیات گسترده‌ای زیر سایهٔ تصوف پدید آمد که تا قرنها بر افکار و آداب و عادات موجود در این نواحی حاکمیت داشت. امروز، نگاهی به میراث مخطوط آن نواحی و همین‌طور آثار تاریخی خانقاهی بر جای مانده، به خوبی می‌تواند نشان دهد که تصوّف تا چه اندازه بر هستی و نیستی مردمان این نواحی تسلّط داشته است.

در دل این ادبیات، بسیاری از آثار و افکار علمی، که متأثّر از آموزه‌های صوفیانه بود، بخصوص در حوزهٔ ادبیات عامیانه، اخلاق، فلسفه و کلام و عرفان تولید و بازتولید شد و همهٔ ابعاد اجتماع را تحت تأثیر خود قرار داد.

نتیجهٔ این تحوّلات فکری آن بود که بیش از هفتاد درصد از تولیدات علمی در قالب نظم و نثر از این دوره از تاریخ خراسان بزرگ، در حوزهٔ تصوّف و ادبیات فارسی متأثّر از آن بود. فقیهان بزرگ رخت بربستند و به جای آنان صوفیان قدم بر صحنهٔ علم و ادب و فرهنگ این ناحیه گذاشتند. از این پس دیگر نام اشخاصی مانند خواجه محمّد پارسا و خواجه بهاءالدین‌نقشبند و خواجه عبیدالله احرار و عبدالرحمان جامی و جز اینها شنیده شد و آوازهٔشان تا دورترین نقاط جهان اسلام رسید.

در این دوره، تذکره‌نویسی از زندگی عارفان و صوفیان بزرگ به عنوان اسوه‌های زندگی

رواج یافت و سنت تذکرةالاولیاءنویسی بسیار گسترده شد و بهترین شاگردان این اساتید کسانی بودند که بتوانند آنچه برای استاد روی داده و در محضر او شنیده شده، و بر زبانش جاری گردیده، به صورت کتاب درآورند و در اختیار شاگردان نسل بعد قرار دهند.

این سنت داستان‌نویسی و تذکرةالاولیاءنگاری، به شدّت تحت سیطرهٔ افکار صوفیانه، باورهای فراطبیعی و همچنین ادبیات داستانی با سنّت ایرانی است و در نگاه بسیاری، متفاوت با آموزه‌های دیندارانی است که در برخی نقاط دیگر جهان اسلام می‌زیستند.

آنچه در پیش‌رو دارید، یکی از همان دست آثار است که در احوال، افکار و گفتارهای خواجه عبیداللّه احرار نوشته شده و مؤلّف آن قاضی محمّد سمرقندی، اطّلاعات بسیاری نیز از بزرگان و برجستگان نقشبندیّه را در آن درج کرده است.

طبیعی است که ارزش این قبیل متون در عالم تصوّف بسیار است، و در عالم ادب نیز بمثابه میراثی عظیم برای زبان فارسی بوده، جایگاهی شایسته دارد.

از دوست ارجمند جناب آقای احسان‌الله شکراللّهی که به تصحیح این متن ارزشمند همت گماشتند، قدردانی می‌کنم.

رسول جعفریان

رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد

مجلس شورای اسلامی

فهرست مطالب

مقدّمهٔ مصحّح

نقشبندیّه

نقشبندیّه طریقتی منسوب به خواجه بهاءالدین محمد نقشبند بخارایی بود، امّا درواقع وی مؤسّس و پایه‌گذار این طریقت نبود، بلکه ادامه دهندهٔ طریقه‌ای به نام «**خواجگان**» بود، که توسط خواجه یوسف همدانی (۵۳۵ ـ ۴۴۰ ق) و خواجه عبدالخالق غجدوانی (درگذشتهٔ ۵۷۵ ق) بنیان‌گذاری شده بود. جریان نقشبندی قبل از ظهور شاه نقشبند (بهاءالدین‌محمّد) با عناوین مختلفی چون صدیقیه، طیفوریه و خواجگانیه رواج داشته است، و بعد از خواجه بهاءالدین هم در قالب شعباتی با نامهای نقشبندیه، احراریّه، مظهریّه، مجدیّه، و خالدیّه ادامه یافته است[۱].

بهاءالدین محمد نقشبند، که از شاگردان باواسطهٔ خواجه عبدالخالق غجدوانی بود، توانست با افزودن پاره‌ای تعلیمات به طریقهٔ خواجگان، طریقتی نو به نام «نقشبندیّه» به جهان آن روز معرّفی نماید[۲]. اصول طریقت خواجگان، هشت اصل بود: «هوش دردم، نظر بر قدم، سفر در وطن، خلوت در انجمن، یادکرد، بازگشت، نگاه داشت و

---

۱. خلیلی‌پور رودی، خلیل‌الرّحمن، «هدی عطیهٔ محبوب: نگاهی اجمالی به تصوف نقشبندیه در ایران»: *روزنامهٔ شرق*، ۱۳۸۳/۳/۱۷.

۲. مدرّسی چهاردهی، نورالدین، «سلسلهٔ نقشبندیه»: *وحید*، دورهٔ دوازدهم، شماره ۱۰، دیماه ۱۳۵۳، صص ۸۱۲ ـ ۸۱۵.

یادداشت»، که شاه نقشبند نیز سه اصل به آنها افـزود: «وقـوفِ زمـانی، وقـوفِ عـددی، وقوفِ قلبی». این طریقت به نام «نقشبندیّه»[۱] شهرت یافت و به سرعت در ماوراءالنهر و خراسان رواج پیدا کرد، چراکه به تصوفِ خانقاهی اعتراض داشت و بـه عنـوان مُـصلحِ تصوّف آن روزگار قلمداد می‌شد.

پس از بهاءالدین محمّد، جانشینان او به ترتیب علاءالدین عطار (درگذشـتهٔ ۸۰۲ ق) و خواجه محمّد پارسا (درگذشتهٔ ۸۲۲ ق) و یعقوب چرخی (درگذشتهٔ ۸۵۱ ق) رهبری این طریقه را برعهده داشتند، تا نوبت به خواجه عبیدالله احـرار(۸۹۵ ـــ ۸۰۶ ق) رسـید. وی از مشهورترین مشایخ عصر تیموری و درخشان‌ترین حلقهٔ سلسلهٔ نقشبندیه بود کـه در نزدیکی تاشکند زاده شد، و در سمرقند از دنیا رفت. در دوران او طریقهٔ نقشبندیه در اوج فعالیت خود به سر می‌برد. با آنکه او در آغاز درویش و بی‌چیز بود و در مکتـب از علوم مرسوم زمان اندک خوانده بود، اما با مطالعهٔ گستردهٔ امّهات متـون عرفـانی، کـه از آثار مکتوب بجا مانده از وی پیداست، به شخصیتی باجذبه و ابّهـت تبـدیل شـد، و بـا تدابیر اقتصادی، سیاسی، و مذهبی که به کار بـست، چنـان محبوبیـت و ثروتـی فـراهم آورد، که تسلّطی بلامنازع بر پیروانِ انبوه‌شمار خـویش پیـدا کـرد، و بـا آنکـه صـاحب

---

۱. درخصوص وجه تسمیه این فرقه، باید گفت این نام از حرفهٔ نقشبندی که بنیانگذار ایـن سلـسله داشـت، اخـذ شده است. مطابق آنچه در *لغت‌نامهٔ* دهخدا آمده، نقش بستن کنایه از تصویر کردن، نقاشی کردن، صـورتگری و رسم نمودن است، و نقشبند همان نقاش و مصوّر است، و به معنای زردوز، گلدوز، و کسی که آرایش کنـد نیز آمده است. نقشبندی هم به زینـت دادن و بـه نقـش و نگـار آراسـتن و مجـسّم و مـصوّر کـردن اطـلاق می‌گردیده است. گذشته از معنی لغوی، «نقشبندی» اصطلاحی هنری است، و از استعمال ایـن واژه در متـون سدهٔ ۸ تا ۱۰ ق چنین برمی‌آید که نقشبندی هنر تصویرگری بر پارچه بوده است، و این تصویرگری بر پارچه از نوع باسمه‌ای و قالبی (قلمکار امروزی) نبوده است. ظاهراً نقش‌هایی چون گل و بوته و گیاه و شکارگاه بر پارچه می‌کشیده‌اند و آن را گاه زردوزی و گلدوزی می‌کرده‌اند و گاه رنگ‌آمیزی.

اما اظهار نظرهای دیگری نیز در خصوص وجه تسمیه این فرقه وجود دارد، که چنـدان مقـرون بـه واقعیـت به‌نظر نمی‌رسد. مثلاً مصحّح کتاب *قدسیه* در مقدمهٔ این اثر می‌نویسد: «بهاء الدین از کثرت ذکر بـه درجـه‌ای رسید که لفظ جلالهٔ (الله) در دلش نقش بسته است، چنان که شاعر نقشبندی گفته:

ای برادر در طـریق نقشبنـد ذکر حق را در دل خود نقش‌بند»

زین‌العابدین شروانی (درگذشتهٔ ۱۲۵۳ ق) از عرفای نعمت الهی نیز نقشبند را قریه‌ای از قرای بخـارا و مولـد شیخ دانسته، که طبق مطالعات صورت گرفته صحیح نیست.

(برای اطلاعات بیشتر، ر. ک: «حرفهٔ نقشبندی، فرقهٔ نقشبندیه»: دکتر جـواد شـکاری نیّـری، *کتـاب مـاه هنـر*، خرداد و تیر ۱۳۸۵، صص۴۴ـ ۴۶).

حکومت نبود، نزدِ پادشاهان عصر هیبت و جلالی مثال‌زدنی داشت، و مال و منـال او را نیز از حدّ و اندازه افزون شمرده‌اند.

او و دیگر مشایخِ این فرقه با استفاده از قدرت و ثروت خود و به پایمردی مریـدان پُرشمارِ خویش، برای پیشبردِ اهدافِ سیاسی خود و اُمرای وقت تلاش می‌نمودند، و در جنگ و جدالهای خانوادگیِ سلاطینِ تیموری و رقابتها و خصومت‌های ایـرانِ آن دوران تاج‌ستانیها و تاج‌بخشیها می‌کردند.[۱] نمونه‌ای از ایـن تـصرّف و اقتـدار را مـی‌تـوانیم در ماجرای صلح دو برادر از امرای زمان، در این کتاب بخوانیم:

حضرتِ خواجه، اوّل سلطان محمودخان را پیش آوردند و بـه میـرزا سـلطان احمد کنار گرفتند. بعد از آن میرزاعمر شیخ را پیش آوردند. میرزا عمر شـیخ، دست برادر را گرفته در روی می‌مالید و می‌گریست، و برادرِ کلان نیز گـردنِ او را می‌بوسید و می‌گریست، و از مشاهدهٔ آن معنی گریـه بـر همـه مـستولی شد، و در میانِ آن مردم شیونی شد. در شامیانه نشستند و چنان مجلسِ مَهیبی بود که از غایتِ هیبت، فقیر[مؤلّف] دستارخوان را باژگونه انـداختم و هـردو لشکر بر بالای زین ایستاده منتظر بودند؛ که اگر چیزی واقع شود برهم ریزند.

ماحَضَر آوردیم؛ چون از خوردن فارغ شدند، عهد کردند و صُلح در میان واقع شد. حضرتِ خواجه تاشکند را به جهتِ خـان سـتانیدند و عهدنامـه را فقیر نوشتم. فاتحه خواندند و برخاستند. در آن روز بر زبان همه می‌رفت، که کمالِ تصرّف و قوّتِ ولایت همین باشد که از این بزرگوار واقع شـد، کـه آن صدهزار کس بر این وجه بودند که اگر نیرنگی به دسـت مـی‌آمدنـد، هـلاک می‌کردند. به مجرّدِ اصلاح و قـدمِ شـریفِ حـضرتِ ایـشان در یـک سـاعت خصومت به تمامه از دلها بیرون آمد، که در هیچ‌کـس اثـرِ خـصومت نمانـد. مشاهدهٔ این امر مورثِ یقین همه شد. به حضرتِ ایشان؛ مـردم مـی‌گفتندکـه: معلوم نیست که در مشایخِ ماتَقدَم نیز به این قوّت کسی بوده باشد (ص ۲۸۸ متن حاضر)».

---

۱. گلجان، مهدی، «کاوشی در باورها و تبار تاریخی نقشبندیه»، *روزنامهٔ انتخاب*، ۱۳۸۰/۱۰/۱۰.

کارنامهٔ حیات عبیدالله احرار

کارنامهٔ حیات احرار را چنین می‌توان خلاصه نمود:

- ترویج طریقهٔ نقشبندیه در ماوراءالنهر وسرزمینهای همجوارِ آن؛
- تأکید بر حاکمیّت شریعت اسلامی و واداشتنِ حکمرانانِ منطقه به رعایت شوؤن اسلامی؛
- حمایت اخلاقی ومادّی از مردم مظلوم و ستمدیدهٔ منطقهٔ ماوراءالنهر؛
- تألیف رسائل عرفانی؛

البته نوشتهٔ احرار زیاد نیست: *فقرات العارفین*، *والدیه*، *حورائیه*، *رقعات*، و*ملفوظات*. درواقع، وی درعرفان صاحب نظریهٔ جدیدی نبوده، و تبیین وتفسیر نظراتِ پیشینیان به ویژه ابن عربی را وجههٔ همّت خود قرار داده است. تدوین احادیث رسولِ اکرم(ص) وجمع آوریِ اقوال مشایخِ طریقت در مجالس آنان در آداب کتاب‌نویسیِ اسلامی سنّت دیرینه‌ای است که در ادبیات عرفانی به «ملفوظات نویسی» شهرت دارد. ملفوظاتِ‌احرار گنجینه‌ای از نکات عرفانی، اجتمایی، تاریخی، وفرهنگی و تعلیمیِ طریقهٔ نقشبندیه است که مجموعه‌ای از آن به همّت آقای دکتر عارف نوشاهی تصحیح و منتشر شده است. به علاوه برخی از مکاتباتِ احرار نیز بر جای مانده که به عنوان نمونه، مکتوب کوتاهی که برای سیّدحسین‌طایفیِ نوشته ودر برگ آخر نسخهٔ شمارهٔ۳۹۲۱ کتابخانهٔ مجلس کتابت شده، را در اینجا می‌آوریم:

> بعد از رفع نیاز، مرفوع آنکه خدمت مرتضی اعظم مردمِ سیدند، از خانوادهٔ بزرگند، بسی عزیز و صالحند، چند روزی این فقیر را تشرّف صحبت خود به محضِ کرم مشرف گردانیدند، التماس از تمام اهلِ اسلام آنکه از برای یافتِ سعادت دارینِ خود طریقهٔ ادب و خدمت به نسبتِ ایشان مرعی دارند؛ خدمت ایشان را وسیلهٔ یافتِ شفاعتِ حضرتِ رسالت ـ صلی‌الله علیه وعلی آله و سلم ـ گردانند.

شرح مفصّل‌تری از زندگانی احرار را در ادامهٔ این مقدمه خواهیم آورد تا بر اهمیّت شرح حال نویسی وی تأکیدی دوباره نموده باشیم، امّا پیش از آن، معرّفیِ اهمّ آثاری که در آنها بتوان سُراغ از حیاتِ این پیشوای پُرآوازه جُست، لازم به نظر می‌رسد.

آثار مربوط به شرح احوال عبیدالله احرار

تاکنون صدها کتاب و رساله به زبانهای فارسی، عربی و ترکی در بیان دقایق عرفان و مبانی تصوّف و رسوم طریقت و آداب سلوک از مشایخ این فرقه برجای مانده؛ البته بیشتر به زبان فارسی و گسترهٔ نفوذ این زبان ؛ و شاید بتوان گفت که از حیث شمار، آثارِ ایشان افزونتر از دیگر صوفیان است،[1] که می‌توان گفت علّت آن یکی در گسترش اینِ طریقه در پهنهٔ جهان اسلام از شرق تا غرب، و دیگر رواجِ آن در میان طبقاتِ علما، فضلا و ادبا بوده است.[2]

در میانِ آثارِ پدید آمده در خصوص این طریقه نیز بخش مهمّی به خواجه عبیدالله احرار اختصاص دارد. سیره نویسان احرار براساس احصاءِ صاحب کتابِ *احوال وآثار خواجه عبیدالله احرار* عبارتند از:

ـ عبدالرحمان جامی در *نفحات الانس من حضرات القدس*،
ـ میرعلی‌شیر نوایی در *نسائم المحبة من شمائم الفتوة*،
ـ میر عبدالاوّل نیشابوری در *ملفوظات احرار*،
ـ محمد قاضی سمرقندی در *سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین*،
ـ فخرالدّین علی صفی سبزواری در *رشحات عین الحیات*،
ـ مولانا شیخ احمد در *خوارق عادات احرار*،
ـ عبدالحیّ حسینی در *نسبنامهٔ احرار*، یا *نسبنامهٔ حضرت خواجگان*،
ـ محمدهاشم کشمی در *نسمات القدس من حدائق الانس*.[3]

علاوه بر آنچه احصاءِ فوق به ما می‌نمایاند، جستجوی بیشتر ما را به چند اثر دیگر نیز رهنمون می‌شود:

---

۱. ر. ک: فهرست منابع کتاب *احوال و سخنان خواجه عبیدالله احرار* به تصحیح و با مقدمه و تعلیقات عارف نوشاهی، صص ٤٩٤ ـ ٤٩٦.

۲. خلیلی‌پور رودی، خلیل‌الرحمن، «هدی عطیه محبوب: نگاهی اجمالی به تصوف نقشبندیه در ایران»، *روزنامهٔ شرق*، ۱۳۸۳/۳/۱۷.

دربارهٔ عارفان پارسی‌گوی و پیشینهٔ پارسی‌گویی عارفان در طول تاریخ، ر. ک: بخش اوّل و دوّم مقاله آقای دکتر نصرالله پورجوادی در شماره‌های زمستان و بهار مجلهٔ *نشر دانش* (شمارهٔ ١٠٤ و ١٠٣) با عنوان «فارسی‌گویی عارفان نخستین».

۳. *احوال و سخنان خواجه عبیدالله احرار*، صص ۷ ـ ۲۵.

ـ *نورِ وحدت*، خواجه احرار سمرقندی نقشبندی(رسالۀ آخر از مجموعۀ هفده رساله، که در نسخۀ خطی شمارۀ۱۷۳۲ درکتابخانۀ ملک درج شده است).

ـ پاره‌ای از مقامات خواجه احرار(رسالۀ نخست از مجموعۀ شمارۀ ۳۸۰۸ بنیاد خاورشناسی تاشکند).

ـ سرگذشت شاگردان خواجه احرار(ششمین رساله از مجموعۀشمارۀ ٦٢٣٩ بنیاد خاور شناسیِ تاشکند).

در میان معاصرین نیز تنی چند از پژوهشگران به تحقیق پیرامون احوال احرار پرداخته‌اند، از جمله: الکساندربولدرف ایرانشناس روسی؛ پروفسور باتورخان خلعت‌پور استاد دانشگاه سمرقند؛ حافظ مولوی محمدتقی انور علوی کاکوری در هند[1]؛ عصام‌الدین‌ارونبایف ایرانشناس ازبک و رئیس سابق انستیتو خاورشناسی فرهنگستان علوم تاشکند[2]؛ دکتر مهدی‌فرهانی‌منفرد عضو هیأت علمی گروه تاریخ دانشگاه الزهرا[3]؛ و دکتر عارف نوشاهی استاد دانشگاه اسلام‌آباد پاکستان، که تحقیقات آقایان دکتر فرهانی و دکتر نوشاهی در قالب پایان نامۀ دکتری در ایران انجام پذیرفته، و پایان‌نامۀ آقای دکتر نوشاهی در سال ۱۳۸۰ توسط مرکز نشر دانشگاهی لباس نشر نیز پوشیده است.

از آثار سیره نویسانِ پیش‌گفته بر اساس بررسی این قلم، تنها سه اثر یعنی *رشحات عین الحیات*، *ملفوظات احرار*، و *خوارقِ عادات احرار* منتشر شده و سایر آثار علی‌رغم اهمیّت، هنوز امکان تصحیح و نشر نیافته است.

---

۱ . همان، ص ۲۵.

۲. پاک آئین، محسن، «خواجه احرار ولی، عارفی از سمرقند»، *مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز*، شمارۀ ٤٦، ص ۱۹۳.

۳. فرهانی منفرد، مهدی، «پژوهشی در دیدگاهها و تکاپوهای سیاسی خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار»، *فصلنامۀ علمی ـ پژوهشی علوم انسانی دانشگاه الزهراء(س)*، سال هشتم، شمارۀ ٢٦ و ٢٧، تابستان و پائیز ۱۳۷۷، صص ۵۵ ـ ۷۸.

جایگاه، اعتبار و اهمیّت سلسلةالعارفین

از میان آثارِ پیش‌گفته، معتبرترین و مهمترینِ آنها را *سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین*[۱] اثر محمد قاضی دانسته‌اند، چراکه از زمان تألیف مورد توجه تذکره نویسان و مورّخان بوده، و در خانقاههای طریقهٔ احراریّه، مشایخِ طریقت این کتاب را می‌خواندند. آشنایی و مطالعهٔ این اثر برای شناختِ اوضاعِ سیاسی و اجتماعی و عرفانی ماوراءالنهر و خراسان در سدهٔ ۹ ق بسیار سودمند است.

محمّد قاضی و نقش او در ترویج طریقهٔ نقشبندیهٔ احراریه

مولانا محمدبن برهان الدین فرزند خواجه محمدرضا، که به دلیل منسوب بودن پدرش به قاضی عمادالدین مسکین سمرقندی، به مولانا محمد قاضی شهرت یافته، پس از تحصیل علوم، مشتاق سلوک راهِ خدا شد و از سمرقند عازم خراسان گردید و در مسیر با خواجه عبیدالله احرار ملاقات کرد. او خود تاریخ دقیق این آشنایی و مدّت همصحبتی با خواجهٔ احرار و شاگردیِ مکتب او را در اثرش اینچنین بیان نموده است:

> بر قضّیهٔ «مَن طَلَب شیئاً وَجَدَّ وجَدَ» به لمَعانِ نورِ ﴿یَهدیالله لنوره مَن یَشاء﴾ در تاریخ «هشتصد و هشتاد و پنج» بود که چهرهٔ اخلاص برآستان رفعت‌اختصاص، و سرارادت بر قدمِ مُتابعتِ آن سیّاحِ بیدارِ طریقت، و آن غوّاصِ دریای حقیقت، صدرِ مسندِ ارشاد و هدایت، جامعِ نعُوت و خصایصِ ولایت... سودم و نهادم، و مدّتی قریب به دوازده سال در طریقِ قَویم و سَبیلِ مستقیمِ آن حضرت با مُعتکفانِ آستان ارادت، و ملازمانِ جنابِ مودّت هم‌کاسهٔ سگان او بودم، و خوشه‌چینیِ خرمنِ سعادتِ او می‌کردم، و به قدرِ قابلیّت و استعداد، معارفِ تازه و عوارفِ بی‌اندازه اکتساب می‌کردم، و آثارِ ولایت و خصایصِ کرامت از آن حضرت مشاهده می‌نمودم. (ص ۵۰ متن حاضر)

۱. این اثر غیر از ***سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین*** اثر صنیع‌الله نعمت‌الهی است که در سال ۱۳۰۷ ق. در بمبئی چاپ شده و در *فهرست کتابهای چاپی فارسی*، جلد سوّم، ص ۳۰۵٦ معرفی گردیده است.

این آشنایی و ارادت، منجر به ملازمت خاص و در نهایت تصدّیِ امرِ طبخ در خدمت او شد. وی خود این ماجرا را در کتابش اینچنین شرح داده است:

> روزی، متصدّیِ این جمع ـ احقرالخدّام ـ را طلبیده فرمودند که: مولانا لطف‌الله، که متصدّیِ خدمت طبخ بودند، به جهتِ مهمّاتِ سمرقند به سمرقند رفتند، خدمتِ طبخ بر زمین ماند، و در آخرِ حیاتِ خود می‌خواهم که بر سرِ مزارِ پدرانِ خود گرسنگانِ ترکستان را سیر کنم ـ و در آن زمان ترکستان به جهت قحط برشکسته به شاش آمده بودند ـ این خدمت را من[محوّل] می‌کنم با تو.. فقیر اختیارِ این خدمت کردم، براین وجه که هر روز هفت گوسفند کشته می‌شد و هفتصد نان پخته می‌شد و مجموع را به دستِ خود به فقرا بخش می‌کردم. (ص ۱۳۲ متن حاضر)

رفته رفته، تقرّب محمّد قاضی بیشتر شد تا آنجا که در همهٔ امورْ محرمِ اسرارِ احرار گردید، و پس از یک جدایی کوتاه و رفعِ نقاری، که چندان به درازا نکشید، تا واپسین دمِ حیاتِ احرار، در سفر و حضر همراه او بود و بزرگانِ عصر به وساطتِ او به احرار نزدیک می‌شدند.

پس از وفاتِ احرار، محمّد قاضی و مریدان او در ترویج سلسلهٔ احراریه بسیار کوشیدند؛ میرزا حیدردوغلات، که یکی از تربیت‌یافتگان محمد قاضی است، در تاریخ خود چندین بار به این مطلب اشاره کرده است.

از مهمترین تلاش‌های محمّد قاضی در ترویجِ طریقهٔ احراریه را باید تألیفِ کتاب *سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین* به حساب آورد.

او که بیش از یک دهه، یعنی از سال ۸۸۵ تا۸۹۵ ق در خدمت احرار بوده و از معتکفانِ آستانِ ارادتِ او محسوب می‌شده و از خرمنِ سعادت او خوشه‌چینی می‌کرده، به قدرِ قابلیّت و استعداد، آنچه را از معارف که مشاهده و اکتساب و درک نموده بود، به اشارهٔ مولانا شیخ احمد (مؤلّف *رسالهٔ خوارق عادات*) در این اثر گردآورده است. تاریخ دقیق شروع کار تألیف و با تشویق مولانا شیخ نیز در همین کتاب مذکور است:

> ... در تاریخِ سنهٔ عشر و تسع مائه [۹۱۰ ق] از خُلصِّ اصحابِ حضرتِ

خواجهٔ ما ـ قدّس‌سرُه الّذی شرف بنظر قبوله و استسعد بخدمته طول عُمره ـ أعنی جنابِ طهارت‌مآب، ذُخرالاسلاف و فخرالاخلاف، ذوالعلم‌النافع و العمل‌الرافع، خدمتِ مولانا شیخ ـطالت حیوته و طابَت اوقاته و لازال فی حفظٍ من‌الله واقٍ و عَز علی الدّهرِ باقٍـ به این فقیر به مثل آن صورتی که در دل قرار یافته بود و بر خاطرِ فاترٍ متمکّن گشته، اشارت فرمودند، و این اشارت را به موجبِ ادب برخود لازم دید؛ چه «رعایت و انقیادِ یارِ پیش قدم از جملهٔ واجبات است»، لاجرم داعیهٔ قدیم صورتِ تجدید یافت و دغدغهٔ سابق سمتِ تقویت و تأکید پذیرفت، و به صدقِ نیّت و خلوصِ طویّت در امضایِ آن نیّت و استقصای آن اُمنیّت شروع افتاد، و این مجموع را ـ لاشتماله علی ذکر الکمّل من‌الصدیقین و الکُبَراءالعارفین ـ *سلسة العارفین و تذکرة الصدیقین* نام کرده شد، و بر مقدمه و سه فصل و خاتمه بنا نهاده آمد.(صص ۵۳-۵٤ متن حاضر)

فهرست مندرجات سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین

همانگونه که خواندیم، این اثر مشتمل است بر یک مقدمه، سه فصل و یک خاتمه به شرح ذیل:

مقدّمه: در بیان طریقت معرفت حق سبحانه، و احتیاج مرید به مراد و شرایط و آداب شیخ و مرید، و ولایت ولی و انواع خوارقِ عادات.

فصل اوّل: در بیان مبادی احوال حضرت ایشان و سلسلهٔ خواجگان.

فصل دوّم: در بیان حقایق و لطایفی، که در خلال مجالس بر زبان حقیقت بیانشان گذرانیده‌اند.

فصل سوّم: در خوارقِ عادات و کردار ایشان.

خاتمه: در بیان اخلاقِ و اوصاف و حکایات این طایفهٔ عَلیّهٔ [عرفا].

در خلال این بخشها به مطالب متنوع فراوانی برمی‌خوریم، که در ادامه بیشتر در مورد آنها گفتگو خواهیم کرد.

دستنویسهای سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین

تاکنون، بیش از بیست نسخه از این اثر شناسایی گردیده، کـه تنهـا یکـی از آنهـا در ایـران موجوداسـت، و بیـشترین آنهـا در دو کـشور هندوسـتان و ازبکـستان نگهـداری می‌شود. جز نسخهٔ موجود در ایران، نسخه‌های دیگر به ترتیب تاریخ کتابت، عبارتند از:

۱. نسخهٔ مورّخ ذیقعده ۹۱۵ ق به قلم امیری بن خواجگی نظامی بلخی در بخارا، متعلّق به پرفسور باتورخان خلعت پور ولی‌خواجه، رئیس پیشین دانشکدهٔ ادبیات دانـشگاه سمرقند.

۲. نسخهٔ شمارهٔ ۱۱٤۱۳ آکادمی علوم ازبکستان (تاشکند)، مربوط به سدهٔ ۹ ق.

۳. نسخهٔ شمارهٔ H.G ۲۱/۷۵ کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علی‌گر، مورّخ ۹۳٤ ق.

٤. نسخهٔ شمارهٔ ١٦٦/١ کتابخانهٔ مغنیسا در ترکیه، مورّخ ربیع‌الاخر ۹۸۵ ق .

۵. نسخهٔ شمارهٔ ۹۷۳۰ آکادمی علوم ازبکستان (در تاشکند)، مربوط به سدهٔ ۹ ق.

٦. نسخهٔ شمارهٔ ۵۹۵۱ مرکز تحقیقات فارسـی ایـران و پاکـستان (کتابخانـهٔ گـنج بخـش) مربوط به سدهٔ ۱۰ ق.

۷. نسخهٔ موجود در خانقاه کاکوری در شهر کاکوری هند، مورّخ ۱۰۵۹ق.

۸ . نسخهٔ دیگر موجود در کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علی‌گر، مورّخ ۱۱۰۲ق.

۹. نسخهٔ شمارهٔ GENEL ۱٤٦۹ موجود در کتابخانهٔ بورسهٔ ترکیه، مورّخ ۱۱۲۱ق.

۱۰. نسخهٔ شمارهٔ ۱۰۶۰۳ آکادمی علوم ازبکستان، مربوط به سدهٔ ۱۲ق.

۱۱. نسخهٔ شمارهٔ ۸۲۳۷/۱ آکادمی علوم ازبکستان، باز مربوط به سدهٔ ۱۲ق.

۱۲. نسخهٔ متعلّق به کتابخانهٔ عمومی سچل سرمست شهر خیرپور پاکستان، مربـوط بـه سدهٔ ۱۲ق.

۱۳. نسخهٔ شمارهٔ ۹۳۳۳ کتابخانهٔ مرکزی فرهنگستان علمـی ترکمنـستان در عـشق‌آبـاد، مورّخ ۱۲۷۳ق.

١٤. نسخهٔ شمارهٔ ۷۷ موزهٔ کابل در افغانستان.

۱۵. نسخهٔ شمارهٔ ۷/٤۲ و ۲۹۷ کتابخانه مولانا آزاد دانـشگاه اسـلامی علـی‌گـر، گنجینـهٔ سبحان الله.

١٦. نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ آصفیهٔ حیدرآباد.

۱۷. نسخهٔ شمارهٔ ٤٤٥٢ انستیتو علوم شرقی آکادمی علوم ازبکستان در تاشکند.
۱۸. نسخهٔ شمارهٔ ۲۸۳۰ مخزن حاجی‌محمد افندی جامع سلیمانه در استانبول ترکیه.
۱۹و۲۰. نسخه‌های شمارهٔ ۲۳۷٤ و ۱۰٦٦ در کتابخانهٔ رضای رامپور.

جز این موارد، گزیده و ترجمه‌ای هم از اثر مزبور شناسایی گردیده که گزیده به شمارهٔ H.G ۲۲/۸۱ در مخزن حبیب‌گنج کتابخانهٔ مولانا آزاد دانشگاه اسلامی علی‌گر محفوظ است، و ترجمهٔ ترکی جغتاییِ آن که توسط لعلی‌زاده (محمّد افندی) تحقّق یافته، به شمارهٔ B995 در کتابخانه دانشگاه لوس‌آنجلس نگهداری می‌شود.[1]

نسخهٔ موجود سلسلةالعارفین در ایران

تنها نسخهٔ پیدا شده از این اثر در ایران، به شمارهٔ ۱۰۱۲۲ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود و شامل ۳۳۲ برگ است، که از آغاز تا برگ ۳۲۸ به یک خط کتابت گردیده و در پایان چند برگش(از برگ ۳۲۹ به بعد) بازنویسی شده است.

در صفحهٔ نخست این نسخه در محلّ یادداشتِ تملک به عنوان *سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین* برمی‌خوریم، و در حاشیه نیز به عنوان *ملفوظ و احوال خواجه احرار* اشاره شده است، امّا پشت برگ هفتم نسخه به خط خوانا و اصلیِ متن به نام اثر یعنی *سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین* تأکید شده و با یادداشتی که از مرحوم سعید نفیسی در آغاز این نسخه آمده، و تأکیدی که از زبان استاد عبدالحسین حائری شنیدم، جای شُبهه باقی نمی‌ماند که این نسخه یکی از نسخه‌های قابل اعتنا از اثر مزبور است.[2]

کلّ نسخه، جز صفحهٔ یادداشت تملک و چند برگ پایانی، به خطّ نستعلیق خوب و خوانا کتابت گردیده، و نسخه نسبتاً کم غلط است، حتّی در مواردی کلمات معرب و

---

۱. *احوال و سخنان خواجه عبیدالله احرار*، صص ۱۳ ـ ۱۵.

۲. مرحوم سعید نفیسی، که زمانی فهرست‌نگاری نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس را برعهده داشته است، در صفحه آستر بدرقهٔ این نسخه یادداشتی دارد، که بر اهمیت و اصالت این نسخه صحّه می‌گذارد: «*کتاب سلسلةالعارفین و تذکرةالصدیقین* در مقامات خواجه عبیدالله احرار، پیشوای معروف نقشبندیه، تألیف محمدبن برهان‌الدین معروف به محمد قاضی، تألیف در ۹۱۰. مؤلف خود گوید که از ۸۸۵ جزو رکاب او بوده است. کتاب بسیار گران‌بهایی است که نسخهٔ آن را تاکنون ندیده و نشنیده بودم».

مشکول گردیده است. آیات و روایاتِ آن نیز برای تمیزِ بیشتر و تشخیص بهتر یا اجلال و اعزاز به خطِ نسخ کتابت شده است.

نسخه به قطعِ پالتویی با جلد چرمین است و متن اثر در داخل کادر (جدول) کتابت گردیده است. تقریباً در همهٔ اوراقِ این نسخه آثار رطوبت و نم گرفتگی مشاهده می‌شود که در مواردی خواندن نسخه را با مشکل مواجه می‌کند، امّا در مجموع، علی‌رغم ویژگیهای خاص رسم‌المشق در نقطه‌گذاری و اتّصال و انفصال کلمات و عبارات، به دلیل خوشنویسیِ باحوصله و دقیق، و اعراب‌گذاریِ عبارات عربی توسّط کاتب، می‌توان حروف نم‌گرفته را نیز با دقّت و حوصله تشخیص داد و خواند.

در انجامهٔ صفحهٔ آخر، که الحاقی است، زمان و مکان کتابت اینچنین قید شده: **فی أربع و عشرة شهر البراة فی یوم الجمعة فی قریة المتبرکة الفاخرة المسمّی بدهبید**»، که متأسفانه سال کتابت در آن مشخّص نیست. امّا استاد عبدالحسین حائری، سال کتابت متن اصلی را سدهٔ ۱۰ق و چند برگ پایانی را سدهٔ ۱۱ق دانسته‌اند؛ در عین حال، محلّ کتابت راهنمای خوبی است که ما را به سوی کاتب احتمالی این نسخه رهنمون می‌شود؛ نوشاهی در شرح حال محمد قاضی می‌نویسد: «ابوالبقاء بن بهاءالدین در احوال و مقامات جد خود مخدوم اعظم، کتابی به نام *جامع المقدمات* نگاشته (خطّی، گنج‌بخش، اسلام آباد،شمارهٔ ۸۳٤) که در آن بعضی از وقایع مربوط به محمد قاضی نیز آمده است». از جمله اینکه مولانا احمد خواجگیِ کاسانی **دهبیدی** ازمریدان مشهورِ وی و مروّج سلسله بوده است. بر این اساس (تناظر محلّ کتابت، دهبید، و مریدِ خاصِ مؤلف، یعنی دهبیدی) می‌توان احتمال داد که کاتب نسخه یا لااقل صفحات الحاقیِ نسخه، احمد کاسانیِ دهبیدی، مرید محمّد قاضی باشد، و نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ مجلس می‌تواند از نزدیکترین نسخه‌ها به عصرِ مولّف قلمداد شود.

دو مهر که معلوم نیست متعلّق به کاتب است یا مالک، در انتهای صفحهٔ پایانی صفحاتِ الحاقی درج شده است. یکی از مهرها خوانا نیست، ولی در مهر دیگر به خطّ نستعلیقِ استادانه نوشته شده: «محمد الحسینی». در صفحهٔ نخست نسخه نیز یادداشتی در مورد مالکیت وکتابت به چشم می‌خورد که در آن نوشته:

«مِن کُتُب العبد الفقیر [إلی] الله سبحانه و تعالی عبدالوهاب القاضی. مَشَقَ عفی‌عنه...»

که جمله کامل نشده است. با توجّه به شهرتِ یکسانِ مالک و مؤلّف مـی‌تـوان اینچنـین گمانه‌زنی کرد که مالک نسخه احتمالاً از خویشان و بـستگان، و شـاید نوادگـانِ مؤلّـف بوده باشد.[۱] البته از مریدان خواجه عبیدالله احرار، به عبدالوهّاب دیگری نیز برمی‌خوریم که نام کاملش عبدالوهابِ سمرقندی فرزند میرعبدالغفار طباطبـایی عـم‌زادهٔ احـرار و از راویانِ خوارق عادات وی بوده است.[۲]

مختصری دربارهٔ احوال و آثار عبیدالله احرار

خواجه ناصـرالدین عبیـدالله شاشـی (۸۰٦ ــ ۸۹٦ ق)[۳] ملقّـب بـه احـرار، در قریـهٔ باغستان از توابع شاش (تاشـکند) زاده شـد. خانـدان و خویـشاوندان او اربـاب علـم و عرفان بودند. بـا آنکـه پـدر و مـادرِ عبیـدالله زنـده بودنـد، پـرورش او را پـدربزرگ و مادربزرگش برعهده گرفتند. او تحصیل خود را در تاشکند آغاز کرد و تا ۲۲ سـالگی در این شهر زیست و سپس به نیّت تحصیل علم به همراه دایـی خـود بـه سـمرقند رفـت. بیماریِ سخت، مانع از ادامهٔ تحصیل او گردید، و پس از دو سال سـرگردانی در مـاوراء النهر، به هرات رفت و پنج سال در آن شهر با ناخُرسندی و تنگدستی زیـست. او در آن دوران شاهد بود که برخی از مشایخِ هرات برای گذرانـدنِ زنـدگی بـه طمـعِ عنایـت و تفقّد حکّام و امیران، ناگزیر از رعایـت آنـان بودنـد. بـرای پرهیـز از همـین نـاگزیری، هنگامی که در ۲۹ سالگی به موطن خویش بازگشت، به کشاورزی که پیشهٔ اجدادی‌اش بود پرداخت و در همین زمان با طریقت نقشبندیه آشـنا شـد، و چنـان در طـیِّ مراحـل سلوک ثابت قدم بود، کـه پـس از درگذشـت سـعدالدین کاشـغری، وی قطـبِ ارشـاد طریقت نقشبندیه شد، و بیشترِ بزرگانِ عصر اعمّ از سیاست‌مردان و فرهنگ‌مردان بـه او ارادت می‌ورزیدند. با آنکه احرار به کم‌سوادی و درس‌ناخواندگی مـتّهم اسـت، و حتّـی خود به این اتهام دامن زده است. « می‌فرمودند: مجموعِ تحصیل ما تـا یـک ورق از مـصباح کمـا بیش بیش نیست » (ص ۱۸۱ متن حاضر) آثاری از وی به جا مانده، که عبارتند از:

۱. فرزند محمد قاضی، قطب‌الدین احمد نام داشت (*احوال و سخنان خواجه عبیدالله احرار*، ص ۱۱).
۲. ر. ک: *روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات*، ج ۱، ص ۲۱۵.
۳. دکتر نوشاهی، تاریخ وفات احرار را ۸۹۵ ق. دانسته است.

۱. *فقرات العارفین*، رساله در بیانِ عقایدِ اهل سنت و آموزه‌های خواجگان نقشبندی[۱]؛
۲. *والدیّه* یا *مختصر*؛
۳. *حورائیّه*، شرح مختصر بر یک رباعی معروف منسوب به ابوسعید ابوالخیر،
٤. *نامه‌ها و رقعات*؛
۵. *ملفوظات*، که تقریرات یا امالیِ او به شاگردانِ خویش است؛

گرچه اهمیت احرار در گروِ آثارِ او نیست، ولی همین نمونه‌ها نشان می‌دهد که به رغمِ نظرِ اکثر متأخرین، احرار بی‌استعداد و دانش‌گریز نبوده است.

یکی از مهمترین و بحث‌انگیزترین جنبه‌های زندگی احرار، تکاپوها و جایگاه اقتصادی اوست. او در ولایاتی چون قرشی، تاشکند، سمرقند، بخارا، نواحی اندجان و اسفیجاب مزارع فراوانی داشت. این صوفیِ نامدار، بازرگانیِ جاده‌ای و کاروانیِ راهِ مرو ـ بخارا ـ سمرقند را بطور کامل در اختیار داشت؛ به علاوهٔ مزارع، روستاها، مساجد، حمام‌ها، بازارها، دکّان‌ها و املاک فراوانی در مناطقِ گوناگون برای احرار وقف شده، به او فروخته شده و یا به او بخشیده شده بود. بر این‌همه، باید نذورات، صدقات، هدایای مریدان و معتقدان و بخششهای حاکمان و امیران را نیز افزود. امّا ثروتِ بی‌حدّ و شمارِ احرار، او را از جایگاهِ یک صوفیِ بی‌پیرایه و ساده‌زیست خارج نکرد. او اسراف و تجمّل را روا نمی‌داشت و بیشترِ اموالش را در راهِ انجامِ کارهای خیر و دستگیری از نیازمندان صرف می‌کرد. حتّی با فرستادن مبالغی کلان به خزانهٔ حکومت، زمامداران را از گرفتن مالیاتهای سنگین از مسلمانانِ کم‌بضاعت بازمی‌داشت، و با ارسالِ کالا اُسرایِ جنگی را آزاد می‌کرد. او روستاها و باغهای زیادی را برای سکونتِ زیردستان وقف نمود و در وصیتِ خود مبالغ بسیاری را برای ساخت و مرمّت بناهاییِ چون مدرسه و مسجد تعیین کرد. با انجام این اقدامات، نه تنها ثروتِ احرار از حرمت و عظمتِ او به عنوان یک صوفیِ بزرگ کم نمی‌کرد، بلکه بر نفوذ او می‌افزود.

---

۱. این اثر در سال ۱۹۱۰ م. در تاشکند به چاپ رسیده است (ر. ک: پاک آئین، محسن، «خواجه احرار ولی، عارفی از سمرقند»، *نشریهٔ مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز*، شمارهٔ ٤٦، ص ۱۹۳).

امّا به لحاظِ نظری، احرار، اندیشهٔ سیاسی نظام‌مند و مدوّنی نداشت. دیدگاه‌های او در حقیقت، پسندهای صوفیانه‌ای است که با برخی معتقداتِ فقهی و حدیثیِ رایج میان برخی علمایِ اهل سنت همخوانی دارد، و با چارچوبِ آموزه‌های طریقت نقشبندی که در پیِ نوعی مردم‌گرایی و مدّعیِ جمع میانِ شریعت و طریقت بود، سازگار است. احرار، سلطنت را مرتبه‌ای نزدیک به نبوّت دانسته و معتقد است که بعد از نبوت هیچ مرتبه‌ای اَشرف از سلطنت نیست. او همچنین پادشاهان را مظهرِ اخلاق الهی دانسته و آنان را به تازیانه‌ای تشبیه کرده است، که برای تأدیبِ رعایا فرود آمدند. جانِ کلامِ او در سیاست این است: اگر کسی بتواند با تقریب به سلاطین، آنان را به رعایت شریعت ترغیب کند و یا از ستم به مسلمانان بازدارد، انجامِ هرکار دیگری برای او نکوهیده است.

احرار، اساساً در پیِ شیخی و گستردن سجاده ارشاد نبود و می‌گفت: «مارا کارِ دیگر فرموده‌اند»، و آن نگاهداشتِ نفوسِ مسلمانان از شّرِ ظلَمه بود، و به همین دلیل تلاش می‌کرد که نفوسِ پادشاهان را مسخّر کند. این سخنان، تنها توجیه احرار در تقرّب به پادشاهان نیست، او در عمل نیز به شیوه‌ای مؤثّر و انکارناپذیر از مردم جانبداری کرد.

این صوفی پرآوازه و متنفّذ، که تصوّف سدهٔ ۹ ق زیر نفوذ نام او بود، پس از ۱۲یا ۸۹ روز بیماری در ۸۹ سالگی درگذشت و در خانقاهی در سمرقند در حومهٔ کشمیر به خاک سپرده شد، و این خانقاه تا سدهٔ ۱۱ق که مدرسه‌ای به جای آن ساخته شد، برقرار بود.[۱]

بدون شناخت خواجه عبیدالله احرار، نمی‌توان به درستی، ابعادِ گوناگونِ پیوندِ سیاست و فرهنگ در سدهٔ ۹ ق را بازشناخت و آن را به درستی تحلیل و بررسی کرد و کتاب *سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین* منبعِ اصیل و دست اولی برای چنین شناختی می‌تواند باشد.

۱. بخش اخیر نوشتهٔ حاضر، تلخیصی آزاد از مقالهٔ آقای دکتر مهدی فرهانی منفرد بود.

تذکّراتی دربارهٔ تصحیح سلسلة العارفین

صاحب این قلم، امیدوار است توانسته باشد قدمی در مسیر تصحیح انتقادی این اثـر بردارد. همانگونه که مؤلّف آن در مقدّمه بیان داشته و از آیندگان چنین خواسته است:

> اگر به زلّتِ قدمی و لغزش قلمی اطلاع یابند، تشریفِ اصلاح ارزانی فرمایند، و به کمالِ خُلقِ حَسَن متابعتِ ﴿الذّین یَستمعونَ القـول فَیَتبعـونَ أحـسنه﴾ را مراعات نمایند، و هرچیزی را محملی و مصرفی شایسته پدید کننـد (ص ٥٤ متن حاضر).

با توجّه به حجم زیاد اثر(٦٦٢صفحهٔ خطی) مجموع آنچـه انجـام شـد، بـیش از دو سال از وقت نگارنده را به خود اختصاص داد، وبه نظـر مـی‌رسـد ایـن قابلیـت در اثـرِ مزبور وجود دارد که با مقایسه و مقابلهٔ سایر نسخ یکبار دیگر، مـورد تـصحیح انتقـادی قرار گیرد.

اما در دفاع از این که کارِ تصحیحِ این اثر تنها با یـک نـسخه صـورت گرفتـه، لازم است به سه نکته اشاره شود:

الف) دستیابی به سایر نسخ این اثر، مستلزم صرف وقت و هزینهٔ بسیار بـود، کـه در این مقطع برای مصحّح ممکن نبود، ولی می‌توان امیـد داشـت کـه در آینـده در برنامـهٔ کاری وی یا علاقمند دیگری قرار گیرد.

ب) در ضرورت استفاده از نسخه بدلها یا نسخه‌های کمکی، چند عنصر تعیین کننده و مهم است: قدمت نسخهٔ اساس و نزدیکیِ آن بـه زمـان مؤلـف، کامـل بـودن نـسخه، خواناییِ نسخه و دقتِ کاتب، و بالاخره اینکه بیش از چند سده از تـألیف اثـر نگذشـته باشد، که خوشبختانه در همهٔ موارد مزبور، نسخهٔ مورد استفاده حائز چنین ویژگی‌هـایی بود و تصحیح حاضر را تأیید و تسهیل می‌کرد.

زنده یاد، علاّمه محمّد قزوینی در نامه‌ای به مرحوم علـی اصـغر حکمـت، در مـورد کتاب *بعض مثالب النواصب فی نقض بعض فضایح الروافض* تألیف عبدالجلیل قزوینـی نوشته است:

> در خصوص این نوع نسخ نادر، بلکه منحصر بفرد، اگر کسی بخواهـد منتظـر پیدا کردن نسخهٔ دیگری برای به طبع رساندن آن بـشود، ممکـن اسـت هـیچ

وقت از حیزِ قوّه به فعل نیاید، و صورت خارجی پیدا نکند... بیم آن است که خدای ناخواسته این نسخه در اثر بعضی از حوادث زمانــه و آفـاتِ ارضـی و سماوی، از غرق و حَرَق و بَرق و سرقت و تَلف و ضیاء و انواع دیگـر ـ کـه همیشه نسخ منحصر بفرد در معرضِ آنند ـ از میان برود و تا قیامت حـسرت و ندامت بر آن سود نخواهد داشت؛ خواجه فرماید: «که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد».

شیوهٔ تصحیح متن

در آغاز کار، متن اثر ـ که از این پس به اختصار «سلسله» نامیده مـی‌شـود ـ از روی تک نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس عیناً بازنویسی و حروفچینی شد؛ سپس رسم‌المـشق اثـر بـا هدفِ سهل‌خوانیِ معاصرین، به شیوهٔ امروزین تغییر یافـت، و پـس از پـاراگراف‌بنـدی، علامت و اعراب‌گذاری گردید.

در مرحلهٔ بعد، اشعار، عبارات عربی، نقل قولها، و زیرنویـسها بـا حـروف متفـاوت مشخّص شد، آنگاه آیات و برخی از روایـات و اشـعارِ آن شناسـایی و مـستند گردیـد؛ سپس برخی توضیحات در موردِ متن، حاشیه، و کلمات، و جملات به آن افـزوده شـد؛ در نهایت نیـز بـرای اسـتخراج و احـصاء ویژگیهـای زبـانی، ادبـی، تـاریخی، و دیگـر مشخصات محتواییِ متن، تلاش صورت گرفت که به صورت مشروح بیان خواهد شد.

به طور خلاصه و در اصطلاح اهالیِ ایـن فـن، در تـصحیح حاضـر «تقـویمُ الـنّص» صورت گرفته است، یعنی به جای پرداختن مشروح به تغییرات رسم‌المـشقی ویرایـشی وانعکاس همهٔ آنها در پانویس، توضیحات کلّی در مقدّمـه ارائـه گردیـده و در پـانویس تنها نکات ضروری‌تر همچون شمارهٔ آیات، اغلاط فاحش املایی، و برخی ویژگی‌هـای نسخه‌شناسی درج شده است.

شیوه‌نامهٔ ویرایشِ متن

با توجه به رسمِ‌المشق متن، که به شیوهٔ نگارش سدهٔ ۹ ق صورت گرفته ، سعی شد تا حدّ ممکن این رسم‌المشق امروزی شود. تغییرات اعمال شده به قرار ذیل است:

ـ جدا نویسیِ برخی کلمات مرکب، «ب» اضافه، «را»ی نشانهٔ مفعول و...(نمونه: ازو= از او؛ بمال= به مال ؛ نیم= نیِ‌ام ؛ بان= به آن ؛ بچه= به چه ؛ بدر= به در ؛ باعلم= به اعلم ؛ بوی= به وی ؛ بادای= به ادای ؛ دوستر= دوست‌تر؛ و...)؛
ـ سرهم‌نویسی برخی ترکیبات ، که امروزه به این صورت نگاشته می‌شوند؛(نمونه: بـه بین= ببین ؛ شاه‌رخ= شاهرخ ؛ نه بندد= نبندد؛ و...)؛
ـ علامت‌گذاری: پاراگراف‌بندی، فصل‌بندی، عنوان‌بندی، نقطه‌گذاری، اعراب‌گذاری، برجسته‌سازی بخشهای مهم و زیباسازیِ متن با استفاده از شکل‌ها و اندازه‌های مختلف حروف و دیگر نشانه‌ها؛
ـ فارسی‌سازیِ کلمات، که به شیوهٔ عربی کتابت شده، ولی در دل متن فارسی جای گرفته‌اند (نمونه: معرفهٔ = معرفت؛ نبوّة= نبوت)؛
ـ تبدیل همزهٔ‌کسره‌دار به یای نشانهٔ اضافه: کبراءِ این قوم= کُبَرای این قوم؛ براءِ= برای
ـ تصحیح قیاسی برخی کلمات و افعال: «فرموده بوده‌اند کـه در میانِ مـردم مـشغول شوند(ید بوده)، و چون به خلوت روند به همان طریقهٔ مقرّه مشغولْ باشند».
ـ یکدست سازی: در موارد معدود، آنجا که عبارت «نقل مـی‌فرمودنـد» در وسـط یـا آخر جمله آمده بود، برای هماهنگی با سیاق کتاب، این عبارت به اوّل جمله منتقل گردید.

ویژگی‌های نسخه‌شناسی متن

ـ خط نستعلیق خوش، آیات و احادیث نسخ تحریری؛
ـ مرکّب مشکی، در مواردی(برخی آیات وسرفصل‌ها شنگرف سرخ)؛
ـ پشت و روی برگها دارای راده و برگ‌شمار، در دو موضعِ برگ‌شمار اشتباهی تکرار شده؛
ـ قطع پالتوییِ قطور؛
ـ کاغذ نخودیِ رنگ، آب دیده، در مواردی حروف و کلمات ناخوانا؛
ـ صفحات جدولبندی شده، پانزده سطری، جز در یک مورد[۱٦٦] که چهارده سطری است؛

ـ روی همهٔ برگ‌ها برگ‌شمار دیده می‌شود، و مجموع برگ‌ها ۳۳٤ برگ است، که روی چهار برگ اشتباهاً دو شماره خورده است، برگهای ۵۰ و۸۹ ؛
ـ همهٔ صفحات معادل متن حاشیهٔ قابل استفاده دارد، که البته جز موارد اندک از آن استفاده نشده؛
ـ چهار برگ پایانی نسخه الحاقی است و پس از آسیبی که متوجّه نسخه گردیده، توسط کاتب دیگری برآن افزوده است. این چند برگ برعکس کلّ نسخه، که بسیار خوانا و کم غلط بود، نسبتاً مغلوط، بدخط و سخت‌خوان است.
ـ کاتب اصلیِ این نسخه، یا کاتب نسخهٔ اساسِ این نسخه « محمد الحافظی» در پایان فصل نخست [٦١پ] اشاره دارد به این که از ابتدای فصل نخست تا پایان آن را از روی دستخط خواجه محمّد پارسا نقل کرده، که معاصر مؤلّف بوده است: «*کتبه محمد الحافظی؛ از ابتداء سلسلهٔ خواجگان تااینجااز خط یدِ حضرتِ خواجه محمد پارسا نقل کرده شد*».

ویژگی‌های رسم‌المشقی و کتابتی نسخه

ـ حروف «گ» و «چ» و «پ» به شیوهٔ قدیم، مانند حروف «ک» و «ج» و «ب» نوشته شده است؛
ـ کاتب، زیر حرف «ح» مانند آنچه در مورد «ه» در برخی حروف و کلمات در خط نستعلیق دیده می‌شود، ویرگول یا همزهٔ کوچکی نگاشته است که می‌تواند زمینهٔ تصحیف و سخت‌خوانی را فراهم نماید؛
ـ مدّ الف در بسیاری از کلمات نگاشته نشده، و در مقابل در برخی کلمات به جای الفِ مقصوره از مدّ استفاده گردیده است؛
ـ در کلماتی که دو حرف کنار هم مجموعاً سه نقطه دارند، این سه نقطه در یک جا متمرکز و روی هم نگاشته شده، که در مواردی باعث سخت‌خوان شدن متن شده است؛
ـ «یا»ی منقوط و«قافِ» تنها در بسیاری از موارد به صورت بی نقطه کتابت گردیده است؛

ـ کاتب در این اثر خوش‌سلیقگی کرده و بر سهوالقلم‌های خود خط بطلان درشت نکشیده تا زیباییِ ظاهری کارش را مخدوش کند؛ بلکه به سه شیوه این اشتباهات را معیّن ومشخص نموده است: نخست این که دور واژهٔ غلط را با دقّت و ظرافت نقطه‌چین نموده، یا چند خط اریب نازک بر آن کشیده[۳۷پ سطر۱۳] به صورتی که خواننده تا به آن کلمه نرسد، نمی‌تواند آن را از سایر کلمات ممتاز ببیند؛ دیگر آنکه بالای کلماتی که جابه‌جا نوشته است حروف «ج» و «م» را به صورت ریز نوشته[۱۲٤پسطر۸]؛ و شیوهٔ سوم که بسیار اندک استفاده شده، توضیح در حاشیهٔ نسخه است.

ـ زیر حرف «سین» به شیوهٔ برخی نستعلیق‌نویسان قرون نهم تا سیزدهم سه نقطه قرار داده است؛

ـ متن بدون فاصله و پشت سر هم نوشته شده، و تنها در مواضعی از آن (مخصوصاً پشت برگ ٤۱ به بعد) علامتی شبیه عدد پنج(۵) به عنوان نشانهٔ فاصل دیده می‌شود.

ویژگی‌های محتوایی متن

ـ تأثیر پذیری از بعضی متون عرفانی: علاوه بر آثار ادبی وعرفانی که در متن بدانها اشاره شده، یا نمونه‌هایی از آنها ارائه گردیده، مثل اشعار جامی، حافظ، مولوی، کمال خجندی و... و نیز محیی‌الدین ابن عربی وبرخی دیگر از عرفا و شعرای عرب زبان، به نظر این جانب، مؤلف *سلسله* در تألیف اثر خود بیش از سایر متون به *منازل السائرین* خواجه عبدالله انصاری، *مناقب‌العارفین* شمس‌الدین احمد افلاکی، *مرصاد العباد* نجم‌الدّین رازی و *مصباح الهدایه ومفتاح الکفایهٔ* عزالدین محمود کاشانی نظرداشته است. مؤلّف بارها در خلال این متن، خود را به عنوان «متصدّیِ این جمع» یعنی جامع مطالب معرفی می‌کند، نه نویسندهٔ مستقلِ اثر.

ارائهٔ داستانهای فراوان عارفانه: این داستانکها گاهی درعین کوتاهی آنچنان تأثیر گذار است، که خواننده را در پایان حکایت تکان می‌دهد. نمونه:

> می‌فرمودند: حضرتِ شیخ شبلی ـ قدّس‌سرّهـ در وعظ اهوالِ قیامت و مناقشه در حساب را مُبالغه فرموده‌اند، و مردم را هیبتِ عظیم مستولی شده، یکی از

> بزرگانِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ حاضر بوده فرموده: قصّه به این درازی نیست؛ سخن مختصر است؛ می‌پرسند: ما توراییم! تو کرایی؟ (ص ۲۲۲ متن حاضر)

ـ موضوعات داستانهای ارئه شده در متن: بااینکه مطالب اکثر آثار عرفانی شباهت‌های موضوعی زیادی به هم دارد، ردّیابی خطّ فکری هر مؤلّف از رهگذر موضوعاتی که سعی در انعکاس آنها داشته، ما را در تمییز این آثار از یکدیگر کمک می‌کند. در مورد سلسله حاصل جستجو ما را به این موضوعات رهنمون می‌شود: تصوّف درست، اعراض از دنیا وخلوت با محبوب حقیقی، توکّل بر خدا، پرداختن دائم به مراقبه ، مقیّد بودن به اخلاق عملی، پیروی از دستورات شریعت بویژه حضرت رسالت، پرهیز از کوتاهی در انجام فرایض، کشتهٔ عشق شدن، رؤیابینی و رسیدن به پاسخ سؤالات در خواب، وحشت قبر و مکافات عمل، وصف روز قیامت و پاداش اعمال، لزوم رفع ظلم از جامعهٔ مسلمین، دستگیری از فقرا، استغفار از گناه، طیّ‌الارض ودیگر کرامات اولیا، حقوق والدین، تحوّل روحی در اثر استماع سخنان مشایخ، تأثیر دعا، اهمیت سکوت، الهام به اهل معرفت، دستور خواندن برخی دعاها و... .

همچنین اشاره به حکایات و روایاتی از زندگیِ ائمهٔ معصومین ـ علیهم‌السّلام ـ بویژه امام زین‌العابدین و امام صادق ـ علیهما السلام.

ـ نام بردن از بسیاری مکانها (شهرها، محلّه ها، بازارها، قبرستانها، و...)؛ نمونه: «محلهٔ خواجه‌کفشی که از محلّات مشهورهٔ سمرقند است» [۱۹۰]؛ خواجه عبدهٔ بیرون (از مزارات متبرکهٔ سمرقند).

ـ اشاره به تاریخ در گذشت برخی از مریدان احرار: مثل مولانا قاسم:

> بعضی از خُلّصِ اصحاب، چنین روایت کردند، که: روز دوشنبه ششم ذی‌الحجهٔ سنهٔ احدی و تسعین و ثمانمائه آخر وقت نماز دیگر خدمتِ مولانا قاسم به جوار رحمت الهی رفتند. بعد از نمازِ شام همین روز به ملازمتِ حضرتِ ایشان رسیدم؛ حضرتِ ایشان به غایت رقّتِ بسیار کردند و اطوارِ پسندیده و [از] اخلاقِ حمیده [و] قوّتِ حال و حُسنِ اعمالِ خدمتِ مولانا

> قاسم بسیار فرمودند وگفتند که: قاسم به فنا و تجرید مثل نداشت (ص ۲۱۸ متن حاضر).

ـ اشاره به بسیاری از آداب و رسوم صوفیه و غیر ایشان: از قبیل: مرقّع‌پوشی(ص ۳۸۷)، **سربرهنه کردن** به نشانهٔ احترام توأم باخاکساری و نیاز (ص ۲۷۲)، و «**تـی ته نبرم**»، تهدید کردن به بریدن گوشت اندام خویش به منظور تکدّی (ص ۲۹۲)؛ مشت و مال یا ماساژدرمانی: شیخ بهاءالدین عمر را بسیار می‌مالیدم، ایشان بس نمی‌گفتند (ص ۲۰۵).

ـ ارائهٔ اطلاعاتی در مورد آثار مکتوب: اگرچه برخی از آنها با افسانه آمیخته است: «چهارصد کتاب از مصنّفات منصور حلّاج را مطالعه کردم» (ص ۲۰۳)؛ و نیز خرید و فروش کتابخانهٔ شخصی احرار (ص ۲۳۸)، واشاره به آثار دیگر صوفیان معاصر، از جمله رسالهٔ شیخ خاوندِ طهور (ص ۲۱۹)؛ نمونه:

> خواجه عبدالله انصاری ـ قدّس‌سرُّه ـ در رسالهٔ خود ـ *منازل السائرین* ـ در بابِ التحقیق فرموده‌اند، که: «التحقیق تلخیص مصحوبک من‌الحق، ثم بالحقّ ثم فی‌الحق» (صص ۲٦۰–۲٦۱).

ـ اشاره به برخی مشاغل در خلال متن، که فراوانیِ آن زیاد است، به عنوان نمونه، صنعت مجلّدگری در دستگاه بایسنغر میرزا:

> می‌فرمودند: چندگاه مولانا حاجی محمود مُجلّدی پیشِ ما نیامد؛ در تفحُّص شدیم؛ معلوم شد که او را میرزا بایسنغر میرزا شاهرخ جایی به مجلّدی نشانده است. روزی رفتم دیدم به جایی به غایت نیک و غلامانِ ترک و هندو در ملازمتِ او... (ص ۲٤۲).

ـ تعریف برخی اصطلاحات صوفیه: انواع اولیا (ص ۹۵)؛ ولیِّ عزلت و ولیِّ عشرت (ص ۹۵)؛ فرق بین معجزه و کرامت و استدراج (ص ۹۷)؛ انواع سلوک (ص ۱۱۵)؛ انواع خاطر؛ معنی، شرایط و انواع سماع (ص ۳۷۹)؛ عبودت و عبودیت و عبادت (ص ۲۲۸)؛ ثمّ‌الخیر (ص ۲۳۸)؛ اتّصال (ص ٦۸)؛ علم لدّنی و علم وراثت (ص ۲۵٦)، اجر ممنون وغیر ممنون (ص ۲۵٦)؛ فقیر، عامی، عالم (ص ۱٦۹)؛

تجلّی مقابله (ص ١٥٦)؛ ظلمت خفی (ص ١٦٠)؛ رقیقه (ص ١٨٤)؛ سعد اکبر (ص ١٨٧)؛ ابوالوقت (ص ١٨٨)؛ یادداشت (ص ٢١٢)؛ امر تکوینی (ص ٢١٧)؛ مقام تمکین (ص ٢١٧)؛ مرید (ص ٦٣)، مشاهده و مراقبه (ص ٢٢٤)؛ بُرخیان یا اویسیان؛ و...

ـ ارائهٔ نمونه‌ای از مکتوبات عبیدالله احرار:

از بغل خطی بیرون آورده، خواندند و پیچیده به فقیر دادند، و فرمودند که: کتابتِ ما را نغز نگاه داری و آن کتابت این است:

حقیقتِ عبادت خضوع و خشوع و شکستگی و نیاز است که از شهودِ عظمتِ حق‌سبحانه بردلی ظاهر شود؛ ظهورِ اینچنین سعادت موقوف بر محبت است، و ظهورِ محبت موقوف بر متابعتِ سیّدِ اولین و آخرین ـعلیه من‌الصلوات اتَّمها و من‌التحیَّات اَیمَنهاـ ومتابعت موقوف بر دانستنِ طریقِ متابعت، پس به ضرورت، ملازمتِ عُلَما که وارثانِ علوم دینی‌اند برای این عرض می‌باید کرد و از ملازمتِ علما[یی] که علم را وسیلتِ معاش دنیوی و سببِ حصول جاه گردانیده‌اند دور باید بود، و از صحبتِ درویشان که رقص و سماع کنند و هرچه باشد بی‌تحاشی گیرند و خورند پرهیز باید کرد، و از شنودنِ توحید و معارف ـکه سببِ نقصان عقیده در مذهبِ اهلِ سُنت و جماعت شودـ دور باید بود؛ تحصیل از برای ظهورِ معارفِ حقیقیه که باز بسته به‌متابعتِ حضرت محمد ـ رسول‌اللهـ است باید کرد والسّلام (ص ٢٦٦)

ـ تأکید بر احترامی که خواجه احرار برای مولانا جامی قائل بود:

ـ ... می‌فرمودندکه: این سخن را به خدمتِ مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی عرض کردیم قبول فرموده بغایت استحسان کردند و پسندیدند (ص ٢٥٩).

ـ یاد آوری مکرّر مؤلّف اثر: با عناوینی همچون «متصدّیِ این جمع»، «محرّرِ این جمع»، «محرّر این سواد»، «احقرالخدام ، تراب اقدام فقرا، الضعیف الراجی رحمة رب اللطیف، محمد بن برهان الدین، المشتهر بمحمد قاضی»؛

ـ استفاده وتأکید فراوان بر اصطلاح «نسبت» به معنیِ تأثیر و نفوذ معنوی و حالت مراقبه و تمرکز.

ـ اشاره به رابطهٔ نزدیک مؤلّف با احرار:

می‌گفتند که: مرا به سخنان بلندِ این طایفه میلِ عظیم است. هرکه را فهمِ این سخنان است پیشِ من به غایت عزیز است. و در اواخرِ حیاتِ آن حضرت بسی از خدمتها در گردنِ این فقیر می‌بود، و گاهی در وقتِ مکالمه به جهتِ آن مهمّات می‌خواست برخیزد ؛ می‌فرمودند: بنشین! مرا به این سخنان خوش است. آن کارها را دیگران می‌توانند کرد، و این کار را جز تو کس نمی‌تواند کرد. (ص ۱۷۸)

ـ رعایت برخی اصول هنگام مطالعهٔ شرح احوال عرفا یکی از زیباترین بخشهای این متن است:

بعضی از کُبراءِ عارفین ـ قدس‌اللهسره ـ گفته‌اند: در مطالعهٔ فواید و عوایدِ تصنیف و تألیفی که در ذکرِ احوال و مقاماتِ سالکان طریق تحقیق باشد چهار چیز را باید رعایت کرد:

اول: باید که منشاء و مبدأ داعیه مطالعه سببی و غرضی نفسانی نباشد؛ چون: دفع ملالتِ نفس و استیناسِ طبع، و یا سماعِ کلامِ ناطقِ صامت، یا حفظِ حکایات و روایات برای اظهارِ معرفت، یا طلبِ اطلاع بر مواضعِ شکوک و اعتراضات و تخطئهٔ قایل؛ چه منشاءِ این دواعی جُز صفات و اخلاقِ ذَمیمه نفس نباشد، و از آن مطالعه هیچ نفعی حاصل نیاید. و باید که باعث بر مطالعه جز محضِ طلبِ حقّ و ارشادِ طریقِ مستقیم نبود، تا به برکت صدقِ طلب، طریقِ فهم اشاراتِ آن بر او گشاده گردد.

دوم: طریقِ اعتدال در مطالعه نگاه دارد، و هُش از ملال تَرک کند، تا به افراط ـ که تعدّیِ نفس است ـ نکشد، و صفای فهم به کدورت نه‌انجامد.

سیوم: به فهمِ ظاهر قناعت نکند، و بداند که هرکلمه‌ای از کلمات نبوی، و سخنان مشایخ را ـ صلی‌الله علیه و سلّم[۹] و رضی‌عنهم ـ ظَهری است و بطنی، و هرفهمی دلیلِ علمی، و هرعلمی سبیلِ فهمی، تا به مُنتهای بطون.

چهارم: بر تحمّل مشاقِ طلب و امتدادِ زمان آن نیز صابر باشد، و بر

مقتضایِ هرفهمی علمی به تقدیم می‌رساند، تا به تدریج به مقصود رسد، انشاءالله‌تعالی. (صص۵۵-٥٦)

ـ بیان دقیق مدّت عمر و بیماری و زمان مشخص درگذشت خواجه عبیدالله احرار از جمله ظرایف تاریخی این اثر است:

می‌فرمودند ـ قبیل از زمان وفات ـ که: پنج ماه دیگر اگر از حیات باقی باشد نود می‌شویم. وفات ایشان در **شب شنبه بیست و نهم ربیع‌الاوّل سنه خمس و تسعین و ثمان مائه** [۸۹۵] بود، بعد از نمازِ خفتن به اندکی؛ و در نمازِ پیشین آن روز زمین با هیبت و آوازِ عظیم جنبید و همان لحظه تغییر در ایشان پیدا شد، و بعضی از اولاد و اصحاب را دریافتند و وداع نمودند. مدّتِ مرضِ ایشان نیز هشتاد و نه روز بود. (ص ۱۰۵)

ـ اشاره به زبان فارسی: که تنها یک بار صورت پذیرفته [است]:

نزدِ او نشسته بودم که هفت کَس آمدند، به مردم عالَم نمی‌ماندند؛ شقهای چشم ایشان بر طول بود، و بر اندامِ ایشان موی چندان بود که احتیاج به لباس نبود؛ متوجهِ من شد و به **فارسی** گفت که: از اینها نترس که از مسلمانانِ جن‌اند. (ص ۳۹۰)

عقائد مذهبی، سیاسی، و شخصیِ عبیدالله احرار و مؤلّف

ـ اعتقاد مؤلّف معتقد به مذهب اهلِ تسنن، که در جای جای این کتاب بـه شـواهد ایـن اعتقاد برمی‌خوریم، ولی با این حال گرایشات امامیه در اثر او کم نیـست؛ نمونـۀ ایـن گرایش را هم در ذکر احترام‌آمیزِ ائمۀ شیعه و درج اخباری از ایشان می‌تـوان جـستجو کرد: امام زین‌العابدین (ص ۳۲٤)، امام صادق (ص ۱۱۷)، امام محمّد باقر (ص ۳۲۵)، و هم در شواهد شعری که در این کتاب آمده است:

مر ولی را ولی تواند دید   مصطفی را علی تواند دید

وهم در برخی اشارات، مثل اشاره به قیام قائم (ص ٢٤٧)

ـ ضرورت احترام به سلاطین از جهت مظهریت غنا و جلال حق تعالی(ص ١٩٤)؛

ـ مقدّم داشتن صحبت شیخ حتّی بر نماز، به عنوان عبادت موقته:

می‌فرمودند: منقول است از مشایخِ تُرک ـ قدس‌الله ارواحهُم ـ که گفته‌اند: نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست. مراد از صحبت لازمهٔ صحبت است، که حضور و آگاهی است، چنان که فرموده‌اند: «اصحبوا مع‌الله فان لم تطیقُوا فاصحبوا مع من یصحب مع‌الله»؛ چون در هرنفس سالک مأمور است به حضور و آگاهی؛ پس هرنفسی که فوت شود آن را تدارک نباشد. آن که فرموده‌اندکه: «تلافیِ مافات پیشِ محققان از ممتنعات است»، و «الوقت سیفٌ قاطعٌ» از اینجاست؛ چه، ارباب منادمت در هرنفس مأمورند به حضوری که جز آن چیز دیگر را گنجایی نیست. اگر چنانچه آن حضور فوت شود هیچ‌وقتِ دیگر قضای آن نمی‌ماند. اگر قضای مافات می‌کند اهّمِ وقتی متروک می‌گردد، پس بر این تقدیر صحبت را قضا نباشد، و نماز که از عباداتِ موقته است اگر فوت شود در وقتِ دیگر قضا ممکن است. (صص ۱٤۹–۱۵۰)

ـ تأکید بر گرایشات ملامتی متصوّفه:

می‌فرمودند: هرکه از دشنام و خواری و ناسزایِ خَلق خوش‌وقت و مسرور نگردد، هرگز بویی از مشربِ عَذبِ مردانِ این راه و معانیِ پیرانِ درگاه به مشامِ جانِ او نرسد، و از طریقهٔ سنیّهٔ این بزرگان بهره‌مند نشود؛ چه، عُظَماءِ اهل مکاشفه به بصیرتِ نافذه بدیده‌اند که فاعل در کون و مکان جز یکی نیست که: «لا فاعل فی‌الوجود اِلّاالله»؛ چون محبّ بینا ظاهر به صُوَر مجمُوع جز محبوب نبیند، و نداند، چگونه از دشنام و خواری که از مظاهرِ ظاهر است خوش نباشد؟ (ص ۲۵۹)

ـ اعتقاد بر اهمیت باور در زندگی که در روانشناسی امروز نیز بر آن تأکید می‌گردد:

می‌فرمودند: بعضی از سلاطین که به ما اعتقادی داشتند از بعضی اَعدای خود به غایت هراسان می‌بود. روزی پیشِ این فقیر اظهارِ این معنی کرد. من گفتم: شما دشمنِ خود را ذی‌قدر و عزیز می‌دارید؛ اینچنین نمی‌باید کرد؛ طریقهٔ غلبهٔ ایشان آن است که ایشان را خوار و ذلیل دارید و بی‌قدر دانید. چون

> رعایتِ این طور کرد، در اندک فرصتی بر اعدای خود غلبه کرد و همه را مقهور گردانید. (ص ۱٤۳)

ـ تأکید بر کار و برای تأمین معیشت و پرهیز از وابستگی به در بـار امـرا وسـلاطین برای رفع حوایج. البته بخش پایانی این اثر با آموزه‌های عبیدالله احـرار همخـوانی ندارد و بیشتر به بیان حکایاتی در دنیاگریزی و ذکر و عبادت پرداخته شده است.

ـ باور قوی نسبت به خود و طریقـهٔ خـوش: احـرار بـر اسـاس رؤیـایی کـه در آن حضرت عیسی را دیده بود، خود را زنده کننده نفوس مردهٔ مؤمنین می‌دانست وبا چنین اعتقاد واعتماد به نفسی وارد میدان ارشاد شده بود:

> می‌فرمودند: یک‌بار در صِغَرِسنّ بر درِ مزارِ پُر انوارِ حضرتِ شیخ ابوبکر قفالِ شاشی حضرت عیسی را ـصلوات‌الله‌علیه‌ـ به خواب دیدم که ایستاده‌اند؛ من خود را در قدمِ مبارکِ ایشان انداختم. ایشان سرِ مرا برداشتند و فرمودند که: غم مخور، ما تربیت تو را بر خود گرفتیم. تعبیرِ این خواب نوعی به خاطر من آمد؛ این خواب را پیشِ بعضی از یارانِ خود گفتم؛ ایشان تعبیر به طبّ کردند؛ یعنی تو را از علمِ طب نصیبی خواهد شد، ومن به این تعبیر راضی نبودم. من در جوابِ ایشان گفتم: تعبیرِ شما مرضیِ من نیست، من نوعِ دیگر تعبیر کرده‌ام، و آن آن است که حضرتِ عیسی ـصلوات‌الله‌علیه‌ـ مظهرِ احیااند، تا که از اولیا هرکه به صفتِ احیا ظاهر می‌شود می‌گویند: او در این زمان عیسوی مشهد است؛ و چون تربیتِ این فقیر را بر خود گرفتند، در این فقیر صفتِ احیاءِ قلوبِ میّته حاصل شود. (صص ۱۰۵-۱۰٦)

ویژگی‌های زبانی، ادبی، و سبکی متن

ـ استفادهٔ فراوان از آیات و احادیث؛

ـ کاربرد وسیع اشعار فارسی و عربی، که بخـشی از مطالـب منظـوم آن سـرودهٔ مؤلّـف است؛

درج برخی از امثال و اصطلاحات رایج در زبانهای فارسی و عربـی؛ نمونـهٔ جمـلات قصار، امثال و حکم:

الف- فارسی:

ـ پیش از هجوم مشاغل، فراغتِ طاعت بغایت غنیمت است. (ص ۲۰۷)

ـ ولی ناموزون نمی‌باشد. (ص ۲۰۹)

ـ توجّه آن نیست که حق را یگانه خوانی، توحید آن است که حق رایگانه باشی (خواجه عبدالله انصاری). (ص۲۱۳)

ـ خدمتِ بی تمییز باید کرد. (ص ۲۱٤)

ـ ملا مشو، شیخ مشو، صوفی مشو، مسلمان شو! (از نصایح شیخ عمر باغستانی بـه فرزنـدش شیخ خاوند طهور). (ص ۲۱٤)

ـ هر که نزد اغنیا متذلل نباشد، بویی از معرفت به‌مشام جانِ او نرسیده‌است. (ص۲۱۷)

ـ رعایت و انقیاد یارِ پیش قدم از جمله واجبات است. (ص ٥٤)

ـ این کار نمی‌کنم و انکار نمی‌کنم. (ص ۱۲۹)

ـ دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن‌خواره را. (ص ۱۷٦)

ـ هر که یک جا همه جا، و هر که همه جا، هیچ جا. (ص ۲۳۷)

ـ اغلب تابعِ اقبَح است. (ص ۲۳۸)

ـ اسرار و معارف الهیّه در بواط مکدره نمی‌باشد. (ص ۲۳۸)

ـ درویشی کرخی نیست، همه هوش و لطافت است. (ص ۲٤۳)

ـ گربهٔ زنده به از شیر مرده. (ص ۲۹۳)

ب- عربی:

ـ أغنی الصبّاح مِنَ المصباح. (ص ۵۹)

ـ سید القوم خادمهم. (ص ۱۳۳)

ـ لکلّ رجال مقام، و لکلّ مقام رجال. (ص ۱۶۲)

ـ اطلبو الحوائج من حسان الوجوه. (ص ۱۶۶)

ـ اختلاف الاقوال من اختلاف الاحوال. (ص ۱۷۰)

ـ اذا ضعت الموده سقط التکالیف. (ص ۱۷۲)

ـ الظاهر عنوان الباطن. (ص۱۹۵)

ـ انما المؤمنون کنفس واحد. (ص ۲۰۹)

ـ کل ما یفعله المحبوب محبوب. (ص ۲۱۲)
ـ المحن تظهر جواهر الرجال. (ص ۲۴۳)
ـ اطلبو الاشیاء من اسبابها، و ادخلو الابیات من ابوابها. (ص ۲۴۹)
ـ ایها الغلام لیس الخفا من اخلاق الکرام. (ص ۳۰۱)
ـ الثیاب تبلی و العمل یبقی. (ص ۳۰۸)
ـ حق السائل الجواب. (ص ۳۱۲)
ـ من اخلص الخدمة اورثه ظرایف الحکمة و ایده باسباب العظمة. (ص ۳۱۲)
ـ العُری خیر من قمیص الغنی. (ص ۳۲۰)
ـ من عرف الله لایخفی علیه الشئ. (ص ۳۴۲)
ـ اطلبُه تجده. (ص ۳۶۱)
ـ وقع الدواء علی الداء. (ص ۳۶۴)
ـ علیک بالجوع و الادب. (ص ۳۹۰)
ـ دع الخلاف و الاختلاف. (ص ۳۹۹)
ـ اختلاف العلماء رحمة؛ (ص ۳۹۹)

ـ کاربرد کلمات و ترکیبات خاص و خوش‌ساخت؛

نمونه: تازگی‌ها (جالب توجه، بدیع)؛ کار به تو افتادن (گره خوردنِ کار)؛ شیب آمدن(فرود آمدن)؛ چندینان (بسیاری)؛ باشیدن (ماندن)؛ سرفیدن (سرفه کَردن)؛ بابو(بابا، با حالت تحبیب)؛ چفسانیده (چسبانیده)؛ مربع‌نشستن (چهارزانونشستن)؛ بی‌شعورشدن (بی‌هوش شدن) ؛ شامیانه (سفره)؛ گیرانیدن (دستگیر و بازداشت کردن)؛ حلقه شدن (از درد به خود پیچیدن)؛ دربایست بودن (شایسته و مناسب بودن)؛ جای باشش (محل استقرار)؛ مطهره (آفتابه)؛ روی‌مال (حوله)؛ برجای مانده (زمین گیر)؛ پشت واره (یک پشته بار، بار قابل حمل توسط یک فرد)؛ شیب آمدن (فرود آمدن)؛ نماز سبُک کردن (اتمام نماز)؛ پی تهی (بی مایه سست بنیان)؛ کشتی گری (کشتی گیری)؛ کیفتن (افتادن)؛ در گیراندن (روشن کردن)؛ بی‌خویش‌وار(واله وحیران)؛ بی‌خودانه (ناخودآگاه)؛ هرالبته (هرآینه)؛ بررفت شدن (از دست دادن)؛ نفس بد فرمای (نفس

اماره)؛ کسی را دوست گرفتن (ازکسی خوش آمدن)؛ نیاز پاشیدن (ابراز نیاز کردن)؛ خود را دور انداختن (خود را دست کم گرفتن)؛ خاطر کسی را در بار ساختن (مکدر کردن)؛ مجمع اکبر(روز محشر)؛ نیک نما (خوش‌آیند)؛ تغایی (دایی)؛ رقیقه (نخ بازی عروسک گردانی)؛ لعبت (عروسک)؛ آمد سخن (بر سر ذوق بودن برای سخن گفتن)؛ گوش انداختن (گرفتن مطلب)؛ برخود گِرفتن (برعهده گرفتن)؛ چشم بر طرف شدن (کور شدن)؛ گورکاو (آن که در قبرستان محل دفن افراد را می‌شناسد و می‌نمایاند)؛ شال (فرسوده و مندرس)؛ ته پیراهن(زیر پیراهن)؛ جهادت (اموالی که با تلاش و کوشش به دست آمده باشد)؛ اختلاط به گشاد کردن (با روی خوش مواجه شدن)؛ دست در دنیا زدن (به امور دنیوی پرداختن)؛ سرکاردار(سرپرست، متصدّی)؛

- کاربرد برخی صنایع لفظی ومعنوی به ویژه در نیمهٔ نخست اثر؛

جناس: عرشِ شرع، ذرات ذریّات؛ خلع و خلعت؛ «در دکان درآمده و درِ دکان را پوشیده» (ص ۱۲۱)؛ «من قاطعِ عملِ آن کس‌ام که املش غیر من است» (ص ۳۷۱)؛ «...وقوف تو بر ظنون یا ذوالنون!» (ص ۳۶۲)

استفاده از موسیقی یک حرف در کلام: «در بیابان سر خار می‌خوردند، و اختلاط مردم اختیار نمی‌کردند، وخلق عاشق صحبت ایشان بوده‌اند». (ص ۱۵۶)

ترصیع: «ذکر علانیه کسی را رواست که زیان او پاک بود از دروغ و غیبت، وحلق او پاک بود از حرام وشبهت، و دل او پاک بود از ریا و سمعت، وسر او پاک بود از غیر حضرت ربوبیت» (ص ۱۱۹)،

تشبیه: «تو را دنیا برای آن دادند که وسیلهٔ خدمت سازی، نه آن که اسب هوس در میدان اشتغال از حق تازی!» (ص ۳۵۵)، «زنار انکار از میان گشود» (ص ۳۴۳)

تکرار مضمون: تکرار در مضمون یا موضوع یا شخصیت حکایاتی که در این کتاب آمده یکی از ویژگی‌های سبکیِ این اثر تلقی می‌شود؛ یعنی آنجا که مثلاً از اویس قرنی حکایتی نقل می‌شود، چندین حکایت دیگر نیز در مورد او را خواهیم خواند؛ همین‌طور است مطالبی در مورد زنان عارفه، دریا، شیر، مرغ، سماع، اجنه، و...

ـ ایجاز در انعکاس حکایات و ملفوظات، تا آنجا که در برخی موارد به یک سطر

اختصار شده است: «می‌فرمودند: قبول دلها دلیل تام است بر حصول دولتِ سرمدی و سعادت ابدی» (ص ۲۰۵).

ـ استفاده از روش نقل در نقل که به صورت مکرّر در این متن دیده می‌شود.

ـ لحن مطلقاً محترمانه: تا آنجا که حتا از دشمنان احرار با احترام نام می‌برد؛

استفادهٔ فراوان از شیوهٔ پرسش و پاسخ یا مناظره و گفتگو در انعکاس مفاهیم عرفانی؛

ـ استفاده از هر دو زبان فارسی و عربی باهم در برخی حکایت به ویژه در قسمت پایانیِ کتاب؛ نمونه:

شخصی این بیت می‌خواند:

اسائل سلمی فهل من مخبر　　　یکون له علمٌ امّا این ینزل

شهقه‌ای زد و گفت: والله ما عنه فی‌الدّارین. (ص ۳۷۵)

برخی از حکایات و منقولات نیز کلاً به زبان عربی است. نمونه:

نقل‌است: قال الشیخ ابوعبدالله محمدبن علی الترمذی الحکیم ـ رحمةالله‌علیه: ذِکرالله یَرطب القلب و یُلّینة، فاذا خلا عن الذکر اصابته حرارة النفس و نار الشهّوة فقسی ویَسَئ وامتنعت الاعضاء من الطاعة فاذا مددتها انکسرت کالجشرة اذا یبست لایصلح الا للقطع و تصیر وقودالنار اعاذناالله منها؛ و قال الشیخ ابوعبدالله محمدبن الفضل ـ رحمةالله‌علیه: التعجب ممن یقطع الاودیة و المفاوز، والقفار لیصل الی بیته و حرمه لان فیه آثار انبیائه کیف لایقطع نفسه و هواه حتی یصل الی قلبه لان فیه آثار مولاه. (ص ۳۲۹)

ویژگی‌های لهجه شناسی متن

ـ استفاده از شکل مخفف کلمات در برخی سروده‌ها به ضرورت شعری؛ نمونه: «شست» به‌جای «نشست» (ص ٩٦).

ـ اختصار در برخی اصطلاحات که امروزه شکل بسیط آن اصطلاح کاربرد دارد: «تا که گفته‌اند» (تا آنجا که گفته‌اند)؛

ـ اعراب گذاری برخی کلمات فارسی، که تفاوت آن با لهجهٔ فارسی امروز ما مشخص است: «بُـَروْ» (امر به رفتن)؛

ـ تفاوت در کاربرد افعال مرکب ؛ نمونه: «اذن درآمدن کردن»(به جای اذن درآمدن دادن) (ص ۳۵۳).

ـ استفاده از صیغهٔ غایب به جای حاضر: «الحمدلله که حضرت شما نیز اگرچه مولانا خواجه علی را فاقدند، اما به از مولانا خواجه علی یافته‌اند». (ص ۲۲۸)

ـ استفاده از زمان حال استمراری بجای التزامی؛ نمونه: «اگر دستت را نمی‌بری هلاک می‌شوی» (ص ۳۸۰).

ـ استفاده از واژهٔ بعضی به جای یکی: بعضی از امرا، بعضی از سواحل، بعضی از عرفا (صص ۱۹٦، ۲٤۵، ۳٦۳).

ـ کاربرد وجه التزامی در معنی امری یا خواهشی: «رسالهٔ مارا بیاری و از سخنان ما پیش ملازمان سلطان محمود خان بخوانی» (ص ۲۸۷).

ـ استفاده از وجه التزامی در معنی ماضی: «از هرچه باشد به‌حسب وقت می‌خوردند» (ص۲۲۹).

ـ تأخیر در درج مسندالیه: «آنچه در طریقهٔ این طایفه مهم است دانستنی اکثر معلوم شده است»؛

ـ کاربرد وجه حال ساده به جای ماضی استمراری: «همیشه می خواهم از تو مفارقت کنم» (ص ۳۰۷).

ـ کاربرد ترکیب «تاکه» به جای «تا آنجا که»، و «به او رفتم» به جای «به همراه او رفتم»؛

ویژگی‌های دستوری متن

ـ در مواردی استفاده از حرف اضافهٔ «در» به جای «به»: نمونه: «کریه شمردم که خون شخصی در دست من ریخته شود» (صص ۳۸٤-۳۸۵).

ـ استفاده از بن مضارع در مواردی به جای فعل امر: «گفتم: فروش! نفروخت» (ص ۳۸۰).

ـ استفاده از فعل زمان حال استمراری به جای ماضی: « در خواب می‌بینم (به جای دیدم) که ...»

ـ استفاده فراوان از فعلِ ماضیِ ابعد؛

ـ در مواردی استفاده از فعل زمان ماضی به جای مضارع: «چه شد(به جای شود) اگر به نفس خود رفق کنی؟ (ص ۳۲۸).

ـ استفاده از «یا»ی نکره به جای کسرهٔ اضافه در برخی ترکیبات: «شخصی بی‌وقوفی» به‌جای «شخصِ بی‌وقوفی» (ص ۲۰۶).

ـ در مواردی، استفاده از فعل مفرد به جای جمع: «بعضی اُلاغانند که از راهِ دور هیزم آورده‌اند و در حظیره بسته‌اند و تشنه است»(به‌جای تشنه‌اند) (ص ۲۱۳).

ـ کاربرد برخی افعال در صیغه‌های غیر مرسوم: «مرا در عمر خود ورزش این طریق می‌بایسته است کرد، دریغ ازعمر که ضایع کردم» (ص ۲۰۱).

ـ قرار دادن «میِ» استمراری و «نونِ» نفی در آغاز برخی افعال مرکب: **می‌درآمدم** (درمی‌آمدم) (ص ۲۳۶)؛ می‌درکشیدی(درمی‌کشیدی) (ص ۲۳۰)؛ می‌برآید (برمی‌آید) (ص ۲۳۵)؛ نه درآمده بود (درنیامده بود) (ص ۳۷۰)؛

ـ استفاده از حالت جمع در جمع: مایان و شمایان (صص ۱۷۶، ۲۵۳)؛

ـ استفادهٔ نسبتاً فراوان از فعل مجهول:

> اما از عجایب آن بود که دغدغهٔ سفر از خاطر بیرون نمی‌شد؛ تا بخارا رسیدن شش مرکَب گرفته شد، در هرمنزلی نوعی شد که آن مرکب را نتوانستیم دیگر سوار شد؛ به بخارا که رسیده شد دردِ چشمِ قوی پیدا شد؛ چند نوبتِ دیگر از بخارا قصدِ سفر کرده شد، هربار عارضه‌ای شد که مانعِ سفر شد؛ بالاخره تب و لرزه شد؛ به خود گفتم که: بیش از این اگر در سفر سعی کنم، بیمِ هلاکت است؛ بالکلیّه دغدغهٔ سفر از سر به در کردم؛ مرض برطَرَف شد؛ بعد از آن عزیمتِ زیارتِ آن حضرت کردم؛ چون به تاشکند رسیده شد...» (صص ۲۶۶-۲۶۷)

ـ «واوِ» به ظاهر عطفِ مورد استفاده در این متن در موارد بسیار «واو» استیناف بوده و نقشِ نقطهٔ آغاز جملهٔ جدید را ایفا می‌کند نه رابطه را؛

سپاسنامه

ارائهٔ این تصحیح و تحقیق را مرهون محبت و عنایت عزیزانی هستم که هر یک به نوعی راهنما و رهگشایم:

نخست، والدین ارجمندم که نهال علاقه به ادبیات را در نهادم نشاندند و همواره با زلال اشعار و امثال پارسی آن را پاس داشتند و آبیاری نمودند.

سپس استاد عبدالحسین حایری که با اشارهٔ آشنای ایشان به سمت این متن شیوا رهنمون گشتم، و هم در آغازِ کار دستم بگرفتند و پا به پا بردند.

آنگاه استاد خانم دکتر فاطمه کوپا که ارائهٔ این تلاش در قالب پایان نامهٔ تحصیلی را پذیرفتند و راهنمایی‌ام کردند.

بعد، آقایان استاد نجیب مایل‌هروی و دکتر اکبر ایرانی که با اشرافی که بر متون عرفانی ماوراءالنهر و تصحیح متون داشتند، خیال مرا از بابت استفاده از تک نسخه در انجام این تصحیح آسوده کردند.

و هم آقایان محمود نظری، دکتر سیّدمحمّد منصور طباطبایی، حجةالاسلام والمسلمین محمدرضا فرهنگ (انصاری قمی)، و بویژه آقای دکتر احمد مجاهد، که هر کدام با علم و اشرافی که به ادبیات عربی و فارسی داشتند، باعث شدند متنِ منقّح‌تر و قابل دفاع‌تری از *سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین* به دست آید.

تلاش همکارانم در مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس بویژه آقایان بهروز ایمانی، کاظم آل‌رضا، و نیکی ایوبی و خانمها فاطمه و ملیحه بوجار و مهری خلیلی برای آماده‌سازی این متن برای چاپ و نشر شایستهٔ احترام و تقدیر فراوان است.

باید از لطف مدیریت این مرکز، دوست گرامی آقای سیّد سعید میرمحمدصادق، و عنایت ریاست محترم کتابخانهٔ مجلس جناب آقای دکتر جعفریان تشکّر کنم.

و سپاس پایانی درخور همسرم سیده مرضیه هاشمی است که بی‌وقفه مرا به انجام این کار فرامی‌خواند و با تشویق و یادآوری‌های مدامِ او اتمام این کار بر دیگر زمینه‌های وسوسه‌انگیز و دل‌انگیز پژوهش اولویت یافت.

احسان‌الله شکراللّهی

سلسلةالعارفين و تذكرةالصديقين

(در شرح احوال خواجه عبیدالله احرار)

تألیف

محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی

(در گذشتهٔ ۹۲۱ق)

[۱] سلسلَةُ العارفین و تَذکرةُ الصدّیقین

الحمــدُ للّــه ذیالافـضَالِ و الکــرَمِ رَبِّ الخَلایـق طُـرّاً بـارئ النَّـــسَمِ
یُعطی الهدَایـَةَ و الـــتوفیقَرحمتـــُه فیالدّین تَعـصمنَا عَـن زَلَّـة القَـدَمِ
یَعـفُو کـبَائـرَ لاتُحـصی لکثــرَتهَا مِن عَبـده بقَلیـلِ التَّـوبِ و الـــنَدَمِ

حمدی که حامد آن ربّ معبود باشد نه عبد مَربوب، و ثنایی که مُثنی آن حقّ غالـب بود نه خَلق مغلوب، نثار حضرت معبودی که لطایف و عواطف او دل عاشقان را به یـاد خویش جان داد، و انعام و اکرام او اَسرار مشتاقان را به شوق مراقبـت خـود اتـصال بـه ارزانی داشت.

هیبت جلال او جانهای مخلـصان را گُداختـه، و تربیـت جمـال او ارواح عارفـان را نواخته. لطیفی که به محض اصطفا، و خلوص اجتبا، آدم صَـفی را ــ علیـه الـسّلام ــ از همه برگزید، و توقیع خلافت و لواء کرامت بخشید؛ و از ذرّات ذُریّات او انبیاء و اولیـاء را [۲] به فضل عنایت و مزید کرامت مخـصوص گردانیـد؛ و در کنَـف رأفـت و حُجـر تربیت بپرورانید؛ و از جملهٔ انبیاء و رُسل، سیدالمرسلین و خـاتمالنبیّـین، محبـوب الـه، محمّد رسولالله را برگزید، و بر تخت بخت اَبَد نشانید، و تاج محبوبی و افسر مطلـوبی بر سر او نهاد، و او را در عالم مُلک و ملکـوت و ناسـوت و جبَـروت اختیـار داد؛ و دَر

تَنفیذِ تصرفات بدو بگشاد؛ و از جملهٔ اولیاء و انبیاء امّت او را ــکه حاملان عرشِ شــرع، و واقفانِ اصول و فروعِ[۱] اویندــ برکشید، و بــه خلافــت و نیابــتِ او در مــسندِ ارشــاد و دعوت نشاند؛ و ذیلِ همّت ایشان را از تلوّث التفات به مادون او محضِ عنایتِ بی‌علّت پاک بیفشاند؛ و از نَسایمِ ریاضِ احوال و مَواجیدِ ایشان شمّه‌ای بــه مــشامِ جــانِ طالبــانِ صادقْ و سالکان حاذق رسانید، و پایِ اراداتشان را به رابطهٔ محبّت ایشان معلّق گردانید؛ تا هرکجا فرومانده‌ای در ظلمتِ تیهِ جهالت، و تاریکیِ بیابــان طبیعــت، بــه طلــبِ انــوارِ معرفت برخاست، حوالتِ او در اقتباسِ جذواتِ مواجیدْ به انفاسِ طیّبه و احوالِ شریفه، ایشان را فرمود.

هرکجا مُفلسی از دردِ افلاس به طلبِ کیمیای سعادتِ سَرمَدی در حرکــت آمــد، یــا سالکی [را] در سلوکِ راهِ حقیقت حُجبه و وقفه‌ای افتاد که سبیلِ ترقّی در مَدارجِ قُــرب بر او مسدود گشت، هدایتِ او در دفعِ حُجُب، و حلِ وقفه به قبولِ نظرِ کیمیا اثرِ ایــشان راه نمود.

کریمی که متحیّرانِ عالَمِ فکرت را فضلِ او به اُنس رسانیده، و متحرکانِ جهانِ جــان را لُطف او به سُکون و طمأنینه آورده؛ ثنایِ اوست که نامقــدورِ انــس و جــان اســت، و شُکرِ اوست که نامحصورِ کلِّ لسان است.

در حمدِ او جز به عَجز اعتراف نمودن رویی ندارد؛ و در ســپاسِ او جــز بــه قُــصور اقرار کردن وَجهی نباشد. جایی که زبان آورِ «اَنا اَفصَحُ العربِ و العَجَــم» عَلَــمِ فــصاحت انداخته، و خود را از ادای آن عاجز شناخته، از جنسِ انس که را امکان آن تواند بود کــه ثنای آن حضرت تواند گفت؟ پس عنانِ مَرکبِ بیــان را بــه راهِ ثنــای آن صــاحبِ لــوای حمد، و آن مخاطبِ خطابِ «قُلِ‌الحمد»، ساقیِ رَحیــقِ تحقیــق، مُقــدمِ اربــابِ تــصدیق، محمّدِ احمد ذاتِ محمود صفات، سیّد کاینات و سَندِ موجودات باید گردانید[۳]:

وفــودِ حمد و ثــنا می‌فرستم از چپ و راست
به حضرتی که سزاوارِ حمد و شکر و ثناست

---

۱. س: فرع.

تُحَف تحیّات نامیات، و لطف صلوات زاکیات ایثار جان اقدسْ و قلب منّور مقـدس آن رحمت عالمیان، و آن مقتدای زمرهٔ رسولان باد! آن سروری که اقطار مشرق و مغرب به لَمَعان نور نُبوت او روشن گشت، و ارجاء مُلک و ملکوت از نسیم ریاض ولایـت او گلشن شد، و دانا و نادان از حضیض درکـات بُعـد وحرمـان، بـه ذَروهٔ عُلیـای مقامـات توحید و عرفان، به وسیلهٔ عنایت او راه توانند بُرد.

رباعی

شاه عـربی قـبلهٔ اربـاب نجـات — کآئینهٔ ذات آمد و مـرآت صـفات
در پـیروی اوسـت عُلّودرجـات — لازال علـیه زاکیـاتُ الـصلوات

صلّی‌الله علیه و علی آله و اصحابه الذین کشفوا الحُجُب عَن جمال وجهه الباقی.

آن صاحب‌دولتانی کـه پـروردهٔ بُـستان اخوانیّـت، و شـیرخوارگان پـستان حقیقـت انسانیّت بودند، و مرتبهٔ مُشتاقی و مَنقبت معشوقی داشتند، کما قـال ـ صـلّی‌الله علیـه و سلّم : «آ وا شوقاه إلی لقاء اخوان یکونون من بعدی و سلّم تسلیماً کثیراً».

امّا بعد، فیقول تُـراب اَقـدام الفقـراء، العبـد الـضعیف الرّاجـی رحمـة ربّـه اللّطیـف «محمدبن برهان‌الدّین المشتهر بمحمّـد القاضـی» ـ ثبتـهُ‌الله تعـالی عَلـی مـنهَج الـصدق والسداد فی‌العمل والقول والاعتقاد ـ که: در عُنفوان شباب که هنگام غرور و ایّـام شـرور و غَلبات هوای نفسانی و هجوم وَساوس شیطانی بود، قاید هدایت ازلی و سابق عنایـت لم‌یزلی به موجب کریمهٔ ﴿**وَ اَنَّ الفَضلَ بیَدالله یؤتیه مَن یَشاء**﴾[1] داعیـهٔ طلـب و دغدغـهٔ دریافت صحبت اولیاء در دل این فقیر متمکن گردانید، و به مقتضای کریمهٔ ﴿**انّ الملوکَ إذا دَخلوا قریةً افسدوها و جَعَلوا اَعزَّة اَهلها اَذلّةً**[2]﴾، سـلطان محبّـت حقیقـی برتخـت دل مستولی شده، مجموع اهویهٔ باطله و آرزوهای غیـر را از حقیقـت دل محـو گردانیـد، و مُلهِم غیب بر صَحیفهٔ خاطر این ضعیف به قلم رُشد این نقش می‌کـشید کـه: نیـل ایـن سعادت عُظما و یافت این درجهٔ عُلیا ـ که نهایت متمنّای اَزکیاستـ بـی‌اقتـدا و تـسلیم تصرّفات کامل مُکمّل، و اقتفا به عالم عامل ممکن نیست.

---

۱. حدید / ۲۹.
۲. نمل / ۳٤.

رباعی

پیری‌که بود باده‌فروشی‌کارش[٤] ره جو به حریمِ بزمِ خُلد آثارش
گِـرد حرمـش بـارنیـابی، بـاری فـارغ بنشیـن به سایهٔ دیـوارش

بر قضّیهٔ «مَن طَلَب شیئاً و جَدَّ وجَد» به لمَعانِ نور ﴿**یَهدیالله لنوره مَن یَـشاء**[۱]﴾، در تاریخ «هشتصد و هشتاد و پنج» بود که چهرهٔ اخلاص برآستانِ رفعت اختصاص، و سـر ارادت بر قدمِ مُتابعتِ آن سیّاحِ بیدارِ طریقت، و آن غوّاصِ دریای حقیقت، صدرِ مـسند ارشاد و هدایت، جامعِ نعُوت و خصایصِ ولایت، «الّذی مَن اقتَدا به فَقد اهتـدی، و مـن خالَفَ فَقَد ضَلَّ و غَوَی، مُتابعوه سالکون، مُخالفوه هـالکون، و هـو الواقـف فـی المقـام القطبیّة، المُمَّکن فی أعلی درجات الصدیقیة»، صـدرِ بارگـاه کرامـت و ولایـت، مقتـدای ﴿**خَیرُ أُمَّة أُخرِجَتْ**﴾[۲]، ملاذُالجمهور، شَفاءُالصُدور، مظهـرِ صَـفات ربّـانی، مـورد اخـلاقِ سُـبحانیً، انـسانِ عُیـونُالمحققـین، و وارثِ الانبیاءالمرسـلین، سَـیّدنا ومولانـا، و شـفاءِ صُدورنا، و طبیبِ قلوبنا،

مثنوی

آن که ز حُریّـت فقـر آگَـه اسـت خواجــهٔ اَحــرارْ عُبیــدالله اســت
زد بــه جهــان نوبــتِ شاهنــشهی دَبـدبــهٔ فــقرِ عُبیــدُ اللّــهی

ـ مَتعالله تعالی جمیعِ الطالبین بمَیامن اَنفاسه الشریفة إلی یومالدّین ــ سـودم و نهـادم، و مدّتی قریب به دوازده سال در طریقِ قَویم و سَـبیلِ مـستقیمِ آن حـضرت، بـا مُعتکفـانِ آستانِ ارادت، و ملازمانِ جنابِ مودّت هم کاسهٔ سگانِ او بودم، و خوشه چینـی خـرمنِ سعادتِ او می‌کردم، و به قـدرِ قابلیّـت و اسـتعداد، معـارف تـازه و عـوارف بـی‌انـدازه اکتسابِ می‌کردم، و آثارِ ولایت و خصایصِ کرامت از آن حضرت مشاهده می‌نمودم.

مثنوی

یادِ وقتی که وقتِ من خوش بـود دولَـتَم سـوی اوعنـان کـش بـود
گِــردِ او گشـتَـمی و هــر روزه کـــردَمی قطـره قطـره دریـــوزه

---

۱. نور / ۳۵ .
۲. آل عمران / ۱۱۰ .

و از تأثیر صحبت آفتاب‌تأثیرش دل را ارتباطی، و سینه را انشراحی به حاصل آمد، و آثارِ جذب و تصرّف الهی در باطنِ خـود مـشاهده مـی‌کـردم، و بـه قـدرِ جـذبِ دل از تعلّقات و مُرادات و مُشتهیّات و مألوفات جدا می‌شد[م]، و مشاهدهٔ لعمانِ الهی درجبینِ آن مَخدوم، دم به دم مورثِ ترقّی در مدارجِ قُرب می‌گشت.

همـه بـودیم زیـرِ سـایهٔ شـاه ایمن از مکرِ دیـوِ سَـهو و گـناه

که ناگاه، بر مقتضای فرمان اله:

بعـد ده سـال و دو زنـاگـاه او گـشت رنجوروشـد بـه‌حـضرتِ هـو
مانـده ایـن بـی‌نـوا چـو طفـلِ یتـیم زار گـشـت و نـزار شـد از بـیم[۵]
خـیره مانـند طفـل در صـحرا بـی‌پنـاهـی و مُـشفـقـی عَـذرا
از خـود امیـد را بُـرید آن دَم گفت: ماندم بـه چـاه ظلـمت وغـم
سَـرهمی زد زغـصه بـر دیـوار از غـم هـجـرِ آنـچنـان دلـدار
نوحـه مـی‌کـرد بـر خـود او هَـردَم که چه خـواهـم شـدن ازایـن‌مـاتم
رهبـرم رفـت، ره چـه گونـه بَـرَم بی وی از دیـوْ سَـر چگونـه بـُرَم
اَه کجـا رونهَـم کـه را گیـرم؟ چه بـود چـاره؟ چیـست تدبیـرم!
گفـتم: ای جـانِ پـاک اگـر رفتـی بـه تـن و زیـرِ خاکـدان خُفـتـی
جـانِ پـاکِ تـو حاضرسـت یقیـن بر من و جملـه ناظـرسـت یقـیـن
نـه کـه بـودت بـه مـن عنایتـها نـه کـه کـردم ز تـو روایتـها؟
نـه کـه بـودم چـو ترجمـان پیـشت روز و شـب بهـرِ ره روان پیـشت
مـی‌رسانیـدم از تـو مـن پیـغام به خواصِ‌خـواص‌وهـم بـه عـوام
وعـده هـای عـظیم داده بُـدی گفـته بـودی رَهانَمَـت زخـودی
یُوسـفَت را زچـاه و حَـبسْ کَنـَم گـر اسـیرست مـن امیـر کُـنم
بَخـشَـمَت عاقبـت ولایتـها نـقد و در آخـرت عنـایَتـها
نقـد فـرمـای تـا شـوم ایـمِن گَردم از خـوفِ فـوتِ آن ساکـن

چون منادی حضرت اَحدی، از بارگاه عزّت صمدی، خطاب مستطاب ﴿**یا ایّها النَفسُ المُطمَئنَة ارجعی إلی رَبّکَ راضیَةً مَرضیة**﴾[۱]رسانید، شاهباز اوج احدی، رشتهٔ تعلّق جسدی ـ که مانع پرواز بود ـ گُسسته، به وَکر[۲] اصلی بازگشت، و به وصال حقیقی پیوست ـ قَدّسنااللّه سرّهُ العزیز ـ و قبیل از زمان تسلیم به این ضعیف اشارت فرمودند که: «اگر هیچ چیز ننویسی وقایعی که میان ما و خواجه مولانا واقع است می‌توان نوشت»؛ معلوم کرده شد که وقت اظهار این معانی شد. برخاطر این ضعیف مُتمکن گشت که بعضی از انفاس نفیسه و الفاظ متبرّکه، و شمّه‌ای از لطایف معارف، و احوال و مقامات شریفه، و کرامات عجیبهٔ ایشان ـکه از مبداء تا منتها بر ایشان گذشته است، و اکثرُ منَ تُعّد وتُحصی است ـ در قید کتابت آرد، تا از نَسَمات ریاض ولایت ایشان بویی به مشام جان طالبان صادق و مُخلصان مُحق برسد؛ تا چنان باشد که گوئیا شرف مجلس ایشان یافته‌اند، و سخن از ایشان شنیده، و بر قضیّهٔ «عندَ ذکریَ الصّالحین تنزّل الرحمة» در ذکر ایشان امید وصُول به فیض فضل رحمت نامتناهی باشد، و به گفتن و شنیدن سخنان و حکایات [٦] احوال آن بزرگ دین و یگانهٔ روی زمین، اَسماع معتقدان خوش گردد، و دل و جان طالبان را استرواحی باشد، و در میان معتقدان و اولاد و اَحفاد ایشان سالهای فراوان بماند، تا عارف و طالب را بر سَبیل تذکره و استرشاد از مطالعه و ضبط آن نَفعی تمام بود، و مورث ازدیاد یقین و اعتقاد ایشان گردد، و بدان واسطه این بیچارهٔ سرگردان را به دعای صالح مُزد دهند؛ بُوَد که به برکات آن از ظلمات خودی خود خلاص یابد، و به منتهای همّت دل برسد؛ «و هو الوصول إلی لقاء اللّه و الاستهلاک فی شهود جلاله و جماله».

مثنوی

گر نیَ‌ام مرغانِ رَه را هیچ‌کس — ذکرِ ایشان کرده‌ام اینَم نَه‌بَس؟
گر نیَ‌ام زیشان از ایشان گفته‌ام — خوشدلم کین قصه از جان گفته‌ام
آخرم زان کاروان گَردی رسد — قِسمِ من زان رفتگان دَردی رسد

۱. فجر / ۲۷ و ۲۸.
۲. وکر: لانهٔ پرنده.

گرندارم از شکَر جُـز نـام بَـهـر — این بسی خوشـتر که اندرکام زهر
نطقها نسبت بـه او قـشرست لیـک — پیـشِ دیگر فهمهـا مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمـد فـرود — ورنه بس عالیست پیشِ خاکِ تود

از شیخِ طریقت شیخ ابوعلیِ دقّاق ـ قدّس‌الله سرّه ـ پرسیدند، کـه: در سـخنِ مـردان شنیدن هیچ فایده هست، چون بدان کار نمی‌توانیم کرد؟ گفت: بلی فایده است. یکی آن که اگر مَرد طالب بود، قوی همّت گردد، و طلبش زیادت شود؛ و اگـر نـامرد بـود مـرد شود؛ و اگر مرد بود شیرمرد گردد؛ و اگر شیرمرد بود فرد گردد؛ و اگر فرد بود عینِ درد گردد؛ و دیگر آن که اگر در خود پنداری دارد فروش‌کند، و دعوی از سرِ او بیرون رود، و نیک او بَد نماید؛ کما قال بعض الکُبَراء العارفین: «لاتَزِنِ الحـقّ بمیزانـک وَزِن نَفـسَکَ بمیزانِ الصّدیقین لِتَعلَم فَضلهم و افلاسک». یعنی خلق را به ترازوی خود مَسَنج، و خود را به ترازوی مردانِ این راه سَنج، تا بدانی فضلِ ایشان را و افلاسِ خود را؛ زیرا کـه هرکـه نظر در ریاضات و مجاهدات و منازلات و مواصلات ایـن برگزیـدگان کنـد، از خـود و اعمال و احوالِ خودش شَرم آید، و بزرگیِ ایشان را به یقین دانـد، و حقـارت و دنائـت خود را مُعاینه بیند، و کار از سرگیرد، و مدد از هِمَمِ عالیهٔ این پـاک بـصیرتان جویـد، و پندار و عُجب به کلّی از او مرتفع گردد.

و از سیّدالطّایفه جُنید ـ قدّس‌الله سرّه ـ پرسیدند از حکایت این قـوم و روایـات آن؛ فرمود: «هیَ جُندٌ من جنُودالله ـعزّوجلّـ یُقـوی بهـا احـوال المُریـدین، و تُزیـد شَـوق [۷]المُشتاقین؛ کما قال الله: ﴿**وکُلاً نَقُصُّ عَلَیکَ منَ انبیآءِ الرُسُلِ ما نُثَبتُ به فُؤادَک**﴾[۱].

یعنی حکایت و روایت از مشایخِ طریقت ـ قـدّس‌الله سـرّهمـ لـشکری اسـت از لشکرهایِ حق سبحانُه، که حق سبحانُه دلهای شکستهٔ مریدان و طالبـان را بـدان قـوت می‌دهد، و مدد می‌فرماید؛ امّا تصاریفِ روزگار و گردشِ فلک ناسازگار و طلاطُمِ امواجِ فتَن و هجوم امواجِ محَن، در بلادْ امنیتـی و در دلهـا جمعیّتـی نمانـد، و دسـتِ اهتمـام بادراکِ ذیلِ[۲] اختتامِ آن نرسید، و این معنی در تأخیر افتاد، تا آن که در تاریخِ سـنهٔ عـشر

۱. هود / ۱۲۱.
۲. س: زیل.

و تسعَ مائة از خُلصّ اصحاب حضرت خواجهٔ ما ـ قدّس‌سرُّه الذی شرف بنظر قبوله و استسعد به خدمته طول عُمره ـ اعنی جناب طهارت مآب، ذُخرالأسلاف و فخرالأخلاف، ذوالعلم‌النافع و العمل‌الرافع، خدمت مولانا شیخ ـ طالت حیوته و طابَت اوقاته و لازال فی حفظ من‌الله واقٍ و عَزّ علی الدّهر باقٍ ـ به این فقیر به مَثَل آن صورتی که در دل قرار یافته بود، و بر خاطر فاتر متمکن گشته، اشارت فرمودند، و این اشارت را به موجب ادب برخود لازم دید؛ چه «رعایت و انقیاد یار پیش قدم از جملهٔ واجبات است»، لاجرم داعیهٔ قدیم صورت تجدید یافت، و دغدغهٔ سابق سمت تقویت و تأکید پذیرفت؛ و به صدق نیّت و خلوص طویتّ در امضای آن نیّت و استقصای آن اُمنیّت شروع افتاد؛ و این مجموع را ـ لإشتماله علی ذکر الکمّل من الصدیقین، و الکُبَراء العارفین ـ *سلسلةالعارفین و تذکرة الصدیقین* نام کرده شد، و بر **مقدمه و سه فصل و خاتمه** بنا نهاده آمد؛ و اَرجوُ من‌الله الکَبیر اَن یحفظنی علی هذا الامر[۱] الخطیر و اَن یَجعل سعیی مشکوراً و کلامی مقبولاً و اَسئل‌الله العونَ و العصمة و التوفیق من الخطَاء، و زَلّة القدمَ فی مقام التحقیق، و هذا المجموعُ بحمدالله من اعظم المَواهب و انفس الرغایب، مُجَّدد عهد الاُلفَة و مُسَهِّل عُسر اصحاب الکُلفَة، موصل العلیل إلی طبیبه، و هادی المُحّب إلی حَبیبه، و هوَ نورٌ لاَصحابنا، و کَنزٌ لاَعقابنا، والله المستعان و علیه التکلان.

مأمول و متوقع از مکارم اخلاق ناظران در این عجاله آن که: چون ایشان را از نَسَمات ریاض احوال و مواجید این خلاصهٔ زمان و یگانهٔ جهان، وقت خوش شود، و دل از پراکندگی جمع گردد، متصّدی و باعث این جمع را از دعای صالح مُزد دهند، و اگر بر زَلت قدمی و لغزش [۸] قلمی اطّلاع یابند تشریف اصلاح ارزانی فرمایند، و به کمال خُلق حَسَن متابعت ﴿**الذین یَستَمعُون القول فَیَتَّبعونَ اَحسَنَه**[۲]﴾ را مراعات نمایند، و هرچیزی را مَحملی و مصرفی شایسته پدید کنند، و بر آن حمل نمایند، و از صورت عیب‌جویی و سیرت بدگویی اجتناب نمایند؛ و این ضعیف قلیلُ‌البضاعة را ـ بخصوصه ـ هدف تیر ملامت نسازند، که او را در این جمعْ جز شیوهٔ ترجمانی و طریقهٔ سخن‌رانی نیست؛ چون هرچه بر زبان این فقیر جاری می‌شود، از پرتو فیَضان معرفت[ی] است که

۱. س: امیر.
۲. زمر / ۱۸.

از مشکاتِ ولایتِ آن بزرگوار مقتَبس است؛ پس هرچه این ضعیف گوید، به حقیقت او گفته باشد.

مثنوی

این سخن را چون تو مبدأ بوده‌ای | گر فزون گردد تـواش افـزوده‌ای

رباعی

هر بوی که از مُشک [و] قَرنفُل شنوی | از حلقـهٔ آن زلـفِ چـو سُـنبل شـنوی
گــر نالــهٔ بُلبــل ز پــیِ گُــل شــنوی | گُل گفته بود گـر چـه ز بُلبـل شـنوی

[مثنوی]

هر چه در من دَمـی همـــان شـنوی | که منم چـون نی و تـو چـون نـائی
من مـثالِ تنم تـــو همـچون جـان | تـو مثالِ دلـی و مـن چـــو زبـــان
آنچه خواهی تـو من همـــان گـویم | هر کجا رانـی‌ام بـه جـــان پـویـــم
تـو چو نقاش و مـن چـــو پرگـارم | گـاه و بی‌گـــاه از تـــو برکـــــارم
من نی‌ام در میـانه، جملـه تـــویـــی | در بـــد و نیکِ مـن نمانـــد دویـــی

و بعضی از کُبَراء عارفین ـ قـدّس‌الله سـره ـ گفتـه‌انـد: در مطالعـهٔ فوایـد و عوایـدِ تصنیف و تألیفی که در ذکرِ احوال و مقاماتِ سالکانِ طریق تحقیق باشد، چهـار چیـز را باید رعایت کرد:

اول: باید که منشاء و مبدأ داعیهٔ مطالعه سببی و غرَضی نفسانی نباشـد؛ چـون: دفـعِ ملالتِ نفس، و استیناسِ طبع؛ و یا سماعِ کلامِ ناطقِ صامت؛ یا حفظِ حکایات و روایات برای اظهارِ معرفت؛ یا طلبِ اطّلاع بر مواضعِ شکوک و اعتراضات، و تخطئهٔ قایـل؛ چـه منشاءِ این دواعی جُز صفات و اخلاقِ ذَمیمهٔ نفس نباشـد، و از آن مطالعـه هـیچ نفعـی حاصل نیاید. و باید که باعث بر مطالعه جز محضِ طلبِ حقّ و ارشـادِ طریـقِ مـستقیم نبود، تا به برکتِ صدقِ طلب، طریقِ فهم اشاراتِ آن بر او گشاده گردد.

دوم: طریقِ اعتدال در مطالعه نگاه دارد، و هُش از ملال تَرک کند، تا بـه افـراط ــکـه تعّدیِ نفس استـ نکشد، و صفایِ فهم به کدورت نه‌انجامد.

سیوم: به فهمِ ظاهر قناعت نکند، و بداند که هرکلمه‌ای از کلماتِ نبـوی، و سـخنانِ مشایخ را ــصَلّی‌الله عَلَیه و سَلَّم[۹] و رَضی‌عنهم ــ ظَهری است و بطنی؛ و هرفهمی دلیلِ علمی؛ و هرعلمی سبیلِ فهمی، تا به مُنتهای بطون.

چهارم: بر تحمّلِ مشاقِ طلب و امتـدادِ زمـان آن نیـز صـابر باشـد، و بـر مقتـضایِ هرفهمی علمی به تقدیم می‌رساند، تا به تدریج به مقصود رسـد، انـشاءالله‌تعـالی. و مـن طَمَعَ اَن یُحیطَ حقّ الاحاطَة بحقایق المعانی المذکورة فی هذه الکتاب به مجرد مطالعـة مـرّةً اَو مرّتَین اَو اکثر، فقَد طَمَع فی محال؛ انّما حقّ من یتصّفح کلمات المشایخ ــ رَحمهُم اللهَ ــ أن یکبَّ طول اللیل و النهار علی تَردید التأمل و تکریر النظر فیها، حتّی تعلّق کـلّ کلمـةٍ علـی خیالها یحفظه، ثمّ یصیر ما یفهمه منها بذرً الفهیمة الحقیقی منها، لم یکن ارض القلب سبحة و سَیُثمَرُ له ذلک من قریب انّ اَحسَنَ القیام علی بذرهِ بسقی الماء و حفظهِ عن الآفات العارضه لاَمثاله، و الله سُبحانه الموفق» .

مقدمه: در بیانِ طریقِ معرفتِ حق‌سبحانه، و احتیاجِ مُرید به مُراد، و شـرایط و آدابِ شیخ و مرید، و ولَایت و ولیّ، و انواعِ خَوارقِ عادات.

فصل اول: در بیانِ مَبادی احوالِ حـضرتِ ایـشان، و سلـسلهٔ خواجگـان ــقـدس‌الله ارواحهم.

فصلِ دوم: در بیانِ حقایق و لطایفی کـه در خـلالِ مجـالس بـر زبـانِ حقیقـت‌بیـان گذرانیده‌اند.

فصل سیوم: در خوارقِ عادات و کراماتِ ایشان، که در محالِ طلاطمِ امـواجِ ولایـت در هرمحلی به ظهور پیوسته.

خاتمه: در بیانِ اخلاق و اوصاف و حکایاتِ این طایفه عَلیّه ــ قدس‌الله ارواحهُم ــ و رضی عن جمیعهم.

مقدّمه

بدان ـ وفّقکَ الله للعروج إلى اَقصى مَدارج الکمال و ایدکَ بروح منه ـ که سالکان سُبلِ هدایت، و طالبانِ حضرت احدیّت، و مشتاقانِ جمالِ صمدیّت، که به کمندِ شوق و محبّت از غیاهبِ حب تقلید و جهالت، و شفاءِ جفرهٔ نیرانِ طبیعت و بطالت، به ذروهٔ عُلیاء عالمِ شهود و عیان و عروهٔ وثقای عالمِ کشف و وجدان رَسند، دو فریقند:

فَریق اوّل: اربابالنظر و اصحابالبحث و الافکارند، و طریقِ ایشان در وصول به مقصود وحصولِ مطلوبِ خود آن است که ترکیبِ مقدمات و ترتیبِ دلایل و حُجَجْ کرده، خواهند که به نهایتِ مقاصد و قصارای مطالبِ خود رسند. کتُبِ ایشان مشهور است و طرُقِ ایشان معروف. از صُنع به صانع، و از خَلق به خالق، و از مُمکن به واجب روند، و از وجودِ واجب ـ جلّ شأنه ـ استدلال کنند؛ و این طریق اگرچه محمود است و از مَرتبهٔ [۱۰] تقلید عالیست، امّا چون از انوارِ فیضِ کشف عیان، و لَمعانِ نورِ شهود و وِجدان خالی است، حاصلِ آن به عاقبت جز حیرتِ مَذموم نیست؛ و حیرت دو گونه است: حیرتِ اربابِ نظر و استدلال، و حیرت مشاهدانِ جلال و جمال.

حیرتِ اهلِ استدلال مذموم است؛ زیرا که آن از تصادمِ شُکوک، و تعارضِ حُجَج و اَدلّه است، و این طریقْ محلّ اعتماد نیست؛ چنان که مولانا فرماید؛

مثنوی

پـــای استدلالـــیان چـوبـــین بـــود | پایِ چوبین سخت بـی‌تمکـین بـود
انـدر این ره گر خـرَد رهبـین بُـدی | فـخـــرِ رازی رازدارِ دیـــن بُـــدی
لیک چون مَن لَم یَذُق لم یُـدرْ بـود | عقـل و تَخیـیلاتِ او حیـرت فـزود

منقول است‌که: علامهٔ زمان امام فخر رازی را در آخرِ حیات ـ قبیل از زمانِ انتقال ـ تشویشی و اضطرابی ظاهر شد. از کیفیّتِ حال تفتیش کردند؛ فرمود که: یکی از مـسائلِ یقینیّهٔ خود که بر آن اعتماد داشتم، و دلائل اقامه کرده بودم، خلافِ آن بر من ظاهر شد؛ می‌ترسم که در دیگر یقینیّات قُصور و فُتور راه بیابد[۱].

وحیرتِ اولوالالبـاب و نـاظران جمـالِ ربُّ‌الاربـاب محمـود اسـت، و آن از تـوالیِ تجلّیاتِ جلال، و تتالیِ بارقات جمال بوَد، و سالکْ نزدِ قهرمانِ تجلّیاتِ مالانهایة مَبهوت گردد؛ و ادراکِ او مُتلاشی گشته، مُتحیّر شود؛ و هیچ عبارت نیابـد کـه از مقاصـد خـود تعبیر کند؛ و ذوقِ شهودش از غیرْ بالکلّیه ذاهل گرداند؛ و حضورِ بی‌غیبتش دست دهـد، چه، مقدارِ شعور به وجود غیر در شهودش نقـصان واقـع شـود، هرچنـد ذهـول بـیش، حضور بیش، و هرچند حضور بیش ذهول بیش؛ و این حیرت، نهایت متمّنای اَزکیاست؛ و لهذا حبیبِ حُبِّ اوّل، و خلاصهٔ آفرینش، و زُبدهٔ کائنات، و اصلِ کُلّ در جـوابِ قُـل[۲] .... فرمود: «زِدنی تَحَیُّراً فیک».

فریقِ دوم: اهل کشف و عیانند، تصفیهٔ باطن به انواع فرموده، مجاهدات و ریاضـات که شریعت از اتّحادِ آن منع نفرموده است، و طریقِ مَسلوکهٔ اربابِ طریقت است، و [به] تفریعِ محلّ و تزکیهٔ نفس و تجلیهٔ روح و کمالِ تبتّل[۳] و دوامِ توجّه بـه منتهـای مقاصـد خود می‌رسند؛ «وهو الوُصُول إلی لقاءالله تعالی، و دَوامِ شُهودِ من غَیر تَشتّت همّة و فترة ساعةٍ»؛ و این طریقْ طریقِ مجموعِ انبیاست، از اولوالعزم و غیـرهُم ـ صـلواتُ‌الله علـیهم اجمعـین ـ و اتّـمْ و اکمـلِ آن ادیـان، ملّـتِ حَنیفـی و دیـنِ قـویمِ مـصطفوی اسـت ـ صَلّی‌الله عَلَیه و سَلَّم ـ و این طایفه‌اند که درِ موطنِ اَلَـستْ بـر صـحایفِ [۱۱] وجـودِ

۱. در س: نیابد.
۲. در نسخه مقابل کلمه «قل» عبارتی نوشته نشده و احتمالاً باید یکی از آیات قرآن باشد.
۳. تبتّل: از مردم بریدن، انقطاع از خلق.

ایشان رَقمِ محبوبیّت مُثبت گشته، و به لَمَعانِ انوارِ تجلّیاتِ مالانهایة از ظلماتِ حَدثان گذر کرده، و به لُجّهٔ دریای وحدانیّت رسیده و غوطه خورده، و بر جواهرِ یَواقیتِ اسرار و معارفِ الهیّه ظفَر یافته، و هرچه همهٔ خلق را غیب است، ایشان را عیان و شهادت است؛ و هرچه آن را خلق حکایت شنیده‌اند، ایشان به بصیرتِ نافذ دیده‌اند؛ و همچنان ظلمتِ تغلیّاتِ حَدثان، و کُدورتِ تعلّقاتِ اَکوان، طهارتِ فطرتِ ایشان را ـ که ﴿**فطرةالله الّتی فَطَرالناسَ عَلَیها لاتبَدیلَ لخلقِ الله**﴾[1] اشارت به آن است ـ زائل نگرداند، و اثر نکند. ﴿و اولئکَ کَتَبَ فی قُلوبهم الایمانَ و ایَّدهُم بروحٍ منه﴾[2]. پس بی‌شک این طایفه‌اند [که] وجودِ حقّ را ـ سُبحانه ـ بی‌ترتیبِ مقدمات و ترکیبِ ادلّه و حُجَج ادراک کنند، [و] ایشان را در این ادراکْ احتیاجْ جز به صفای باطن نیست.

مثنوی

دفترِ صوفی سواد وحرف نیست　　　جُز دلِ اسفیدِ همچون برف نیست

هیهات، ذوی‌الابصار جدیده را در ادراکِ الوان به استدلالِ قوتِ لمس، چه حاجت افتد؟ «اغنی الصَباح عنِ المصباح».

بعضی از کُبَراءِ طریقت و عُظَماءِ اهلِ حقیقت ـ قدس‌الله روحه ـ گفته‌اند: طریقِ فریقِ اوّل بدان می‌ماند که شخصْ مثلاً مقصودِ خود را در بیابانِ بی‌پایانِ ظلمانی به نورِ چراغ جوید، و ظَفر بر مقصود یافتن به این طریق اَقلّ من القلیل است، پس توان گفتن که متعذّر است؛ و طریقِ فریقِ دوم را به آن مانند کرده‌اند که به نورِ صَباح جوید، غالب چنان است که ظَفر بر مقصود یابد، و مقصود روی نماید.

و بعضی دیگر گفته‌اند طریقِ فریقِ اوّل به آن می‌ماند که مثلاً شخصی خواهد به صنعتِ خیاطَت ظَفر بر مجموعِ تمتّعاتِ دنیا یابد، و این بغایت مُتعَسّر است، بلکه متعذّر؛ چه به صنعتِ خیاطَت قوتِ یومی به حیله به دست آید؛ و طریقِ فریقِ دوم را

---

۱. روم / ۳۰.
۲. مجادله / ۲۲.

در اکتسابِ تمتّعاتِ دنیویّه ـ بحذافیرهاـ به صنعت کیمیاگری تمثیل کردهاند، و این بغایت سَهل و آسان است، و پیشِ اهلِ بصیرت ظاهر و پیدا و مُبرهن و هویداست.

القصه، معرفت و شناختِ او ـسُبحانهـ صورت نبندد تا نورِ او ـکه جوهریست از کانِ ﴿**الله نور السّموات و الارض**﴾[1]ـ بدرقه و همراه نبوَد. بعد از ظهورِ آن نور، قلاوز و راهنما و راهبر هم او تواند بود، که: «به آفتاب توان دید کافتاب کجاست».

مثنوی

تو بِدو بشناس او را، نی به خَود | راه از او خیزد، بدو، نی از خِرَد

[بیت]

نور را غیرِ نور کی بیند ؟ | دیدهٔ دیو حور کی بیند؟[۱۲]

«تَلَطفت بِأولیائک فعَرفوُک، و لَو تلَطفت بأَعدائک لما جَحدوک».

در این مقام چون سالک از حضیضِ ظلمتِ طَبیعت و هوی به کلّی خلاص شده، دیدهٔ بصیرتش از خشاوهٔ دوبینی پاک شده باشد، سرّ ﴿**کلُّ شیء هالکٌ الّا وَجهه**﴾[2] پرده از پیش برانداخته، جمالِ ﴿**نَحنُ اَقرب الیه من حَبل الوَرید**﴾[3] از مَنصهٔ توحید جلوه کرده، معنی ﴿**وللّه المَشرق و المغرب فَاَینما تُوَلّوا فثمّ وجه الله**﴾[4] آشکارا شده، زبان مرتبهاش مُترنّم به این مقال گردد که:

بیت

چه غیرو کجا غیرو کو نقشِ غیر؟ | سِوی الله والله ما فی الوجود

*

همسایهو همنشین و همره همه اوست | در دلقِ‌گدا و اطلسِ شه همه اوست

در انجمن فرَق نهانخانهٔ جمع | بالله همه اوست ثمّ بالله همه اوست

۱. نور / ۳۵.
۲. قصص / ۸۸ .
۳. قاف / ١٦.
۴. بقره / ۱۱۵.

اینجا بود که پرتوِ انوارِ بی‌نهایتِ ﴿**یثبت‌الله الّذین آمنُوا**﴾[۱] دلهای سالکان را ثبات و اطمینان و قرار بخشیده، از وَرطهٔ بداعتقادی ـ چون حلول و اتحاد و غیرِ آن ـ نجات داده، در مقامِ عبودیّت، راسخ و ثابت گرداند؛ و اگر نه چندینان در این مرتبه گرفتار شده، هلاک گشته‌اند.

یکی از اهلِ معرفت می‌گوید که: «البقاء و الفناء یَدوُر علیَ اخلاص الواحدانیة، و صحّة العُبودّیة، و ما کان غیر ذلک فمغالیط و زندقة». اینجا سرّ وحدت و معرفتِ اعیانِ ثابته ـ که اغمضِ مسائلِ صوفیّه است ـ ظاهر شود؛ و اینجا باشد که عارفْ ذاتِ بی‌نهایتِ حقّ را ـ سُبحانه ـ به صفتِ صَمدّیت بشناسد، و حقایقِ اسرارِ اجلال و اکرامِ او، معلومِ او گردد؛ چون به غیبِ هویّت نگرد، همهٔ بطونِ جلال بیند، و آن حضرتِ ذات است؛ ﴿**هوالله الواحدُ الاحد لاتدرکُهُ الأبصار و هو یدرکُ الابصار و هو اللّطیفُ الخبیر**﴾[۲]، «سُبحانه من لایعلم ما هو الاهو»؛ و چون به ظاهرِ موجودات نگرد، همه طَول و اکرام بیند، و آن حضرتِ تجلّی و بارگاه تدلّی است، «سُبحان من ظهر فی بطونه و بطَن فی ظهوره». اینجا بدان که ﴿**وجُوهٌ یومئذ ناضرةٌ إلی ربّها ناظرة**﴾[۳] چه معنی دارد، و «رأیتُ ربی إلی أحسن صورة» چه بوَد. سّرِحجّابِ عزّت و رداء کبریا معلوم شود، که حقّ را ـسُبحانهـ به رداء کبریا توان دید؛ چون دیدهٔ دل به نورِ معرفت بینا گردد، این معانیْ اظهرُ من الشمس گردد؛ امّا مهابتِ این مشهد راهِ گفتار می‌بندد.

در این مشهد که انوارِ تجلّی است　　　سخن دارم ولی ناگفتن اولی است

منادیانِ عزّت از بطنان غیب این ندا می‌کنند که :«و ما للتُّراب و ربُّ الاَرباب؟»، لکن به قدرِ اقتباسْ از مشاربِ صافیهٔ اهلِ معرفت، به قدرِ استعداد ایمایی رفت [۱۳] تا سالکِ صادق به این مقدارِ متفطّن گشته، تُخمِ فهمِ یافتِ حقایق، و نیلِ معارف گردد.

مثنوی

رمز گفتم: اگر بود خردَت　　　سوی باقی[هم] این سخن برَدت

۱. ابراهیم / ۲۷.
۲. انعام / ۱۰۳.
۳. قیامت / ۲۳.

[بیت]

زانجا که ظهور کبریاء قِدَم است   توحیدِ من و تو شرکِ مطلق باشد

«ما عرَفَ الله الّا الله، و لا قالَ احَدَ الله غَیرالله سُبحان؛ مَن وَحد نَفسه علی لسان عبده، والله یقول الحقّ و هو یهدی السبیل».

بدان ـحقَّقَ‌الله سرّکَ بحقایقِ الوصـال، وَجَعَلـکَ مـن‌الـذّایقین شـرابِ اُنـسه بالغَـدُوِ وَالآصال ـکه طالبان، این طریق، و محبّان این فریق، و سالکانِ گرم‌رو و فرسـانِ تیـزدو[1] میدانِ تحقیق ـ کثَّرهُم‌الله و اَیَّدهُم والی یومِ القیامة ایَّدهُم ـ به مقامِ رفیعهٔ اولیـاء ـکـه فنـاء فی‌الله و البقائه است ـ نمی‌رسند، مگر به متابعتِ شـریعتِ آن پیـشوای قوافـلِ اصـفیا، و مقتدای طوایفِ انبیاء، یعنی محمّد مصطفی ـ صَلّی‌الله علیه و سلّم، ظاهراً و باطناً و قـولاً و فعلاً و حالاً ـ و هرکسی که در ظلماتِ نفسِ غـاوی، و درکـاتِ اَهویـهٔ باطلـه، هـاوی گشته، در اسفلِ سافلینِ طبیعت، مُقیّدِ شهوت و اسیرِ اخلاقِ ناپسندیده شده، اگر از اهـلِ علم است، به مقتضای علم عمل نکند، و بـه شـرطِ علـم در مجمـوعِ اوقـات و احـوال متابعتِ شریعت ننماید، به درجات رفیعهٔ جنانی و اعلی علییّنِ معـارفِ ربّـانی، و مقعـدِ صدقِ عرفانیِ عیانی نرسد، و از مَشربِ عَذبِ آبِ معرفتِ رحمانی که چون آبِ حیـاتِ در ظلَماتِ طبیعتِ انسانی است، شربتی نچشد، و بویی از نَسَماتِ ریاضِ احوالِ مـردان به مشامِ جانش نرسد، و در گُلـشنِ مُـراد گُـلِ مقـصود نچینـد، و مَخـذول و مَحـروم و سرگردان در تیهِ ظلالت و جهالت بماند. پس باید که طالبِ ایـن طریـق همگـی همّـتْ مبذول داشته، به جان کوشد، و لحظه‌ای نیارامـد، و قـدم صـدق در راه شـریعت از سـرِ ایمانی درُست و یقینی به‌کمال نهد، تا از لَوامعِ انوارِ باطنِ نبوی، لُمعه‌ای بعد از لُمعـه‌ای در هرلحظه‌ای درخشیدن گیرد، و ذوقی و شوقی به مذاقِ جانِ مشتاقان او رسد؛ و چون قدم در مُتابعتْ راسخ دارد، و در تصدیقِ قـول و تحقیـقِ فعـلِ بیـشتر کوشـد، حقیقـت صافی‌تر شود، و عجایبِ عالم ملکـوت بـر او مُنکَـشف گـردد، و بـاطنِ او را دَم بـه دَم انجذابی ـ به حُکمِ مناسبت به عالمِ ملکوت ـ حاصل شود، و از لَوامعِ انوارِ الهـی در وی شعاعی پیدا گردد، و آن نور او را راه‌بَری کند، و نگذارد که جز به حقّ آرامـد، و غیـرِ او

۱. س: تیزدو+ و.

را اندیشد، و به غیر او نگرَد؛ و چون این نسبت قوی شود، و علاقه محکم گردد، به حسبِ عنایتِ [١٤] الهی، ارواحِ مقدسّهٔ قدسیّه بر وی ظاهر گردند، تا چنان شود که از مثالِ مقیّد ـ که خیالِ نفسِ اوست ـ به مثالِ مطلق ـ که خیال نفسِ کلّی است ـ متّصل شود؛ و همچنان نسبت ثبات در متابعت به اعَلی درجاتِ مکاشفت ترقّی می‌کند، تا به عینُ الیقین متحقّق گردد که مرآتِ قلبِ او چون به صیقلِ متابعتْ در مقامِ عبادتْ از غُلول و غُشوشِ طبیعت مقصول شد، هرچه در مرآتِ ارواحِ مقدسهٔ قُدسّیه مُنقّش شده ـ از نقوشِ کمال ـ در وی منعکس می‌شود، و به علوم و معارفِ یقینی متحلّی می‌گردد، و به مقاماتِ سلوک واصل می‌گردد. و حقیقتِ قلب ـ که پیشِ طایفه‌ای معتبر به نفسِ ناطقه است ـ به جمیعِ قوایِ روحانی و جسمانی متوجّه حضرتِ الهیّت و ملازمِ عتبهٔ عبودیّت گردد؛ و چون موانع بالکلّیه مرتفع شد، و معارف و حقایق مجتمَع گشت، قابلِ فیضِ تجلّیات مالانهایه گردد؛ هرلحظه ذوق بر ذوق، و شوق بر شوق افزاید، و کُلفتِ تکالیفْ بالکلّیه مرتفع گردد. هرچه را که پیشتر به تکلّف قبول می‌کرد، این زمان به ذوق قبول کند، و بالطبع محبِّ او گردد، و نفسْ رنگ قلب گیرد؛ صفتِ خود را که جموح و سرکشی بود گذارد، و ترک مخالفت و مُعاندت کند، و به موافقت و معاونت درآید؛ چنانچه حضرتِ مصطفی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ می‌فرمایند که: «اَسَلَمَ شیطانی علی یَدی»، و نفس در این مقام مستحقِ خطابِ ﴿**یا ایّتها النّفسُ المطمئنة إرجعی إلی ربّکَ راضیّةً مَرضیّة**﴾[١] گردد.

بدان که اربابِ تصوّف و اصحابِ تعرّفْ لفظِ مُرید و مُراد را بر دو معنی اطلاق کنند: یکی بر معنیِ مقتدی و مقتدَی، و دیگری بر معنی مُحبّ و مَحبوب.

[مرید] به معنیِ مقتدی آن است که دیدهٔ بصیرتش به نورِ هدایت بینا گردد، و نقصانِ خود نگرد، و آتشِ طلبِ کمال در نهادش برافروزد. نه کمالِ وهمی، بل آن کمال که انبیاء آن را کمال گفته‌اند، و نهایتِ ترقّی را در آن دانسته. چه، هرچه به مرگ از آدمی مفارقت می‌کند، و اثرِ آن باقی نمی‌ماند، کمالِ وهمی است؛ و آرام نگیرد الّا به حصولِ مراد، و وجودِ قربِ حق‌سبحانه؛ و هرکه به سمَتِ اهلِ ارادت موسوم بود، و جز حقّ در

١. فجر / ٢٨ .

دوکون مرادش باشد، یا لحظه‌ای از طلب مراد بیارامد، حاصلِ او از تـصوّف همـین نـام است، و اسم ارادت بر او حرام. اینچنین کس مریدست، امّا مریدِ هوای خود!

ابوعثمان حیری [گوید]: «المُرید الذّی ماتَ قلبه عَن کلّ شئ دونالله تعالی، فَیُریدُ الله تَعالی وحده، و یُرید قُربه و یشتاقُ الله حتّی تذهب شهوات الدّنیا عن قلبه، لـشدّة شـوقه إلی ربِّه». و هم او گوید: «عقوبة قلب المریدین ان تحجبوا عن حقیقـة المعـاملات [۱۵] والمقامات إلی اضدادها».

اما مراد به معنی مُقتدا آن است کـه قـوّت ولایـت او در تـصرّف بـه مرتبـهٔ تکمیـلِ ناقصان رسیده باشد، و اختلاف انواعِ استعداد[۱] و طُرُقِ ارشاد و تربیت به نظرِ عیان دیده؛ و اینچنین کس یا سالکِ مَجذوب بود، که اوّل جمیعِ مفاوز و مهالکِ صفاتِ نفسانی را به قدمِ سلوک در نوردیده بود، و آنگاه به امداد جذباتِ الهی از مَـدارجِ قلبـی و معـارجِ روحی برگذشته، به عالم کـشف و یقـین رسـیده، و بـه مـشاهده و معاینـه پیوسـته؛ یـا مجذوبِ سالک، که اوّل به قوّتِ امداد جذبات، بَساط مقامات را طـی کـرده بـود، و بـه عالَمِ کشف و عیان رسیده، و بعد از آن منازل و مراحل را بـه قـدم بازدیـده، و حقیقـتِ حال را در صورتِ عالم بازیافته؛ مرتبهٔ شیخی و مقتداییْ این دوکَس را مُسلّم است.

اما سالک اَبتَر، که هنوز از مَضیقِ مجاهده به فضای مجاهده نرسیده بود، و مجـذوبِ اَبتر، که هنوز بر دقایقِ سیر و سلوک و حقـایقِ مقامـات و منـازل و قَواطـع و مَخـاوِف وقوف نیافته باشد، هیچ‌یک استحقاقِ شیخوخت ندارند؛ ولایتِ تصرّف در استعداد مرید بر قانونِ طریقت برایشان مُفوّض نگشته، و هر تصرّف که ایشان کنند، در معنی، فسادش بیش از اصلاح باشد؛ و مثال وجود مرید و استعداد کمال در وی همچون بیضه‌ای است که در وی استعداد طیریّت موجود بود؛ اگر قابلِ تصرّف و تأثیرِ همّت و حمایـت [بـود] مرغی بالغ گردد، که هیجانِ قـوّت تولیـد و تفریـغ برنهـاد او مـستولی باشـد، و مـدّتی تصرّفاتِ روحانیّت و خواصّ کمالِ طیریّتِ او در آن نافذ گردد، عاقبت لبـاسِ صـورتِ بیضگی از او خَلع کنند، و خَلعتِ صورتِ طَیریّتش درپوشانند، و بـه کمـال اسـتعدادش برسانند؛ و چنان که بیضه را در زیرِ مرغی که قوّتِ طیریّت نیافته باشد، یا هنوز به مرتبهٔ

۱. س: استعدات.

بلوغِ تفریغ نرسیده بود تعبیه کنند و مدّتی بر آن بگذرد، استعدادِ وجودِ طیریّتش در وی فاسد گردد، و بیشْ قابل اصلاح نباشد. همچنین اگر مریدِ صادق وجودِ خود را در تحتِ تصرّفِ شیخِ کامل که به مرتبهٔ تکمیل رسیده باشد، و سیر و طیر و سلوک و جذبه به هم پیوسته، مُنقاد و مُستَسلم گرداند، از بیضهٔ وجودِ او مرغِ حقیقتِ «إنَّ الله خَلَقَ آدم عَلی صُورَته» بیرون آید، و در هوایِ هویّت طَیَران کند، و به مرتبهٔ تولید و تناسُل رسد؛ و اگر در تحتِ تصرّفِ سالک اَبتَر یا مجذوبِ اَبتر آید استعداد کمالِ انسانیّت بر او فاسد گردد، به مَبلَغ و مقامِ کمال نرسد. همچنان که مقتضای حکمتِ بالغه و سنّت جاریه در عالمِ [١٦] صورتِ الهی آن است که وجودِ تَوالُد و تناسُل و بقای نوع صورت نبندد، الّا بعد از ازدواجِ متوالدین، به رابطهٔ شهوت، و واسطهٔ فعل و انفعال، و تأثیر و تأثّر در میانِ ایشان؛ همچنین در عالمِ معنی سرِّ حقیقتِ آدمی که آن عبودیّتِ محض است، در وجود نیاید، الّا بعد از ازدواجِ مرید و مراد، به رابطهٔ محبّت و قبولِ تصرفات؛ مر او [را] روا نیست ولادتِ ثانیه ـ که اشارتِ عُظَماء مکاشفه برآن واقع است ـ و هرچند وجودِ فرزند بی‌پدر در قدرتِ الهی مُمکن است ـ چون عیسی ـ علیه‌السّلام ـ امّا در حکمتْ مُمتَنع است ـ چنانکه وجودِ بعضی از مجذوبان؛ ولیکن در حکمتْ متعَذّر است. و نیز در ولادتِ بی‌پدر آفات متصوّرست ـ چنان که در ولادتِ عیسی ـ علیه‌السّلام ـ که منشاء ضلالتِ بعضی از نصاری گشت، در ناسوت و لاهوتِ او را «ابنُ‌الله» گفته‌اند. همچنین اگر مجذوبی نه طریق ارشاد شیخی کاملِ مکملِ صاحب کشف شود، از توقّع آفت به واسطهٔ او دیگران مأمور[١] نباشند.

و امّا مرید به معنیِ محبّ و سالکِ مجذوب، و مراد به معنی محبوب و مجذوبِ سالکْ که شیخوخت در ایشان منحصر است: محب آن است که مکابدت و مجاهدتش برمکاشفت و مشاهدت سابق بود، ومحبوب آن که حقیقت کشفِ او بر صورت اجتهاد سابق بود. پس معنی مرید و مراد بدین وَجه عین معنیِ مراد بود به وجه اول، و سیرِ محبّان در اطوارِ مقامات جز به طریقِ تربیت و تدریج نبود. تا اوّل دادِ مقامِ اَدنی ندهند، به مقامِ اَعلی نرسند؛ و علی هذا از مرتبهٔ اوّل به ثانیه، و از ثانیه به ثالثه، و از ثالثه به

۱. در حاشیهٔ س: مأمون.

رابعه، بر تدریج و ولا ترقّی کنند، تا جمیعِ مقامات را علی‌الترتیب به قـدمِ سـلوک سـیر نمایند، و آنگاه سلوک ایشان به جَذبه مبدّل گردد، و سیر به طیر انجامد، و مجاهـده بـه مشاهده پیوندد، و مغایبه به معانیه رسد؛ و در این مقام محبّان را منشورِ خلافت نویـسند و خلقتِ شیخوخت بخشند، و در تصرّف مأذون گردانند؛ چه ایـن مرتبـه مقـامِ توسـط است میانِ غیب و شهادت، و خدا و خلقْ وجود بنـده در ایـن مقـام بـه مَثابـتِ عـرشِ رحمان گردد، که روی در عالمِ غیب دارد، و دیگری در عالمِ شهادت؛ تا به وجـهِ اوّل از عالمِ غیب فیضِ رحمت می‌ستاند و به وجهِ دوم به عالمِ شهادت و خلق می‌رساند.

اما محبوبانِ چون در بدایتِ حال به مددِ جذبه راه بَرند، به یک جذبـه بَـساط اطـوارِ مقامات طی کنند، و حاصلِ جمَلهٔ اعمالِ محبّان در آن یک جذبه طی گـردد: «جذَبةٌ عـن جذباتِ الحقّ توازی عمل الثقلین»، از بهرِ آن که صـفاوهٔ جملـهٔ مقامـات در حـالِ ایـشان مندرج بود، و روحانیّت [۱۷] ایشان از قیودِ مقامات در فضای کشف و وجدانِ انطـلاق یافته، و تقیّد به مقامِ عوامْ محبّان را بود، که هنوز به عالمِ کشف نرسـیده باشـند؛ و سـیرِ ایشان در ازالتِ ظلماتِ صفاتِ نُفوس بود؛ در هرمقـامی ظلمـتِ صـفتی مخـصوص از ایشان زایل شود، تا آنگاه [که] زمینِ نفوسِ ایشان به نورِ ربوبیّت به کلّـی اشـراق یابـد. مثلاً میل به معصیتْ ظلمت است که در مقامِ توبهٔ نصوح زایل شـود؛ و رغبـت بـه دنیـا ظلمت است که در مقامِ زهد زایل شود؛ و قلّتِ اعتمـاد بـر کفالـتِ رزق از حـقّ تعـالی ظلمت است که در مقامِ توکلّ زایل شود؛ و کراهتِ طبع در انقیادِ احکـام ظلمـت اسـت که در مقامِ رضا برخیزد؛ و علی‌هذا در هرمقامی ظلمتی زایل می‌شود، تا جمیع ظلمـاتِ نفُوس به سیرِ جمیعِ مقامات برخیزد و جمالِ چهرهٔ یقین از حجُـبِ ظلمـاتْ مَکـشوف گردد.

امّا محبوبان را به سببِ تقدّمِ کشف بر سلوک، چون همگـی اقطـار وجـود و ارجـاء باطن پیش از قطعِ منازل مقامات به قدمِ سیر و اجتهاد به نورِ یقین منوّر باشد، و ظلماتِ صفاتِ نفوس از ایشان منتفی، خلاصهٔ جمیع مقامات در ایشان کـاین بـود، و آ[نـا]ن از همه باین، با وجودِ رغبت، زاهد باشند، و به التفات به اسباب متوکّل، و با کراهـتِ طبـع راضی، زیرا که وجودِ ایشان به حقّ بود نه به خود.

ذالنون ـ قدّس‌سرّه ـ رسولی پیشِ بایزید فرستاد و گفت: «قُل لَـه إلـی متـی النّـوم و الرّاحة، و قد سارت القافلة». بایزید، رسول را گفت: «قل لأخی الرجل من ینام اللّیل کلّـه ثمّ یصبح فی المنزل قبل القافلة». ذوالنون چون این جواب شنید، گفت: «هنیئاً لـک هـذا الکلام لایبلغه أحوالنا».

ومراد و محبوبِ مطلق، سیّد کاینات ـ علیه‌السّلام ـ آمد؛ مقصودِ آفـرینشِ وجـودِ او بود، و کاینات طُفیلِ وجود او:«لولاک لَما خلقتُ الأفـلاک»؛ هـیچ مخلـوق را از انبیـاء و اولیاء خلعتِ محبوبی نبخشیدند الّا او را و متابعانِ او را؛ چه ترقّی از مُحبّـی و محبـوبی جز به کمالِ متابعت او صورت نَبندد، ﴿**قلّ ان کُنتَم تُحبّـونَ الله فَـاتّبعونی یُحبـبکمالله**﴾[1]؛ لاجَرَم خطابِ از حضرتِ رسالت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ در حقّ موسی ـ علیه‌السّلام ـ که مرتبهٔ محبّی داشت و خواهانِ محبوبی بود این آمد که: «لوکان موسی حیّاً لما وسـعه الّا اتّباعی». و هیچ‌کس به محبّی به حقّ نرسد الّا به محبوبی؛ چه، به خـدا جـز بـه خـدا نرسند.

بدان که مثال محبّت قدیمه در جذبِ حقیقتِ مصطفوی همچنان است که خاصـیّتِ مغناطیس[2] در جذبِ آهن، پس همچنان کـه مغنـاطیس صـفتِ خـود را ـ کـه خاصـیّتِ جذب است ـ به مجذوبِ خود بخشد[3]، تا آهـنِ دیگـر جـذبَ توانـد کـرد، و علـی‌هـذا خاصیّتِ هرجاذبی در مجذوبِ خـود سَـرایت مـی‌کنـد؛ همچنـین روحِ محمّـدی ـ کـه مجذوب و محبوبِ اوّل است ـ خاصیّت [۱۸] جذبِ ارواحِ مؤمنان از مغنـاطیسِ محبّـتِ قدیمه اکتساب کرد، و چندین هزار ارواحِ صـحابه از اطـراف و اکنـافِ عـالم بـه خـود کشید، و هریک از ایشان به قدرِ استعداد از آن خاصیّت نصیبی یافتند، و ارواحِ تابعین را به خود کشیدند؛ همچنین ارواحِ تابعین به ارواحِ مشایخ و علماءِ راسخ قرناً بعـد قـرنٍ و بطناً بعد بطنٍ منتقل شد، و سلسلهٔ مریدی و مـرادی منـتظم گـشت، و هرمریـدی مـراد گشت، و اینِ معنی اثرِ برکتِ متابعتِ رسول است.

---

۱. آل عمران / ۳۱.
۲. س: مقناطیس.
۳. س: بخشند.

پس هرکه به واسطهٔ کمالِ متابعت و رابطهٔ اتصال بـه ارواحِ مـشایخ بـا روحِ نبـی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ اتصال یافت، خاصیتِ محبّت الهی بدان واسطه در همه سرایت کرده؛ پس مریدی که روحِ او با روحِ شیخی کاملِ مکمّـل کـه بـه کلّـی از ارادتِ خـود مُنسَلخ شده باشد، و خاصیّتِ محبّت الهی از شیخِ دیگر میراث یافته، به مرتبهٔ محبـوبی و مرادی رسد، و مقامِ ولایت و تصرّف در دیگری بیابد؛ و هرمریدی که روحِ او با روحِ شیخی کامل که از ارادتِ خود به کلّی مُنسلخ نشده باشد، و محبّتِ الهی از شـیخِ دیگـر میراث نگرفته بود، به مرتبهٔ محبوبی و مرادی نرسد، و مقام ولایت و تصرّف در دیگری نیابد. این است بیان احتیاجِ مرید به مراد؛ و الله اعلم.

شرایط شیخوخت و آداب آن

قالَ النبی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم: «والذی نفس محمّد بیده لَئِن شئتُم لاقَسَمنَّ لکـم انَّ احبّ عبدالله الّذین یحبّون الله تعالی إلی عباده و یحبون عبادالله الی‌الله سُبحانه و یمشونَ فی الأرض بالنّصیحة». مضمون این کلمهٔ جامعه ـ علی مصدره الصّلوة و التحیّة ـــ دلیـل است بر عُلوّ رُتبهٔ شیخی، چه، وصف حالِ مشایخ صوفیّه است، زیرا که غرضِ شـیخ از تصرّف در مرید، جز آن نیست که آئینهٔ دلِ او را از زنگ هوا و طبیعت به مصقلِ «لا الـه الا الله» زدوده، مُحاذی ذات حق‌سبحانه و تعالی گرداند، تا بـه حکـمِ مُحـازات و صـفا، اشعهٔ انوار جمالِ ذوالجلال در او منعکس گردد، و دیدهٔ بصیرتش به مـشاهدهٔ آن جمـالْ روشن شود، و بدان واسطه محبّتِ الهی در سویداء دل مُرید قرار گیرد.

پس معلوم شد که دوست گردانیدنِ حق‌سبحانه در دلِ بندگان کـار مـشایخ طریقـت بوده است؛ و طریقِ مشایخ و علماء راسخ آن است کـه مریـدان را بـه متابعـتِ پیغـامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ امر کرده، تحریض می‌نمایند، و متابعتِ آن حضرت به موجـبِ کریمهٔ: ﴿**إن کُنتُم تُحبُّونَ الله فأتَّبِعُونی یُحبِـبکم الله**﴾[۱] مـورثِ محبّـت الهـی اسـت. پـس دوست گردانیدنِ حقّ در دلِ بندگان، و دوست گرداندن بندگان نزدِ حق‌سـبحانه وصـفِ

---

۱. آل عمران / ۳۱.

مشایخِ طریقت باشد؛ چه رُتبه از این عالی‌تر، و چه منزلت از این رفیع‌تر؟ اللّهمّ مَتعَ الطالبین بمیامنِ أنفاسهم الشّریفة، و نَوّر قلوبهم[۱] [۱۹] به انوارِ بَرکاتهم المنیفة.

و همچنان که مرید را با شیخ ادب است، شیخ را با مرید هم ادب است. ادب در مریدْ حقّ ارادت، و در شیخ حقّ تربیت است. شروط ادب[۲] به نسبتِ شیخ و مرید بسیار است و اکثر من أن تُعدّ وتُحصاست، و این رساله تحمّلِ آن ندارد، امّا به نسبتِ هریک از شیخ و مرید ده ایراد کرده شود، تا مجموع چهل شود، و اشارت به اربعینِ درویشان باشد.

«القلیل یَدلّ علی الکثیر و الجُرعة تُنبئی عنِ البَحرِ العَدّی». شرط به استحسان بعضی[۳] ده است:

شرط اوّل: آن که در مَسند ارشاد و شیخوخت ننشیند، مادام که شیخ او را در این مقام ننشاند؛ و تصرّف در دیگری نکند، تا از شیخ یا از حق‌سبحانه مأمور و مأذون نشود؛ و البته به خود اختیارِ این امرِ عظیمِ خطیر نکند؛ و به یقین داند که این مقامِ نیابت و خلافتِ پیغامبر است ـ صَلّی‌الله عَلَیه و سَلَّم.

[بیت]

تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده بود[۴]

شرط دوم: آن که نسبتِ حضور و آگاهی مع‌الحق‌سبحانه در دل فرود آمده، وصفِ لازمِ دل شده، ملکهٔ نفسِ سالک گردد؛ چنان که بینایی را در باصره، و شنوایی در سامعه وصفِ لازمِ باصره و سامعه است؛ به حیثیّتی که هرچند خواهد که آگاهی از دل دور کند به تکلّف نتواند، و اَشغالِ صوری مانعِ علاقهٔ معنوی، و علاقهٔ معنوی مانعِ اَشغالِ صوری نشود. در این وقت کُبَراءِ خانوادهٔ خواجگان ـ قدس‌الله ارواحهُم ـ اینچنین کس را از بالغان شمرده، اشارت به تکمیل و تربیتِ طالبان کرده‌اند.

۱. در س، عبارت «نور قلوبهم» در صفحه ۱۸ر تکرار شده است.
۲. س: شرط و ادب.
۳. در حاشیه: شیخی.
۴. شعر از حافظ، قافیه به جای بود: کنی.

سیوم: آن که مرید را به هرهفوه‌ای مؤاخذه کند، از کم و بیش و قلیل و کثیر، و صغیر و کبیر، و البته در این مؤاخذه مساهله جایز ندارد؛ و اگر چنانچه مساهله نماید حقّ آن مقامِ عالی به جای نیاورده بود، و درصدد هلاک او شده باشد؛ چه، حقّ مقامِ شیخوختْ تطهیر مرید است از مجموعِ اَلواث و خُبثِ صفات مذمومات، کما قال بعض العارفین: «و مَثلُهُ کَمَثلِ امام غاش لرعیّة، و فی الآخرة مسئول و مأخوذ».

چهارم: آن که بر انفاس و حرکات مرید محاسبه لازم دارد، بر قدرِ صدق مُرید بر متابعت شیخ. مجموعِ کار را بدو تنگ گیرد، و البته به هیچ وجه در هیچ محلّ به او مُسامحه نکند؛ و در امورْ عمل به عزیمت فرماید، و رخصت را مجال ندهد، که رخصتْ مر عوام راست، که ایشان از ایمان به مجرّد رسمی، و اطلاق اسمی قانع شده‌اند؛ و امّا طالبِ حقیقت ایمان، و متجاوز از مرتبهٔ عوام را لابُد است از احتمال مقاسات شَداید، از ریاضات و مجاهده، از برای نیلِ مرادات؛ زیرا که هرکه دُرّ طلبَد چاره نبْوَدَش از مقاسات [۲۰] ظلمت دریا.

منقول است از شیخ ابومدین که گفت: «ما للمرید و الرخصّ».

پنجم: آن که شیخ می‌باید که بر مرید بر اَکمَلِ صورت از تَنزیه و تَقدیس ظاهر شود، و به هیچ وجه براسرارِ خود، مُرید را مطّلع نگرداند، از خوردن و خواب کردن و غیر آنچه مشاهدهٔ اوصاف بشریّت مورث قلت حُرمت گردد، از جهت ضعف و نقصانِ مرید؛ پس لازم است که خود را متحمّل نماید.

ششم: آن که می‌باید که مریدانِ خود را نگذارد که با شیخِ دیگر نشینند، و نه با مریدانِ شیخِ دیگر؛ امّا آن که با مریدانِ شیخِ دیگر ننشیند، به جهت آن که ممکن است که هوایِ این مرید مخالف هوای آن یَک باشد، و بر مشایخ لازم که مخالفت هوای مرید فرماید، چون که با همدیگر نشستند و هواشان مخالف است، و امرِ شیخانشان بر خلافِ هواهاشان، پس هریکی امرِ شیخ دیگر را موافقِ هوایِ خود یابد، و به ضرورت میل کند، و این میل پیشِ این طایفهٔ عَلیّه ارتداد است؛ و ارتداد به حُکمِ طریقه مورث بُعد و قطعیّت است؛ و چون میل به شیخِ دیگر کند و ملازمت اختیار کند، اگر این شیخ نیز از اربابِ حقیقت است، بر موجبِ مقامِ شیخوخت به همان چیز امر می‌کند که شیخِ

اوّلش فرموده بود، چون فرمودهٔ او را مخالف[۱] هوایِ خود یابـد، بـاز بـه شـیخِ خـودش رجوع افتد، شیخِ اوّل قبول نخواهد کرد؛ چه، موجبِ رجوع کرده معلوم شد کـه صـادق نبوده است. پس به فرمودهٔ مثلِ سایر[۲] که «از اینجا رانده و از آنجا مانده»، خوار و بی‌کار و سرگردان، **ذهبَ مَعَ الذّاهبین إلی سجّین الطبیعة و الجهالة، نعوذبـالله مـن هـذه القطعیّـة و الخذلان.**

هفتم: آن که در اوّل، تربیتِ یقینِ مرید کند -در امرِ قوّت- که آفت بیشترِ مریـدان از قِبَلِ قوّت است. چرا که اغلبْ عَبیدالبطن‌اند، و همگیِ همّت مصروف بر امرِ اَکل دارنـد. چاره به نسبتِ اینچنین مردم آن است که در جایی قرار دهد که ایـشان را در آن حـوالی کسی نبود، و بر تجرید نشاند، و به همّت مَدد نماید، و اعلام کند که رزقِ مقسوم[3] البتـه بی‌سعی رسد، تا آن زمان که یقینِ او درُست شود و توکلّ حاصل گردد.

هشتم: آن که اگر شیخی بیند که از او زیاده است، ملازمـت اختیـار کنـد، و مریـدانِ خود را نیز امر کند به ملازمتِ او؛ زیرا کـه صَـلاحِ او و دیگـران در ایـن اسـت؛ و اگـر اینچنین نکند، معلوم می‌شود که شیخی از برای جاه و جلبِ قلوبِ نـاس[و] بـه جهـتِ حُطامِ دنیوی بوده است، و از همّت در او هیچ نبوده است، غیـر حُـبِّ ریاسـت، و ایـن عینِ نَقص است.

از اینجاست که حضرت رسالت ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ فرمودند که: **«لوکانَ موسـی حیّاً ما وسعه الّا اتباعی».** [۲۱] و الیـاس و عیـسی تحـتِ حکـمِ شـریعتِ پیغـامبرِ ماانـد ـ صلی‌الله علیه و سلّم؛ پس واجب است که شیوخِ این طریقه بر ایـن وصـف باشـند، و مرید را به هیچ وجه نگذارند به غیرِ اخوان الطّریق نشیند، و با هیچ‌کس سـخن نکنـد، و به زیارتِ هیچ‌کس نرود، و کسی را نگذارد که به زیارتِ او آید، و دیگر نگـذارد وقـایع و وارداتِ خود به یاران گوید، و اگر در این مجموع او را به خود گذارد، و منع نکنـد از اینها، **فقد اَساءَ فی حقّه.**

---

۱. در س : مخالفت.
۲. در س: سایغ.
۳. س : مضمون.

نهم: آن که عالم باشد به سُلوکِ این راه، تا هرکه را وقفه و حُجبه افتد، و واقعه و اشکالی پیش آید، از عهدهٔ آن تواند بیرون آمدن، و رفع اشکال تواند کرد؛ نه آن که او را می‌باید که اطّلاع بر اسرار و نیّات باشد؛ و لهذا فرموده‌اند که: مرید می‌باید کـه مجمـوع اشکالات و شبهات خود پیشِ شیخ خود عرض کُند، و نگوید که شیخ بر احوالِ من مُطَّلع است، زیرا که اطّلاع از شرایطِ شیخی نیست.

دَهم: آن که با مریدان در شبانه روزی جز یک‌بار اختلاط و آمیزش و مجالسَت نکند، که: «کثرةُ المشاهدة نقل الحُرمة»؛ و برای خود خانهٔ جدایی داشته باشد، و برای اجتماعِ اصحاب نیز خانهٔ جدایی.

در شرایط مرید و مُستَرشِد

واین نیز ده است:

شرط اوّل: آن است که هیچ خبر از شیخِ خود پوشیده ندارد، از آنچه بر دل او می‌گذرد ـ از خیر و شرّ ـ و مجموع را به عزّ عرض رساند، تا بر مجموعِ احوالِ باطنیِ او مطّلع شده، بر حقیقتِ استعدادِ او وقوف یابد، و آنچه مناسبِ اوست به او زندگانی کرده، معالجهٔ امراضِ معنوی او متناسبِ مزاجِ او کند.

دوم: آن است که در هرچه از پیرِ خود بیند اعتراض نکند، هرچند به حسبِ ظاهر وجهِ صلاحِ او نداند، و چون مُضطَر شود و تأویلِ آن نداند، قصهٔ حضرت موسی و خضر را ـعلیهماالسّلامـ به خاطر آرد، و یقین داند که هیچ چیز در این طریق چنان مُضّر نیست که اعتراض؛ وگفته‌اند: «همه چیز را تدارک می‌توان کرد مگر اعتراض»، که البته متعرض معذور نیست، و حجابی که از اعتراض زاینده شود، دگر به هیچ چیز مُندفع نگردد، و اعتراض بغایت شوم و نامبارک است، و به خاصیّت، سدّ مجاریِ فیض می‌کند؛ «فعلیک ایّها الطّالب أن تجنب عن هذه داء العضال».

سیوم: آن است که در طلب صادق بود، و به هرچیز از طلب باز نه‌ایستد، اگر همه عالم تیغ بر سر او بارند.

بیت

عاشقِ ثابت قدم آنکس بود در کُوی دوست   رو نگرداند اگر شمشیر بارَد بر سرش

و نسبتِ شیخ و ارادتِ او به مثابه [آن] باشد کـه شـیخ را برهمـه گزینـد و از همـه دوست‌تر دارد، حتّی از نفسِ خودش، تا به فرمودهٔ رسُول ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ عمـل کرده باشد؛ کما قال ـ صلّی‌الله علیه و سلّم: «لایکمل ایمان المرء حتّی یکون احب الیه من نفسه و ماله و ولده».

چهارم: آن است که به هرچه از شیخ بیند اقتدا نکند، تا او را شیخ بـه او امـر نکنـد، شاید که بعضی چیزها را شیخ به حسبِ مقامِ خاصِ خود می‌کرده باشد، و آن به نـسبتِ مقام و مشربِ خاصِ مُرید زهرِ قاتل باشد، چنان که گفته‌اند:

بیت

تو صاحب نفسی ای غافل! میان خاک و خون می‌خور

کـه صاحب دل اگـر زهـری خـورد آن انگبـین باشد

پنجم: آن است که بر ظاهرِ کلام و امرِ شیخ متوقّف باشـد، و البتـه تأویـل نکنـد تـا حق‌سبحانه به موجبِ صدقِ عزیمت و عقیده او را در مدارجِ اشاراتْ ترقّـی فرمایـد، و درِ فهمِ دقایق و معانی بر او مفتوح گرداند.

ششم: آن است که بر ظواهرِ اوامر و اشارتِ شیخ کمیّت نجوید، و در امتثالْ مبادرت نماید، خواه معنی او را داند و خواه نداند؛ و از آنچـه شـیخ فرمـوده اسـت ـ از ذکـر و توجّه و مراقبه و رابطه و غیرهاـــ بـه چیـز دیگـر مـشغول نـشود، هرچنـد اکـابر آن را استحسان کرده باشند؛ چه، گشادِ وی در آن اسـت کـه شـیخ بـه فَراسـت و اسـتعداد او ملاحظه نموده و فرموده است؛ و فراستِ شیخ نوری است از انوارِ الهی، هرگـز تخلّـف نکند کما قال: «اتّقوا فراسة المؤمن فإنّه ینظُر بنورالله».

هفتم: آن است که خود را از همه کمتر بیند، و بر هـیچ‌کـس خـود را حـقّ نبینـد، و هیچ‌کس را بر خودش حقّ نبیند، که ادای آن بر وی واجب باشد؛ و اعتقـاد کنـد کـه در کون و مکان جز حق‌سبحانه و شیخش دیگر چیز موجود نیست؛ تا برسد به جـایی کـه دیوارِ مظاهر از پیشِ بصیرت او به کلّی برداشته شود؛ خلیل‌وار با خود همـه ایـن گویـد که: ﴿انّی وَجَّهتُ وَجهِیَ للّذیَ فَطَرالسَّمَوات ِوَالاَرضَ حَنیفاً وَمَا اَنَا منَ المُشرِکین﴾.[1]

۱. انعام / ۷۹.

منقول است از اسماعیلِ آتا که بعد از تلقین مرید می‌فرموده‌اند، که: برادرانِ طریقت شدیم؛ یک نصحیت از من قبول کن! این دنیا را یک گُنبدِ کبود خیال کن، تویی و حقّ تعالی؛ چندان ذکر گوی که به غلبه و قهرمانِ انوارِ توحید، حقّ ماند و بس، و تو از میان برخیزی.

حضرتِ خواجهٔ ما ــ قدّس‌اللّه‌سرّه ــ می‌فرمودندکه: از این سخن اسماعیلِ آتا خیلی بوی می‌آید.

هشتم: آن است که در هیچ امری از امورِ شیخ خیانت نکند، و در احترامِ شیخ به اَقصی وجوُه کوشد، و در عمارتِ دل خود به ذکری که شیخش فرموده، نهایتِ بذلِ جَهد به تقدیم رساند؛ و هرچگاه خاطرِ غیر ــ از شهوت و غیرها ــ بردل گذرَد، در حالَ رجوع به ذکر کند و مشغول شود، و بداند که در یک وقت به دو امرِ مخالف مشغول نتوان بود؛ تا غفلت طاری نشود[۲۳] آن خاطرِ مذموم هرگز خطور نمی‌کند؛ پس به ذکر، ازالهٔ غفلت می‌باید کرد، که: «حقیقة الذکّر طَردُ الغَفلة».

نهم: آن است که مرید را در دو جهان هیچ خواستی و بایستی نباشد، و هروقت که او را خواست و بایست باشد، او طالبِ هواست نه مرید. بلکه فرموده‌اند: مرید پیشِ شیخ همچون مرده بین یدیَ‌الغَسّال می‌ماند، به هرطوری که خواهد او را متحرّک گرداند؛ پس سزاوار بر مرید آن است که آنچه شیخش به نسبت او خواهد، او جز آن نخواهد؛ به این تقدیر اولی آن است که او را مرید نگویند، چه، او را هیچ اراده نماند، پس اطلاقِ اسمِ مرید به مُسامحه باشد.

و ردّ کلامِ شیخ به هیچ وجه نکند، اگرچه حقّ به جانبِ وی باشد، و خطایِ شیخ را به از صوابِ شیخ داند.

دهم: آن است که مُنقاد باشد او و هرکه را که شیخ بر او مقدّم داشته است، اگرچه در علم از او فرودتر باشد؛ و اعتقاد کند که طریقِ مُختارِ او اَشرفِ طُرُق است، و شیخِ او اَکمَلِ همه است، و اگر نه، به حسبِ اوقات، دل او به اشرَف و اکمَل به ضرورت میل خواهد کرد، و این میل به حقیقتْ مانعِ ظهُورِ نسبتِ ذوقیه گردد؛ و حضرتِ ایشان ــ قدّس‌الله روحه ــ می‌فرمودندکه: امیرقاسم ــ قدّس‌سرُه ــ می‌گفتندکه: یک‌بار به دیدنِ مولانا زین‌الدّین ابُوبکر تایبادی رفتم؛ در صحبتِ ایشان یک شخصی بود[که]مریدِ

شیخی از شیخانِ رسمی بود. حضرت مولانا متوجّه آن شخص شدند و فرمودند: تو شیخِ خود را دوست‌تر می‌داری یا امامِ اعظم را؟ آن شخص گفت: شیخِ خود را؛ خدمت،[۱] مولانا در غضب شده گفتند: هی سگ! تو شیخِ خود را از امامِ اعظم دوست‌تر می‌داری؟! و از غایتِ غضب نتوانستند نشست، و به خانه درآمدند. من و آن کس هردو متحیّر نشستیم، لحظه‌ای گذشت. آن شخص بیرون رفت. من تنها ماندم و در فکر شدم، این چه سخن بود که خدمت مولانا به نسبتِ او گفتند؟ بعد از لحظه‌ای مولانا بیرون آمده گفتند: این شخص کجا رفت؟ گفتم: او همان لحظه رفت. خدمت مولانا گفتند: بیائید به عُذرخواهیِ او رویم؛ به همراهیِ ایشان متوجّه آن شخص شدیم. در راه آن شخص پیش‌آمد و گفت: به ملازمت شما می‌رفتم، آن زمان خدمت شما در غَضب شدید، من در جواب چیزی نتوانستم گفت؛ من پنجاه سال است که در مذهبِ امام اعظمَم و مرا از هیچ عملِ نامرضی بازنداشت؛ چند روزی که به ملازمت این عزیز مُشَرّف شده‌ام، از مجموعِ ناکردنی‌ها باز آمده، در دل میلی به حق‌سبحانه می‌یابم؛ اگر اینچنین کس را از آنچنان کس نتوان دوست‌تر داشت، و در شریعت و طریقت جایز نباشد، از گفتهٔ خود برگردم و استغفار کنم!؟ حضرت مولانا سر و روی او را بوسیدند و عذرخواهیِ بسیار کردند[۲٤] و فرمودند: تو در این امر برصوابی، ما نیک نگفتیم؛ معذوردار! مرید به نسبتِ شیخ خود بر این اعتقاد می‌باید بود، و برگشتند.

و از فصولِ کلام و فصولِ نظر از التفات به اطراف و مُفَرِّقِ قلب اجتناب نماید، که این جمله مکروهِ مشایخِ طریقت است، و مُفرِّقِ قلب.

[آداب شیخی]

ادب اول: در آداب شیخی.

اوّل، تخلیصِ نیّت و تفقد سَبَبیَّت به حسبِ اوقات باید که از خود بازجوید، تا باعث بر آن داعیهٔ رغبتِ تقدّم و تشیّخ و محبّتِ استباع و تفّوق ـ که نفوسِ خلق برآن مجبولند ـ نبود، و نفسِ خود را با آن که از غواشیِ طبیعت مُعَرّا و [از] نوایرِ شهوّت مُبّرا بیند، هنوز متّهم دارد، که شاید که داعیهٔ استجلابِ قلوب و صرفِ وجوهِ مردم به خود

۱. در این متن در مواضع متعدد «خدمت» به مفهوم «حضرت» آمده است.

در وی از غایت وَقَب مستور ماند، و برآن اطّلاع نیفتد؛ پس چون بیند که بعضی از طالبان از سر صدق و ارادت روی بدو آورده‌اند، و از وی طلب ارشاد و هدایت می‌کنند، به تعجیل متعرّض تصرّف در ایشان نشود، و متوقّف باشد تا صدق او در این امر به تعریف الهی ظاهر گردد، بعد از آن، نظر در استعداد آن[۱] مرید کند، اگر در وی استعداد سلوک طریق مقرّبان و کاملان بیند، به طریق مقرّبین و کُمّل دلالت کند، و بعضی این طریق را طریق شطّار گفته‌اند، و بنای آن بر موت ارادی نهاده، و آن بیرون آمدن بود از هرچه هست به اختیار؛ چنانچه به موت اضطراری بیرون می‌آید، بی‌اختیار؛ و اگر بیند که استعداد طریق اَبرار بیش ندارد، او را بـه موعظت حسنه و ترغیب و ترهیبْ و ذکر بهشت و دوزخ بخواند، و مستعد آن مرتبهٔ قرب را بعد از تحریض و فرایض و سنن روایت و چاشت و اشراق و تهَجُّد و شکر وضو ـ که مختار علما و بعضی از صوفیّه است ـ بر اعمال قلوب، چون توجّه و مراقبه و رعایت سّر، و تمییز خَواطر و عدّ انفاس مع الحق‌سبحانه من غیرتشتّت همّت و فترة ساعة مواظبت فرماید، و مستعد آن درجه ابرار را برتعبّد محض و اَعمال بدنیّه ترغیب نماید، و همچنین در توکّل و کسب و تجرّد و تأهل و سفر و اقامت و غیر آن، او را بدان فرماید که فراخور استعداد اوست، و هرکه را تمییز استعدادات و معرفت آن نباشد که مبناء تربیت و ارشاد بر آن است، در مسند ارشاد نشستن او را حرام است، و تصرّف در مریدان کردن مذموم.

حضرت خواجه ما ـ قدس‌الله روحه ـ می‌فرمودندکه: هرکه در اوّل نظر، نهایت مرید را نبیند که به کدام مقام خواهد رسید و به چه حال و ذوق مشرّف خواهد شد[۲۵] ومآل وی چه خواهد بود، او را شیخی کردن روا نیست؛ چه، این طایفهٔ عَلیّه کم از آهنگری نیستند که هرچگاه آهنی پیش او آرند به ملکهٔ آن صنعت، می‌داند که آن آهن چه چیز را صلاحیّت دارد، و چه چیز خواهد شد.

ادب دوم: تنزّه است از مال مرید.

باید که به هیچ وجه طمع به مال مرید یا خدمت او نکند؛ و بدان تعلُّق نسازد؛ و تربیت و ارشاد را که بهترین صفت است، در مقابلهٔ قبول عوضی باطل نگرداند؛ و اگر

---

۱. س: او مرید.

مرید خواهد که به یکبارگی از املاک و اموال بیرون آید، اجازت نکند، مگر وقتی که در مقابلهٔ آن حالی که موجبِ تسلّیْ و مورثِ جمعیّت خاطرِ مرید بود عوَض توانـد داد؛ و بعضی گفته‌اند: اگر مُریدْ عالی همّت و سَمّی[۱] نهمـت و در حـال قـوی باشـد، اجـازتِ صرفِ جمیعِ مال کرده‌اند، و اگر اینچنین نباشد، در زیـاده از مقـدارِ ضـرورت و لابّـدی اجازت فرموده‌اند.

آورده‌اند: وقتی یکی از مریدان سیّدالطایفه جنید ـ قدّس‌الله رُوحَـه ـــ خواسـت کـه جمیعِ مال انفاق کند، حضرتِ جنید او را اجازت نداد و فرمود که: مقدارِ کفاف بگذار و زیادتی را انفاق کن، که بر تو ایمن نی‌ام از مطالبهٔ نفسِ تو بعد از انفاقِ جمیعِ مال.

ادب سیوم: ایثار است.

باید که بر شیخ ایثارِ حُظوظ و قطعِ تعلّقاتِ ظاهره غالـب بـود، تـا بـه مـشاهدهٔ آن صِدق و یقین وعقیدهٔ مرید زیادت گردد، و قطـعِ تعلّقـات و ایثـار و حُظـوظ و رغبـتِ تجرید و تفریدش به حاصل آید، و عقدهٔ نهمتِ حالِ شیخ که سدّ مجاریِ فـیض اسـتِ ازاو منحل شود، و باطنش بر صحّت تصرّفاتِ شیخ جازم گردد؛ چه، فرموده‌اندکه: شـیخ در جمیعِ احوالْ مرقات[۲] مرید است، و عروج به ذروهٔ عُلیاءِ قربِ حضرتِ صمدیّت جز بدین مرقات میسّر نیست. و باید که اگر فتوحی از غیب رسد، زیاده از قدرِ ضـرورت را انفاق کند، و ادّخار ننماید.

ادب چهارم: موافقت فعل است با قول در دعوت.

یعنی هرچه فرماید از فعل و ترک، اوّل باید که خود متحقّق باشد بدان، والّـا چنـدان تأثیر در نفوس ندارد، چنان که گفته‌اند: «من لم ینفعک لَحظة لَم ینفعک لَفظة»؛ پس بنا بـر این مصلحت، بر شیخ لازم است که به هرچه فرماید اوّل خود متحقّق شود، و آنگاه بـه دیگری فرماید که: «لسان الحال اَنطَقُ من لِسان المَقال».

گربود در ماتمی صد نوحه‌گر　　　آهِ صاحب درد باشد کـارگر

۱. سَمّی: بلند، عالی.
۲. مرقات: پلکان، نردبان

تا از حیطهٔ شمول وَعیدی که کریمهٔ ﴿**لِم تَقُولونَ مَا لاتَفعلُون کَبُرَمقتاً عندَالله اَن تَقولوا مالا تَفعلُونَ**﴾[۱] متضمّن آن است خارج باشد، هرچند او را فقر و غنا یکسان باشد، چنـان که امیرالمؤمنین عمرـ رضی‌الله‌عنه‌ـ [۲٦] فرموده است: «**الفَقرُ والغناء مَطیان لابـالی انّهُمـا امطیت**». باید که فقر را بر غنا اختیار کند، از جهتِ صَلاحِ مریدان.

ادب پنجم: رفق با ضعفاء طریق است.

هرچگاه در طالبی مشاهدهٔ ضعف عزیمت و ارادت کند، و دانـد کـه در مخالفـت و ترک مألوفاتْ صدق عزیمتی ندارد، باید که با وی مدارات کند و او را به این که صـدق عزیمت ندارد ردّ نکند، و از طریق محـروم نگردانـد، و رقـمِ شـقاوت بـرجبینِ او ثبـت نفرماید؛ چه، وصف این طایفه عَلیّه است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ کـه: «**هُـم قـومٌ لایـشقی جلیسهُم**». پس قبول کرده، نوعی زندگانی کنـد کـه از حـضیضِ نُقـصان بـه ذروهٔ عُلیـاء کمالش ترقّی فرماید، و ازحملِ ریاضات و مجاهدات شاقّه در بدایتْ مَنع کند، و بر حدِّ رُخصتش اختصار فرماید، تا زود متنفّر نشود، و رَجعُ القهقری باز به طبیعت میـل نکنـد، [و] به تدریجش در دام درآرد، و به طول مدّت و کثرت مخالطَت فقرا از صحبت متـأثر گردد، و جنسیّتی یابد، و عزیمتش قوّت گیرد، و بـه حکـم مناسـبت و جنـسیت داعیـهٔ محبّت در او تهییج یابد، و از حضیض به ذروهٔ عزیمت ترقّی کـرده، مجمـوعِ مـشّاق را تحمّل کند.

می‌آرند که یکی از ابنای ملوک به صحبتِ بزرگی پیوست، و از دنیا به کلّـی منقطـع شد، امّا شیخ در او ضعفی احساس کرد، به حسب اوقات از لذایذ اطعمـه بـه جهـتِ او حاضر کردی و گفتی: با نعمت خو کرده است و اُنس گرفتـه، بـه او بـه طریـقِ رفـق و مؤاسا زندگانی می‌باید کرد، و از حُظوظش به کلّی مَنع نفرموده، تـا بـه مـرور وقـتِ آن شود.

ادب ششم: تصفیه کلام است.

باید که کلامِ خود را از شوائبِ هوا پاک سازد، و از هزل و مالایعنی صـافی دارد، تـا

---

۱. صفّ / ۳.

در مُرید اثرِ منفعتِ آن ظاهر بیند. چه کلام نیز در دلِ مرید به مثابهٔ تُخم است؛ هرچه افتد همان ظاهر شود؛ پس بر شیخ لازم بود که در زمانِ تکلُّم با مرید، تخمِ کلام را از شوائبِ هوا پاک سازد، و آنگاه در زمینِ دلِ مرید اندازد، و به آبِ معرفت همیشه تازه و خرّم دارد، و بعد از آن به حق‌سبحانه سپارد، تا به محضِ عنایتِ بی‌علّت از شرّ قُطّاعِ طریق و دزدان، و آفتِ هوا و نفس و شیطان نگاه دارد، و ثمرهٔ آن را به سلامت باز سپارد؛ و باید که در وقتِ تکلّم با مرید از حق‌سبحانه طلب معنی کند، که مُهّمِ وقت و متضمّن فایده و صلاحِ حالِ مستمعِ باشد، تا زبانِ او به حقّ ناطق گردد، و کلامش در افادتْ صادق.

از انفاسِ قدسیهٔ بزرگان این امّت است ـ رضوان‌الله علیهم اجمعین ـ [که]: قایل در زمانِ نصح در سماعِ کلامِ خود با مستمعانِ دیگر می‌باید مساوی باشد، و اگر ناگاه به سببِ ظهور و آثارِ کلام و تأثیرات[۲۷]او اعجابی در نفس پیدا شود، خلاصی از آن جُز به مطالعهٔ انوارِ فضلِ الهی و ملاحظهٔ آثارِ لطف نامتناهی نباشد، تا نظرِ نفس در اشعهٔ آن انوار معاشی گردد، و ظلمتِ صفتِ اعجاب در اشراقِ آن نور متلاشی شود، و هستیِ خود را در طلاطمِ امواجِ بِحارِ نعمِ متواتر، کم از قطرهٔ ناچیز نبیند، میسّر نگردد.

ادب هفتم: کلام به تعریض است.

هرچگاه در مرید چیزی مستنکر معلوم کند، و خواهد که او را بدان مؤاخذه کند تا از آن مطهّرگردد، باید که سخن به کنایت گوید، و از تصریح اجتناب نماید، که نصیحت بدین طریق به مُدارات و حکمت اَقرَب باشد.

بعضی از مشایخ بر آن‌اند که آن مؤاخذه بر سرِ ملأ وجمع و تصریح، در تطهیر و انزجار مناسب‌تر و به حکمت نزدیکتر است.

منقول است‌که: یکی از اصحابِ حضرتِ خواجه علاءالدّین عطّار ـ عَطرَالله تُربته ـ از ایشان اجازت خواسته و به ولایتِ خود رفته، و چون به ملازمت و صحبتِ ایشان رسیده، در ملازمتِ ایشان مجمعی عظیم بوده، حضرت خواجه بر سرِ ملأ فرموده‌اند: طریقِ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ محاسبه است، از زمانِ مفارقت تا زمانِ ملاقات هرچه گذشته است همه را می‌باید عرض کرد؛ هرچه گذشته و واقع شده همه را به

عرض رسانیده، الّا یک چیز که نتوانسته گفت؛ حضرت خواجه گفته‌اند: نمی‌شود، همه را می‌باید گفت، و الّا ما خواهیم گفت و تو را رسوا کرد. بالاخره بر سرِ جمع گفته، حضرتِ خواجه روی از او گردانیده گفته‌اند: جوان گرم پسند! آن شخص می‌فرموده که: کیفیّتی در من عارض شد که از هستی هیچ بقیه‌ای نماند، و در عمرِ من دیگر مثلِ آن عمل از من در وجود نیامد.

ادب هشتم: اکر نوافل است.

باید که غلبهٔ احوالْ او را از تعمیرِ اوقات به صوالحِ اعمال مانع نگردد، و تصوّر نکند که مرا بدین احتیاج نیست؛ چه، افضلِ بشر ـ صلوات‌اللّه‌علیه ـ با کمالِ حال که هیچ‌کس مُساهمِ او نتواند بود از همه بر طاعت حریص‌تر بود، که شبها در نمازْ چندان ایستادی که پایهای مبارکش وَرَم کردی.

و باید که مجموعِ اوقاتِ خود را برعباداتْ موزّع گرداند، و هر وقتی به عبادتی مشغول گردد؛ و در این امرْ مَشایخ ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ مختلف‌اند، هرکس به مقتضای استعدادِ خود طریقی اختیار کرده‌اند، و منتسبانِ خود را به آن اشارت فرموده، مقصودِ همه جز یک چیز نیست، و اختلاف در صورتِ روش بیش نیست.

امّا طریقه کُبَراءِ خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ در ظاهر و باطن، اعتقاد اهل سنّت[۲۸]و جَماعت بر[۱]دوامِ عبودت[است]که بی‌ادایِ عبادت متصوّر نیست؛ و عبودت دوامِ آگاهی است به حق‌سبحانه بی‌مزاحمت شعورِ به وجود غیری، و دل را در این آگاهی لذّتیست که در هیچ چیز نیست ـ من غیرتَشتّتِ همّت و فترت ساعت.

ادب نهم: نزول است از حقّ خود

باید که از مرید توقّع به تَبجیل و تعظیم نکند؛ امّا مرید را قیام نمودن بدان از اهمِّ مهمّات است، لیکن شیخ را توقّعِ آن پسندیده نیست. در هیچ وقت از قضای حقوقِ مرید غافل نباشد؛ چه در صحّت و مرض و سفر و حَضَر و شدّت و رخا، در جمیعِ اوقات، از قضاء حقوق اصحابْ تقاعد ننماید، و به سببِ اعتماد بر صدق ارادت ایشان اهمالِ آن جایز نشمرد، و حفظِ اسرارِ ایشان را نیز مُهِمّ داند، و آنچه از مکاشَفات و

---

۱. س: و .

واقعات ایشان معلُوم کند، اظهار و اذاعت آن نکند، و چون به خلوت رود تحقیر آن کند و گوید: اَمثالِ این احوال اگرچه از نِعَمِ الٰهی است امّا وقوف بـر آن و نظـر در آن سـببِ بُعد و دور افتادگی است.

از حضرت خواجه بهاءالدّین ـ قدّس الله وجـه ـ از احـوال و مکاشـفات و مقامـات پرسیدند، و [ایشان] گفتند: همه را در تحتِ کلمه «**لااله‌الاالله**» نفـی کـرده‌ایـم، دل بـدان متعلّق نیست.

غیرِ حقّ هرذرّه کان مقصودِ توست تیغِ لا برکش که آن معبـودِ توست

مقصود حقّ است سُبحانه؛ طالبِ عالی همّت آن است که به مقضای همّت، چشم به غیرنگشاید، و با غیرِ او نیاساید، و در دو سرا به جز او فرو نیاید.

نگاهبان دو دیدست چشمِ دلداری نگـاه دار نـظـر از رخِ دگـر یـاری
هلامباد که چشمش بچشمِ تونگرد درونِ چشمِ تـو بیند خیالِ اغـیاری
چومشتریّدوچشمِ توحیِّقیومست تو همچوزاغ مده چشم‌را به‌مرداری

ادب دهم:

آن است که اگر داند که از کثرت مشاهده حرمت او پیشِ مرید کم می‌شود در ابعـاد او کوشد، و در جایی قرار دهد او را که بسیار دور نَبود، و نزدیک نیز نبـود؛ هرچنـدگاه بیاید و باز به همان موضع که قرار گرفته است رود، تا به مضمونِ کریمهٔ «زُر غبـاً تـزدد حبّاً» عمل کرده باشد.

طریقهٔ درویشان عـشقیّه ایـن اسـت کـه مریـد را پـیشِ خـود بـسیار نمـی‌گذارنـد، می‌فرمایند که: «می‌آی و می‌رو، و محبّتِ خود را تازه می‌ساز».

این است جوامعِ شرایط و آدابِ شیخی؛ اگر صـحبتِ اینچنـین کـسی دسـت دهـد، فکفی بهذه غنیمة. تا خون خـود بـه آن خـاک نیـامیزی از درِ او برنخیـزی! کـه مجـامعِ سعادات در صحبتِ اوست، لکن «اعزّ من الکبریت الأحمـر» اسـت[۲۹] و «أغـربُ مـنْ عنقاءِ المغرب» است.

صـحبتِ شـیخ بـه ز ذکـرِ خداسـت آن کزو نیـست آن صـفات خداسـت
هـرکه بـا شـیخ همنـشین گـردد پـاک از خشم و کـبر و کَین گـردد

صحبتِ شیخ صحبتِ حقّ است / دو مبین، شیخ رحمتِ حقّ است
پیشِ او میر تا که میر شوی / وز همه واقف و خبیر شوی
پیشِ او هرکه مُرد، زنده شود / چون ملائک به سوی عرش رَوَد
لیک اگر نعل باژگونه زنَد / بهرِ روپوش گردِ هَزل تَنَد
تو از آنها مَرم میُفت از اَسب / رَو همی کن عُلومِ حقّ را کسب
دامنش را مَهِل، پیَش میرو / هر طرف کو رود بدان سو شو
هر چگونت که خواهد او آن شو / هر سویی می‌دواندت میرَو
رنجِ او را بکش که گنج بَری / پای او بوس تا سزی به سَری
هرکه گشتَش غلام، شاه شود / مَلَک و انس را پنَاه شود

در ادب مرید با شیخ

بدان که مرید را رعایتِ آداب با شیخ از اهّمِ مُهمّات است، چه محافظتِ آداب به فرمُودهٔ: «التصوّف کلّها آدابَ» مستجلبِ محبّت دلهاست؛ از آن جهت که مشاهدهٔ جمالِ روح و کمالِ عقل جز در صورِ محاسنِ آداب نتوان کرد؛ پس هرچگاه مرید در صحبتِ شیخ مودّب بوَد، در دلِ شیخ به محبّت جای گیرد، و بدین واسطه منظورِ نظرِ الهی گردد؛ چه، حقّ ـ سُبحانَه و تعالی ـ همیشه به نظرِ محبّت و موهبت و عنایت و رعایت به دلهای دوستان خود نظر کند؛ پس به واسطهٔ استقرار و تمکُّن در دل شیخ، برکاتِ تواترِ آثارِ رحمتِ الهی، و تعاقبِ نوازلِ فیضِ ربّانی، وجود او را شامل گردد، و قبولِ شیخ او را علامتیِ صحیح و دلیلیِ صریح گردد بر قبولِ حق‌سبحانه، و قبولِ رسول ـ صَلّی‌الله علیه‌وسلّم.

و بعضی از کُبرا فرموده‌اندکه: سعی کن که خود را در دلِ عزیزی جای سازی، که حقّ تعالی را هرروز در دلِ دوستان سیصد و شست نظرِ رحمت است، چون تو را آنجا بیند، کارِ دو جهانیت ساختَه گردد، و اگر این دولت میسّر نگردد، باری سعی کن که ایشان را در دلِ خود جای سازی.

بیت

جای کُن در اندرونها خویش را / دورکن ادراکِ غیراندیش را

مکافاتِ بعضی از حقوقِ تربیتِ شیخ جز به مراعاتِ حُسنِ ادب نتوان کرد، پس

تعظیم و توقیر مشایخِ طریقت که نسبت اُبوّت معنوی[۳۰] دارند، ادای حقّی بود از مُعظمات حقوق، و اهمال [در] آن عینِ تقصیر و خسران و عقوق ؛ و هرکه به موجب فرمودهٔ: «من لم یشکرالنّاس لم یشکرالله» به ادای حقوقِ شیخ ـ که اقربْ سببی است از اسباب ربوبیّت حق‌سبحانه ـ قیام ننماید، از ادای حقوقِ الهی قاصر آید که: «مَن ضَیَّع الربِّ الأدنی لَم یَصِل إلی الرَّب الأعلی».

به تو نعمت ز دست هرکه رسد — نه به میدانِ شکر کوبی پای ؟
کی به شکرِ خدا قیام کُند — تارِک شکرِ بندگانِ خدای؟

و شیخ در همه اطوار مرقات[۱] مرید است، تا مرید به واسطهٔ مناسبت و رابطهٔ جنسیت با شیخ، از عُهدهٔ حقوقِ او بیرون آید، تا آن زمان که به واسطهٔ مناسبت شیخ با حق‌سبحانه آشنایی واقع شود، و از عهدهٔ حقوق حق‌سبحانه نیز تواند بیرون آمد؛ آن زمان او را قوّت عبور از صورت به معنی شده، خلیل‌وار همه با خود این گوید که: ﴿**انّی وَجَّهتُ وَجْهی للّذی فَطَرالسَّموآت وَ الارَض حَنیفاً وَ مَا اَنَا منَ المُشرکینَ**﴾[۲]. اینجا بود که دیدهٔ بصیرتِ سالک از غشاوهٔ دوبینی پاک گردد، و دیوارِ مظاهرْ تمام از پیشِ بصیرت [او] برخیزد. تا بدین درجه نرسد، در مجموعِ امُور متابعت و پی‌روی پیر و تقلید او بر مرید واجب است.

منقول است‌که: حضرت خواجه محمّد پارسا ـ قدّس‌سرّه ـ می‌گفته‌اند: مرا در بدایتْ حضرت خواجه بهاءالدّین ـ قدّس‌سرّه ـ به تقلیدِ خود امر کردند، و من در هرچه تقلیدِ ایشان می‌کردم به تحقیق می‌انجامید.

آنچه مجامع آداب است به اختیارِ جمهورِ صوفیّه

در ده ادب منحصرست:

ادب اول، اعتقاد تفرّد شیخِ تربیت و ارشاد و تأدیب و تهذیب[است]؛ چه اگر دیگران را مقابلِ او یا کاملتر از وی بیند، رابطهٔ محبّت و الفت که کارگذارِ این طریق است ضعیف باشد، و بدان سبب اقوال و احوالِ شیخ را در وی تأثیری چندان نبود؛ چه،

---

۱. مرقاة: نردبان.

۲. انعام / ۷۹.

واسطهٔ نفوذِ اقوال و رابطهٔ مراتبِ احوالِ شیخ در مرید، محبّت است، که هرچند محبّت کاملتر، استعداد مرید صورت تربیتِ شیخ را قابل‌تر حکایت.

[در]صدقِ عزیمت بر ملازمت صحبت شیخ، باید که با خود مقرّر چنان کند که فتح‌الباب از ملازمت صحبت و خدمت شیخ تواند بود و بس،[1] یا بر آستانهٔ دولتش جان دهم، یا به مقصود برسم. علامت این آن که از ردّ و ابعاد شیخ برنگردد، و فتور واقع نشود؛ چه، مشایخ را در این طریق امتحاناتِ بسیار است، هرکه از امتحانِ ایشان بیرون آید به نظرِ کیمیا اثرِ ایشان منظور گردد.

منقول است که: شیخ ابوعثمان‌حیری در ملازمت شاه‌شجاع[۳۱] کرمانی ـ رحمه‌الله ـ به نیشابور رسیدند، [و] به زیارت ابوحفصِ حدّاد ـ رحمه‌الله ـ شد؛ چون نورِ ولایتِ او مشاهده کرد خاصیّتِ نظرِ سعادت بخشِ او به قوت بود، جذباتِ احوالْ او را جذب کرد، و مقیّدِ شبکهٔ ارادتِ خود گردانید؛ تا وقتِ مراجعت از شاه‌کرمانی اجازت توقف خواست ـ و هنوز در عُنفوانِ شباب بود. ابوحفص ـ رحمه‌الله ـ او را از پیشِ خود براند و گفت: با ما ننشینی! ابوعثمان قبول اشارت کرده، به قهقری بازگشت تا از نظر غایب شد؛ و با خود قرار کرد که بر درِ خانهٔ او جای کند و بر آنجا بنشیند و بیرون نیاید، مگر وقتی که او را بخواند. گویند مدّت یک سال در آن جا نشست؛ بعد از آن چون صدق ارادت او معلوم کرد، به خودش خواند و بسیارش نواخت و تعظیم و ترحیب نمود، و از جملهٔ خواصّ خود گردانید. و حضرت خواجهٔ ما نیز ـ قدّس‌الله رُوحَه ـ به نسبت امیرعبدالاوّل مدّت قریب به هفت سال هربار که چشم مبارک ایشان بر امیر می‌افتاد از مجلس می‌رانده‌اند، و سخنان عجب می‌فرموده؛ خدمت امیر فرمودند که: گاهی حضرت ایشان ـ قدّس‌سرّه ـ به دیه‌ها[2] می‌رفتند و من پیاده در پیِ ایشان. گاهی چنان می‌شد که شب در میان به آن موضع می‌رسیدم، چشم ایشان برمن می‌افتاد، می‌فرمودندکه: عجب سیّدزادهٔ دون همّت بی‌حمیّتی که برای طعام خوردن همراه من می‌آیی، و بالفعل سوار می‌شدند و به جایِ دیگر می‌رفتند. من گریان گریان باز در پیِ ایشان روان می‌شدم. این معانی تا قریب به هفت سال کشید، گاهی به مقتضای بشریّت، ضعف و فُتور واقع می‌شد، باز به نوعی زندگانی می‌کردند که در این طور گرم می‌شدم.

---

۱. س: پس.

۲. س: بدیها.

یک‌بار می‌فرمودند که: در حُجرهٔ خود دراز کشیدم و فوطه‌ای را بر روی خود پوشیدم و با خود گفتم: عبدالاوّل! بسیارانند که از دولت ولایت محروم‌اند، تو نیز از آن جمله باش! حدّ محنت همین باشد که کشیدی، میسّر نمی‌شود. لحظه‌ای گذشت، اثر قدمی در حُجرهٔ خود احساس کردم، با[این] وجود ملتفت نشدم و همچنان خفتیده بودم. ناگاه حضرت ایشان می‌فرمایند که: عبدالاوّل! به فراغت می‌خفت که کارهایت کفایت شده است. به اضطراب برخاستم. حضرت ایشان را دیدم از حجرهٔ من به در رفتند، و من باز به دستور سابق همچنان در سوز و گداز و قَلَق و اضطراب افتادم؛ تا بعد هفت سال حضرت امیرعبدالاوّل را قبول فرموده، فرزند خود را به ایشان عقد کرده[۳۲] ایشان را از جملهٔ فرزندان خود گردانیدند.

ادب دوم، تسلیم تصرّفات شیخ شدن است.
باید که طریق تنفیذ تصرّفات او در نفس و مال خود گشاده دارد، و به هرچه فرماید مُنقاد و مُستسلم و راضی بود. چه، جوهر ارادت و محبّت او جز بدین طریق روشن نگردد، و عیار صدق و اخلاص او جز بدین معیار معلوم نشود.

ادب سیوم، سلب اختیار است.
باید که در هیچ امری از امور دنیوی و اُخروی کلّی و جزوی بی‌اجازت شیخ شروع نکند، تا که نگفته‌اند[۱] نخورد و نیاشامد و نپوشد و نخفتد و نگیرد و ندهد، الّا به اجازت شیخ. و همچنین در جمیع عبادات از صوم و افطار و اکثار نوافل و اقتصار بر فرایض و ذکر و مراقبه و تلاوت و غیر آن ـ بی‌اجازت شیخ و تعیین او شروع نکند.
ادب چهارم، آن است[که]خود را از مکاره شیخ به اَقصی وجوه نگاه دارد و هرچه معلوم کند که مکروه شیخ است، بدان اقدام ننماید، و به سبب اعتماد بر حُسن اخلاق و کمال حلم و مدارات شیخ آن را حقیر نشمرد، که تأثیر این در نفوس مریدان بغایت عظیم است؛ چه، به مقدار آن که خود را در مراضی شیخ صرف نمایند، و از مکاره اجتناب کنند، ایشان را به شیخ مناسبت پیدا شود، و به وجود آن مناسبت نسبت حضور و جمعیّت از باطن شیخ به باطن مرید انتقال کند، همچون فتیله که دود دارد، به مناسبت

۱. س: گفته‌اند.

دود، آتش را زود جذب کند. همچنین قلبِ مرید نیز به مناسبت تسلیم تـصرّفات شـیخ، و صرفِ خود در مراضیِ شیخ، جذبِ محبّتِ الهـی از بـاطنِ شَـیخ بکنـد، و بـه شـرفِ جمعیّتَ و محبّتِ حق‌سبحانه مشرَّف گردد.

ادب پنجم، رجوع نمودن است به[1] علم شیخ در کشفِ وقایع.

باید که در کشفِ واقعات ـ اگر در خواب بود یا بیداری ـ به علمِ شیخ رجوع بکنـد، و به خودیِ خود بر صحّت آن حَزم نکند، که محلّ خطا و وقوعِ شکّ بـسیار مـی‌توانـد بود. باید که در مجموعِ امور منتظر و مترصّد بود که بر لفظ شیخ چه می‌رود؛ و زبـانِ او را چون شجرهٔ موسوی داند؛ و یقین شناسد که او بـه خـدا گویاسـت نـه بـه هـوا؛ و از جویبارِ «**بی‌ینطق**» سیراب شده است، و دل او را به مثابهٔ بحری مـوّاج بینـد، مُمتلـی بـه انواعِ دُررِ علوم وجواهرِ معارف که به هروقت از هبـوبِ ریـاحِ عنایـتِ ازلـی در تمـوّج می‌آید، و از آن دُرَر و جواهر به ساحلِ زبان می‌انـدازد؛ پـس بایـد کـه دایـم مترصّـد و حاضر باشد تا از فواید و عوایدِ کلامِ شیخ محروم و بی‌نصیب نماند.

بیت

به می‌سجاده رنگین‌کن‌گرَت پیرمغان گوید　　که سالک بی‌خبرنبود ز راه و رسم منزلـها

می‌آرند که جماعتی در عهدِ رسول ـ صلّی‌الله علیـه و سـلّم ـ در مجلـس، هرچگـاه سایلی[۳۳]سـؤال کـردی و مـسئله‌ای پرسـیدی، ایـشان مبـادرت بـه جـواب کردنـدی؛ حق‌سبحانه ایشان را بدین آیت تأدیب فرمود و از آن نهی‌کرد: ﴿**یـا ایّهـا الّـذینَ آمَنُـوا لاتُقَدّمُوا بَینَ یَدَیِالله وَ رَسُولِه**﴾[2].

مثنوی

استـمـاعِ کـــلامِ او بـهـتـــر　　از هـزاران کتاب و عـلم و هنـر
رحمتِ عــالم است مـــردِ خـدا　　دسـت گـیـر و پـناه در دو ســرا
دست در وی زنـیـد تا بـرهیـــد　　روی سویش بعشق و صدق نهیـد
نوحِ وقت است انـدر ایـن دوران　　کشـتیِ او رهـانَـد از طــوفان

---

۱. س: با.
۲. حُجرات / ۱.

هست طوفان حقیقتْ این عالَـــم	غرقه در وی امیر و شـاه و حَـشَم
بگریـزیـد سوی کشـتیِ نـــوح	تا ز غرقـه خـــلاص یـــابد روح
شهوات جـهان چـوطوفان اسـت	هــرکـه زان جَست او مُسلمان است
آن که از جهل ماند در شهـــوات	کـافـرست اَرچه آورَد صـــلوات
کشـتیِ ایمنی ولـــیّ خـــداســـت	از بـرای شـما میـانِ شـماســـت
تـا شما را رهـانَـد از طـــوفــان	زانـکه آن درد راسـت او درمـــان
الله! الله! فـــدایِ او گـــردیـــــد	تـا چو او بـر نُهم فلک گـردیـــد

ادب ششم، غضّ صوت است.

باید که در صحبتِ شیخ آواز بلند نکند، چه رفعِ صـوت در حـضورِ اکـابر نـوعی از ترک ادب است.

می‌آرند که در وقت رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ بعضی در مجلـس آن حـضرت آواز بلند می‌کردند، به جهت تأدیب ایشان این آیت نازل شد که: ﴿**یَاأَیُّهَـا الَّـذینَ آمَنُـوا لاتَرفَعُوا اصوَاتَکُم فَوقَ صَوتَ النَّبیِّ**﴾.[1] منقول است که بعد از آن چنان شـدند از غایـت پستیِ آواز[که] سخن دشوار فهم شدی، و این آیت آمد که: ﴿**اِنَّ الَّذینَ یغُضُّونَ اَصـوَاتَهُمَ عِندَ رَسُول‌الله اولئکَ الَّذینَ امتَحنَ اللهُ قُلُوبَهُم للتَّقوَی**﴾[2].

و باید که با شیخ طریقِ مُباسطَت نَسپرد، نه به قول و نـه بـه فعـل. چـه، بـه واسـطهٔ مباسطت، احتشامِ شیخ از نظر برخیزد، و جلباب وقار برداشته شود، و سـدّه در مجـاریِ فیض پدید آید؛ پس باید در خطاب با وی طریقِ تعظیم و احترام نگاه دارد.

آورده‌اند که: در اول، نامِ رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به تعظیم و توقیر نبردندی، «یامحمّد» و «یااحمد» خطاب کردندی، به جهت تأدیب ایشان این آیـت آمـد کـه: ﴿**وَلا تَجهروا لَه بالقَول کَجَهر بَعضکُم لبَعض اَن تَحبَط اَعمَـالَکُم وَاَنـتم لاتَـشعُرُون**﴾[3]. و دیگـر: ﴿**لاتَجعَلوُا دُعَاء الَرَّسُولِ بَینَکُم کَدُعَاءِ بَعضِکُم بَعضاً**﴾[4]. در تفسیر این آیـت گفتـه‌انـد کـه:

---

۱. حجرات / ۲.
۲. حجرات / ۳.
۳. حجرات / ۲.
۴. نور / ٦٣.

«لاتدعوه بإسمه و لاالرسول[۳۴] بکُنیَته و تأدبوا بآدابالله سُبحانه فیه حیث یقـول: یـا ایّهـا النبیُّ، یا ایهاالرّسول، فتقولوا یانبیاللّه، یَا رسولالله، علی وجـه الترقیـق و التعظـیم، و خَفـض الصَوت و التَواضُع». بعد از آن گفتند: «یا رسولالله و یا نبیالله».

همچنان که در قولْ طریقِ مباسطتِ شیخ مسدود دارد، در فعل نیز توقیر و احتـرامِ او واجب بیند؛ پس باید که به حَضورِ او سجادهٔ خود نینـدازد، مگـر در وقـت نمـاز، و در حضورِ شیخ نخندد؛ و در وقتِ سماَع تا ممکن بود خود را از حرکـات و رَعقـات نگـاه دارد، مگر آن که اختیار از دستَ رَود، و غیر آن.

ادب هفتم، معرفت اوقات کلام است.

هرچگاه خواهد که باَ شیخ از مهمات دینی و دنیایی سخن گوید، باید که نخست از حالِ شیخ معلوم کند که فراغِ سماعِ کلامِ او دارد یا نـی؛ و بـه طریـقِ جـرأت و دلیرانـه سخَن نگوید، و پیش از سخَن گفتن از حقسبحانه طلبِ ادب در سخَن کند، تا نیاید کـه به واسطهٔ بیادبی از نظرِ شیخ ساقط شود.

منقول است که حضرت خواجهٔ ما را ـ قدّس الله رُوحَه ـ در تاشـکند کـه بـودهانـد، نورالدّین نام جوانی بوده است بغایت کَرم و بـه جمعیّـت روزی. حـضرت خواجـه مـا ـ قدّسالله رُوحَه ـ سوار شده به فرکت میرفتهانـد، او پـیش آمـده و بـیادبانـه و دلیـر سخنی پرسیده که وقت آن نبوده، خاطر ایشان از او دربار شده. میفرمودندکه: به فرکت که فرود آمده شد، بعد از لحظـهای مولانـا اسـماعیل و مولانـا سـیفالـدّین آمدنـد کـه نورالدّین از تاشکند آمده است و بر این در افتاده و مُشرف بر هـلاک شـده، و سـرخود برهنه کرده، نیازمندی بسیار کرده؛ بیرون آمده پایِ خود بر سینهٔ او نهادم. به خـود آمـد، نزدیک شد که روح از بدنش مفارقت کند. گفتم: برادر، طریقِ ادب نگاه میباید داشـت، چه محلّ آن بود که تو با من در آن وقت سخن گویی؟

آوردهاند که مردم در صحبتِ رسول ـ صَلّیاللهعلیه وسلّم ـــ به کثـرت سـؤال الحـاحْ مینمودند، و آن حضرت از آن مَلول میشدند؛ پس این آیت نـازل شـد کـه: ﴿**یَـا ایّهـا الَّذینَ آمَنُوا اذَا نَاجَیتُم الرَّسُولَ فقَدمُوا بَینَ یَدَی نَجویکُم صَدَقَة**﴾[۱]. و موافق از منافق ممتاز گشت.

---

۱. مجادله / ۱۲.

نقل است که: بیش از امیرالمؤمنین علی ـ رضی‌الله عنه ـ بدین آیت کس عمل نکـرد. دیناری بداد و به آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ سخن گفت. و باید کـه در سـؤال از شیخ، از حدّ خود تجاوز نکند، و جز حالی که بـر او پوشـیده اسـت استفـسار نکنـد؛ یعنی از ضرورات احوال خود بیش نپرسد، و غیر این دیگر از فضول است؛ همچنان کـه کلام نافعِ آن بود که بر قدرِ فهمِ مستمع بود. سؤال نافع نیز آن بود[۳۵]که بر قدرِ مرتبـهٔ سائل بود.

ادب هشتم، کتمان اسرارِ شیخ است.

باید که هرچیز که شیخ آن را پنهان دارد ـ از کرامات و واقعات و غیر آن ـ و مریـد بدان اطّلاع یابد، باید که در افشای آن رُخصت نجوید، و اگر بالفرض سـرش رود افـشا نکند.

منقول است‌که: شیخی بود و او را مرید بسیار بود و هریکی را به طریـق مخـصوص به تقرب خود مشرّف گردانیده و صاحب اسرار ساخته. یکی از اینها کـه اهلیّـت حفـظ اسرار نداشت و شیخ از او این معنی را فهم کرده بود، امّا او تعجیل می‌نمود، و در خُفیه به حضرتِ شیخ بارها گفته بود و الحاح نموده که: من از مخلصانم! مرا نیز به عملی که به مخصوصانِ خود می‌فرمایی بفرمای تا صدق و اخلاصِ من نیز در نظرِ سعادت بخشِ تو ظاهر گردد! شیخ خواست که پی تهـی او را بـه غیـر او بنمایـد؛ گفـت: امـشب مـرا کاریست بیایی تا به موافقت تو آن را کنیم، و باید که این سرّ را نیکو نگاه‌داری. خدمت کرد و گفت: از مخلصانم. شب شد. بیامد. شیخ دست و پایْ خون‌آلود و تیغی در دست بیرون آمده، گفت که: فلان مرید را کشته‌ام و در جوالی کرده، بیـا تـا بـه جـایِ خلـوت برده، دفن کنیم. آن جوال را به گردنِ این شخص نهاده به موضعِ معیّن برده دفن کردند. شیخ چون به خانه درآمدند، این مرید به تعجیل پیشِ پدرِ آن شخص که شیخ گفته بـود که او را کشته‌ام رفته، اعلام کرد که: شیخ پسرِ تو را کشت. مـن و شـیخ هـردو او را در فلان موضعِ دفن کردیم. پدر چون این سخن بشنید، فی‌الحال پـیشِ پادشـاه رفـت و از کیفیّتِ حال اعلام کرد. پادشاه را بـا شـیخ عقیـدهٔ بـسیار بـود، اسـتبعاد کـرد. آن مریـد مخلص‌نما را حاضر کردند. گفت: آری تحقیق است، و مـن خـود دفـن کـرده‌ام، کـسی همراهِ من کنید تا از صورتِ حال استکشاف کنیم. القصّه پادشاه جمعی از معتمدانِ خود

را به همراهیِ او فرستادند. چون به آن موضع رسیدند، معلوم کردند که گوسفندی را کشته در جوال کرده‌اند. شیخ از این واقعه خبر یافته، آن شخص را که گفته بودند که کشته‌ام به [نزد] خود حاضر کردند، و بر سرِ جمع تفضیحِ آن مخلص‌نما کردند، و از صحبتِ خود او را راندند، و نیز نگذاشتند کسانِ سلطان او را زَجر نمایند. فرمودند: زجرِ او همین که از صحبت مَعزول شد بس است.

ادب نهم، اظهارِ اسرارِ خود است پیشِ شیخ.

باید که اسرارِ خود از شیخ نپوشد، و هرکرامتی و موهبتی که حق‌سبحانه بدو ارزانی داشته باشد، به تصریح یا به تعریض، بر رایِ شیخ عرضه دارد؛ چه، به مقدارِ کتمانِ سّر از شیخ عقده‌ای شود در باطنِ او که بدان عقده، طریقِ فتوح[۳٦] و استمداد از شیخ مسدود گردد، و سدّ در مجاریِ فیض واقع شود. و چون با شیخ اسرارِ خود در میان نهد، در حال آن عقده انحلال پذیرد و سُدّه بگشاید.

ادب دهم، آن است که هرچه از شیخ نقل کنند بر قدرِ فهمِ مستمع نقل کند، و سخنی که در آن غموضی و دقّتی باشد و شنونده به حقیقتِ آن نرسد نگوید؛ چه، هرسخن که شنونده از آن مراد قائل فهم نکند، فایده‌ای ندهد، بل توّهمِ ضرر باشد، و یمکن که عقیدهٔ مستمع در حقِّ شیخ فاسد گردد.

و این مجموع آداب. اگر مُرید بدان مواظبت نماید، آنچه مقصود است، از وصولِ انوارِ رحمت الهی، و نزولِ آثارِ برکتِ نامتناهی، به واسطهٔ صحبتِ شیخ در سِّر و علانیهٔ او ظاهر گردد، و از جملهٔ مقرّبانِ حضرتِ حق‌سبحانه شود. والله اَعلَم.

الولایة و الولیّ و انواع خوارق‌العادات

شیخ عالمِ عاملِ ربانی، بارّ نافعِ صمدانی، امام عبدالله الیافعی الیمنی ـ رحمه‌**الله** ـــ در بعضی از کتبِ خود ده آیت از قرآن و ده حدیث از صحاحِ احادیث ایراد فرموده، و آن را بر فضیلت و جلالِ شأن و علّوِ رُتبهٔ اولیاء دلیل ساخته، و فرموده که دلیل بر این در قرآن و احادیث بسیار است، امّا جهت اختصار بر این اقتصار کرده شد؛ «و لنا فیه أُسوةٌ حَسنة و قُدوةٌ مرضیة»، بنا بر خوفِ تطویل و فتورِ طُلاب بر سه آیت و سه حدیث اختصار افتاد.

[آیات]

قَاَلَ اللهُ تَعَالَی: ﴿**اوُلئکَ مَعَ الَّذینَ اَنعَمَ اللهُ عَلَیهم منَ النَّبیینَ و الصدّیقینَ وَ اَلشُّهَداءِ والصَّالحینَ و حَسُنَ اوُلئکَ رفیقًا. ذَلک الفَضلُ منَ اللهَ وَ کَفَی بالله عَلیمًا**﴾[1].

وَ قَالَ اللهُ تعَالَی: ﴿**اَلا انَّ اَوْلیاءَ الله لاخَوفٌ عَلَیهم وَ لاهُم یَحزَنُونَ الّذینَ آمَنُوا وَ کانوا یَتَّقُونَ لَهُمُ البشُری فیِالحیوة الدُّنیا وَ فیالآخرَة لاتبدیلَ لکَلَمات الله ذَلکَ هُوَ الفَوزُ العَظیمُ**﴾[2].

وَ قَالَ الله تَعالی: ﴿**انَّ الّذینَ قَالوا رَبُّنَاالله ثمّ استَقَاموُا تَتنزَّلُ عَلَیهمُ الملائکَةُ اَلّا تَخافُوا وَ**

---

۱. نساء / ٦٩ و ٧٠.
۲. یونس / ٦٢.

لاتَحزَنُوا وابشروُا بالجنَّة الّتى كُنتُم تُوعَدونَ نَحنُ اَولِيَاءُكُم فىالحيوة الدُّنيَا وَ فِىالآخِرَةِ وَ لَكُمَ فيهَا مَا تشتَهِى اَنفُسُكُم وَلَكُم فيهَا مَاتَدَّعُونَ نُزلاً مِن غَفورٍ رحيم﴾[۱].

اخبار:

روينا فى صحيح *البُخارى* عَن ابىهُريرَه ـ رضىالله عنه ــ قَالَ: قال رَسُولالله ـ صلّىالله عليه و سلّم: «انَّ اللهَ تعالىَ قال مَنَ عادَى لى وليّاً فقَد آذنتَهُ بالحرَب وَمَا تقرّبَ[۳۷] إلى عَبدى بشَىء احَبُّ إلى ممّا افتَرضتُ علَيه وَ مَايزالُ عَبدى يتقرّبُ إلىَّ بالنَّوافل حتّى اُحبَّهُ، فإذا احبَبتُهُ كُنتُ سَمْعَهُ الّذى يسمَعُ به و بصرهُ[۲] الّذى يَبصرُ به، و يَدهُ التّى يبطُشُ بها، و رِجلَهُ الّتى يَمشى بها، و ان سَألنى اعطيتُهُ ولئن استعاذَ بى لأُعيذنَّهُ، رُوِىَ استعاذنى[۳] و استعاذى ـ بالنّون وَ باليَاءِ ـ و آذنتَهُ بالحَرب اَعلمتَهُ بأنى مُحاربٌ لَهُ»

لله[۴] قومٌ فى الحماءِ كرامُ — مُستيقظونَ و الورى يَنامُ
اولومقاماتٍ عَلَت واحوالُ — ليس كَشمس فى السّماء اقالُ

روينا فى صحيح *مسلم* عَن ابىهُريره أيضًا ـ رضىالله عنه ــ قالَ: قال رسُولالله ـ صلّىالله عليه و سلّم: «رُبَّ اَشعَثٍ مرفوع بالأبواب لَواَقسَمَ عَلى اللهَ لابرّه».

اَخَصُّ النّاس بالايمان عَبدٌ — حَفيف الحاز مَسكنهُ القفارُ
لَهُ فى اللّيل حظٌّ من صلوةٍ — ومن صَومٍ إذا طَلع النهارُ
وقوبُ النفس يأتى فىكفافٍ — و كان له على ذاك اصطبارُ
و فيه عفة و بِهِ خمُولٌ — اليه بالأصابِعِ لايُشارُ
فَذلك قدنَجا من كلّ شَرٍّ — و لم يَمسَسهُ يومَ البَعثِ نارُ

قال النّبىّ ـ صلّىالله عليه وسلّم : «مثلُ امتّى مثَلُ المطرلايدُرى اوّلُهُ خيرٌ اَم آخرُهُ».

---

۱. فصلّت / ۳۰.
۲. س / بصير.
۳. س / استعاذبى.
۴. س: + الله قوم ... .

آنچه مفهوم می‌شود از این کلمهٔ تامّه، که صادر است از حقیقتِ جامعهٔ مصطفویّه ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ آن است که: هیچ وقتی از اوقات، و هیچ زمانی از اَزمنه، این امّت خالی نباشد از اولیاء و مشایخ و علمای راسخ که مبیّنِ ظواهرِ شریعت و بواطن حقیقتِ اویند. داعی و حامل باشند مر این امّت را بر آدابِ شریعت و طریقت، امّا بقولٍ و امّا بفعلٍ.

و گفته‌اند که طریقِ سَلَف از این طایفه ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ آن بود که به انوارِ اعمال و افعالِ خود از ریاضات و مجاهدات که شریعت از اتخاذ آن منع نفرموده است، بواطنِ مریدین و مستعدّین را متأثر می‌گردانیده‌اند، به حکایات و روایات نمی‌پرداخته‌اند؛ کتُب و مصنفّات در آن زمان کم بوده، که «لسانُ الحال انطَقُ مِن لسانِ المَقال». و ایشان به حقیقت، خلفاء و وارثانِ انبیاء و رُسل‌اند، و اربابِ حقایقِ توحید، و مُحدثّون و اصحابِ فراسات صادقه، و آدابِ جمیله، و متّبعانِ سُنن رسول‌اند ـ صلّی‌الله علیهِ و سلّم ـ إلی اَن تَقومَ السّاعةُ. و این عالم به نورِ ولایتِ ایشان همیشه[۳۸] روشن و منوّرست. و در هرعصری برگزیده‌ای را مؤیّد به آیاتِ بیّنات به این مُهّم نصب فرموده تا راهبریِ این امّت کنند، و از حضیضِ رقیّت و عبودیّتِ شهوات به ذُروهٔ عُلیاء حُرّیت و صفای عبودیّت خالقِ سموات ترقّی فرمایند؛ و به اصطلاحِ اهلِ تحقیق این طایفه را صوفیّه نامند. ایشانند که به واسطهٔ کمال متابعتِ رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ مرتبهٔ وصول یافته‌اند، و بعد از آن در رجوع برای دعوتِ خلق به طریقِ متابعت مأذون و مأمور شده‌اند، و این طایفه کاملان مُکمّلند، که فضلِ و عنایتِ اَزلی و لطف و کرامتِ لم‌یزلی ایشان را بَعد از استغراق درِ عینِ جمع و لُجّه توحید از شکمِ ماهیِ فَناء به ساحلِ تفرقه و میدان بَقاء خَلاصی و مَناصی ارزانی فرموده، تا خَلق را به نَجات و درجات دلالت کنند؛ و این مرتبهٔ تِلوِ مقامِ نبوّت است، و نهایتِ این مرتبه بدایتِ مرتبهٔ نبوت است.

مثنوی

داعیان جمله بر طریقتِ حق	رهنمایان سوی حقیقت حق
سایهٔ حقّ و نایبانِ نبی	شاد از ایشان دل و روانِ نبی
منبسط در جهان ولایتشان	به نبوت رسیده غایتشان

اولیا را هرآنچه غایـات اسـت | انبـیا را همه بـدایـــات اســت
اولـیا جانِ عالمنـد و خـواصّ | انبیا جان جانِ خاصُ‌الخـاصّ

و بدان که ولی در عُرف، این طایفهٔ قریب را گویند [که]مشتق از «وَلْـیَ» اسـت، کـه قُرب است، و آن بر دو قسم است: ولایتِ عامّه، و ولایتِ خاصّه؛

ولایت عامّه مشترک است میان همهٔ مؤمنان؛ کمـا قـالَ‌الله تعـالی: ﴿**الله وَلـیّ الَّـذینَ آمَنُوا**﴾[1].

و ولایتِ خاصّه مخصوص است به این طایفهٔ عَلیه از صـوفیه، کـه سـالکان سـبیلِ وصول، و واصلانِ طریقِ فروع و اصول‌اند. «وهی عبارة عن فناءالعبد فـی‌الحـقّ و بقائـه به». پس ولی فانی در حقّ باشد، و باقی به وی.

و **فنا** عبارت است از نهایت سیرِ الی‌الله. و بقا عبارت از بدایتِ سیرِ فی‌الله. چه، سـیر الی‌الله وقتی منتهی شود که سالکْ بادیهٔ وجود را به قدمِ صدق یک‌بارگـی قطـع کنـد، و سیر فی‌الله آنگاه متحقّق گردد که بنده را بعد از فناءِ مطلق، وجودِ موهوبِ حقّانی، مطهّر از لوثِ حدثان، و مُعرّا از ملابسهٔ صُوَرِ امکان ارزانی فرماید، تا بدان در عالمِ اتّصاف بـه اوصافِ الهی و تخلّق به اخلاقِ ربّانی ترقّی کند.

شیخِ فانی، ابوعلی جوزجانی ـ رحمه‌الله ـ گوید: «الولیّ هو الفانی من حالة الباقی فی مشاهدة الحقّ و جَلاله، لم یُمکن لَه عن نَفسه اخبارٌ ولامعَ غَیرالله قـرارٌ». یعنـی ولـیّ آن بود که[۳۹]فانی بود از حال خود و باقی به مَشاهدهٔ حقّ ـ سُبحانه. ممکن نباشد مـرد را که از خود خبر دهد، و با جز خداوند بیارامد.

ابراهیم ادهم ـ رحمه‌الله ـ مردی را گفـت: «خـواهی کـه ولـیّ‌ای باشـی از اولیـاءالله تعالی؟». گفت: بلی. گفت: «لاتَرغَب فی شیئٍ مـنَ الـدنیا و الآخـرة، و افـرغ نفـسکَ لله تعالی، و اقبل بوجهک عَلَیه»؛ به دنیا و عقبا رغبت مکن، که رغبت به اینها اعـراض بـود از حقّ ـ سُبحانه و تعالی، و فارغ کن مر خود را از برای دوستیِ خداوند. و دنیـا و عُقبـا را در دل راه مده، و رویِ دل به حقّ آر! و چون این اوصاف در تو موجود شد، ولـیّ‌ای باشی از اولیا.

---

۱. بقره / ۲۵۷.

و قال الإمام ابوالقاسم القشیری ـ رحمةالله‌علیه ـ فی رسالته:

امّا بعد، فقد جعل‌الله هذه الطایفة صفوة اولیائه و فضّلهم علی الکافّة من عباده بعد رُسله و انبیائه ـ صلوات‌الله علیهم اجمعین ـ جعل قلوبهم معادن اسراره و اختَصَّهُم من بین الاُمة لطوالع انواره صَفّاهُم من کدورات البشریّة، و رَقّاهُم إلی محالِ المشاهدات بما تجلّی لَهم من حقائق الاَحدّیة، و وَفّقَهُم للقیام بآداب العُبودیة، و اَشهَدَهُم مَجاریَ احکامِ الرّبوبیة.

و هذا بعض کلامه.

ثمّ قال فی آخر الرّسالة:

و الناس اِمّا اصحابُ النقل و الأثر، و امّا ارباب العقل و الفکر، و شیوخ هذه الطائفة ارتقوا عن هذه الجملة، فالذی للناس غیبٌ فَلَهم ظهورٌ، والذی للخلق من المعارف مفقودٌ، فلهم من الحق‌سبحانه موجودٌ، فهم اهل الوصال، و الناس اهل الاستدلال:

لیلی بوجهکَ مُشرقٌ و ظَلامُهُ فی الناس سارٍ
والناس فی سَدفِ الظلامِ و نحن فی ضوءِ النهارِ

قال: و لم یکن عصر من الأعصار فی مُدة الاسلام اِلّا و فیه شیخٌ من شیوخِ هذه الطائفة، ممن لَه عُلوّ فی‌التوحید، و امام القوم الا... و ائمة ذلک الوقت من العلماءِ استسلموا لذلک الشیخ و تواضعوا له و تبرّکوا به.

انتهی کلامه.

و صاریَحسدنی من‌کنتُ احسده مَولی الوری مذصرتَ مولائی
ترکت للخلق دنیاهم و دینهم شُغلابحُبِّک ما دینی و دنیائی

اولیا به حسب روش دو قسم‌اند: ولیّ عُزلت و ولیّ عشرت، و ولیّ عزلت را مرتبهٔ نُدماست؛ تا او را به حضرتِ سلطنت نه‌درآرند بار نیابد؛ و ولیّ عشرت را مرتبهٔ وُزَراست، که حضرت سلطنتْ او را نایب مناب و خلیفهٔ خود ساخته است، و در تنفیذ تصرّفات در مُلکْ بر او مفتوح گردانیده، و او را صاحب اختیار و مطلق العنان گردانیده؛ پس ولیّ عشرت را حال از زوالْ ایمن بود، و هرگاه خواهد به اختیار از صفتی به صفتی و از حالتی به حالتی منتقل گردد، با وجود آن که براحوالِ باطنیِ خود متصرّف است.

[٤٠] ادب به نسبتِ او آن است که احوالِ خود را به میزانِ شرع بسنجد، اگر موافقِ قواعد شریعت بود، بر آن اعتماد نماید، و به ظهور آرد؛ و اگر نه، اعتماد را نشاید.

از انفاسِ نفیسهٔ بعضی از کُبراست ـ قدّس‌سرُّه ـ که اگر سالک را به حالی از احوال بنوازند، و یقین داند که من‌الله است، و هیچ تردُّد و شبهه‌اش نباشد، با این همه [اولی] آن است که حالِ خود را به میزانِ شریعت سَنجد، اگر موافق باشد قبول کند، و اگر موافق نبود به حق‌سبحانه به طریقِ ابتهال و تضرّع مناجات کند[و]گوید که: یا ربّ‌العالمین! می‌دانم که این از توست و هیچ شائبهٔ مَزجی نیست، امّا تو خود را به مَکر وصف کرده‌ای که: **﴿وَ مَکَرُوا و مکرالله وَالله خیرالماکرین﴾**[1]. از تو به تو پناه می‌گیرم، «**أعوذُ بکَ منْک**»، به محضِ عنایت و کرَم بی‌نهایت این را از من بگیر و از مشکاتِ نبوت ـ که تو او را به امانت نسبت کرده‌ای و او را امین گفته‌ای ـ عنایت ارزانی فرمای، که هرچه از این مشکات می‌دهی شیری خالص است که هیچ مَزجی ندارد، **﴿مِزَاجُهُ مِن تَسنیمٍ عَینًا یَشرَبُ بِهَا المقَرَّبُون﴾** [2].

مثنوی

ظاهر و باطن اولیاء جانند / زان چوجان آن گروه پنهانند
اولیا را به جَهد نتوان دید / مگر ایشان کنند خویش پدید
گنجِ پنهانی‌اند درویشان / خنُک آنکس که شست با ایشان
خویش جوید لقای خویشان را / هرکسی کی بیابد ایشان را
ای برادر غلامِ مردان باش / گِردایشان چو چرخ‌گردان باش
بندگیشان خلاصهٔ عمل است / هر که روشان بدید در اَمل است
سرِّحقست هر ولیّ به جهان / بی‌گمان سر بود ز عام نهان
سرِّمخلوق چون نهان باشد / سرّ خالق بدان چه سان باشد
گر شوی آگه از ولیِّ خدا / دان‌که کردی حیات ارض وسما
هرکه‌شان دید او ازایشان است / نیست بیگانه بل زخویشان است
مر ولیّ را ولیّ تواند دید / مصطفی را علی تواند دید
زاغ را هیچ بُلبلی نگُزید / زانک ناجنسْ جنسْ را نَسزید

---

۱. آل عمران / ٥٤.

۲. مطففین / ۲۸.

گرچه حقّ باهمست نیست جدا
دایماً روز شب خَلا و مَلا
لیک با اولیاست نوعِ دگر
چشم بُگشا در این نکو بنگر
کاولیا را چگونه میدارد
در درونْشان چه تخم میکارد[1]
میبردْشان فرازِ عرشِ برین
میدهدْشان هزار گنجِ دَفین
میکندشان ز راهِ جانْ آگاه
میدهدْشان به منزلِ دل راه
[٤١] عالَم غیب را همیبینند
میوههای بهشت میچینند
چشمهٔ حکمت از دلِ همگان
جوش کرد و روانه شد ز زبان
برهمه گنجِ وصل پیدا کرد
چشمشان را به خویش بینا کرد
تا شدند از بلا وخوف ایمن
شادمان در جوارِ حقّ ساکن
بنمودند بس کرامتها
آشکار و نهان علامتها
همه را منصبِ خلافت داد
همه او کرد پُر زلطف و ز داد
ساکنانِ سَما برند سَبَق
همه املاک تا به هفت طبق
واهلِ روی زمین که خَلقانند
از خدا بیخبر چو حیوانند
همه از دادشان فرشته شوند
همگان عاقبت به چرخ روند
که و مه در پناهشان باشند
پست و بالا پناهشان باشند
خلقِ عالم برند درس و سَبق
همه زیشان و آن گروه از حقّ
همهشان چشمهٔ زلالِ وصال
تشنگان را دهند آب زلال
آسمانها زنورشان روشن
شده از تابشان زمین گلشن
هست با اولیاء مُدام چنین
حق تعالی، گشا دو چشم ببین

فی الفرق بین المعجزة و الکرامة و الاستدراج

در *تفسیرِ کبیرِ* امامِ نحریرْ فخرِ رازی است ـ رحمه‌الله ـ هرچگاهی خارقِ عادتی از شخصی ظاهر شود، یا مقرون به دعوی است یا بی‌دعوی است؛ آنچه مقرون به دعوی است چهار قسم است: دعویِ الهیّه، دعویِ نبوّت، دعویِ ولایت، و دعویِ سِحر و فرمان بُرداری شیطان.

بعضی از علما، **قسم اوّل** که ادّعاءِ الهیّه است و ظهورِ خارق عادات را به دست

۱. س: میکارت.

مدّعی الهیّه بی‌معارضه تجویز فرموده‌اند؛ چنان که از فرعون و دجّال منقول است‌که: فرعون که دعوی الهیّه می‌کرد، خارقِ عادات از او در وجود می‌آمد، چون بالای آب نیل می‌رفت آب با او به طرف بالا می‌رفت، و چون سوار به کوشک نیست می برآمد دو دستِ اسبِ او کوتاه می‌شد و دو پای او دراز، و در فرود آمدن عکسِ این و غیر این، چنانچه مشهور است. و از دجّال نیز منقول است که مرده زنده می‌سازد، و به هرزمین که می‌گذرد سبز می‌شود. جهتِ تجویزِ خوارقِ عادات بر مدعی الهیّه آن است که همین خلقت و شکلِ ایشان دلیل است بر کِذبِ دعویِ ایشان، پس ظهورِ خَوارِق عاداتْ محلِّ تلبیس و اشتباه نگردد.

قسم دوم: ادّعای نبوت است، و این دو نوع است، زیرا که مدّعی نبوت یا صادق است یا کاذب؛ اگر صادق است، ظهورِ خوارق[٤٢]عادات بر دست او واجب؛ هرکه به نبوت قایل است متّفق است در این، و امّا اگر دعوی نبوت کاذب باشد، بعد از معارضه جایز نیست ظهورِ خوارقِ عادت بردست وی، و سنّتِ الهی بر این جاریست که در دستِ چنین کس البته جاری نمی‌شود.

قسم سیوم: ادعای ولایت است. آنها که قایل به کرامات اولیااند اختلاف کرده‌اند در این که دعویِ کرامت کردن و ظهورِ خارقِ عادت بعد از آن بر وفقِ دعوی او جایز هست یا نی؟ بعضی برآنند که این نوع جایز است، و بعضی برآنند که جایز نیست.

قسم چهارم: ادّعای سحر و فرمان‌بُرداریِ شیطان، پیش بعضی از علما جایز است. ظهورِ خارقِ عادت بردستِ اینچنین کس، به خلافِ معتزله که پیشِ ایشان ظهورِ خارقِ عادت از چنین کس جایز نیست، و آنچه مقرون به هیچ یک از این دعوی‌ها نباشد، صاحبِ خارقِ عادت [یا] صالحِ متدیّنِ مرضی است نزدِ حقّ ـ سُبحانه، یا فاسقِ فاجرِ خبیث؛ و اگر صالح باشد، خارقِ عادت از قبیلِ کرامت است؛ و در این اهلِ اسلام متّفق‌اند غیر معتزله. و از معتزله نیز ابوالحسنِ بصری و از اصحابِ او محمودِ خوارزمی به اهلِ اسلام متّفق‌اند؛ و اگر فاسق و فاجر و خبیث باشد، ظهورِ خوارقِ عادات را بر دستِ وی استدراج گویند، و بعضی از کُبرا و عارفین ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ فرموده‌اند: ظهورِ خوارق عادات ضعیف حالان را باشد، از برایِ تقویت یقینِ ایشان، «**رحمة من الله لعباده العبّاد و ثواباً معجّلاً لهم**»، و فوقِ آن جماعتی می‌باشند که حجابِ ایشان بالکلّیه

مرفوع شده است، و بَواطنِ ایشان به روحِ یقین و صرف معرفت مشرّف گشته، یقینِ ایشان را چه حاجت به تقویتِ خوارقِ عادات و مشاهدهٔ آیات بیّنات. و لهذا از یارِ غارِ سابقِ امّت در تصدیق، ابوبکرِ صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ خارقِ عادت چندان منقول نیست، و از متأخرینِ این طایفه ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ بسیار منقول است، چنان که مشهور است، امّا اصحاب نبی را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ به برکتِ صحبتِ آن حضرت و مشاهدهٔ نزول وحی و هبُوط ملائکه، بواطنِ ایشان به لَمَعان انوارِ یقین منوّر بود، و امور اخروی مُعاین، و از دنیا مُعرض، و از عادات مُنخَلع، و نُفوسْ مُزکّی و آئینهٔ دل مُصَیقَل و مصفّا؛ پس به آنچه حق‌سبحانه به موجبِ عنایتِ بی‌علّت ارزانی داشته مستغنی بودند از دیدِ کرامت، و استماعِ انوارِ قدرت، و هرکه به این درجه از یقین برسد، آنچه دیگران را غیب است ایشان را شهادت شود.

قال الاستاد امام ابوالقاسم القشیری ـ قدّس‌سرّه ـ «کرامة الاولیاء من تمة معجزات الانبیاء[۴۳] و کلّ رسولٌ کانَ لَهُ اَتباعٌ ظهَرتْ لَهُم کراماتٌ محرقات للعادت فی کلّ زمان».

از امام احمدحنبل ـ رحمةالله ـ پرسیدند، که: از صحابه ـ رضوان‌الله علیهم اجمعین ـ چندان کرامات منقول نیست که از مشایخِ متأخرین بسیار منقول است، چه حکمت است؟ امام احمدحنبل در جواب فرمودند: «اولئک کان ایمانهم قویّاً، فما احتاجوا إلی زیادة شیء یقوّون به، و غیرهُم کانَ ایمانهم ضعیفاً، یبلغوا ایمان اولئک فَقَوُّوا بإظهار الکرامات و خَرق العادات لَهم».

بعضی از کُبَراء طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ در کرامات مریم بنت عمران گفته‌اند: در اوّل که هنوز یقینش به کمال نرسیده بود برای تقویت ایمان و تکمیل، یقینِ او تأئید به خوارق عادات کردند، چنان که حقّ تعالی در کلامِ مجید و فرقانِ حمید خود می‌فرماید: ﴿**کُلّما دَخَل عَلَیهَا ذَکَریَّا الحرابَ وَجَدَ عندهَا رزقًا**﴾[۱]؛ وقتی که ایمانِ او قوی شد و یقینش به کمال رسید، باز ردّ کردندش به عالمِ اسباب و گفتندش: ﴿**هزّی الیک بجزع النخلة تساقط علیک رطبًا جنیًا**﴾[۲].

و قال بعض العارفین ـ قدّس‌سرّه : «کلّ نبی ظهر کرامته عَلی واحد من امّته فهی

۱. آل عمران / ۳۷.
۲. مریم / ۲۵.

مَعدودة من حملة معجزاته. قال هذهالکرامَات قد یکون اجابة دعوة و قد یکون اظهَـار طَعـام فی اوان فاقَة من غَیر سَبَب ظاهر، او حصول ماء فی زمان عطش، او تسهیل قطع مسافة فـی مُدّة قریبَة، او تخلیصًا من عدوٍّ، او سمَآع خطاب من هاتف الافعال، او نـداء مـن بَـواطنهم و تطوی لهم الارض و قد ینقلب لهم الاعَیان و قد یکشف لهُم مَا فیالضمّیر، و یَعلمـون بعـض الحوادث قبلَ تکوّنها و غیر ذلک من فنُون الافعال الخارقة للعَادة».

عجباً حال جَماعتی با این همه مؤیدات از *قـرآن* و احادیـث و حکایـات صـادره از عین کشف و عیان که از سَلَف و خَلَف منقول است و اکثرُمن اَن تُعَـدّ وتُحـصیاسـت، کرامت اولیاء را منکرند، و اگر خارقِ عادتی بینند بر سِحر و فعلِ شیاطین حمل میکنند، و صاحبِ آن را ساحر میگویند.

قال امام الیافعی: «فواعجباه کیف ینسب السحر و فعل الشیاطین إلـی اولیـاءالمقربین والأبرار الصاحین الزاهـدین العابـدین الـصابرین الـشاکرین الخـائفین الـراجین المتقـین الورعین المتوکلین الراضین المحسنین العـارفین، المطهـرّین مـن الـصفات المـذمومات، المتحلّـین بمحاسـن الـصفات المحمـودات، المتخلّقـین بـاخلاق المـولی جـلّ و عـلا، المشمرین فی طاعةالله تعالی، المتـأدّبین[٤٤] بـآداب الـشریعة الـشریفة و الـسنّة الغـرآء، مرتفعین عن حضیض الرّخص إلـی معـالی عـزایم ذُروة العـلا، المُقبلـین علـیالمـولی، المُعرضین عن الدنیا و بل عن الأُخری، الّذین نکست بنفوسهم المزابل».

فصل اوّل

در بیان مبادی حضرتِ ایشان و سلسلهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم

نقل کردند: حضرتِ خواجهٔ کلان ـ قدّس‌سرّه ـ که حضرتِ خواجهٔ ما ـ رَوَّح‌الله رُوحَه ـ پسرِ خواجه محمودند، و خواجه محمود پسر خواجه شهاب‌الدین، و ایشان به سه واسطه یا چهار واسطه به خواجه محمّد نامی می‌رسند.

منقول است که: این خواجه محمّد نامی از بغداد بوده‌اند، بعد از آن که مریدِ حضرتِ شیخ ابوبکر محمّدبن علی‌بن اسماعیل قفّالِ شاشی ـ که از کبارِ علمای شافعیّه‌اند و در علمِ ظاهر و باطن یگانهٔ جهان و امامِ زمانِ خود بوده‌اند، و بعضی از کُبرا در شأنِ ایشان فرموده‌اند: «**کان امام عصره بلا مدافعة، و له من التصانیف الفائقة ما لا یخفی من التفسیر و الفتاوی و غیرهما مثل** ***شواهد النبوّة*** **و** ***دلایل القبلة*** **و غیرهما، و کُتب الإمام الغزَالی و الإمام النوَوی و الإمام الرازی مشحونة بالنقل عنه**» و کأنَ وحیدِ عصر شده‌اند، در ملازمت و خدمتِ ایشان به شاش آمده‌اند و متوطّن شده‌اند.

در مقاماتِ شیخ ابوبکر قفّال مذکور است که حضرتِ شیخ ایام حیاتِ خود را سه قسم کرده بوده‌اند: یک سال به غزو می‌رفته‌اند به جانبِ روم ـ و در آن زمان هنوز روم به شرفِ اسلام مشرّف نشده بوده است ـ و یک‌سال به حجّ می‌رفته‌اند، و یک‌سال در

ولایتِ خود نشسته خلق را به حقّ دعوت می‌کرده‌اند. به خاطرِ فاترِ متصدّیِ ایـن جمـع می‌گردد که غالباً در آن زمان که به غزو رفته باشند به جانب روم خدمت خواجه محمّد نامی آثارِ ولایت و انوارِ هدایت در جبینِ مبارک حضرتِ شـیخ مـشاهده کـرده، در قیـد ارادتِ ایشان درآمده، در ملازمتِ ایشان به شاش آمده متوطّن شده باشـند، و ایـن نقـل درست‌تر می‌نماید از آن که گفته‌اند کـه خواجـه محمّـد نـامی از خـوارزم بـوده‌انـد؛ و حضرتِ شیخ به کرّات به بغداد رفته‌اند به غزو، این درست و صحیح است.

منقول است که: حضرتِ شیخ ابوبکرِ قفّال در آن باری که به حـجّ مـی‌رفتـه‌انـد بـه بغداد رسیده‌اند، شورِ عظیم در بغداد واقع بـوده، بنـابر آن کـه سـلطانِ روم نامـۀ عبـری بغایت غرّایی به پادشاهِ بغداد نوشته بوده، مضمون آن که: از سه کار یکی می‌باید کرد: یا نامۀ مرا جواب می‌باید کرد، یا مال می‌باید داد، یا جنگ را مهیّـا و آمـاده مـی‌بایـد بـود. قوّتِ جنگ خود با رومیان نداشتند، و مال آن مقدار طلبیده بودند که مقدورِ ایشان نبود، خواستند که نامۀ عبری را [٤٥] جواب کنند، همۀ علماء و فضلای بغداد را جمع کردند، هیچ‌کس جوابِ نامه را نتوانست نوشت، همه عاجز شـدند، و قاصـد مَلِـک روم تقاضـا می‌نمود، که در این وقت حضرتِ شیخ ابوبکر به بغداد رسیدند؛ آوازه در شهر افتـاد کـه دانشمندی متبحّر از ولایتِ ترکستان آمده است؛ خبر به پادشاه رسید، قاصدان فرسـتاد و حضرتِ شیخ را به اعزاز و اکرامِ تمام بردند و صورتِ حال باز نمودنـد، و نامـۀ عبـری ملکِ روم را به دستِ شیخ دادند و گفتند که: این را جواب می‌باید کرد.

منقول است که شیخ هفتاد و دو زبان به کشفْ معلومِ ایشان بود، نظر در نامـۀ عبـری فرموده تأمل نمودند و گفتنـد: بلـی جـواب مـی‌کنـیم، بـه شـرطی کـه ملـک مُـصحف امیرالمؤمنین عثمان را ـ رضی‌الله عنه ـ به من دهد؛ پادشاه راضی نـشد و الحـاح کـردن گرفت. هرچند پادشاه الحاح کرد حضرتِ شیخ فرمودند که: تا مـصحف نـدهی جـواب نامه واقع نخواهد شد؛ القصّه پادشاه به علما و اُمرا در ایـن امـر مـشورت کـرد، گفتنـد: بی‌آن که مصحف بدهید جواب نخواهد کرد، مناسب آن است کـه مـصحف را بـدهیم، بعد از آن که نامه را جواب کند زرِ بسیار دهیم و مـصحف را سـتانیم، واگـر ندهـد بـه عُنف گیریم. مصحف را به شیخ دادند. چون مصحف به دستِ شیخ آمد، شـیخ بـه نـورِ ولایت آنچه مَلِک و عُلما به خـاطر آورده بودنـد معلـوم کردنـد، فرمودنـد: مـرا ده روز

مهلت دهید تا جوابِ نامه بنویسم. گفتند: چنان کنید. حضرتِ شیخ از مجلس که برخاستند شاگردی داشتند بغایت چُست، و اُشتری نیز داشتند بغایت تیز و تندرو، مصحف در بقلِ شاگرد نهادند و بر اُشتر سوار کردند و گفتند: در این ده روز می‌باید که خود را به ولّاتِ تبریز رسانی، و همان ساعت جواب نامه به عبارتِ عبری نوشتند بغایت سلیس[۱] و غرّا، که زبانِ عبارت از آن قاصر است. بعد از ده روز قاصدِ مَلک آمد و جواب نامه طلبید، حضرتِ شیخ جواب نامهٔ ملک روم معَ جواب پیش مَلک بردند و جواب نامه را از آستین برآوردند و برخواندند. فریادِ احسنت از خواصّ و عوام برآمد. قاصدِ مَلکِ روم متحیّر فروماند، جواب نامه بر گرفت و به مُلکِ روم بُرد. مَلک روم گفت: یقین می‌دانم که این زمان در بغداد کسی که این نامهٔ مرا جواب گوید نیست، این را که جواب کرد؟ گفت: دانشمندی از ولایت ترکستان آمده بود، او این جواب کرد، و اگر نه علمای بغداد عاجز شده بودند. سلطان گفت: این چنین خواهد بود؛ و آن مصحف در آن زمان که خوارزمشاه ولایتِ شاش را خراب کرد در محلّهٔ ابوموسی موجود بود، غایب شد.

نقل است که: در آن سالی که حضرتِ شیخ به غزو می‌رفتند، به رومیان جنگ کردند و در آن حَرب، شکست [٤٦] بر اهلِ اسلام افتاد و حضرتِ شیخ گرفتار شدند به[همراه] بسیاری از اهلِ اسلام. حضرتِ شیخ را که پیشِ ملک روم در آوردند ملک روم در حضرتِ شیخ نظر فرموده گفت که: تو از مردمِ این ولایت نمی‌نمایی، راست گوی که از کجایی؟ شیخ فرمودند که: از ولایتِ شاش. ملک گفت: تو آن کس نباشی که نامهٔ عبریِ مرا جواب نوشتی؟ شیخ گفت: آری. ملک گفت: *تورات* را برای ما عربی ساز، تو را و جمیعِ مُسلمانان را گذارم، و نعمتِ بسیار عنایت فرمایم. شیخ فرمودند: خوش باشد، به شرطی که *تورات* همچنان که نازل شده است عربی سازم، امّا این *تورات که* حالا شما دارید مُحَرّف است، من این را عربی نسازم. پادشاه در غضَب شده فرمود که: اگر این کار نکنی تو را به [همراه] جمیعِ مسلمانان هلاک کنم. شیخ گفت: هرچه خواهی می‌کن، من جز آن تورات که از حقّ نازل شده است عربی نکنم. بالاخره

---

۱. س: ثلیث.

بعد از مشورت با علما و کبرای ولایت راضی شدند، که او[1] آن را عربی سازد، امّا ما چون به مدح محمّد رسیم چشم بپوشیم و آن را نخوانیم. القصّه حضرت شیخ به تضرّع و ابتهال تمام از حضرت ملک علاّم استعانت طلبیده به تعریب *تورات* مشغول شدند، و در اندک فرصت از عهدهٔ چنان امر عظیم بیرون آمده تمام *تورات* را عربی ساختند.

منقول است‌که: نصف *تورات* مدح حضرت پیغامبر ما بوده که یهود همه را بیرون آورده بوده‌اند. بعد از آن که تعریب *تورات* را تمام کردند ملک روم حضرت شیخ را انعام بسیار فرمود و شیخ را به [همراه] همهٔ اهل اسلام رها کرد.

می‌فرمودندکه: جدّم خواجه شهاب‌الدّین ـ رحمه‌الله ـ در مرض موت قبل از زمان تسلیم به فرزندگان خواجه محمّد اشارت فرمودند که: محمّد! فرزندان خود را حاضر ساز! فرزندان خود ـ خواجه اسحاق و خواجه مسعود ـ را حاضر ساخته‌اند؛ نظر در ایشان کرده فرموده‌اندکه: محمّد! فرزندان تو بی‌حاصل‌اند، این می‌شوند و این می‌شوند، و اوصاف نامرضی بیان فرموده‌اند، و گفته‌اند: مسعود سرگردانیها خواهد کشید، و اسحاق را نیز سبب سرگردانی خواهد شد، و بعد از آن فرموده‌اند: محمود فرزند خود را حاضر ساز. حضرت خواجهٔ ما ـ قدّس‌الله روحه ـ بغایت خُرد[2] بوده‌اند، در خرقه پیچیده آورده‌اند. چشم خواجه شهاب‌الدّین که بر ایشان افتاد اضطراب کرده‌اند که مرا برخیزانید! برخیزانیده‌اند. حضرت خواجهٔ ما را ـ قدّس‌الله سره ـ در کنار خود نهاده‌اند و روی خود را بر تمام اعضای ایشان مالیده‌اند و گریهٔ بسیار کرده‌اند و فرموده‌اندکه: آن فرزند که [٤٧] من می‌طلبیده‌ام این است، دریغ که در ایّام حیات او نیستم! فرموده‌اند: این پسر من عالم کبیر خواهد شد، و شریعت و طریقت را ترویج کند، و رونق دهد، و سلاطین نامدار و پادشاهان روزگار سر به زیر خط فرمان او نهند و از فرمودهٔ او تجاوز ننمایند، و کارهایی از او در وجود آید که از قدمای مشایخ نیز نیامده باشد. می‌فرمودندکه: هرچه از مبدأ تا منتها بر ما گذشته است همه را یکان یکان به تصریح فرموده‌اند، و بار دوم خود را به همه اعضای من مالیده‌اند و به پدرم داده‌اند و گفته‌اند: محمود! این فرزند مرا نیک نگاه‌داری، و از عهدهٔ تربیت او بیرون‌آیی، و در تربیت او

---

۱. س: که کو.

۲. س: خورد.

باشی؛ در این اثنا روی به جانبِ خواجه محمّد کرده گفته‌اند: به خاطرت نیاید که فرزندانِ تو را آن نوع ساخته‌اند و فرزند او را این نوع، ﴿ذلکَ تقدیر العزیز العَلیم﴾[۱] من چکنم؟

ولادت حضرتِ خواجه ما ـ روّح‌الله روحَه ـ در رمضانِ سته و ثمان مائة [۸۰۶][۲] بوده است و مدّت حیات ایشان هشتاد و نه بوده.

می‌فرمودند ـ قبیل از زمان وفات ـ که: پنج ماه دیگر اگر از حیات باقی باشد نود می‌شویم. **وفات** ایشان در **شب شنبه بیست** و نهم ربیع الاوّل سنة خمس و تسعین و ثمان مائة [۸۹۵] بود، بعد از نمازِ خفتن به اندکی؛ و در نمازِ پیشین آن روز زمین با هیبت و آوازِ عظیم جنبید و همان لحظه تغییر در ایشان پیدا شد، و بعضی از اولاد و اصحاب را دریافتند و وداع نمودند. مدّت مرضِ ایشان نیز هشتاد و نه روز بود، کأنّه که تحقیق معنیِ آن حدیث که «حُمَّی یومٍ کفارَةُ سنةٍ» کرده شد ـ قدّس‌الله روحه العزیز.

روّح الله روحه أسلافه   طوّل الله عمر أخلافه

و می‌فرموده‌اندکه: من یک‌ساله بوده‌ام که سرِ مرا می‌خواسته‌اند تراشند، خبر فوت امیر تیمور شده و خلق برهم زده‌اند، آشها که می‌پخته‌اند فرصت نشده است که آشها را خورند، دیک‌ها را خالی کرده‌اند و به کوه برآمده‌اند. در آن زمان در باغستان می‌بوده‌اند.

می‌فرمودند: یک‌بار در صِغَرِ سنّ بر درِ مزارِ پُر انوارِ حضرتِ شیخ ابوبکر قفّالِ شاشی حضرت عیسی را ـ صلوات‌الله‌علیه ـ به خواب دیدم که ایستاده‌اند؛ من خود را در قدمِ مبارکِ ایشان انداختم. ایشان سرِ مرا برداشتند و فرمودند که: غم مخور، ما تربیتِ تو را بر خود گرفتیم. تعبیرِ این خواب نوعی به خاطر من آمد؛ این خواب را پیشِ بعضی از یارانِ خود گفتم؛ ایشان تعبیر به طبّ کردند؛ یعنی تو را از علمِ طبّ نصیبی خواهد شد، ومن به این تعبیر راضی نبودم.[۴۸] من در جوابِ ایشان گفتم: تعبیرِ شما مرضیِ من نیست، من نوعِ دیگر تعبیر کرده‌ام، و آن آن است که حضرتِ عیسی ـ صلوات‌الله‌علیه ـ مظهرِ احیااند، تا که از اولیا هرکه به صفتِ احیا ظاهر می‌شود

---
۱. فصلت / ۱۲.
۲. در حاشیهٔ «س» آمده: در این اشتباه است.

می‌گویند: او در این زمان عیسوی مشهد است؛ و چون تربیتِ این فقیر را بر خود گرفتند، در این فقیر صفتِ احیاءِ قلوبِ میتّه حاصل شود.

فرمودند: بعد از اندکِ مدّتی به موجبِ تعبیرِ حق‌سبحانه به قوّتی و حالتی مشرّف گردانید که این معنی از این فقیر به ظهورِ پیوست، و بسی مردم از تنگنای غفلت به فضای حضور و شهود ترقّی نمودند ــ که از این دو مرتبه به موت و حیات تعبیر کرده‌اند ــ چنان که خدمت مخدومی مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی در وصفِ آن حضرت فرموده‌اند،

مثنوی

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم　　چون نگین‌اند و حلقه درخاتم
حَبّذا حلقه‌ای که فوجِ مَلَک　　حلقه درگوش‌آنْسْت زاوج فلک
فی‌المَثَل گر هزار دلِ مُرده　　از هواهای نفس افسُرده
بگذرد از حریمِ محفلشان　　زنده گردد زمُردگی دلشان
یادِ وقتی که وقتِ من خوش بود　　دولتم سویشان عنان کش بود
گِرَدشان گشتَمی و هرروزه　　کردَمی قطره قطره دریوزه

می‌فرمودندکه: از صغرِ سن تا این زمان هرکه به ما در مقامِ معارضه و مقابله گشت البته مغلوب گشت، و کارش پیش نرفت. به ملازمان خانوادهٔ خواجه عبدالخالق غجدوانی ــ قدّس الله سرّه ــ کسی را چه مجالِ معارضه و مقابله[1] باشد؟

چه غم دیوار امّت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

فرمودند: در محلی که امیر مرند میرزاسلطان‌محمود را در سمرقند آورده، پیغام به مرند فرستادم که از طریقِ استیزه و معارضه و مخالفت رجوع کند، تا این زمان معلوم نکرده است؛ اگر بالفرضِ صد هزار کس باشد، با یک بافنده‌ای از منتسبانِ خانوادهٔ خواجه عبدالخالق برابری و معارضه نتوانندکرد، و اگر کنند البته مغلوب و مقهور گردند؛ چه این برگزیدگان به کمالِ تصرّف و غلبه ظاهرند [و] کسی را برایشان غلبه نبود.

---

۱. س: مقاتله.

می‌فرمودند که: در اوایلِ جوانی و شرحِ شباب کـه محـالِ تلاطـم امـواجِ احـوال و غلباتِ جذبات بود، در شهرِ هرات به خدمتِ مولانا سعدالدّین کاشغری سیر می‌کـردیم[۱] و قوتِ و توجهاتِ خود را امتحان می‌کردیم. گاه بودی که روزی چند نوبت در معرکـهٔ کشتی‌گری حاضـر مـی‌شـدیم و همّـت بـر یکـی از آن دو کـس مـی‌گذاشـتیم، غالـب می‌شد؛[۵۰/۱] باز به آن دیگر می‌گُماشتیم، آن دیگر غالب می‌شد. مقصود از این آن بود که معلوم کنیم که تأثیرِ همّت به چه مرتبه رسیده است. و گـاه غلبـهٔ حـال بـه مَثابـه‌ای می‌شد که در رفتار حرکت پیدا می‌شد. یک‌بار در دروازهٔ ملک، محتسبان گرفتند که این شخص شراب خورده است، بالاخره شخصی که بـه مـا آشـنایی داشـت پیـدا [شـد] و محتسبان را از احوالِ ما خبر کرد. عذرِ بسیار خواستند و دست از ما داشتند.

[**می‌فرمودند**]: اتفاقاً روزی از در دروازه ملک درمی‌آمدم، درویـش‌احمـد سـمرقندی پیش آمد، گفت: برای شما می‌رفتم؛ و به [همراه] ما بازگشت. در یکـی کوچـهٔ خلـوتی درآمدیم، از احوالِ خود بسیار گفت: و گریهٔ بسیار کرده گفت: در کارِ خود حیران بودم، یکی مرا چنین گفت که: اگر کارِ تو می‌گشاید از فلان کس می‌گشاید، از دستِ دیگـری نمی‌آید، و به شما حواله کرد، بنابراین دست نیاز به دامنِ شما زده‌ام.

قصهٔ درویش چنان بوده که حضرتِ شیخ زین‌الدّین خوافی خدمتِ درویش احمـد را به منصبِ وعظ نسب کرده خود در مجلس نشسته‌اند و اهلِ شهر را ترغیب به وعـظ درویش کرده مبالغتها فرموده‌اند، و این به کرّات واقع شده، بالاخره از درویش رنجیده و مردم را تنفیر کرده، از مجلسِ وعظِ درویشان منع فرموده، حتّـی کـه درویـش را تکفیـر کرده‌اند؛ کار به جایی رسیده که در مجلسِ وعظِ درویـش هفـت و هـشت کـس بـیش نمانده. می‌فرمودند: خاطر بی‌اختیار به جانبِ درویشان میل کـرد، و در خـود از اسـتماعِ واقعهٔ درویش الَمی عظیم احساس کردم. خاطر بالفعل مشغول شد، گفتم: فـلان روز در فلان مسجد وعظ فرمایند، روز دیگر در مسجد دیگر، و روز جمعه در همان‌جـایی کـه می‌گفتید در یالفیتک مشغول شوید، امید از الطافِ بی‌نهایتِ حق‌سبحانه و مددِ روحانیتِ اهل‌الله آن است که بر وفقِ دلخواست شـود. درویـشان چنـین کردنـد و روزِ جمعـه در

---

۱. س: سیری کردیم.

همان‌جای معهود مشغول به وعظ شدند. ازدحامِ خلق و هجومِ مردم به جایی رسید کـه چند نوبت درویشان گفتند که: خدایش بیامرزد که نزدیکتر نشیند. هرچنـد مـردم دَرهَـم نشستند، آوازِ درویش به کنارهٔ مجلس نرسید، و این غوغا و هجوم به سمعِ خدمتِ شیخ زین‌الدّین رسید، هرچند در مقابله چیزی کردند، هجوم و کثرتِ مجلسِ درویـش بیـشتر شد. در میانِ مردم شُهرتی شد که جوانی به خدمتِ شیخ معارضـه کـرد و کـار را پـیش بُرد. به عذرِ آن در شهر انگشت نمای شدیم، سببِ بیرون آمدن از شهر هـری اکثـر ایـن شد.

در بعضی اوقات می‌فرمودندکه: اوّل معارضه کـه کـردیم در صـغرِ سـن بـه شـیخ زین‌الدّین کـردیم و از پـیش بـردیم. مـی‌فرمودنـد: در ایّـامِ شـباب کـه غلَبـاتِ احـوال بود[۵۰/۲] و ذوقِ دریافتِ صحبتِ اهل‌الله بسیار بود، عزیمتِ بخـارا شـد؛ در راه پـیش شیخ سراج‌الدّین پیرمسی رسیدم، بسیار خاطر مشغول کردند، و الحاح نمودند کـه پـیشِ ایشان باشم، مرا خاطر نخواست. اجازت خواستیم. مرا گفتند که: ما بوستانی داریم یکـی درآئید و سیری کنید و انگارید که همه جا دیدید. اجابتِ سخنِ ایشان کرده، سیر کـردم و اجازت نیز طلبیدم. چون میلِ باشیدن نبود شیخ فرمودند: چون نمـی‌باشـید بـاری، در بخارا به ملازمتِ خواجه علاءالدّین غجدوانی کـه از اصـحابِ خواجـه بهـاءالـدّین‌انـد ـ قدّس‌سرّه ـ برسید که بس عزیزاند. چون بـه بخـارا رسـیده شـد، بـه مدرسـهٔ مولانـا مبارک‌شاه‌رفتم؛ خدمتِ مولانا حسام‌الدین[و]مولانا حمیدالدّین التفات بسیار نمودند کـه: به مطالعـه مـشغول شـوید، و فرمودنـد کـه: شـیخ خاونـدِ طهـور را بـه نـسبتِ مولانـا حمیدالدّین عنایت و التفاتِ بسیار بوده، که گویا می‌خواستند کـه مکافـاتِ آن کننـد. در مدرسه حُجره‌ای معیّن ساختند. چند روزی در آنجا توقف شد. عارضهٔ دردِ چـشم شـد، و قریب به چهل روز داشت. بهتر که شدم به فرمودهٔ شـیخ سـراج‌الـدّین پـیشِ خـدمتِ خواجه علاءالدّین رفتم؛ خاطر را آرامی به حاصل آمد، مکررّ رفته شد؛ یک روز خدمتِ خواجه فرمودند: یک‌بار آمدید و دوبار آمدید، اگـر بـدین خیـال آمدیـد کـه عـارفی‌ام، نیستم، واگر زاهدی تصوّر کرده، آمدید، نیستم؛ واگر عالمی پنداشتید نیز نیستم؛ امّا اگـر آمدید که یک لحظه دل شما از کشاکشِ مرادات سفلیّه فارغ شد و انـدکی از مقتـضیات آب و گل ـکه پراکندگیِ خاطر از لوازم آن استـ کم شد، صحبتِ شما بر ما و صـحبتِ

ما بر شما مبارک است، خوش آمدید. از این سخن وقتِ من بغایت خوش شد و خـاطر تمام تسکین یافت. در آخرِ حیات می‌فرمودند که: از اینِ سخن مدتها گذشته و ذوق آن هرگز از دل نمی‌رود. مدّتیِ ذوق این سخن باعث بر ملازمت و خدمتِ ایشان شد و در ایّامِ ملازمت تحقیقِ طریقهٔ حضرتِ خواجگان ـ قدس‌الله ارواحهُم ـ کرده می‌شد.

منقول است از مولانا بدرالدّین صرافانی ـ که از اصحابِ خواجه علاءالدین‌اند و بـه صحبتِ حضرتِ خواجه ما ـ قـدّس الله سـرّه ـ بـه سـمرقند بـسیار مـی‌رفتـه‌انـد ـــ و می‌گفته‌اند: در آن زمان که حضرتِ خواجه در صحبتِ خواجه علاءالدّین ـ قدّس‌سرّه ـــ بودند، من در ملازمتِ خدمتِ خواجه علاءالدّین ـ قدّس‌سرّه ـ بـودم. چهـل روز بـیش نبودند، به عذرِ آن اجازت فرمودند، من از خواجه علاءالدّین پرسیدم که: زود خواجه را اجازت کردید؟ خدمتِ خواجه علاءالدّین فرمودنـد: او مـردی تمـام اسـت، او را هـیچ درنمی‌باید. حقّا که آنچه از حضرتِ خواجهٔ[۵۱] بزرگ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس‌سرّه ـــ می‌دیدم از آن جوان می‌بینم، معَ زیادتی.

می‌فرمودندکه: از انفاسِ قدسیهٔ خواجهٔ جهان خواجـه عبـدالخالق غجـدوانی اسـت ـ قدّس‌الله روحه ـ که درویش را گرانیِ خاطر نبود، و هیچ چیز گرانیِ خاطرِ درویش را دفع نتواند کرد، مگر کسب.

می‌فرمودندکه: درویش می‌باید که دلِ خود را به هیچ چیز از دنیا مشغول نکند، کـه به هرچه مشغول کند آن نیز بر او گران و ثقیل خواهد بود. چه، هرچه غیـرِ حـقّ اسـت همه بر درویش ثَقیل و گران است، اگر چنانچه این اشتغال بر وَجهی باشد که هیچ‌گونـه از خود دور نتوان کرد، البته اشتغال به کسب مُزّیلِ آن است، رفـع آن ثقـل و گرانـی بـه حسبِ انفاس ضرور است، چه، حصولِ سعادتِ حقیقی بی‌رفعِ آن گرانی میـسّر نیـست، آن که گفته‌اند درویش را باید که گرانیِ خاطر نباشد این است.

می‌فرمودند: خواجه عمادالملک یک‌بار به دیدنِ پدرِ کـلانِ مـن بـه تاشـکند آمـده بودند و شب اینجا باشیدند؛ شب از غایتْ گذشته بود؛ فرزندانِ و خدمتکاران رفتند، من و یک پسرِ خُردِ ایشان ماندیم؛ من بسیار خُرد بودم، از من متوقّع نبود که آن مقدار توانم نشست. ایشان باهم حکایات می‌گفتند، و من استماع می‌کردم؛ از آن جمله این فرمودنـد

خواجه عماد الملک کـه: از مجمـوعِ احـوال و مقامـات و مواجیـد، اسـتقامت بهتـر و محبوب‌تر است چنان که گفته‌اند:

یا رَبم مُلک استقامت ده　　　　کاستقامت زصد کرامت به

می‌فرمودند: در اوائلِ شباب و شرحِ ارادت، به صحبتِ عزیزان بسیار می‌رسـیدیم، و بعضی [را] به طریقه[ای] مشغول می‌ساختند؛ سببِ حضور و جمعیّـت بـه زودی ظـاهر می‌شد، و چون آثارِ تأثّر ظاهر می‌شد بـه امـرِ دیگـر مـشغول مـی‌گردانیدنـد، و اثـرِ آن جمعیّت زایل می‌شد، و مورثِ تفرقه می‌گشت. از این حیثیّت بسی سرگردانی کـشیدیم، و سبب این را نمی‌دانستیم، بالآخره به خاطر آمد که گویا مقصودِ ایشان این بود که ایـن طریق عزیز است، به زودی معلوم نشود، و جمعیّت به آسانی میسّر نگردد.

چون به بخارا به خدمت خواجه علاءالدّین غجدوانی رسیده شد به برکتِ صـحبت شریفِ ایشان از آن تفرقه به کَلّی خلاص شدیم، و طریقْ معلوم شد، و مـورثِ اطمینـانَ گشت.

می‌فرمودند: در اوایل بغایت بی‌آرام بودم، و شعفِ دریافتِ صـحبتِ اهـل‌الله بـسیار بود، و مدّتی عمر به این طریق مـی‌گذشـت، و توفیـقِ رفیـقِ گـشت، و صـحبتِ بـسی عزیزان دریافته، از همه این معلوم کردیم که کار به تو افتاده است؛ جانی می‌باید کَنـد و مجاهده و ریاضت می‌باید کشید تا این در بگشاید، و مقصود روی نماید. عاقبت برامیدِ مشاهده، قدم در کویِ مجاهده نهـادم[۵۲]و بـه کُـنجِ خُمـول خزیـدم و پـای در دامـنَ کشیدم، تا رسیده شد به آنجا که رسیده شد.

می‌فرمودند: در نوبتِ اوّل که عزیمتِ هرات کردم در سمرقند درویـشی از منتـسبانِ خواجگان مرا پیش آمد و گفت: زینهار بهِ هـری نرویـد! کـه مولانـا سـعدالدّین رفتـه و پشیمان شده است، و در این باب مُبالغهٔ بسیار نموده، من در جـواب گفـتم: دغدغـهٔ آن ولایت بغایت قوی شده است، و باشیدن ممکن نمانده است؛ به عـذرِ آن گفـت: چـون می‌روید باری، یک التماسِ ما را قبول کنید، که از آن گشایشها یابیـد، و آن آنـست کـه توجّه به خانوادهٔ شیخ عمرِ باغستانی لازمِ وقتِ خود شمرید، و غافـل نباشـید، کـه مـن شیخ بخشش را که از منتسبانِ آن خـانواده اسـت دیـده‌ام، باکمـالِ جذبـهْ اسـتقامت در شریعت داشت، و این مقامی بس عالیست، و در آخر این دو بیت فرمودند،

رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست | تی کرد مرا از من و پُر کرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت | نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

می‌فرمودند: در ایّامِ طفولیّت و عنفوانِ صبا که به مکتب می‌رفتم، دلِ من همه وقت به حق‌سبحانه حاضر و آگاه بود، و در آن زمان اعتقاد من آن بود که همهٔ خُردان را حال این است، کلانان را خود چرا نباشد؟ یک‌بار در آن اَوان، فصلِ زمستانی بود، پای من در لایی فروشد، و کفش از پایِ من جدا شد؛ هوا سرد بود. لحظه‌ای با کفش خود گرفتم، غفلتی عارض شد. معلوم کردم که گاهی کسی غافل می‌شده، بعد از آن به مدّتی معلوم کرده‌شد که این عنایتی بوَد که هرکسی را نمی‌بوده، و ریاضت و مجاهده بعضی را میسّر می‌شده و بعضی را نی.

منقول است که: پدرِ ایشان را پیش از آن که حضرتِ ایشان ـ قدّس‌سرّه[۱] ـ در وجود مادر ظاهر شوند جذبه‌ای رسیده بوده، چندگاه به ریاضات و مجاهدات میل کرده، به تقلیلِ طعام و منام، و قطعِ اختلاطِ عوام، و دوامِ صیام مشغول بوده‌اند. قریب به سه ماه کشیده. در این اثنا حضرتِ ایشان ـ روّح‌الله‌روحه ـ از صُلبِ پدر به رحمِ مادر انتقال کرده‌اند، و حضرتِ ایشان را از زمانِ صبا و صغرِ سن آثارِ رشد و سعادت و انوارِ قبول و عنایتِ حق‌سبحانه در جبینِ مبارکِ ایشان ظاهر و پیدا و مبرهن و هویدا بوده، تا که هرکه را نظر به جمالِ مبارکِ ایشان می‌افتاده، بی‌اختیار ایشان را دعا می‌کرده.

می‌فرمودند: در اوایل چنان نیاز در باطنِ این فقیر مستولی بود که هیچ‌کس از بنده و آزاد و سیاه و سفید و صغیر و کبیر در نظر نمی‌آمد، که الّا سر به پای او نهاده، به تضرّع و ابتهال تمام، همّت از او درمی‌خواستم، و در حصولِ مراد از باطنِ او استمداد[۵۳] می‌نمودم. و در این محلّ این بیت به زبان مبارکِ خود می‌گذرانیدند:

راه به وحدت نبُرد، هرکه نشد در طلب | جملهٔذرات را، از دل و از جان مُرید

می‌فرمودند: در اوایل پدرِ مرا زراعت در کَلس بود. یک‌بار غلّه برداشته‌اند، به تُرکی غلّه فرستاده‌اند که من آن را درجای سازم. اتفاقاً من به ضبط غلّه مشغول شدم. این تُرک جوالهای خود را گرفته رفت، یک‌بار واقف شدم او رفته است، در باطنِ من

۱. س: + پیش از آنکه.

اضطرابِ عظیم پیدا شد که: از او همّت درنخواستی، و نیاز پیش نیاوردی؟ شورشی عجیب از این امر در باطنِ خود یافتم؛ غلّه را همچنان گذاشتم و در پیِ او به تعجیلِ تمام رفتم، و او را در نصفِ راهِ شهر دریافتم، و به نیاز و تضرّعِ تمام از او درخواستم که گوشهٔ خاطر در کارِ من کن! باشد که به برکتِ تو حق‌سبحانه بر من رَحم نماید، و گرهٔ بسته من گشاده گردد؛ و آن تُرک متعجّب شده گفت: غالباً تو به گفتهٔ مشایخِ تُرک ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ عمل می‌نمایی که: «هر کیم کوُر سَنگ حصر بیل، و هرتون کور سنگ قدر بیل»، و اگرنه من تُرکی‌ام بغایت بی‌حاصل، که رویِ خود را به ضرورت می‌شویم، و از این معانی خود مرا چه خبر؟ از کثرتِ نیازِ من در ترک کیفیّتی پیدا شد، و دست به دعا برداشت و دعایی چند کرد، من بسی گشادها از دعایِ او در خود مشاهده کردم.

می‌فرمودندکه: در حمّام گاهی می‌شد که ده ـ پانزده کس را خادمی می‌کردم، و در این خدمت تمییز نمی‌کردم میانِ نیک و بد، و سیاه و سفید، و بنده و آزاد. گاه چنان می‌شد که در گرم‌خانهٔ حمام پنج‌ـشش کس را خادمی می‌کردم؛ امّا در آخرِ حیات می‌فرمودند: از بس که در حمام اینچنین خدمتها می‌کردم از حرارتِ حمّام کوفتی به طبیعت رسیده است، از این جهت حالا به حمّام میلی نیست. به حمّام کم میل می‌فرمودند، و جهت این می‌گفتند؛ و می‌فرمودند: در کم مجلسی بود که کسی بر من در خدمت سبقت توانستی کرد، البته در مجالس، خدمت را آماده و مهیّا می‌بودم.

[می]فرمودند: هرکسی از اولیاء به طریقی و روشی و مجاهده و ریاضتی به نهایتِ این کار رسیدند، من به «خدمت» رسیدم، از این جهت «خدمت» مرضی و اختیار و محبوبِ من است.می‌فرمودند این بیت را که:

خدمت تو را به کنگرهٔ کبریا کشد وین سقفگاه را به از این نردبان مخواه

منقول است از خواجه اسحاق ـ که پسرعمِّ ایشان بوده‌اند ـ که می‌فرموده که: در صغَرِ سن، ما ایشان را هرچند می‌کردیم به بعضی از اعمال که مقتضای خُردی است مشغول سازیم هرگز میسّر نشد. در اوّل خود را چنان می‌نمودند که مگر خواهند کرد، چون وقتِ آن کار می‌شد [٥٤] البته غیبت می‌نمودند. در ایشان معنیِ عصمتی مشاهده کرده می‌شد.

می‌فرمودند: در اوایل که محلّ غلَبات احوال بود، شبها گردِ مزارات تاشکند می‌گشتم و مزاراتِ تاشکند از یکدیگر خیلی دور است. گاه بودی که در یک شب همه را می‌گشتم، و من اکنون به سنِ بلوغ رسیده بودم. متعلّقان را توهّم شده که مبادا به عملی نامرضی مشغول شود؛ شخصی را که به این فقیر همشیر بود و اخوتِ رضاعی در میانِ ما ثابت بود در عقبِ من فرستاده‌اند که: از احوالِ او تفحُّص نمای! شبی در مزارِ پُرانوارِ حضرتِ شیخ خاوندِ طهور در مقابلهٔ قبرِ منورِ ایشان نشسته بودم، این شخص آمد و چون پیشِ من رسید دست در من زد و می‌لرزید، گفتم: چه می‌شوی؟ گفت: چیزهای عجَب در نظرم می‌آید، نزدیک است جانم برآید. او را به خانه رسانیدم. پیشِ مردم آمده گفته است که: از او اندیشه مکنید که او را کارِ دیگر پیش آمده است. در چنین شبِ تار که ده مردِ مردانه به آن مزار نتوانند درآمد، او تنها رفته است، و در مقابلهٔ قبرِ شیخ خاوندِ طهور نشسته است. بعد از آن مردمِ ما دانستند که مرا ابتلایی واقع است.

و می‌فرمودند که: در خُردی واهمهٔ من بغایت قوی بود؛ تنها از خانه بیرون نمی‌توانستم آمد. شبی امری عارضِ دل شد و زور کرد و قوی شد، به جایی رسید که صبر و قرار از دست رفت، بی‌اختیار از خانه بیرون آمدم، ذوق آن شد که به مزارِ پُرانوارِ شیخ ابوبکر قفّالِ شاشی ـ که از مشایخِ آبای ایشانند ـ روم، به مزار درآمدم و ساعتی پیشِ قبرِ حضرتِ شیخ نشستم، هیچ خوف نشد، و از آنجا دغدغهٔ طوافِ مزارِ شیخ خاوندِ طهور شد؛ آنجا رفتم و هیچ نترسیدم. و از آنجا به مزارِ خواجه ابراهیم کیمیاگر رفتم، و از آنجا به مزارِ شیخ زین‌الدّین کوی عارفان رفتم، و هیچ خوفی و ترسی نشد. و بعد از آن دیگر به مددِ روحانیّتِ عزیزانْ دیگر مطلقاً در هیچ مزاری نترسیدم.

می‌فرمودند: یک‌بار شبی در مزارِ شیخ زین‌الدّین کوی عارفان نشسته بودم که دیوانه‌ای بود بلند بالا و قوی هیکل، پیش از این به چند روز کسی کشته بود، آمد و مرا گفت که: برخیز و به این مسجد درآی. من ملتفتِ او نشدم و از نسبتِ خود نکیفتم، و از توجّه خود باز نیامدم، و هیأتِ جلوس خود را متغیّر نساختم. بعد از آن شاخهای درختان را شکستن گرفت و در پیشِ ایوانِ مزار آورد و می‌خواست که آتش درگیراند. به مسجد درآمد چراغی که می‌سوخت بیرون آورده آتش‌گیراند، یک‌بار چراغ را باد

کُشت. به خود غُریدَن گرفت و چیزها می‌گفت: و بر گَرد من می‌گشت، و من مطلق به او[۵۵] التفات نمی‌کردم؛ تا روز بر گِردِ من می‌گشت و من از هیأتِ جلوسِ خود متغیّر نگشتم، و او به هیچ وجه نتوانست که به من الَم رساند.

می‌فرمودند: آن که می‌گویند: «در مزارات خیر پیش آید»، هرگز به نسبت من واقع نشد، غیرِ آن که شبی پیشِ ایوانِ مزارِ حضرتِ شیخ خاوندِ طهور نشسته بودم، ناگاه از بالای ایوان چیزی سیاه بر زمین افتاد و می‌غلطید. اندک تشویشی در من پیدا شد، برخاستم و برفتم. یک‌بار دیگر شبی بود هم در پیشِ ایوان نشسته بودم که از تکِ سروها که در پیشِ ایوان است آوازِ سُرفه آمد، باز برخاستم و پیش نشستم، دیگر چیزی واقع نشد، این همه که شبها گِردِ مزارت می‌گشتم.

* والدۀ حضرتِ خواجه ما ـ قدّس‌الله سرّه ـ دختر داوداند، و ایشان پسرِ حضرتِ شیخ خاوندِ طهوراند، و ایشان پسرِ حضرتِ شیخ عمر باغستانی‌اند، و ایشان به شانزده واسطه به عبدالله عمر ـ رضی‌الله عنهما ـ می‌رسند. و والدۀ خواجه داود سیّده بوده‌اند ـ از جانبِ آباء. والدۀ شیخ خاوندِ طهور نیز از سادات بوده‌اند، و والدۀ والدۀ حضرتِ خواجۀ ما ـ قدّس‌سرُّه ـ از نبیر[ه]های مولانا تاج‌الدّین درغمی‌اند. و این مولانا تاج‌الدّین درغمی به کمالِ تقوی و وَرَع و فقه و احوال و کراماتِ ظاهر مشهورند، بلکه چنان استماع افتاده که ذکُور واناث آن خاندان به علم و تقوی و وَرَع مشهور و معروفند. نیز منقول است‌که: ایشان عَلَوی بوده‌اند. می‌فرمودندکه: مولا محمّد یشاغری را نیز به ما خویشی هست ـ به واسطۀ مولانا تاج‌الدّین درغمی.

می‌فرمودندکه : پدر کلانِ ما برادر پدری داشته‌اند خواجه محمّد نام، ایشان را نیز از اَذواقِ طورِ ولایت بهرۀ تمام بوده. پدرِ کلانِ ایشان می‌گفته‌اند: تا مادام که برادرم خیرِ خدایدادِ حسینی قبول نکرده بودند، میانِ ما و ایشان کسی واسطه نبوده، مقاصد یکدیگر معلوم می‌کردیم. چون خیرِ خدایداد حسینی قبول کردند و به او اختلاط کردند به شومیِ آن این معنی از میانِ ما مرفوع شد، و به واسطه احتیاج افتاد و به کتابت محتاج شدیم.

منقول است: در آن محلّ که حضرتِ خواجه محمّد پارسا از اندجان متوجّه سمرقند بوده‌اند، از راه، یکی از مخصوصانِ خود را به شاش پیش خواجه شهاب‌الدّین

ـ قدّس‌سرُّه ـ فرستاده بوده‌اند، جهت استجازهٔ مکّه، در وقت مراجعت بـه آن شـخص پوستینِ روباهی داده‌اند، اتفاقاً در آن زمان هوا بغایت گرم بوده، به خاطرِ او گذشـته کـه این وقت چه محلِّ انعـامِ پوسـتین اسـت؟ بـاز بـه خـاطر آورده کـه کارهـای اولیـاءالله بی‌حکمت نیست، قبول کرده و از برای حضرت خواجه تبرتیشه‌ای فرستاده‌اند، چون به نظرِ حضرتِ خواجه[٥٦]آورده‌اند، فرمـوده‌انـد: ایـن را نیـک نگـاه داریـد کـه خـالی از حکمتی نخواهد بود. منقول است کـه: در آن زمـان کـه حـضرتِ خواجـه را در مدینـهٔ رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ وفات رسیده، به جهتِ کندنِ قبر چیزی حاضر نبوده، بـه آن تبرتیشه قبرِ منورِ ایشان را کنده‌اند، و به آن شخص که پوستین داده بـوده‌انـد، چنـان شده که در راه سرمای سخت شده، که اگر آن پوستین نمی‌بوده هلاک می‌شده. حکمـت اشارتِ ایشان بر او معلوم شده.

ذکر سلسلهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم[1]

طریقهٔ مشایخ و خلفـای خـانوادهٔ خواجـهٔ جهـان، منّـورِ بارگـاه سـبحانی، خواجـه عبدالخالق غجدوانی ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ آن اسـت کـه همـه در راه صـدق و صـفا و مخالفتِ طبع و نفس و هوا و متابعت شـریعت و سـنّت و مجانبـتِ ضـلالت و بـدعت کوشیده‌اند، و روشِ پاک خـود را از نظـرِ اغیـار پوشـیده، و ایـن روشِ پـاک حـضرت رسالت پناه ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از یارِ غارِ سابقِ امّت در تـصدیق، ابـوبکر صـدیق ـ رضوان‌الله علیهم أجمعین ـ قرناً بعد قرنٍ رسـیده اسـت، و تـا قیامـت خواهـد بـود. و سلوک ایشان بر دو نوع است: سلوک ظاهر و سلوک باطن.

سلوک ظاهر ایشان آن است که ظاهرِ خود را بـه قـدرِ وُسـع و طاقـت در موافقـتِ حدودِ شرعیّه متوقّف می‌دارند، و هوای نفس را مخالفت می‌نماینـد، و زبـان و حلـق از حرام و شُبهت پاک می‌دارند، که اصل در این کار این اسـت. چـه، غـذا بـه مثابـهٔ تخـم است؛ هرچه کارند همان بردارند. اگر طیّب، طیّب؛ و اگر خبیث، خبیث.

و سلوک باطنِ ایشان آن است که همگی همّت بر آن مصروف می‌دارنـد کـه دل از مجموعِ تعلّقات صافی شده، صفاتِ ذمیمه از ساحتِ سینه رخت بـسته، طهـارتِ بـاطن

۱. جملهٔ دعایی در حاشیه نسخه آمده است.

به حاصل آید. و در ذکرِ دل سعیِ بلیغ می‌نمایند که دل به ذکر گویا شود. و همچنین به هرچه در تطهیرِ باطن دَخل دارد، به حسبِ اوقات تَمَسّک به آن می‌نمایند، که «فتمسّک بکُلّ ما جمعکَ مع‌الله». و همچنین در احیاءِ طریقهٔ صحابه و تابعین و سَلَفِ صالح هیچ دقیقه مُهمل نمی‌گذارند. و سالکانِ طریقِ نجات که دست در دامنِ متابعتِ این زنده دلانِ آگاه، و برگزیدگان حضرتِ اله می‌زنند، و[به] خوشه چینی خرمنِ سعادت این صدّیقان و صادقان، صافیِ وقت اختیار می‌کنند، هرآینه به وسیلتِ متابعت و محبّت ایشان به درجاتِ عالیه و مقاماتِ رفیعه و منتهای همّت دل که مَستقرِ کُمَل است «وهوالوصول إلیَ لقاءالله و البقاءبه» است می‌رسند، و همچنین هرکه را سعادت روی می‌نماید و الهامِ ربّانی به دلِ او می‌رسد، و محبّت، این طایفه در باطن، او راه می‌یابد تا به زُمرهٔ سالکانِ این راه[۵۷]تمسّک می‌نماید، و در پناه نیازمندانِ بارگاه اله می‌درآید. هرلحظه مدد بر مدد از توفیقِ ربّانی قرینِ حالِ او می‌گردد، و به تأییدِ همّت قاهرهٔ این برگزیدگانِ تمام، از ظلمات و جهالت و طبیعت رهایی یافته، به اعلیَ مقاماتِ این راه می‌رسد.

سخن کُبَرا و عُظَماء این خانوادهٔ بزرگ است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ که: هرکه فواید این راه از کمترین خادمانِ این مخدومان ـ قدّس‌الله سرّه ـ بگیرد، و مر این نیک مردانِ صافی بصیرت را معتقد باشد، امیدوار می‌باشیم که هرآینه به مقصود برسد. و هرکه از راه بی‌علمی مر این صدیقان را منکر شود و خلاف کند، رسول را ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ و صحابهٔ کرام او را ـ رضوان‌الله علیهم اجمعین ـ خلاف کرده باشد؛ زیرا روشِ این عزیزان روشِ رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ و صحابه است ـ رضوان‌الله علیهم أجمعین ـ و روشِ عارفان و سیره صالحان است، و از بدعت و مخالفتِ شریعت مبّرا، و کوششِ این برگزیدگان از هوایِ نفس صافی، و حرکات و سکناتِ ایشان موافقِ شریعت و برجادهٔ سنّت. متابعان را به نگاه‌داشت شریعت امرکرده‌اند و سُننِ رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ تعلیم فرموده و از بدعت و طریقِ اهلِ فتنه و بُطلان، و از تقلید مقلّدان نگاه داشته؛ روشِ این صدّیقان نه رنگ تعطیل دارد و نه بوی تشبیه، بلکه محضِ نورِ هدایت و نورِ معرفت و اعتقاد اهلِ سنّت و جماعت، و روشِ محقّقان و عارفانِ است ـ قدّس‌الله ارواحهم.

بیان تلقینِ ذکرِ قلبی خواجگان ــ قدّس‌الله أرواحهم

تلقینِ ذکرِ دل از حضرتِ رسول ــ صلّی‌الله علیه و سلّم ــ در ابتدا به دلِ ابوبکر صدیق ــ رضی‌الله عنه ــ رسیده است؛ باز این سعادتِ بی‌انتها از ایشان به دلِ سلمانِ فارسی رسیده است، و از ایشان به دلِ قاسم ابن محمّد ابن ابوبکر الصدیق ــ رضی‌الله عنه ــ رسیده است ــ که پدرِ مادرِ حضرتِ امام جعفرِ صادق‌اند و از فقهاءِ سَبعه‌اند، و در زمانِ ایشان کسی در علمِ ظاهر و باطن مثلِ ایشان نبوده است؛ باز از ایشان به دلِ امام جعفرِ صادق ــ رضی‌الله عنه ــ رسیده است؛ باز از ایشان به دلِ سلطان العارفین ابویزید بسطامی ــ قدّس‌الله سرّه ــ رسیده است؛ باز از ایشان به دلِ شیخ ابوالحسن خرقانی رسیده است؛ باز از ایشان به دلِ شیخ ابوالقاسم گرکانی طوسی رسیده است؛ باز از ایشان به دلِ شیخ ابوعلی فارمدی طوسی رسیده است؛ باز از ایشان به دل شیخ ابویوسف همدانی رسیده است، و به تلقینِ ذکر و مددِ باطنِ نیازمندان به نورِ ذکر منوّر شده؛ و ایشان در آخرِ حیاتِ خود چهار یارِ بزرگوار را در مقامِ دعوت دیده‌اند، و هرچهار را اجازتِ دعوت فرموده‌اند: اوّل خواجه[۵۸] عبدالله برقی، دوم خواجه حسن اندقی، سیوم خواجه احمد یسَوی، چهارم خواجه عبدالخالق غجدوانی ــ قدّس‌الله أسرارهم؛ و بعد از حضرتِ شیخ ابویوسف از این چهار که مذکور شدند مقدمِ ایشان در

مقامِ دعوت بوده‌اند و دیگران به طریقِ ادب ملازمت و خدمتِ ایشان کرده‌اند، زیرا «ادبِ یارِ پیش قدم از لوازمِ راه است نگاه داشتن». و چون یارِ مقدم را سفرِ آخرت و رحلت از این جهان نزدیک شده جمیعِ یاران را به آن دیگر اشارت فرموده و سپرده، یعنی خواجه حسن اندقی؛ و چون ایشان را سفرِ آخرت نزدیک شده، همهٔ یاران را به صحبتِ خواجه احمدِ یسوی اشارت فرموده، سپرده‌اند. و چون خواجه احمد یسوی را سفر به جانب ترکستان شده، جمیع یاران را به متابعتِ خواجهٔ جهان خواجه عبدالخالق غجدوانی اشارت فرموده؛ و چون ایشان به دعوتِ[1] خلق شروع کرده‌اند، آنچه از فوایدِ این راه از شیخ ابویوسف به ایشان رسیده بوده به سالکان و نیازمندان می‌رسانیدند، و از جملهٔ آن انفاسْ یکی این بوده که: «عبدالخالق! دو در را بند، و دو در را گشای! درِ شیخی را بند و درِ یاری را گشای؛ درِ خلوت را بند [و] درِ صحبت را گشای». و خواجه عبدالخالق ـ رحمةالله‌علیه ـ در آخرِ حیات[چون] به نظرِ «ینظر بنورالله» در جمیعِ اصحاب نظر کردند[2]، سه یار را در مقامِ دعوت یافتند، خواجه احمد صدّیق، خواجه عارفِ ریوکری، و خواجه اولیاء کلان ـ رحمه‌الله ـ هر سه را اجازت فرمودند، چون حضرتِ خواجه عبدالخالق داعیهٔ ﴿**إرجعی إلی ربّک راضیة مرضیة**﴾[3] را اجابت فرمودند، خواجه احمد صدیق در مقام دعوت بودند و آن دو یارِ بزرگ در ملازمت و خدمت و متابعتِ ایشان بودند. و چون خواجه احمد را سفرِ آخرت نزدیک شد، اصحاب را وصیّت فرمودند: خلیفهٔ پیر باقی‌اند، متابعتِ ایشان کنید. بعد از خواجه احمد، خواجه عارف در ریوکری، و خواجه اولیاء در شهر بخارا به دعوت شروع کردند؛ و چون خواجه عارف را رحلت نزدیک شد، خواجه محمود انجیر فغنوی را ـ رحمه‌الله ـ اجازت کردند، و خواجه محمود ـ رحمه‌الله ـ ذکرِ علانیه افتتاح کردند؛ اوّل در مرض اخیرِ خواجه عارف ـ رحمه‌الله ـ قریب به حالتِ تسلیم، ایشان برتلّ خواجه عارف ریوکری فرمودند: «این وقت آن وقت است که ما را اشارت کرده بودند»،

۱. س: بدعوب.
۲. فعلِ «کردند» در نسخه دوبار آمده است.
۳. فجر / ۲۸.

و بعد از خواجه عارف در مسجد خواجه محمود که بر در دروازهٔ وابکنیه است. و خواجه محمود به ذکر علانیه مشغول شدند، مولانا حافظ‌الدّین به اشارات استاد العلما مولانا شمس‌الائمه الکردری ـ رحمه‌الله ـ در شهر از خواجه محمود ـ رحمه‌الله ـ سؤال کردند در حضور علماء بخارا ـ رحمه‌الله، و گفتند: برادر خواجه محمود![۵۹] ذکر علانیه به چه نیّت می‌گویند؟ خواجه گفتند: به نیّت آن که خفته بیدار شود، و غافلی آگاه گردد، و روی به راه آرد، در استقامت شریعت و طریقت درآید، و به حقیقت توبه و انابت ـکه مفتاح کلّ خیراتْ و اصل همهٔ سعادات است‌ـ رغبت نماید. مولانا حافظ‌الدّین گفتند: سیّدنا! چون نیّت شما صحیح است شما را حلال است. آنگاه مولانا حافظ‌الدّین خواجه محمود را ـ رحمه‌الله‌ـ درخواست کردند و گفتند: برادر خواجه محمود ذکر علانیه را حدّی فرمایند که به آن حدّ حقیقت از مجاز ممتاز گردد، و بیگانه از آشنا جدا شود. خواجه محمود ـ رحمه‌الله ـ فرمودند: ذکر علانیه کسی را رواست که زبان او پاک بود از دروغ و غیبت؛ و حلق او پاک بود از حرام و شُبهَت؛ و دل او پاک بود از ریا و سُمعت؛ و سر او پاک بود از توجّه به غیر حضرت ربوبیّت. و چون خواجه محمود را سفر آخرت نزدیک شد، حضرت عزیزان، خواجه علی رامیتنی را اجازت فرموده، اصحاب را با ایشان سپرده‌اند. بعد از خواجه محمود و حضرت عزیزان، فواید این راه را به نیازمندان و طالبان می‌رسانیدند، و چون ایشان را سفر آخرت نزدیک شد، حضرت خواجه محمّد بابای شماسی را اجازت فرموده، یاران را به ایشان سپرده‌اند؛ و چون ایشان را سفر آخرت نزدیک شده، این معنی را حواله به خدمت سیّد امیرکلال کرده‌اند.

از خواجه محمّد تا سیّد امیرکلال ذکر علانیه می‌گفته‌اند، و چون نوبت این امر به حضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین رسیده است، ذکر علانیه را ترک کرده‌اند، و به ذکر خفیّه مشغول شده‌اند؛ و حضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین را نسبت ارادت و صحبت و تعلّم آداب و تلقین ذکر در طریقت به حسب ظاهر به خدمت سیّد امیرکلال است.

منقول است که: حضرت خواجه‌محمّدبابای‌شماسی، حضرت خواجه بهاءالدّین را به نظر فرزندی منظور گردانیده‌اند و به خدمت سیّدامیر کلال گفته‌اند که: فرزندم بهاءالدّین

را به تو سپُردم، و تو را بحل نکنم اگر در تربیت او تقصیر کنی. و خدمت سیّد بارها می‌فرمودندکه: حرام باد صحبت آن بزرگوار بر من اگر در تربیت و ارشاد خواجه بهاءالدّین اهمال و تقصیر کنم. و مدّت مدید حضرت خواجه بهاءالدّین فواید این راه در صحبت سیّد امیرکلال کسب می‌کردند، تا آن که در مزار مزاخن در آخر شبی متوجّه نشسته بوده‌اند که در آن وقت ایشان را غیبتی واقع شده، در آن غیبت چنان دیده‌اند که دیوار از جانب قبله شّق شد و تختی بزرگ ظاهر گشت، و بر او بزرگی نشست و پردهٔ سبز در پیش او کشید، و گِرد بر گرد آن تخت جماعتی حاضر و ظاهر شدند؛ و خواجه محمّد[٦٠] بابا را در آن جمع دیده‌اند؛ دانسته‌اند که ایشان از گذشتگانند؛ امّا در خاطر ایشان گذشته: آن بزرگ و آن جماعت چه کسان باشند؟ که ناگاه یکی از آن جمع پیش آمده و گفتند که: آن بزرگ حضرت خواجه عبدالخالق‌اند ـ قدّس‌سرّه ــ و آن جماعت خلفاء ایشانند و اسامی خلفا را تعداد کرده به هریک اشارت فرموده، خواجه احمد صدّیق، و خواجه عارف ریوکری، و خواجه اولیاء کلان، و خواجه محمودانجیرفغنوی، و خواجه‌علی رامتینی ـ قدّس‌الله أرواحهم. و چون به خواجه محمّد بابا رسیده گفته که: ایشان را خود در حال حیات دیده‌ای، ایشان شیخ تواند و تو را کلامی داده‌اند، ایشان را می‌شناسی؟ گفته‌اند آری می‌شناسم. آنگاه آن جماعت گفته‌اند: گوش‌دار و به سمع قبُول استماع نمای که حضرت خواجهٔ جهان خواجه عبدالخالق ـ قدّس الله سرّه ـ سخنان خواهند فرمود که در سُلوک راه حقّ تو را از آن چاره نباشد.

منقول است که: در واقعه‌ای درخواسته‌اند که می‌خواهیم که برحضرت خواجه سلام کنیم، آن پرده را از پیش برگرفته‌اند، بر حضرت خواجه سلام کرده و به نظر اکسیر خاصیت آن حضرت منظور گشته، سخنی چند فرموده‌اند که به مبداء سُلوک و وسط و نهایت تعلق دارد، و از آن جمله یکی آن بود که فرموده‌اند: در همه احوال قدم بر جادهٔ شریعت و استقامات می‌باید نهاد و عمل به عزیمت و سنّت می‌باید کرد، و از رخصت و بدعت دور می‌باید بود...الی آخر الواقعه؛ و چون در این واقعه مأمور شده‌اند به عمل به عزیمت، ذکر جَهر را ترک کرده‌اند، تا که از صحبت خدمت سیّدامیرکلال بعد از مشغول شدن به ذکر علانیه حضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین می‌برخاسته‌اند، و این مادهٔ

نَقار و کوفتِ باطنِ حضرتِ امیر ـ رحمه‌الله ـ شده. و حضرتِ خواجه ما ـ قدّس‌سرّه ـ می‌فرمودندکه: حضرتِ خواجه بهاءالحق‌والدّین به هیچ وجه ملتفت نقارِ خاطرِ خدمت سیّد نگشته‌اند، بنابر امر و اشارتِ حضرتِ خواجه جهان خواجه عبدالخالق ـقدّس‌سرُه؛ و این نقارِ خاطرِ منجر به آن شده که خدمتِ سیّد اصحابِ خود را از صحبتِ خواجه منع فرموده می‌گفته‌اند: به خواجه بهاءالدّین صحبت مدارید که او ساحر است. یکی از اصحابِ خود شیخ امیرحسین را سوگند داده بوده‌اند که: به خواجه بهاءالدّین همنشینی نکنی!

و این شیخ امیرحسین موزه فروشی می‌کرده‌اند، اتفاقاً روزی حضرتِ خواجه به دکّان شیخ امیرحسین آمده‌اند از برای آن که موزه بخرند. شیخ امیرحسین حضرتِ خواجه را دیده در دکان درآمده و درِ دکان را پوشیده. حضرتِ خواجه فرموده‌اند که:[٦١]بیرون آی و به ما سودا کن! شیخ گفته: مرا حضرتِ امیر سوگند داده‌اند که به شما همنشینی نکنم. حضرتِ خواجه فرموده‌اند: سَهل است بیرون آی و بر پای ایست و به ما سودا کن. بیرون آمده و بر پای ایستاده موزه بیرون آورده‌اند. حضرتِ خواجه مکاسِ بسیار کرده و بالاخره خریده‌اند و در آخر فرموده‌اند که: در فروختنِ یک موزه این همه دروغ گفتی، کارِ تو چون خواهد شد!؟ و روان شده‌اند. شیخ امیرحسین بی‌طاقت شده و دکّان را گذاشته و در پیِ خواجه روان شده. حضرتِ خواجه در آن روز در مزارِ ترک چندی به اصحابِ خود ـ خواجه یوسف و خواجه محمّد پارسا و غیرهما ـ نشسته بوده‌اند که شیخ امیرحسین واله و بی‌خویش‌وار درآمده، حضرتِ خواجه به بهجت و سرورِ تمام فرموده‌اند که بیا امیر حسین! از برای تو قبول ایمه حاصل کرده‌ایم، و صورتِ فتوای این است: ما قول المشایخ ـ رضوان‌اللهعلیهم أجمعین ـ اندر این صورت که روندهٔ راه آخرت را تعدّد ارادت من غیرِ انکارالاخر در شریعت و طریقت جایز باشد یا نی، «بیّنوا توجروا » باشد. «کتبه الفقیر محمّدالحافظی»

چون طالبْ صادق و حاذق بود، و از شوایبِ طبع پاک باشد، اهل‌الله همه یکی‌اند و یکی همه است. همه دستها یک دست، و همه نظرها یک نظر است. و مقصد یکی است، و اختلاف در صورتِ روش بیش نیست. و دو دیدن از اولی و صفاتِ بشریّت

است، و بر تقدیرِ انکارِ اول، ارادتِ دوم نیز باطل شود؛ چه، مـردودِ یکـی مـردودِ همـه است، و مقبول یکی مقبول همه است.

صاحبِ *مرصاد* و غیره از مـشایخ ـ رحمهـم‌الله ــ ایـن مـسئلهٔ طریقـت را در کتـبِ خویش همچنین تقریر کرده‌اند، والله اعلم.

کتبه محمّدالحافظی

از ابتداء سلسلهٔ خواجگان تا اینجا از خطِ یدِ حضرتِ خواجـه محمّـد پارسـا نقـل کرده شد.

فصل دوم

در بیان حقایق و لطایف
که در خلالِ مجالس بر زبان حقیقت بیان، ایشان گذرانیده‌اند

می‌فرمودند که : برخورداری از طریقهٔ خواجگان کسی راست که از ایذا و خواری خلق نَرَمد و مضطرب نشود، و صبر و تحمّل پیش آرد. آن را که مذاقِ این طریق است.

در وقتِ فتُور نسبت، مقدارِ دو سه فرسنگ ـ کما بیش ـ می‌رفته‌اند بـه امیـد آن کـه شاید که کسی او را ایذا و خواری رساند، و این سببِ یافتِ نسبتِ گُم شده گردد.

می‌فرمودند: بسیار بود که نسبتِ خود را گم می‌کردیم و به هیچ عمل نسبتِ خود را نمی‌یافتیم، البته نوعی می‌کردیم که کسی به نسبتِ ما آید و خـواری رسـاند، بعـد از آن البته نسبتِ خود را می‌یافتیم. [٦٢]

می‌فرمودندکه: شیخ ابویوسف همدانی ـ قدّس‌سرّه ـ ذکرِ علانیه می‌گفته‌اند و طریقهٔ مشایخ ایشان ذکرِ علانیه بوده است؛ امّا حـضرتِ خواجـه عبـدالخالق ـچنانچـه منقـول استـ از حضرتِ خواجه‌خضر تلقین یافته بوده‌اند، و به آن مشغول می‌بوده‌اند، و چـون به حضرتِ شیخ پیوسته‌اند نیز به همان طریق کـه از حـضرت خـضر ـ علیـه الـسّلام ـ مأمور شده بودند، اشارت فرموده‌اند و مشغول گردانیده.

می‌فرمودند: در مُجالست به کبراءِ خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم ـ و وصول به طریقهٔ ایشان جمعیّت و اطمینانِ خاطر بسیار زود میسّر می‌شود. آن که حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالحق‌والدّین ـ قدّس‌الله رُوحه ـ می‌فرموده‌اندکه: «ما انتها را در ابتدا درج می‌کنیم»، به این معنی است که: انجذاب و حُبّ ذاتی ـکه نهایت همه عبادات و مقامات استـ در ابتدا به این طریق حاصل است. مقصود از همهٔ عبادات ومجاهدات و ریاضات حبّ ذاتی است.

❋ روزی آن حضرت به کمالِ لطف و عنایت ظاهر شده این مخلص ـمتصدیِ این جمعـ را نزدیک خود نشانیده بودند، و التفات می‌نمودند، و به جدّ مُبالغه می‌فرمودند؛ آثارِ حضور و جذب و اطوارِ استهلاک و اضمحلال در خود مشاهده می‌کرده. در این اثنا یکی از اصحاب درآمدند، آن حضرت فرمودند: بیائید! می‌خواهیم که به نسبتِ او انتها را در ابتدا درج کنیم. آن وقت اوایلِ ملازمتِ این کمینه بود.

می‌فرمودندکه: اجتناب از اسبابِ فتورِ این نسبت شرطِ اعظم این طریق است، «ایّاکُم و مُحاسبَة الاغیار»، تا[آنجا] که گفته‌اند: اربابِ احوال و مواجید، مجالست با علما ـکه به احکامِ علمیّه مزیّنَندـ نکنند، که مجالست ایشان سد مجاریِ فیض و منعِ طُرُقِ مواجید می‌کند، فکیفَ مجالسة العوام و السفهاء و الفَسقة الحُمَقاء.

می‌فرمودندکه: کُبَراء خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم ـ بغایت متصرّفند؛ هرچه خاطرِ ایشان می‌خواهد آن می‌شود؛ و مرادات از ایشان به تسلیطِ همَمِ قاهره مُتخلّف نیست.

می‌فرمودندکه: روزی حضرتِ خواجهٔ بزرگ ـ قدّس‌سرّه ـ به بازارِ بخارا درآمدند؛ اتفاقاً مرورِ ایشان به دکّانی واقع شده که نوروزی بادِ شاهان می‌دوخته‌اند؛ ناگه کیفیّتی در حضرتِ ایشان ظاهر شده که دستارِ خود را بر زمین مانده‌اند و نوروزی را بر سر خود نهاده‌اند و گفته‌اند: لباسِ اهلِ مُلک پوشیدیم، در مُلک می‌خواهیم تصرّفی کنیم. شیخ امیرحسین پیش رفته گفته‌اند: پادشاهِ سمرقند را بغایت ظالم است می‌گویند، و مسلمانان از او آزرده‌اند. بر زبان حضرتِ خواجه گذشته که عزل کردیمش. همان [٦٣] روز به پادشاه سمرقند آفتی رسیده که برطرف شده است.

❋ یک‌بار در دشت‌عباس بودند که پهلوان مُرید نام کشتی گیری بود، شبی در

ملازمت حضرت ایشان باشید و تا روز احیا نمود. نیازمندی بسیار کرد، و استمداد نمود که پادشاه زمان مرا به یکی کشتی می‌اندازد، به برکت التفات و عنایت ملازمان می‌خواهم که بی‌ناموس نشوم، و با آب رو باشم. علی‌الصباح آن حضرت او را روانه کردند و عنایت و التفات خود را بدرقهٔ او ساختند، و طریق علّیه او را تعلیم کردند، و روز دیگر معلوم شد که به آن کشتی‌گیر مقابله شده و به اَسهل وُجوه او را انداخته و ظفَر یافته. بعد از این تاریخ به مدّتی حضرت ایشان در بعضی از توابع شهر سبز بودند که امیر درویش که از امراء میرزا سُلطان احمد بود، و اکثر اوقات در ملازمت حضرت خواجه ما می‌بود، اگرچه به ظاهر پیش میرزا بود، به باطن خاک آن آستانه بود، و اکثر اوقات به جهت مهمّات پیش حضرت ایشان از نزد میرزا او می‌آمد. روزی آمده استدعا نمود که حضرت میرزا به جهت مُهّم خراسان انتظار مقدم شریف می‌کشند. حضرت ایشان اجابت نموده، متوجّه میرزا شدند. میرزا در آن زمان در نواحی سه پُل بودند. در راه فرمودند که: اگر میرزا مقدار مُرید کشتی‌گیر خاطر ما را به خود مشغول می‌کرد، کار او به اسهل وجوه کفایت می‌شد. فرمودند: پیش من تاج و تخت سُلطان حسین را برهم زدن و اینها را به جای او نشاندن آسان‌تر از آن است که گرسنه‌ای کاسهٔ آشی خورد. خواجه بهاءالدّین مائیم، پیش ما این بغایت سهل و آسان[است] امّا این مردم را اهلیّت آن نمی‌بینم؛ بنابراین معنی تأخیر واقع می‌شود؛ زیرا که اگرچه سلطان حسین ظالم است، امّا ظالم یکی است. مضبوط است. هریک از ملازمان این مردم به سر خود ظالمند. ظالم که بسیار شد ولایت خراب می‌شود.

می‌فرمودندکه: حضرت خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قدّس‌سرّه ـ فرموده‌اند که طریقهٔ ما خلوت در انجمن است. خواجه اولیاء که از خلفای حضرت خواجه عبدالخالق‌اند می‌فرموده‌اند که: خلوت در انجمن آن است که به سبب استیلای نسبت باطنی اگر بالفرض به بازار درآید هیچ آواز نشنود.

می‌فرمودند: منقول است‌که: حضرت خواجه اولیاء کلان در مسجد صرافان اربعین خواطر برآورده‌اند، و این امر را از ایشان بغایت غریب و عظیم می‌داشتند و می‌پسندیدند [٦٤] و تعریف می‌کردند، و انگشت در دهان می‌گرفتند و می‌فرمودندکه: اشتغال به طریقهٔ خواجگان در اندک فرصت به این مرتبه می‌رسد که همهٔ

آوازها[بگوش] ذکر می‌آید، و ذکر می‌شنود، بی‌سعی و اهتمامِ تمام و جهـد و جـّدِ بلیـغ میسّر نمی‌شود؛ پس اهّمِ طالبانِ وصول آن که همگیِ همّت در ورزشِ این نسبت صرف نمایند، و هیچ لحظه غافل نباشند، تا برسند به آنجا که نهایتِ متمنّای اَزکیاست.

می‌فرمودند: حاصلِ طریقِ خواجگان دوامِ اقبال است به حق‌سبحانه، بر وجهـی کـه کُلْفَت از میان برخاسته باشد؛ یعنی بی‌تکلف خود را همیشه حاضر یابد.

می‌فرمودند: به هری که می‌رفتم چون به چل‌دختران رسیده شد، دیدم کـه شخـصی بر درِ رباط نشسته بود و به طریقه‌ای مشغول بود. چون استفـسار و تفتـیش کـرده شـد، فرمود که: در هلغتو عزیزی است از خلفاءِ حضرتِ خواجـه بهاءالـدّین مولانـا یعقـوب می‌گویند ـ قدّس‌سرّهما ـ این نسبت از ایشان به من رسیده است، و بسی تعریف کـرده و مُبالغه نمود. می‌خواستم که از همانجا مراجعت کنم. چـون نزدیـک بـه هـری رسـیده بودم به خاطر آمد که دغدغهٔ هری از خود بیرون کنم و بـه ملازمـتِ مولانـا شـتابم. بـه هری که رسیده شد، مدّت چهار سال در هری توقّف افتاده، در ایـن مـدّت بـه صـحبتِ حضرتِ شیخ بهاءالدّین عمر بسیار می‌رسیدم.

می‌فرمودندکه: مرا از صحبتِ شیخ فایده زیاد نبود، آن مقدار بود که نسبتِ خـود را در صحبتِ شیخ روشن‌تر می‌یافتم. بعد از چهار سال از حضرتِ شـیخ بهاءالـدّین عمـر اجازت خواسته متوجّه هلغتو شدم. چون به ولایتِ چغانیان رسیده شد، به جهتِ ضعف و بیماری که عارض شده بود، فی‌الحال به صحبتِ مولانا یعقوب نتوانـستم رسـیدن. در آن نواحی چندگاه توقف شد. بعضی که به خـدمتِ مولانـا عقیـده‌ای نداشـتند خـدمتِ مولانا را غیبتِ بسیار کردند، و به سببِ استماعِ اقوالِ پریـشان، در عقیـدهٔ فقیـر فتـوری واقع شد. بالاخره باخود گفتم که: چون این مقدار راه آمده‌ای، نیک نباشد که بـه ایـشان ملاقات نکنی. چون رفتم و ملاقات کردم، التفات بسیار نمودنـد. پرسـش کردنـد کـه از کجایید؟ گفتم: از ولایتِ شاش. گفتند: شما را به شیخ عمـر باغـستانی نـسبتی هـست؟ فقیر را نیک ننمود که در اوّل وَهله قرابتِ خود اظهار کنم، گفتم: پـدرانِ مـا معتقـدِ ایـن خانواده بوده‌اند. فرمودند که: حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالـدّین ایـشان را بـسیار می‌پسندیدند و تعریفِ بسیار می‌کردند،[٦٥] و می‌گفتندکه: با کمالِ جذبـه اسـتقامت در شریعت نیز بوده ایشان را. و این نیکو تعریفی اسـت، زیـرا کـه بعـد از ظهـورِ جذبـه و

استلاء آن ـکه عبارت از نسبتِ ذوقیه استـ استقامت در شریعت دشوار است. اغلب از آن قبیل است که استقامت نمی‌باشد، امّا اَقویا جمع می‌توانند کرد. پس ایشان را حضرتِ خواجه به کمالِ قوّت تعریف کرده باشند.

می‌فرمودند: روزِ دیگر که به ملازمتِ ایشان رسیده شد، بغایت تند پیش آمدند. به خاطرِ من گذشت که تندیِ ایشان غالباً به واسطهٔ استماعِ غیبت واقع شده، و فتوری که به واسطهٔ استماعِ غیبت واقع شده بود بوده باشد. و بعد از ساعتی باز به صفتِ لُطف پیش آمده، دستِ خود را دراز کردند. طبیعتِ من برگرفتن دست ایشان اقدام نکرد؛ به جهتِ آن که در پیشانیِ خدمتِ مولانا بیاضی بود. حضرتِ مولانا عدمِ اقدام طبیعتِ مرا معلوم کردند، و دستِ خود را به تعجیل کشیدند، و تبدیلِ صورتِ خود نموده، به صورتی ظاهر شدند که اختیار از من رفت. نزدیک شدم که بی‌خودانه به خدمتِ مولانا بخُسبم، که دست خود را دراز کردند و فرمودند که: دستِ ما را بگیرید. حضرتِ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس‌الله رُوحه ـ فرموده بودند که: یعقوب! دستِ تو دستِ من است. دستِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین می‌گیرید! فی‌الحال به سرعت دستِ مولانا گرفتم. بعد از تعلیمِ طریقهٔ خواجگان که وقوفِ عددی می‌گویند، خدمتِ مولانا فرمودند: آنچه از حضرتِ خواجه بزرگ به ما رسیده است این است؛ اگر شما به طریقهٔ جذبه طالبان را تربیت کنید، آن اختیار پیشِ شماست.

منقول است که: از خدمتِ مولانا پرسیده‌اند که: «طالبی را که این زمان طریقه گفتند، این چه عبارت بود که: «اختیار شما راست، اگر به جذبه تربیت کنید»؟ خدمتِ مولانا فرموده‌اندکه: طالبْ اینچنین می‌باید پیش مرشد آید. مجموعِ امور مهیّا کرده بوَد. همین موقوفِ اجازت بوَد. او را قوّت هرچه گویند هست.

می‌فرمودند: خلفای خانوادهٔ خواجگان را ـ قدّس‌الله أرواحهم ــ اصلی مقرّر و روشی محقق است، که هرگاه خواهند که ظفَر به مرادات و مقاصد خود یابند، نسبتِ خود را نیک محافظت نموده در نگاه‌داشتِ آن جِدّ وجهدِ بلیغ می‌نمایند، و همگیِ همّت بدان می‌گذارند که از ایشان کاری در وجود نیاید که سببِ کراهتِ خاطری شود.

[می] فرمودند: گشنیز و زنجبیل را که در شیوبایِ حیوانات می‌برآید خاصیّت است، اگر نسبتِ شریف را خاصیّت باشد چه عجب؟

می‌فرمودندکه: ادبِ خواجه جهان خواجه عبدالخالق غجدوانی ـ قدّس‌الله رُوحَه ـ آن بود که اصحاب [٦٦] و مریدین را به فرزندی قبول می‌کرده‌اند، و می‌فرموده‌اند که: به فرزندانِ من به‌چشمِ حقارت منگرید! و می‌فرمودندکه: اگر در وقتِ منصورِ حلاّج یکی از فرزندان من می‌بود، منصور به سرِ دار نمی‌شد. و نیز می‌فرمودندکه: قباپوشانِ مرا غیر نبینید، و به چشمِ حقارت ننگرید.

می‌فرمودندکه: منتسبانِ خانواده خواجه عبدالخالق ـ قدّس‌الله روحَه ـ که در بازارها می‌گردند، نه چنانند که به هرچیزی از جای روند، و از نسبتِ خود باز مانند؛ بلکه به جای اصوات ذکر می‌شنوند.

می‌فرمودندکه: در ولایتِ شاش یک‌باری شوری واقع شد و بغایت ازدحام عظیم بود. شبی به ضرورتِ موافقتِ شخصی نزدیک آن جمع رفته شد. از مجموعِ اصوات از مردم و از سازها جز ذکر نشنودم، و در آن اَوانْ در سّنِ هژده سالگی بوده‌اند.

می‌فرمودند: از آدابِ این طریقهٔ خانوادهٔ بزرگ است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ که اگر مثلاً کسی به نسبت ایشان ادبی و تواضعی به جای آرد به موجب کریمهٔ ﴿**اِذَاحُیِیتُم بِتَحیَّة فَحَیوُا باَ حسَنَ منها**﴾[1] بر وجه احسن به تواضع و خشوع پیش‌آیند. منقول است اگر بزرگی به ملازمتِ خواجه بزرگ می‌آمده، ایشان هرالبته برای او می‌رفته‌اند؛ و اگر در راه از الاغ فروز می‌آمده، ایشان رکابِ او گرفته سوار می‌ساخته‌اند. فرمودند: ما نیز به قدرِ امکان رعایتِ این طریق می‌کنیم.

منقول است که: ترسایی به نسبت مولانا جلال‌الدّین رومی تواضع کرد، حضرت مولانا پیشِ او روی بر زمین نهاده‌اند. از خدمتِ مولانا پرسیده‌اند که ترسا را چه تواضع بود؟ فرموده‌اند که ترسایی خواهد تواضع از محمّدیی بَرَد! کی روا باشد؟

می‌فرمودند: خواجه علاءالدّین غجدوانی فرمودند که: حضرتِ خواجه محمّد پارسا به دیدنِ بابا شیخ مبارک بسیار می‌رفتند. روزی مرا داعیهٔ آن شد که همراه ایشان باشم؛ فرمودند: شما مروید! چرا که شما از مجلسِ ما پاسخ مبارکِ جمعیّت مجلسِ خواجهٔ بزرگ می‌طلبید، و آن را در این ایّام نخواهید یافت؛ پس بی اعتقاد می‌شوید، شما را مناسب نیست.

---

۱. نساء / ٨٦.

می‌فرمودند: در کرّتِ اوّل که به جانبِ هرات متوجّه بودم در راه به خواجه مسافر نام مردی همراه شدم. اصل[او] از خوارزم بوده معمّر شده بود، صحبتِ درویشان بسیار دریافته، و مشربِ این کار داشت. می‌گفت: در ملازمتِ حضرتِ خواجه بهاءالدّین بسیار می‌بودم، و به صحبتِ ایشان بسیار می‌رسیدم، امّا به رقص و سماع شعَف بسیار و میلِ عظیم بود. روزی به جماعتی اتّفاق کردیم که قوّال و دَف و نی حاضر سازیم و در مجلسِ حضرتِ خواجه به سماع مشغول شویم[٦٧] بینیم که حضرتِ خواجه چه می‌گویند. چنان کردیم. حضرتِ خواجه در مجلسِ ما توقّف فرمودند، و منع نیز نگردید و فرمودند که: «این کار نمی‌کنم و انکار نمی‌کنم» .

می‌فرمودند: از این طایفه بعضی اختیارِ سماع کردند و فواید آن را در نظر آوردند؛ و از جمله فواید یکی آن است که اصحابِ ریاضات و اربابِ مجاهدات را از کثرتِ معاملات گاه گاه اتّفاق افتد که کلالتی و ملالتی در قلوب و نفوس حادث شود، و قَبضی و یأسی که موجبِ فتورِ اعمال و قصورِ احوال بود طاری شود. پس متأخرّینِ مشایخ به جهتِ آن عارضه و دفعِ آن حادثه استماعِ اصواتِ طیّبه و الحانِ متناسبه و اشعارِ مهیّجهٔ مشوّقه که مشروع بوَد کرده‌اند، و منتسبانِ خود را به وقتِ حاجت تحریص نموده‌اند، تا بدان واسطه کلالت و ملالت از ایشان مرتفع شود، و دیگر باره از سرِ شدّتِ شوق و حدّتِ شعف روی به معاملات آرند.

فایدهٔ دوم آن که سالکان را در اثنای سیر و سلُوک نسبتِ ظهور و استیلای صفاتِ نفوس، وقَفات و حُجبَات بسیار افتد، و طریقِ مزیدِ احوال و ترقّی در مدارجِ قُربِ برایشان مسدود گردد، و به طولِ فراق سورتِ اشتیاق نقصان پذیرد، و به مجرّدِ شنیدنِ اصواتِ طیّبه و الحانِ متناسبه، یا شعری که وصفُ‌الحالِ او باشد می‌تواند که کیفیّتِ غریبی روی نماید که تحریکِ مادهٔ مودّت و تهیجِ دواعی محبّت کند، و آن وقفه و حُجبه از پیش برخیزد، و سمعِ روح گشاده شود، ولذّتِ خطابِ ازل، و عهدِ اوّل یاد آید، و نایرهٔ محبّت دلِ سالک را به جوش آورده، مرغِ روح به یک نهضت غبارِ هستی و نداوَتِ خودپرستی از خود بیفشاند، و از غواشیِ قلب و نفس و جمله اَکوانِ به یک لحظه مجرّد گردد.

عشق آن شعله‌ست که‌چون برفروخت　　هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیـــغِ لا در قتـلِ غیـر حـقّ بـرانـد　　در نـگر زان پس کـه بعد لا چـه ماند
مـانـد الّا الله بـاقـی جمـله رفــــت　　شاد بـاش ای عشق شرکت سوز زفت

و طریقِ مزید احوال بر او مفتوح گردد، و به یک لحظه چندان راه قطع کنـد کـه بـه غیرِ سماع در سالهای دراز نتواند کرد.

و بعضی تَرکِ سماع کردند و عواملِ آن را در نظر آوردند، و نظرِ دل جز بر مقـصودِ حقیقی نینداختند، و به سماعِ غنا و اَلحان نپرداختند. از جملهٔ عواملِ آن یکـی آن اسـت که بیشترِ جمعیت‌ها که در این ایّام مشاهده می‌شود بنای آن بر دواعیِ نفسانی و حظوظِ طبیعت است، نه بر قاعدهٔ صدق و مودّت؛ اکثرِ مردم را باعث بر حضورِ مجلـسِ سـماعْ داعیة تناولِ اطعمة لذیذه[٦٨]و میلِ رقص و لَهو و طَرَب و عشرت و رغبت به مـشاهدهٔ منکرات و نظر در امرَدان و استجلابِ اقسامِ دنیایی و اظهارِ وَجد و حال و گرمـیِ بـازارِ تشیّخ [و] غیر آن است؛ و هرمجلس که بنایِ آن بر یکی از این مقاصد باشد، طلبِ مزید حال و صفای باطن و جمعیّت خاطر از آنجا مُتعسّر بَل مُتعذّر باشد؛ احتراز نمودن از آن طریق اولی.

دوم آن که مرید که هنوز از شایبهٔ هوا و ضمیمهٔ طبیعت صافی نگـشته اسـت، و بـر امانتِ او دل قرار نیافته، و متمکّن نگشته، محتمَل است از مشاهدهٔ منکرات و مُحَرّمـات ـکه اکثرِ مجالسِ سماع در این زمان از آن خالی نیستـــ چـون لقمـهٔ ظَلَمـه و اَشـرافِ زمان، و حضورِ اَمردان یا حضورِ ناجنس ـ چون متزّهدی که او را حضورِ سماع نبـود و به نظرِ انکار نگرد، یا حضورِ کسی که به تکلّف و دروغ اظهارِ وَجد کنـد، و بـه تواجُـدِ کاذبِ وقت برحاضران مشوَّش داردـ حال او در تراجع شده، «رَجع‌القهقری عادالمیـشومِ إلی طبعه» به طبیعت باز گردد، و از سبیلِ مستقیم و صراطِ قَویم منحرف شود. نعوذبـالله من الجَور بعد الکَور. پس اجتنـاب از چنـین مجلـس و احتـراز از آن واجـب و لازم؛ و چون که از دواعیِ نفوس و مقتضیّات آن هنوز خلاص نشده، متوقّع است که به تواجـدِ کاذب خود را متحرّک گرداند، و در نظرِ مردم متواجد نماید. و این افترای کـذب اسـت مع‌الحقّ‌سبحانه و افترا بر حقّ از کبایر، بل موهمِ کفر نیز.

و بعضی چنانچه منقول است که: عمرو بن نجید ـ که از جمله تلامذه[1] و اصحاب ابوعثمان حیری است ـ وقتی با ابوالقاسم نصرآبادی ـ که شیخ خراسان است و به سماع ولوعی تمام داشت ـ اتّفاق اجتماع افتاد، ابوعمرو او را بر کثرت سماع تغیُّر کرد. شیخ ابوالقاسم گفت: سماع بهتر از آن که جمعی نشینند و به عیب‌جویی و بدگویی مردم گویا باشند. ابوعمرو در جواب گفت: هیهات یا اباالقاسم! زلّة فی السماع شرٌّ من کذا و کذا، سنة تعبات الناس فیها. سماع را زَلَت بسیار است؛ یکی افتراست مع‌الحق‌سبحانه یعنی حق‌سبحانه مرا حالی و کیفیّتی عنایت کرده که در این حرکات اختیار از دست رفته، و حال آن که کاذب است، و کدام زَلّت از افتراءِ کذب مع‌الحقّ‌سبحانه بزرگ‌تر بود؟

می‌فرمودند: طریقهٔ خانوادهٔ خواجگان است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ که هرگاه که سالک نسبت خود را گم کند، و به هیچ وجه حضور و جمعیّت در خود نمی‌یابد، و دل پراکنده شد و خاطر مشغول گشت، و به هیچ طور احضار نسبت خود نمی‌تواند کرد، طریق حصول و یافت نسبت به نسبت او آن است که[٦٩]به تضرُّع و ابتهال و شکستگی و انکسار تمام از مجموعِ اقوال و افعال قلبی و قالبی و ظاهری و باطنی که منافی شریعت و طریقت باشد، و سببِ فقدانِ آن نسبت شریف بود رجوع نموده، از حقّ‌سبحانه حصول آن نسبت طلبد. اگر با این همه نسبت حاصل نشد، معلوم شد که از او حقّ‌سبحانه صبر و تحمّل خواسته، می‌باید که در این ابتلا و محنت و قطعیّت صبر پیش آورده، منزَعج نشود، تا آن زمان که وهّابِ مطلق ـ جلّ شأنه ـ به موجبِ عنایتِ بی‌علّت و بر قضیهٔ «من ادام قرع باب یوشک ان یفتح له» از تفرقه و وحشت التفات به مادون خود خلاصی ومناصی کرامت فرماید، و بر سریر حضور و شهودش بنشاند. این است طریقهٔ مشغولی خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ در حصولِ نسبتِ مفقوده، نه آن که خود را به هرچیز و هرصورتی مرتبط دارند.

می‌فرمودندکه: حضرت خواجهٔ بزرگ ـ قدّس‌الله رُوحَه ـ و منتسبانِ ایشان، زود زود از کسی خدمت قبول نمی‌کنند، و خدمت نمی‌فرمایند. سبب آن است که همگیِ

---

۱. س: تلامزه.

همّت ایشان مصروف بر قطع علایق و رفع عوائق و تطهیر دل از لوث حدثان و تصفیهٔ باطن از ملابسهٔ صور امکان است، و خدمت و تواضع از قبیل احسان است؛ و دوست داشتن محسن به موجب کریمهٔ «جُبلت القُلوبُ علی حُبّ من أحسن إلیها»[۱] از جملهٔ ضرورات. پس به ضرورت آن که نباید به غیر متعلّق شود، تا می‌توانند خدمت از غیر قبول نمی‌کنند، و خود به خدمت قیام می‌نمایند، مگر آن که در یکی استعداد مواهب سَنّیه و دید امید آن داشته باشد که از اطوار طریقهٔ ایشان بهره‌مند شده، دل از مجموع علائق و عوائق به سبب قبول خاطر و التفات باطن ایشان به اَسهل اوقات منقطع شده، از جمعیّت و نورانیّت او عالَمی منوّر گردد. او را به خدمت مشغول می‌گردانند و تحریص می‌نمایند.

* آخر بار که به شاش رفتند دیگر به جوار رحمت الهی پیوستند. روزی متصدی این جمع ـ احقرالخدّام ـ را طلبیده فرمودند که: مولانا لطف‌الله که متصدّی خدمت طبخ بودند به جهت مهمّات سمرقند به سمرقند رفتند، خدمت طبخ بر زمین ماند، و در آخر حیات خود می‌خواهم که بر سر مزار پدران خود گرسنگان ترکستان را سیر کنم ـ و در آن زمان[اهالی]ترکستان به جهت قحط برشکسته به شاش آمده بودند ـ این خدمت را من[محوّل] می‌کنم با تو. فقیر اختیار این خدمت کردم، بر این وجه که هرروز هفت گوسفند کُشته می‌شد، و هفتصد نان پخته می‌شد، و مجموع را به دست خود به فقرا بخش می‌کردم، و خربزه که از دیه‌هایی که در نواحی شاش بود به فروخت نمی‌رفت، آن همه به فقرا صرف می‌شد، مشغولی [۷۰] به جایی رسید که در رمضان، این فقیر را فرصت طعام خوردن وقتی می‌شد که آن حضرت به تهجّد برمی‌خاستند. یک شب طعام پیش خود نهاده بودم و به خاطر من می‌گشت که اوقات تو همین نان و گوشت شد، کار تو چه خواهد شدن، و به کجا خواهد انجامیدن؟ در این فکر بودم که یکی آمد و گفت که: تو را حضرت خواجه می‌طلبند. حال بر من بگشت. دانستم خاطر ناخوش من بر ایشان ظاهر شده است. استغفارکنان متوجّه ایشان شدم. طهارت ساخته بوده‌اند، هنوز دست در آستین نکرده که درآمدم. فرمودند: ندانسته‌ای که اکابر خواجگان ـ قدّس‌الله

---

۱. این عبارت، آیهٔ قرآن نیست.

أرواحهُم ـ از هرکه امیدواری می‌داشته‌اند او را به خدمت مشغول می‌گردانیده‌اند؟ و معنیِ«سیّدالقوم خادمهم» بیان فرموده‌اندکه: هرکسی را که به مقدارِ مجاهده و ریاضت و عمل، فیض از عالمِ غیب می‌رسد، و خادم که به خدمت جماعتی مشغول است[را]به قدرِ ریاضت و مجاهده‌ای که دارد فیض می‌رسد، و به آن مقدار که از خدمتِ او دیگران منتفع می‌شوند و فایده می‌یابند، از ایشان نیز به نسبتِ او چیزی فایض می‌شود؛ پس کسی که فیضِ مخصوصِ خود از عالمِ غیب می‌یابد و از آن جماعت نیز به قدرِ خدمتْ فیض یابد. سیادت را جز این معنی نیست، که مجموعِ فیوض او را باشد. و غیرِ این از فوایدِ خدمت آن مقدار فرمودند که از خطورِ آن خاطر پشیمان شدم، و دیگر در خدمت هرگز در خود ثقلی نیافتم، و هرخدمت که می‌کردم خود را مقصّر می‌دیدم.

می‌فرمودندکه: خدمت خواجه علاءالدّین غجدوانی ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودند که: در ملازمتِ حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس سرّه ـ طالبان در اندک فرصت به سببِ استلاء جمعیّت مزّهٔ طعام از شیرینی و ترشی و تلخی و شوری معلوم نمی‌کردند، و طالبان این زمان طعام بی‌تکلّف نمی‌خورند، و در بندِ طعامهای بتکلّفند. در زمانه این مقدار تفاوت شده تا کار به کجا رسد.

می‌فرمودند: که اکابرِ طریقت در طریقهای خود اختیارِ ریاضات و مجاهدات بر وجهی کرده‌اند که مورثِ کشف و ظهورِ وقایع گردد، و سلوک را به تربیت شرط کرده‌اند؛ و رفتارِ ایشان در سلوک به طریقِ کشف است؛ و در هرقدم می‌باید که آنچه مقرّر کرده‌اند که بیند، دیده شود؛ و الاّ علامتِ نقصان است. امّا خواجگانِ ما ـ قدّس الله أرواحهُم ـ اختیارِ طریقهٔ خود بر وجهی کرده‌اند که این مکاشفات و وقایع پیدا نشود، از دو جهت: یکی آن که سالک[۷۱] به وجودِ آن حالات و وقایع گاهی گرفتار شده، به همین‌ها اُنس می‌گیرد، و از ترقّی در مدارجِ قُرب که استهلاک و اضمحلال در عین جمع است بازمی‌ماند. مقصود حقّ است ـ سُبحانه ـ اینها همه غیرند.

از حضرتِ خواجهٔ بزرگ ـ قدّس‌سرّه ـ از احوال و مکاشفات پرسیدند، فرمودندکه: همه را در تحتِ کلمهٔ«لا» نفی کرده‌ایم.

عشق آن شعله استکو چون برفروخت هرچه‌جز معشوق باقی جمله سوخت

دیگر آن که بعضی از کُبَراء عارفین ـ قدّس‌سرُه ـ فرموده‌اند: شیطان بِروَزن فَعْلان

است، و رحمان نیز بر وزن فَعْلان. هرتجلّی که رحمان کند شیطان را نیز قوّتی داده که به همان تجلّی متجلّی شود، و تمییز میان رحمانی و شیطانی بغایت دشوار است. و در این زمانها آنچنان کسان که امتیازِ آن تجلّیات کنند اعزّ من‌الکبریت الاحمر گشته‌اند. و گفته‌اند کسی امتیاز می‌تواند کردن که از تصرّف اَسمائی و صفاتی تمام خلاص شده، و به تجلّیاتِ ذاتی مشرّف گشته، کثرتِ خَلقیّه از نظر بصیرتش تمام برخاسته، حتّی کثرتِ اَسمایی و صفاتی. و از این طایفه در این زمان جز نام نمانده، بلکه کسی که علمش متعلّق به این مرتبه شده باشد کم است؛ فیکف که متحقّق در این مقام باشد. پس بنابر این ضرورتْ طریقه‌ای اختیار کرده‌اند که اینها ظاهر نشود، و به یقین دانستند که مقصودِ حقیقی جز آن نیست که دل از یادِ همه چیز بیزار شده به حق‌سبحانه آرامد، و در این آرام، خود را و هرچه هست فراموش کند، و به جایی رسد که هرچند خواهد حضور و آگاهی را از خود دور کند نتواند.

می‌فرمودند که: طریقهٔ درویشانِ خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ آن است که به همگیِ همّت مصروف برآن می‌دارند که در هروقت آنچه مقتضای آن وقت است آن می‌کنند؛ مثلاً به ذکر و مراقبه وقتی انتقال می‌نمایند که اهمّ از آن در آن وقت نباشد ـاز خدمتی که راحتی به دل مسلمانی رسد. اگر چنانچه به خدمت و معونتِ ایشان راحتی به دل می‌رسد، آن خدمت را به ذکر و مراقبه تقدیم می‌کنند؛ چنان که گفته‌اند: راه به حق‌سبحانه به عددِ انفاسِ خلایق است، امّا بهترین راهها و نزدیک ترینِ راهها آن است که راحتی به دل مسلمانی رسانی. از ادعیهٔ مأثوره است ـــ علی مصدره الصّلوة والتحیّة: «اللّهمّ وفّقنی بمُحابّ اعمالک». چون که ارادت و مشیّتِ حقّ در هرآنی و وقتی متعلق به خیری است که آن خیر در آن وقت محبوبِ [۷۲] حقّ است ـ سُبحانهـ و مرادِ حقّ از بنده اشتغال آن محبوبیّت؛ پس بندگانِ برگزیدهٔ حقّ تعالی هروقتی از حقّ‌سبحانه توفیق ادای آن امر در آن وقت طلبیده‌اند؛ مثلاً نماز که عمادِ دین است و افضلِ قربات و اکملِ عبادات، وقتی می‌بوَد که بر وی خیری مقدم می‌باشد؛ چنان که نابینایی مثلاً در آتش می‌افتد و می‌سوزد، و یا در چاه می‌افتد و هلاک می‌شود. مسئله آن است که فرضِ وقتِ او تخلیصِ آن شخص است نه گزاردنِ نماز.

شناختِ محبُوبِ حقّ از اعمال در هروقت نه کارِ هرکس است. بلکه کمّل از اهل‌الله

به کمالِ تضرّع و ابتهال از حق‌سبحانه طلبیده‌اند، و این دولتی بس بزرگ است و سعادتی بس عظیم.

مصراع

این کار[1] دولت است، کنون تا که را رسد

﴿**ذَلک فضل الله یؤُتیه مَن یَشَاء وَالله ذُوالفَضل العَظیم**﴾[2].

می‌فرمودند که: خدمتِ خواجه علاءالدّین غجدوانی ـ قدّس سرّه ـ فرمودند که: یک‌بار به حضرتِ خواجه محمّد پارسا ـ قدّس الله روحَه ـ گفتم که: خدمتِ شما چرا طالبان را به طریقهٔ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ مشغول نمی‌گردانید، و در همچنین زمان که فتوری عظیم واقع شده احیاءِ قوانینِ این طریق به تقدیم نمی‌رسانید؟ حضرتِ خواجه محمّد پارسا جواب گفتند که: راست گویم؟ ما که طریقهٔ جذب وتصرّفاتِ حضرتِ خواجه بزرگ ـ قدّس‌سرّه ـ دیده باشیم، چون توانیم به این امرِ عظیم اشتغال نمود؟ ما را از خود شَرم می‌آید! خدمتِ خواجه علاءالدّین فرموده‌اند که من گفتم: این سخنان را گذارید! به یقین می‌دانم که از دستِ شما می‌آید و از عُهدهٔ این کار بیرون می‌توانید آمد؛ محلّ تأخیر و تسویف نیست. حضرتِ خواجه دوم بار در جواب فرموده‌اند که: آمد برای ما که ما تقصیر کرده باشیم ـخدمتِ مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی می‌فرمودند: من نیز این سخن را از حضرتِ ایشان شنودم. این سخن را به اینجا که رسانیدند، فقیر گفتم که: این نیز جواب می‌شود!؟ یعنی اگرچه نیایند سعی و اهتمام می‌باید نمود که مردم منجذب شوند و به این طریق درآیند.

کَهربا دارند چون پیدا کنند　　　کاه هستی تو را شیدا کنند

می‌فرمودند که: از انفاسِ قدسیهٔ حضرتِ خواجهٔ جهان ـخواجه عبدالخالق غجدوانی ـ است ـ قدّس سرّه ـ که«درِ خلوت را بند و درِ صحبت را گشای، درِ شیخی را بند و درِ یاری را گشای».

می‌فرمودند که: خدمتِ خواجه علاءالدّین غجدوانی ـ قدّس‌سرّه ـ [۷۳] فرمودند که:

---

۱. س: انگار.

۲. جمعه / ٤.

در مرضِ موتِ حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس سرّه ـ به ملازمتِ ایشان رفتم. حالِ ایشان تنگ شده بود، وقتِ انتقال نزدیک رسیده؛ چون نظرِ مبارک بر من انداختند، فرمودند: عَلا! سُفره در پیشِ خود نه و طعام خورا! ـو دأبِ حضرتِ ایشان به نسبت این فقیر این بود که مرا عَلا می‌گفتند. اگرچه مشاهدهٔ احوالِ ایشان از خوردن منع می‌کرد امّا امتثالِ امرِ ایشان برخود لازم دیده، به خوردن مشغول شدم؛ و چون به جانبِ ایشان نگریستم و احوالِ ایشان مشاهده کردم، سفره از پیش برداشتم. نازْچشم گشاهده نظر به جانبِ من افکندند و فرمودند: علا! سفره پیشِ خود گیر و طعام خورا! باز مشغول شدم و زود جمع کردم. از مشاهدهٔ احوالِ ایشان طعام را به تشویش فرومی‌بردم؛ تا سه نوبت چنین فرمودند، و در آخر فرمودند: علا! طعام را نیک می‌باید خورد و«کار را نیک می‌باید کرد»، تا چهار نوبت این کلمه را تکرار فرمودند، و تحریص و ترغیب بر کار کردند.

و می‌فرمودند: همچون خواجه علاءالدّین غجدوانی مشغول و حریص برکار کم کس دیدم. حضرتِ خواجه محمّدپارسا ـ قدّس سرّه ـ به ایشان اختلاط و مصاحبِ بسیار داشته‌اند، و اکثر به یکدیگر می‌بوده‌اند، و دائم ایشان را به صحبتِ خود می‌طلبیده‌اند، تا که در نوبتِ اخیر که به مکّه می‌رفته‌اند، خواجه علاءالدّین را می‌خواسته‌اند که همراه برَند ـ و خدمتِ خواجه علاءالدّین را در آن وقت کِبَرِ سن دریافته بوده و به نوَد کمابیش رسیده بوده‌اند و آثارِ ضعفِ پیری بسی ظاهر بوده. اصحابِ حضرتِ خواجه محمّد پارسا را به خاطر آمده که بردن خواجه علاءالدّین مصلحت نمی‌نماید. بالاخره به عزِ عرضِ خواجه محمّد پارسا رسانیده‌اند[که]خدمتِ خواجه علاءالدّین بغایت ضعیف‌اند، بردنِ ایشان در این سفر هم موجبِ تشویشِ ایشان است، و هم از آن ملازمانِ شما. وَجه بردن چیست؟ حضرتِ خواجه محمّد پارسا ـقدّس‌سرُهـ در جواب فرموده‌اند که: شمایان نمی‌دانید. ما هربار که خدمتِ خواجه علاءالدّین را می‌بینیم از نسبتِ عزیزان ما را یاد می‌آید؛ و این مردی و مَعونتی بس تمام است. و می‌فرمودند: از بس که مشغولیِ عظیم داشتند گوئیا که عینِ آن نسبت بودند. و خدمتِ خواجه علاءالدّین فرموده‌اند: در آخرِ آن مجلس که این حکایات مذکور شد، اصحابِ ایشان همه حاضر بودند، گویا به خاطرِ مخادیم رسیده که اشارتِ ارشاد و

تربیتِ طالبـان بـه کـدام واقـع خواهـد شـد، و منتظـرِ اشـارت مـی‌بـوده‌انـد. ناگـاه حضرت[٧٤]چشم گشاده‌اند و فرموده‌اند که: مرا چرا تشویش می‌دهید در چنـین وقـتِ شک چه محلّ آن است که مرا به اَمثالِ این حکایات مشغول بگردانید؟

مصراع

این کار دولت است، کنون تا که را رسد

هرکه را حق‌سبحانه به آن دولت رسانَد حضور و شُـهودش بـه حـق‌سـبحانه مـسلَّم شده، علاقهٔ معنوی مانع از اشتغال صـوری، و اشـتغال صـوری مـانع از علاقـه معنـوی نشود، او مجاز است و اشارتِ تربیت و تکمیلِ طالبان به اوست. اجازت و اشـارت چـه حاجت است؟

می‌فرمودند: صُمت و سکوُت و خاموشی که فقراءِ خانوادهٔ خواجگان را می‌باشـد از چند وَجه بیرون نیست: یکی آن که در زمانِ سکوُت به استماعِ ذکرِ قلبی مشغول‌انـد، و این بَعد از ذاکر شدنِ دل بود به ذکر؛ و آن چنان بود کـه چـونْ سـالک مـدّتی بـر ذکـر مواظبت نمود، بر قانونِ مقررهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ دل گویا شـده، متحـرّک به حرکتِ ذکری شود، چنان که اگر او ترک کند دل همچنان به ذکر مشغول است.

دیگر آن که در زمانِ سکوت ملاحظهٔ دوامِ امر از ذکر می‌کند بر دل، و ایـن وقتـی است که هنوز دل به ذکـر گویـا نـشده، و ایـن اهـلِ هـدایت را مـی‌بـوَد؛ مگـر آن کـه حق‌ّسُبحانه ذکر را محلّ ورودِ مواهبِ سنیّه، و مهبطِ انـوارِ تجلّیـات مالانهایـة و مطـرحِ اشعهٔ لَمعاتِ وارداتِ غیبیّه گردانیده است. و سکُوت بـه حـسبِ اوقـات بـه جهـتِ آن است[که]آثارِ الطاف و عنایاتِ الهی و واردات غیبی در خود مـشاهده نماینـد، و احکـام آن[را] مُنقاد شوند.

«فیض حکمة الهیّه فی کلمة آدمیّة» را اینچنین معنی می‌فرمودنـد: یعنـی همچنـان کـه خاتم تابعِ نگین است ـلعزّته و شَرَفهـ دل عُرَفا نیز تابعِ حکم و علومِ معـارف و وارداتِ غیبی است. طریقهٔ کُمل آن است که همیشه ناظرِ دل خودند، بـه هرچـه از عـالمِ غیـب وارد می‌شود اقبال نموده، به طیبِ نفس قبول نموده، احکامِ آن را مُنقاد و مُستَسلم‌انـد، و این طریقهٔ کُمل و منتهیان است.

می‌فرمودندکه: حضرتِ خواجه بهاءالـدّین ـ قـدّس سـرّه ـــ بعـضی را در نـسبت و

محبّت و طريقهٔ رابطهٔ تربيت مى‌فرموده‌اند؛ ديگران كه از اين معنى واقف مى‌شده‌اند غيرت مى‌شده، و غيرتِ ايشان موجبِ فتورِ آن شخص مى‌شده. اتفاقاً دانشمندى را به اين طريقْ اشارت كرده بوده‌اند، و فرموده كه: در وقتى كه پيشِ آن مردم مى‌نشينيد به اين طريق مشغول مباشيد، كه غيرتِ ياران موجبِ فقدانِ آن نسبت است؛ و كارِ ديگر فرموده بوده‌اند كه در ميانِ[۷۵] مردم مشغول شوند، و چون به خلوت روند به همان طريقهٔ مقرّره مشغول باشند.

مى‌فرمودندكه: كُبَراء اين خانوادهٔ بزرگ گفته‌اند كه نفيِ خَواطِر از شرايطِ اين طريقه است. و خاطر سه است: يكى آن كه در دل آمده و قرار نگرفته، و يكى آن كه هنوز نيامده، و ديگر آن كه آمده و قرارگرفته.

نفيِ آن كه در دل آمده و قرار نگرفته آسان است؛ و آن كه در دل قرار گرفته، بيخ و ريشه نهاده، نفى آن بغايت مشكل است؛ ونفى آن كه هنوز نيامده است به حسبِ ظاهر خالى از نامعقولى نمى‌نمايد؛ زيرا كه نفىِ شئ تقاضاى تحقيقِ آن مى‌كند.

مى‌فرمودند: نفيِ خاطرِ ناآمده آن است كه اسبابِ آن خاطر را نفى كند. چون اسبابِ ورودِ آن از خاطر منفى شد، آن خاطر نخواهد آمد. مثلاً شخصى خواهد كه فكرِ معيشت و زراعت و تجارت و غيرِ آن را نفى كند، بايد كه خاطرِ كدخدايى را نفى كند، كه در اغلبْ سببِ اين خواطر كدخدائى است. و چون خاطرِ كدخدايى منفى شد، به حكمِ غالب، اين خواطر نيز منفى مى‌شود.

مى‌فرمودند: در طريقهٔ خواجگان به حفظِ مابين‌النفسَين مشغول مى‌بايد شد، و اين را بغايت مُهّم مى‌دارند. در خروج و دخول نفَس نيز همين طريقه مَرعى مى‌دارند، امّا در اين زمان بسيار كم‌اند كه به چنين طريق مشغول باشند؛ امّا اصلِ طريقهٔ ايشان اين است، و اين طايفه كه در خروج و دخولِ نفس و مابين‌النفسَين آگاهند، و همگىِ همّت مصرُوف بر آن دارند كه بررَفت نشود، و تفرقه راه نيابد. اين جماعت را اكابرِ طريقت «اربابِ اَنفاس» ناميده، و بغايت استعظام كرده‌اند. اربابِ احوال و مواجيد را در جنبِ ايشان فرود ياد كرده‌اند، و سادات اين طايفه گفته‌اند، و هركه تمسُّك به عروهٔ وثقاىِ اين طريق كرد، اميد است كه ظفَر بر مقصود يابد.

مى‌فرمودندكه: حضرتِ خواجه بهاءالدّين ـ قدّس‌سرّه ـ فرموده‌اند: هر ايذا و محنَتى

و اَلَمی که نسبت به سالک طریق برسد، می‌باید که بر مرادات آن صبر نماید، و تحمّل کند، و تَمکُّن پیش آرد، و مُنزَعِج و متحرّک نشود، و نظرِ دلش بر مبدأ باشد، و مر او را چون آلت ضرب در دست آن شخص داند، و از او رنجش ننماید، و معذور دارد، و هرفعلِ شَنیع و تُهمتی که به او نسبت کنند، به مقتضای کریمهٔ ﴿**فَلا تزکوُا انفسُکُم**[۱]﴾ در مقامِ تزیکهٔ نفس و تنزیه ساحت خود نشود، مگر آن که به حسبِ شریعت از اعترافِ او چیزی لازم آید که خوف تلَف نفس باشد؛ آن زمان اگر تزکیه و تنزیه ساحت خود کند و بعد از او [به] توجیه آن مشغول شود[٧٦] مستحسَن است، بَل فرض است.

می‌فرمودند ـ مخاطباً للاصحاب ـ که: شما طریقهٔ سَنیّهٔ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ که جامعِ جمیع طریقها و خلاصه و زبدهٔ همهٔ روشهاست قبول کرده‌اید، و عمل به موجبِ طریقه و سعی و اهتمام و بذلِ جهد و صرف طاقت که فرضِ وقتِ شماست چنان که می‌باید به تقدیم نمی‌رسانید، می‌باید که یک لحظه بی‌ورزشِ این نسبت نباشید.

یک نفس بی او برآوردن خطاست چه به کج زو بازمانی چه به راست

استقامت و ثبات قدم و صبر بر مرارت مجاهدت پسندیده و درخور است. ﴿**مُذَبذَبینَ بین ذَلک لا إلی هؤلاء وَلا إلی هؤلاء**﴾[۲] وصف منافقان است، باید که به اقصی وجوه از این تذبذب اجتناب نماید. «در کفر اگر صادق نه‌ای زنّار را رسوا مکن»

بعد از دخول در زمرهٔ سالکانِ این راه و امتیاز از عامِ کالانعام، به همگیِ همّت سعی در آن می‌باید که از مجموعِ مرادات بر گوشه‌ای شده، خود را فدایِ این طریقه گرداند، و زبانِ حال مترنّمِ این مقال شود که :

حاصل زجهان مرا جز این درد نبود اندیشهٔ پوشش و غم خورد نبود

منقول است که: شیخ شبلی ـ قدّس‌الله روحَه ـ بر دزدی گذشت که حاکمِ آنجا او را به علّتِ دزدی بر دار کرده بود. حضرتِ شیخ شبلی روی خود بر کفِ پای آن دزد

---

۱. نجم / ۳۲.
۲. نساء / ۱۴۳.

مالید و گفت: هزارَت آفرین که در کاری که مـی‌ورزیـدی جـانِ عزیـز در سـرِ آن کـار کردی. «احسنت زهی بلند همّت!».

می‌فرمودند: در ما هیچ عیبی نیست جز آن که دنیا پیدا می‌کنیم. اگر دیدهٔ بصیرت از غبارِ هوا پاک باشد، توان دید که این نوع دنیا پیدا کردنِ ما دلیل است بر حقیقتِ طریقـهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ چه، اموالِ ایشان به تمامی صرفِ فقرا مـی‌شـد. گـاهی دخل به خرج وفا نمی‌کرد و در آخرِ سال قرض نیز واقع می‌شد.

می‌فرمودند[۱]: در وقتی که بیانِ طریقهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم ـ می‌کردند ـ که: طریقهٔ فقراء این خانوادهٔ بزرگ ـ قدّس الله أرواحهم ـ آن است که مثلاً اگر کسی دهقان است و با شُرکا در امرِ زراعت نزاع می‌کند، می‌باید که نزاعِ او به حسبِ ظاهر باشد، امّـا به حسبِ باطن هیچ نزاع نبود و از نسبتِ خود هیچ غافل نباشد، و دل از مـذکّرِ هـستی ـحقّ سُبحانه ـ هیچ لحظه جدا نشود، بلکه از جفا و ایذای ایشان خـوش وقـت شـود، و ایشان را معذور دارد.

می‌فرمودند: شیخ سعدالدّین‌حموی ـ قدّس سرّه ـ فرموده‌اند که: توحید در بـشریّت قبولِ حیّ قیّوم است و توجّه به او در جمیعِ[۷۷] احوال، یعنی هرچه از مظاهرِ خلقیّه به این کس می‌رسد ـ خواه ملایمِ طبع و خواه مکروُه ـ همه را حواله به آن حضرت ـجـلّ شَأنه ـ کند و آن واسطه را در نظر نیارد، و او را در دستِ تصرّف حق‌سبحانه چـون قلـم در دستِ کاتب داند، و همه را معذور دارد. و اگر ملایمی رسد شُکر کند. و چنـان دانـد که آن حضرت در این صورت ظاهر شده، به نسبتِ او تلطّف می‌نماید. و اگر مکروهـی رسد نیز چنان داند که آن حضرت ـ جـل ذکـره ـ در ایـن صـورت ظـاهر شـده، او را عقوبت می‌کند، تا از اطوارِ غیرِ مرضیّه اعراض نموده، به سبیلِ رضا سلُوک نمایـد. پـس نزدِ اصابتِ غیرِ ملایم بر سالک واجب است که از حقیقتِ خود تفتیش نماید. در ظـاهر و باطنِ خود آنچه یابد از صفاتِ مذمومات و تَرک تجلّی به صـفاتِ محمـودات و جُـز آنها، و تَرک آداب و غفلتها و تضییعِ اوقات و اهمـالِ در اعمـالِ قلبیّـه و قالبیّـه رجـوع نموده در مقامِ اصلاحِ آن شود، و آن مؤذّی را ربِّ متجلّـی دانـد کـه بـه خـصوصیّتی و

۱. این فعل به منظور یکدست شدن متن از انتهای عبارت توضیحی به ابتدای آن منتقل شد.

تعیّنی ظاهر شده، به زجرْ او را از طریقِ مخالفت و بُعدْ به طریقِ موافقت و قُرب می‌آرد؛ خواه به طریقِ لطف و خواه به طریقِ قهر؛ اینچنین مشاهده را در عُرفِ این طایفهٔ علّیه ـ قدّس الله أرواحهُم ـ «موّحد» گویند و از اهلِ توحید شمرند.

می‌فرمودند: نزدِ اولوالابصار امری مقرّر است که هرکه با خواجه عبدالخالقیان آمیزش می‌کند دیگر با هیچ‌کس آمیزش و اختلاط نمی‌تواند کرد، و از هیچ چیز حلاوت و لذّت نمی‌یابد، و با غیر آرام نمی‌تواند گرفت. و این معنی به واسطهٔ کمالِ تصرّف ایشان است در باطنِ آن کس به وصفِ محبّت، و به سطوتِ تصرّف، هیچ چیز را در وی گنجایی نمی‌ماند.

می‌فرمودندکه: سلطان العارفین ابویزیدالبسطامی ـ قدّس الله سرّه ـ فرمودندکه: سی سال است که از حق‌سبحانه غایب بودم که به ذکرِ او مشغول بودم. چه ذکرِ خیری در غیبتِ از او توان کرد؟ چون منزلِ ذکر به پایان رسید، در همه حال او را دیدم؛ یعنی مدّتِ سی سال بر این وجه بودم که ذاکر من بودم و ذکر منسوب به من بود؛ چون منزلِ ذکر به پایان رسید ـ یعنی بعد از تحقّق به مقامِ فناءِ مطلق ـ ذکر و سایر اوصافِ کامله از من برخاست و منسوب به دیگری شد. در همه حال او را دیدم، و این زمان سرِّ «لایذّکرالله الاالله و لایعرف‌الله الاالله و ماقال احمدالله غیرالله» آشکارا شد، و جمالِ ﴿**لِمَنِ المُلک الیَوم لله الواحِد القَهّار**﴾[1] نقاب از پیشِ جمالِ جهان آرایِ خود برداشت، حضور بی‌غیب این زمان دست داد.

منقول است‌که: [۷۸]از حضرت سلطان‌العارفین پرسیدند: که سنِ شما چند است؟ فرموده‌اند سه سال. گفته‌اند این چگونه بود؟ فرموده‌اند: سه سال است که به حضورِ بی‌غیبت مشرّف گشته‌ام، عمرِ گذشته در حساب نیست.

عمر که بی دوست رفت، هیچ حسابش مگیر

به این تقریب می‌فرمودندکه: ﴿**وَاعبد ربَّک حتّی یأتیکَ الیقین**﴾[2] را بعضی از اکابر چنین فرموده‌اندکه: عبادت پیش از حصولِ یقین به تو منسوب است و عابد تویی، و چون دولتِ یقین دست داد، و از مضیقِ شکوک به فضای یقین مشرّف گشتی، عبادت

---

۱. غافر / ١٦.

۲. حجر / ۹۹.

به تو منسوب نیست، بلکه به جای دیگر منسوب است: «انه هو العابد و المعبود». چه، هرچه از فانی صادر است منسوب به او نیست؛ زیرا فانی به عدم آبادی رفته است که از او نه نام مانده است و نه نشان؛ کما قال بعض الکمّل: «اشتهی عدماً لا أعوده ابداً».

می‌فرمودند: اصناف ریاضات و مجاهدات سبب کشف صوری است، و گاه باشد که صاحب کشف را با مکاشفات میل تمام می‌شود، و به وجود این میل از حقیقت مقصود باز می‌ماند؛ از این جهت بعضی آن را «غول راه» گفته‌اند، و اکابر خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ تَرک آنچنان ریاضات فرموده‌اند، بنابر ملاحظهٔ آن که سالک به وجود آن مکاشفات مقیّد شده، از حقیقت مقصود باز نماند، و به غیر مقصود نپردازد.

می‌فرمودند: یک‌بار پیش شیخ بهاءالدّین عمر درآمدم ـ در وقتی که جمعی از ظلَمه دادخواهی می‌کردند ـ و گفت و شنید بسیار بود. شیخ به جانب من نظر کردند و فرمودند که: شب کجا بودید؟ من مقصود ایشان فهم کردم؛ یعنی مناسبتی کسب کرده‌اید که در چنین محلّ آمدید. حضرت ایشان می‌فرمودندکه: اگر نظر به عاقبت می‌داشتند چنین نمی‌گفتند.

وخدمت سیّد قاسم ـ قدّس‌سرّه ـ یک‌بار مرا دیدند و فرمودند: قباب ما این ناخوشانند که برگرد مایند، و قباب شما دنیای شما[1] خواهد بود. نظر ایشان بر عاقبت بود، حال آن که در آن زمان به طریق ترک تجرید بودیم. سخن کُبراست که «**العالم** یذیقُک الخَل و الحنظَل، و العارف یشمّک المَسک والعنبَر».

می‌فرمودند: چون علما مظهر بیان احکام تکلیفی‌اند، و بر نفس به مقتضای جبلّت کُلفَت و مشقّت حاصل، تعبیر از این مرارت به خَل و حَنَظل کرده‌اند؛ و چون ارباب عرفان که به سرچشمهٔ حیات حقیقی رسیده‌اند، و از زلال احوال شریفه سیراب شده‌اند، به تأثیر صحبت از احوال ایشان دیگران منتفع‌اند، و از جمعیّت باطنی که اطیب طیّبات[2] است متأثرند، تعبیر از این معنی به اشمام ریح مُشک و عنبر کرده‌اند.

می‌فرمودندکه: [۷۹] سخن کُبَراست که «**من العصمة اَن لا بقَدَر**» آن [را] که اقتدار[3] بر

---

۱. در متن « دنیای شما» تکرار شده است.

۲. س: طیب.

۳. اقتدار به مفهوم اعتنا آمده است..

لذایذِ اطعمه و ثیابِ فاخره نیست، نوعی از عصمت است، و محلّ شکر است. سالک بایدَ که از این خوش‌وقت شود.

منقول است که: حضرتِ مولانا جلال‌الدّین رومی ـ قدّس‌سرّه ـ هروقت که از خادم می‌پرسیده‌اند که در مطبخ چیزی هست؟ اگر می‌گفته هست، غمگین می‌شده‌اند و می‌فرموده‌اند: امروز خانهٔ ما به خانهٔ فرعون می‌ماند. و چون می‌گفته هیچ چیز نیست، خوش‌وقت و مسرور می‌گشته‌اند و می‌فرموده‌اند: امروز خانهٔ ما به خانهٔ پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ می‌ماند.

می‌فرمودند: علومِ علمایِ رُسوم آبِ ایستاده را می‌ماند، و معارف و حقایقِ اهلِ تحقیق به آبِ جاری که از سحابِ عنایتِ لم‌یزلی برجویبارِ قلُوبِ اولیاء فایض گشته، که در غایتِ نزاهت و پاکی است، و از توهُّمِ تغیُّر و تدنُّس خالی.

می‌فرمودند: بعضی از سلاطین که به ما اعتقادی داشتند از بعضی اَعدای خود بغایت هراسان می‌بود. روزی پیشِ این فقیر اظهارِ این معنی کرد. من گفتم: شما دشمنِ خود را ذی‌قدر و عزیز می‌دارید؛ اینچنین نمی‌باید کرد؛ طریقهٔ غلبهٔ ایشان آن است که ایشان را خوار و ذلیل دارید و بی‌قدر دانید. چون رعایتِ این طور کرد، در اندک فرصتی بر اعدایِ خود غلبه کرد و همه را مقهور گردانید.

می‌فرمودند: بعضی از کُبرای عارفین فرموده‌اند: اگر مرید در پیرِ خود نقصی و عیبی مشاهده کرد، باید که دیگر پیشِ او نرود، و اگر روَد نفاق کرده باشد. مرید به حقیقت آن است که غیرِ کمال از پیرِ خود در نظر نیارد.

می‌فرمودند که: چشمِ نقص بینِ مرید کور بادا تا غیرِ کمال نبیند. پیشِ بزرگی گفتند که: چه گویی در حقّ کسی که می‌گوید ابوحنیفه چشمِ راست من است و شافعی چشمِ چپ من است؟ گفت: چشمِ چنین کور باد تا هردو را راست بیند .

می‌فرمودند: یکی اکابرِ طریقت را مشکلی در طریقت افتاد و به هیچ وَجه حلّ نمی‌شد، و دایم نگرانِ آن می‌بود. شبی در واقعه‌ای دید که گفتند: اگر حلِ مشکل می‌خواهی پیشِ فلان یساول که بر درِ فلان پادشاه است برو، حلّ مشکل تو از او می‌شود. چون متنبّه شد به خود گفت: او را چه منزلتِ آن باشد که حلّ واقعهٔ من از او باشد؟ چه، همگیِ عمر در صحبتِ اربابِ هوا و غفلت ضایع کرده است، و جز در بادیهٔ

مُستَلذات و مُشتَهیّات سُلوک نفرموده؛ بنابراین بَرِ او نرفت. باز همین واقعه را نمودند. به خاطر آورد که شاید حق‌سبحانه را به او عنایتی باشد. بالاخره متوجّه دریافت او شد. چون به درخانهٔ آن پادشاه رسید، آن یَساوُل را دید در زیِّ [۸۰] آن قوم بود. مراجعت نمود، که اینچنین کس را به این طور چه کارا! وحَلِّ واقعهٔ مرا چه داند؟ در این حال آن یساول او را طلبیده گفت: تا چند نوبت است که برای ما می‌فرستند و تو استنکاف می‌کنی، و دوستان خدا را به نظرِ حقارت می‌نگری!؟ رگ گردنِ تو بسیار سطَبر بوده و پُر متکبّر بوده‌ای! این زمان که آمدی صورتِ مرا چرا مانع ساختی؟ «انّ الله لعلم الصّدیق فی الکتاب». آن عزیز بغایت شرمنده شد و عذرخواهیِ بسیار نمود. بعد از آن مشکلِ او را عرض کرد و حلِّ اشکال نیز فرمود. آن عزیز گفت: مشکلِ دیگر مرا حلّ کن! تو را به این طور به چه سبب رسانیده‌اند، با وجودِ ملازمت پادشاهان؟ گفت: به سببِ آن که هرصباح که برخیزم همگیِ همّت من آن است که بر درِ خانهٔ این پادشاه نامشروعی که باشد دَفع کنم. اگر توانستم شاد می‌شوم، و حق‌سبحانه را شکر می‌گویم، واگر نتوانستم غم می‌خورم و صبر می‌کنم. حق‌سبحانه به برکتِ این مرا به این دولت رسانیده که امثالِ تو محتاج منند.

می‌فرمودند: در این زمان هیچ از آن بهتر نیست که بر درِ خانهٔ پادشاهان ملازمت اختیار کنند و به مدد مظلومان و حاجتمندان مشغول شوند، و همگیِ همّت بر آن دارند که حاجتِ مظلومی را به عزِّ عرض رسانیده کفایت کنند، و هربار که کسی بر درِ سلاطین می‌رود، می‌باید که به همگیِ همّت مشغول شود که نابایستی و ظلمی از مسلمانی دور کند، و خود را به آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ مرتبط گردانیده، به صلوات مشغول شده، دین و ملّتِ انبیا را ـ صلوات‌الله علیهم أجمعین ـــ به تعظیمِ تمام بر سر برداشته پیشِ پادشاهان می‌باید درآمد، تا در جنّت این تاج و بهشت ایشان [را]حقیر و ناچیز نماید. اگر به این طریق سلوک کنند، امید است که [در] آمیزشِ این طایفه ضرر نکند.

می‌فرمودند: عسسی بوده که از او نفعی به مردم می‌رسیده، و خَلق از محافظت و ضبطِ او منتفع بوده‌اند، و حضرتِ خضر ـ علیه‌السّلام ـ گاه‌گاه به او ملاقات می‌کرده‌اند. روزی به خاطر آورده که چون من به اینچنین دولت ـکه خضر برای من می‌آیدـ مشرّف

شدم، به مناسبت آن است که عسسی را ترک کنم و طریقِ عبادت پیش گیرم، و اینچنین کرد. مدتی بر طریقِ عبادتْ مستقیم بوده و منتظرِ مقدمِ شریفِ حضرتِ خضر می‌بوده، و گمان می‌برده که این زمان بیشتر خواهند تشریف آورد و ملاقات کرد. مدّتِ مدید گذشته و ملاقات میسّر نشده، و این شخص متفکّر بوده که در زمانِ عَسسی به این دولت مشرّف می‌شدم، این زمان که از خلق عُزلت گرفته‌ام و به طریقِ عبادت مشغول شده‌ام[۸۱] به طریقِ اولی بایستی ملاقاتِ آن حضرت میسّر شدی! و به طولِ هجرِ او را فتوری شد، و باز به سرعت رفت و به همان طریقِ سابق سلوک کرد، و ناگاه به حضرتِ خضر ملاقات افتاد. به ادب پیش رفت و گفت: ای سلطانِ دنیا و آخرت! به امیدِ آن که ملاقات بیشتر واقع شود ترکِ عَسسی کردم، و در گوشه‌ای از خلق به عبادت مشغول شدم، شما هیچ عنایت نفرمودید! از من چه واقع شد؟ حضرتِ خضر فرمودند که: جهت ملاقات ما به تو آن بود که از تو مسلمانان و بندگانِ خدا منتفع بودند؛ چون آن را گذاشتی و ترک کردی، ما نیز صحبتِ تو تَرک کردیم. نماز و روزه و سایر عبادات و اعمالِ مقرّبه پیشِ خدا چندان قَدر ندارد که نَفع رسانیدن به مسلمانی، و تو بدین عمل مشرّف بودی. سببِ اختلاط ما به تو این بود. چون از این عمل خود را دور کردی، به هجرِ ما مبتلا شدی. باز چون به آن عمل مشغول شدی، به تو ملاقات می‌کنیم. بعد از آن دیگر در آن عمل به نفع مسلمین سعی و کوششِ بسیار می‌نمود، به موجبِ فرمودهٔ «ادخال السّرور فی قلب المؤمن خیرٌ من عبادة الثقلیّن»؛ چه عمل از این بهتر، و چه‌کار از این فاضل‌تر که به سعی و اهتمامِ این کس حاجاتِ مسلمین و محتاجین برآید و میسّر گردد؟

می‌فرمودند: از آدابِ مریدان یکی آن است [که] خود را در نظرِ شیخ به آثارِ وجود ظاهر نسازند، و نوعی کنند که دایم در مقامِ فنا و نیستی بوَند.

منقول است که: در راهی مولانا سیف‌الدّین بالاخانه به حضرتِ خواجه بهاءالحقّ والدّین ـ قدّس‌سرّه ـ می‌رفتند، ناگاه شیخ محمّد حلاّج پیش آمدند ـو به نسبت خواجه صورتِ انکاری داشته[اند]؛ حضرتِ خواجه به مقتضای حُسنِ خُلق تعظیم و توقیرِ او به جایْ آورده‌اند و چند قدم برگشته‌اند. مولانا سیف‌الدّین به این بسنده نکرده‌اند و

چندقدمِ دیگر هم رفته‌انـد. چـون بـه حـضرتِ خواجـه رسـیده‌انـد، حـضرتِ خواجـه فرموده‌اند: به مشایعۀ حلاج و ترکِ ادب خود را و همۀ بخارا را خراب کردی.

بیت

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتـش در هــمه آفــاق زد

و اثرِ تغیّر و غضب در حضرتِ خواجه ظاهر شـده، بعـد از انـدک فرصـتی مولانـا سیف‌الدّین نقل کرده‌اند، و اوزبک بخارا را محاصره کـرده و تـشویشِ بـسیار بـه خلـق رسیده، و مردمِ بسیار تلَف شده‌اند، و شومیِ یک بی‌ادبی به این طایفه همه واقع شده.

می‌فرمودند: پادشاهان اربابِ دولت و عزّتند. اگر چنانچه از یکی تحقیری به نـسبتِ ایشان واقع شود، به مقتضای حشمت و غیرت در تـشویش مـی‌شـوند. [۸۲] و البتـه در مقامِ خرابیِ آن‌کس می‌شوند. مناسبِ این غیرت آن است که فکرِ آخرتِ خود نیز کننـد، تا در آن دور به تحقیرِ عظیم مبتلا نشوند، و موجبِ شرمندگی و خجالت در مجمعِ اکبر نگردد.

می‌فرمودند: چون قوتِ جذبۀ شیخ مصلحت خجندی اشـتهار یافتـه، خـدمتِ شـیخ نجم‌الدّین کبرا یکی از مریدان را به دیدنِ ایشان فرستاده‌اند و فرمـوده‌انـد: هرچـه از آن عزیز شنوی به ما عرض کنی! چـون بـه خجنـد بـه ملازمـتِ شـیخ مـصلحت رسـیده، فرموده‌اند که: از کجا می‌آیی؟ درویش گفته: از خوارزم. شیخ مـصلحت فرمـوده‌انـد: آن جهود خوش است؟ و اشارت به حضرتِ شـیخ نجـم‌الـدّین کبـرا کـرده‌انـد. چـون بـه حضرتِ شیخ نجم‌الدّین رسیده، پرسیده‌اند که: هرچه شنیدی بگوی! درویش آنچه شـیخ مصلحت به نسبتِ ایشان فرموده بوده‌اند بیان کرده، حـضرتِ شـیخ نجـم‌الـدّین بـسیار خوش وقت شده‌اند و فرموده‌اند: مدّت مدید است که در تردُّد بودم و نمـی‌دانـستم کـه من بر قلبِ کدام پیغامبرم، از اشارتِ آن بزرگ معلوم کردم که بر قلبِ حـضرت موسـی بوده‌ام.

می‌فرمودند: آنچه مقتضای شریعتِ مصطفوی اسـت ـ صـلّی‌الله علیـه و سـلّم ـ بـه حکّام و سلاطین می‌باید گفت؛ هرکدام که شنوند و اعزازِ دین و ملّتِ کنند، عزیز شـوند و اگر نشوند و قبول نکنند خوار شوند.

می‌فرمودند: حق‌سبحانه بنده‌ای را که به محضِ عنایتِ بی‌علّـت برگزیـده و مرجـعِ

مسلمین سازد که به قبول و فعلِ او نامشروعات مندفع گردد، اگر چنانچه ذکرْ صفتِ ذاتی او شده در سرِ او متمکّن شده باشد، او را از جملهٔ بالغان به این مقام عالی شمرده باشند، فرضِ وقتِ او آن است که همگیِ همّت در تخلیصِ مسلمین گمارد، و به تسلیطِ همّتِ قاهره نوعی کند که هیچ ظلمی و تعدّی‌ای به ایشان نرسد، و اگر به این مقامِ عالی ـ که نهایتِ اولیاء از این درنگذشته ـ نرسیده باشد، بر وی نیز نصرت و تقویتِ شریعت لازم است، نه حفظ جمعیّت. چنان که مثلاً در وقتِ ادای صلوات حفظِ جمعیّت شرط نیست؛ چه، اگر جمعیّت به حاصل نیاید، نماز را ترک نمی‌توان کرد، بلکه ادای نماز به هرطور که باشد لازم است و جمعیّت بر آن مترتّب. اگر جمعیّت به اداء مقرون باشد بهتر و کاملتر، خصوصاً در این زمانه که محلِّ ظهورِ امواجِ فِتَن و امواجِ محَن است، تصرّف مسلمین و اعانتِ مضطّرین از سایرِ مقرّباتِ ـ از توجه و مراقبه و غیره ـ اهمّ و اولی می‌نماید.

می‌فرمودند: شیخ سراج پیرمسی [۸۳] نقل کرده‌اند که: به حسینِ منصور چنین رسیده که: حضرتِ رسالت پناه را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ اشارت رسیده که: از امّت خود درخواه و شفاعت کن! آن حضرت ثُلث امّت خود را در خواسته‌اند. حسین منصور فرموده: «همته دون منقبته». بعد از آن، آن حضرت را ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در واقعه دیده فرموده‌اند: ای بی ادب! تو نمی‌دانی که در شأن ما واقع است که ﴿**وَمَا ینطقُ عَنِ الهَوی ان هُو الّا وَحیٌ یوُحَی**﴾[۱]؟ هرچه می‌گوئیم و می‌طلبیم برحسبِ فرمان است. از گفتهٔ خود پشیمان شده و استغفارِ بسیار کرده، آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ فرموده‌اند: جزای جرأت تو آن است که بر دار شوی. بعضی گفته‌اند جهت ابتلایِ او این بوده. می‌فرمودند: عجب که همان زمان آتش نیامده و او را نسوخته که تأخیر واقع شده.

می‌فرمودند: والدِ حضرت سلطان بایزید را «سروشان» نام بوده و در دینْ او مجوس بوده است، امّا اخلاقِ حمیده و صفاتِ مرضیّه او را برکمال بوده. یکی از اکابر را پسر به او مصاحب بوده است و هرچند منع می‌کرده ممتنع نمی‌شده. گفتند: مسلمانی

---

۱. نجم / ۳.

نمی‌یابی که به او مصاحب شوی، که به مجوسی مصاحبت می‌کنی؟ فرموده که بـه ایـن اخلاقِ حمیده در میانِ مسلمانان کسی کم است. جهتِ اختلاطْ حُسنِ اخلاق اسـت. آن عزیز به اصحابْ قصدِ زیارتِ سروشان کرده‌اند. چونِ ملاقـات شـده، اوّل مبـادرت بـه احضارِ طعام کرده، آنَ عزیز طَعامِ او نخورده‌اند. فرموده چرا نخورید؟ فرموده‌انـد: طعـامِ بیگانگان خوردن جایز نیست، و تو بیگانـه‌ای. سروشـان گفتـه: ایمـان عرضـه کـن کـه مسلمان می‌شوم، چه، مروّت نباشد که کسی بر مُرادِ مهمان نـرود، و چگونـه در مـروّت روا باشد که میهمان از خانهٔ میزبان ناخورده رود؟ و می‌فرمودندکه: او را هفت پسر بود، همه در غایتِ صَلاح؛ اَصلَحِ همه از روی اعمال و احوال سلطان بایزید بوده‌اند.

می‌گفتندکه: این سخن را پیشِ سلاطین گفتیم و التمـاس کـردیم، از بـسیار چیـز در گذشتند.

می‌فرمودند: یک‌بار، تمغای شخصی را از میرزا سلطان ابوسعید درخواسـت کـردیم، بخشیدند. بعد از آن گفتم: مدّتی است که میـانِ ایـن فقیـر و ملازمـانِ شـما اخـتلاط و حقوق است، بایستی که همّت ما عالی بودی؛ چه، تمغـا نامـشروع اسـت از همـه‌کـس گرفتن[۱]. مناسبِ همّتِ عالی آن بود که همه را درخواستیمی، از دنائتِ همّتِ خود مـا را شرم آمد. میرزا در مقابله سکوت کردند، ما نیز دیگر نگفتیم. چون خدمتِ امیر نورسعید برای ما آمدند، این فقیر[٨٤] صورتِ واقعه را به ایشان گفتم. امیـر نورسـعید بـه میـرزا گفته‌اند که: شما کاری عجیب کرده‌اید که به همان زمان تمام تمغا را نبخشیده‌اید. میـرزا فرموده که: چون آن حضرت سخن از همّت گفتند ما شرم داشتیم که در این زمان پـیشِ ایشان خود را به همّت ظاهر سازیم. انشاءالله عن‌قریب به برکتِ التفـاتِ خـاطرِ شـریفِ ایشان، از تمامتِ تمغا خـواهیم درگذشـت. بعـد از انـدک فرصَـتی تمغـا را بخـشیدند. جزاه‌الله عَن المسلمین خیراً.

می‌فرمودند: قتلق تیمور، والیِ خـوارزم بـوده و بـه حُلیـهٔ عـدالت و رعیّـت‌پـروری آراسته و مزیّن. یک‌بار اعدا محاصرهٔ قلعهٔ خوارزم کرده‌بوده‌اند و امتداد یافتـه تـا چهـل روز. عزیزی صالحی به خواب دیده که این غم و انـدوه بـه سـهولت خواهـد انجامیـد.

---

۱. س: + نامشورعست.

علی‌الصّباح پیشِ قتلق تیمور آمده فرموده که اینچنین خواب دیدم. قتلق تیمور گفته: روا باشد که مثلِ شماکسی در اینچنین محلّ به خواب روید؟ و قسَم یاد کرده که من چهل روز است که خواب نرفته‌ام که مسلمانان را چنین واقعه دست داده باشد، خواب رفتن از انسانیّت دور است.

می‌فرمودند: آنها که به ریاضت و مجاهدَت و سلوک حجابِ ناموس از خود رفع نکردند و محجوب رفتند، در آن عالم نیز ایشان محجوب خواهند بود.

هر چه در دنیا خیالت آن بود   تا ابد راه وصالت آن بود

حجةالاسلام ابوحامد محمّدغزالی ـ قدّس‌سرّه ـ فرموده‌اند: آنها که به حجابِ غلیظِ نام و ناموس از این عالم رفتند، بعد از نجات از نار آن حجاب همچنان باقی خواهد بود، که جمعی از آتش خلاص کرده به جانبِ بهشت برند، امّا بر پیشانی‌های ایشان نوشته باشند که: «هولاءجهنمیّون»! ایشان به بهشت در نیایند، و گویند اهلِ بهشت خواهند گفت که: این جمع را بعد از آن که به دوزخ برده‌اند و عذاب کرده به بهشت در آورده‌اند، این معنی حجابِ راه ایشان شود. بعد از آن فرمایند که آن را محو کنند و نویسند که «هولاء عتقاءالله»؛ این نیز حجاب ایشان گردد، که ایشان استحقاق عذاب داشته‌اند ،اما حقّ ـ سُبحانه به محضِ عنایت ایشان را آزاد کرده است. این ناموسها مانع دخولِ جنّت گردد، آن را نیز محو فرمایند و به بهشت درآرند.

حضرتِ امام فرموده‌اند که: اگر این قوم را ذرّه‌ای از اطوارِ محبّت قدیمه بهره بودی این نگفتندی و نخواستندی که نامِ حبیب را از جبینِ ایشان محو کردندی، بلکه به این نوازش چنان مسرور و خوش حال گشتندی که یادِ نعیم نکردندی.

بیت[۸۵]

گر بی‌تو در بهشت بـَرندم زنم ز آه   آتش در آن بهشت که گردد جهنّمی

می‌فرمودند: منقول است از مشایخِ تُرک ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ که گفته‌اند: نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست. مراد از صحبت لازمهٔ صحبت است، که حضور و آگاهی است، چنان که فرموده‌اند: «اصحبوا معالله فإن لَم تطیقُوا فاصحبوا مع من یصحب معالله»؛ چون در هرنفس سالک مأمور است به حضور و آگاهی؛ پس هرنفَسی که فوت شود آن را تدارک نباشد. آن که فرموده‌اندکه: «تلافیِ مافات پیشِ محققان از ممتنعات

است»، و «الوقت سیفٌ قاطعٌ» از اینجاست؛ چه، اربابِ ندامت در هرنفس مأمورند به حضوری که جز آن چیز دیگر را گنجایی نیست. اگر چنانچه آن حضور فوت شود هیچ‌وقتِ دیگر قضای آن نمی‌ماند. اگر قضای مافات می‌کند اهمّ وقتی متروک می‌گردد، پس بر این تقدیر صحبت را قضا نباشد، و نماز که از عباداتِ موقّته است اگر فوت شود در وقتِ دیگر قضا ممکن است.

می‌فرمودند: مولانا اسماعیل پسرِ خدمتِ مولانا سیف‌الدّین مناری که از اصحابِ حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدین‌اند ـ قدّس‌سرّه ـ از فرکت برای این فقیر به تاشکند آمده بودند، و شبی میهمانِ ما شدند، و از جهتِ آن که پسر خدمتِ مولانا سیف‌الدّین بودند خاطر به جهتِ ایشان بایست مصروف داشت. چون وقتِ سحر انعقادِ مجلس شد، مولانا اسماعیل را بسیار منقبض یافتم. از جهتِ انقباض پرسیده شد. گفتند: در خواب دیدم که در دست خود بازِ سفیدی دارم که دل را به او بغایت میل است. ناگاه از دستِ من پرید، امّا ریسمانِ درازی در پای دارد. از مشاهدهٔ این امر در دل انقباضی حاصل شد؛ من گفتم: تعبیرِ این خواب آن است که شما را از صحبتْ نسبتی حاصل شده بود، و به واسطهٔ اشتغال به امورِ طبیعی ـ که نوم است ــ زایل شده و آن رشتهٔ دراز اشارت به آن است که هنوز علاقه هست، باز به تعمّل به دست خواهد آمد. آن نسبت در صورتِ باز ظاهر شده. وجه مناسبت آن است که چنان که باز جانوری است که به او جانورانِ دیگر شکار می‌توان کرد. این نسبتِ شریف نیز معنی این است که به او کسبِ حقایقِ معارفِ غیبیّه می‌توان کرد. در این اثنا چنان معلوم شد که نسبتِ او به دست او آمد، گفته شد که ببیند باز آمد یا نی. در حال متنبّه شد، و سرور و انبساطی عظیمی دست داد. دیگر از ما جدا نتوانست شد، سببِ[۸٦]پیوستگیِ او به ما این شد و جمعی دیگر پیدا شدند و صحبت منعقد شد. به جهتِ مایحتاجِ ضروری این جماعت بایست به امرِ زراعت مشغولی کردن تا خاطرِ ایشان به جهتِ مایحتاجِ ضروری متفرّق نشود. این بود که فی‌الجمله دست به دنیا زدیم. چون فی‌الجمله دنیا را تجویز کردیم تمام فرو گرفت.

می‌فرمودند: میرزا اُلُغ‌بیک که درِ باغ میدان خانهٔ چینی را تمام کرده، طویی داد، و در آن طوی، اکابر باجمعهم حاضر بودند ـ از شیخ‌الاسلام و قاضی و علمای آن زمان ــ و

به رسم چنگیزی تمامِ صحنِ میدان را شیشه‌های شراب چیده بوده‌اند، که هم بوی می‌آمده و رنگِ او نیز ظاهر بوده، و هیچ‌کس از اکابر را قوّت و طاقتِ آن نبوده که توانند این مُنکر را نهی‌کرد ـ و در آن وقت با وجودِ [آن که] سیّد عاشق از احتساب معزول بوده، شنوده که میرزا الغ‌بیک اینچنین مجلس آراسته و اکابر تمام نشسته‌اند، همهٔ اهل و اولاد خود را جمع کرده و گفته: امروز به موجبِ فرمودهٔ «افضل صدقة عندالله کلمة حقّ عند سلطان جائر» می‌خواهم میرزا الغ‌بیک را از منکَری نهی و منع کنم، شاید مرا بکشد؛ و دست به محاسنِ خود فرود آورده و گفته که: می‌خواهم این سفید را سُرخ بینم. در راهِ شریعتِ مصطفوی ـ علیه الصلوة والسلام ـ فلان باغ از آنِ تو، و فلان سرای از آن او، و همچنینِ تمامِ اموال به اولاد وصیّت کرده فرموده، و چون شترِ مست کفَک از دهان او می‌افتاده، به کیفیّتِ عظیم متوجّه الغ‌بیک میرزا شده‌اند، و چون به مجلس درآمده گفته: ای الغ‌بیک! این چه‌هاست که تو می‌کنی؟ هیچ مسلمان اینچنین نمی‌کند! میرزا گفته: ای‌سیّد! چرا درُشت می‌گویی به من؟ تو بزرگوارتری یا موسی و هارون؟ من بدتر باشم یا فرعون؟ حق‌سبحانه می‌فرماید ﴿**فقولا لَه قَولاً لیّناً**﴾[1]. سیّد را گوش گران‌تر بوده جواب این نفرموده. میرزا اشارت کرده سیّد را گردن بسته بیرون آورده‌اند. میرزا در زمان غضب فرموده[گفته]: ای سیّد! می‌خواهی که من تو را به درجهٔ شهادت رسانم؟ من تو را به این دولت نخواهم رسانیدن. در این اثنا خدمتِ خواجه عصام‌الدّین برخواسته و درخواست کرده‌اند؛ میرزا فرموده که سیّد به نسبتِ شما چه‌کرده بود که شما در عزلِ او سعی نمودید؟ غیرِ آن که در ازدحامی که در حمّامِ شما کرده بوده‌اند درشتی گفته بوده. او خود در روی من در چنین مجمعی اینچنین درشت گفت. خواجه عصام‌الدّین فرموده‌اند: حوصلهٔ ما در خورِ ما و حوصلهٔ پادشاهان در خورِ ایشان. میرزا از جریمه و جرأتِ سیّد در گذشته‌اند، امّا مولانا[۸۷]محمدِ خافی می‌گفته‌اند: در آن زمان که حکم کرد که گردنِ سیّد را بندید، سیّد را لعنت بادَ می‌گفت، و بر ما لعنت می‌کرد. و می‌فرمودندکه: میرزا الغ‌بیک با وجود دانشِ بسیار در ابقاءِ رسومِ چنگیزی به این مَثابه بود. احوالِ پادشاهانِ زمان به نسبت محلّ شُکر است.

---

۱. طه / ٤٤.

می‌فرمودند: اکابرِ صوفیّه ـ قدّس‌الله أرواحهُـم ـ گفتـه‌انـد: در مجلـس بـرای کـسی برخاستن اگرچه سنّت نیست، امّا اگر دانند که آن شخص از این کسر و تحقیر فهم‌کرده می‌رنجد، برخیزید و جهت برناخاستن اگر کَسل باشد، می‌باید که البته برخیزنـد جهـتِ دفعِ کسل را. و اگر تکبُّر باشد نیز باید که البتهَ برخیزند به طریقِ اولی جهت دفـعِ تکبّـر را. چه، تکبّر از کسل مذموم‌تر است. اگر باعثِ برخاستن آن است که مردم او را متکبّـر و کاهل نگویند، این نیز مذموم است و دفعِ آن از لـوازم. پـس بـه هرتقـدیر اهتمـام در برخاستن باید کرد. باعثِ برخاستن تعظیمِ مؤمن و احترام او باید که باشـد، و عمـل بـه موجبِ فرمودهٔ «التعظیم لامرالله و الشفقّة علی خلق‌الله»؛ آنچـه منقـول اسـت‌کـه: صـحابه ـرضوان‌الله علیهم أجمعین ـ برای یکدیگر بر نمی‌خاستند، جهـتِ آن بـود کـه ایـشان از برناخاستنِ کسی نمی‌رنجیدند، و در آن زمان کسر و تحقیر به خاطرِ کسی نمی‌رسـید، و کسل و تکبّر مرفوع بود، به برکتِ صحبتِ نبی ـ صلّی الله علیه و سـلّم ـ و بـه موجـبِ کریمهٔ «انا واتقیاء امتی بُرَاءٌ من التکلیف» برخاسـتن را تکلّـف مـی‌دانـستند و خـود را از تکلیف دور می‌داشتند. **اللّهمّ ارزقنا اتباعهم و نفعنا بحسن أخلاقهم.**

می‌فرمودند: مشایخِ طریقت وقت خود را عزیز شمرده به جهتِ مـصلحتِ فقـرا بـه اُمرا و سلاطین اختلاط نکرده‌اند، و ما وقتِ خود را صرفِ فقـرا کـردیم. خـدمتِ شـیخ شهاب‌الدّین عمر و شیخ زین‌الدّین خوافی نیز پیشِ میرزا شاهرخ به جهتِ مهمّاتِ فقـرا نمی‌رفتند. شیخ بهاءالدّین عمر شخصی را به جهتِ مهمّات برای میـرزا شـاهرخ و امـرا می‌فرستادند که خیلی لطافتی در طبع نداشته است. در بازارهـا مـی‌رانـد [و] مـردم او را ایلچیِ شیخ می‌گفتند؛ و خدمتِ شـیخ زیـن‌الـدّین نیـز بـه جهـتِ بعـضی مهمـاتْ روزِ چهارشنبه که آمدند میرزا به خواجه ابوالولید مقرّر بود می‌رفتند و عرضِ بعضی مهمّـات می‌کردند، امّا هیچ‌وقت برای مُهّمِ فقیری و دفعِ ظلم برای میرزا نرفتند. بایستی کـه دیـنِ انبیاء و شریعتِ پیغامبر را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ بر سر برداشـته بـه ادبِ تمـام پـیشِ میرزا شاهرخ رفتندی [۸۸] بر این تقدیر چه بی‌ناموسی خواهد بود؟ آب روی و ناموس در تعظیمِ شرعِ مطهّرِ نبوی است.

می‌فرمودند: شیخِ کبیر ـ شیخ عبدالله‌خفیف شیرازی ـ بـا یکـی از اهـل‌الله در راهـی می‌رفته‌اند، یکدیگر را تقدیم می‌کرده‌اند و این به کرّات واقع شده. بالاخره شیخ عبـدالله

گفته‌اند: تو را بر من فضل است، زیرا که تو جنید دیـده‌ای و مـن نـه. آن بـزرگ گفتـه: راست می‌گویی از این حیثت مرا بر تو فضل است، و پیش درآمده. پس معلوم شـد کـه رؤیتِ اکابر جهتِ فضل و کمال می‌بوده.

تیغ در زرّادخانهٔ[1] اولیاست دیدنِ ایشان شما را کیمیاست

می‌فرمودند: در وقتِ فوتِ شیخ ابوسعیدشـیخان کـه در فـوتِ خواجـه علاءالـدّین غجدوانی خدمتِ خواجهٔ ابونصر وعظ فرموده‌اند و گفتـه کـه: خواجـه عـلاءالـدّین در همسایگیِ ما بودند و ما در حمایت و عنایت و برکت و همّتِ ایشان بودیم. ایـن زمـان ایشان به جوارِ رحمتِ الهی رفتنـد. اکنـون محـلِّ تـرس اسـت. شـیخ ابوسـعید نیـز در همسایگی بودند و از جملهٔ مستغفرین بودند، و مادام در میانِ جمعی که اسـتغفار باشـد البته بلا و عذاب مُندَفع است.

استغفار آن نیست که به زبان استغفرالله گوید، بلکه همهٔ اعمـال و اقـوالِ او مـورثِ مغفرت باشد. و این عزیز که از میانِ ما رفت از این قبیل بود ـجزاه‌الله عَنا خیراً.

* یک‌بار در شهر، بُنیادِ وَبا شد. حضرتِ ایشان کوچ کرده به دشت عباس رفتنـد، و بر لبِ جوی عباس نشستند، و در آن حوالیِ همه زراعتِ شیخ ابوسعید بـود، و نزدیـک به تحیّن شده بود و دایم به صحبتِ ایشان آمد شد مـی‌کـرد، و هرگـز نظـر بـه جانـبِ زراعتِ خود نینداخت، و هیچ‌کسِ خود را نگذاشت که به طرفِ زراعـت رود، و اهتمـام به شأنِ او کند. هرچند حضرتِ ایشان گفتند که: مشغول به امرِ زراعـت باشـید و مـا را مانع نسازید میسّر نشد، و اصلاً ملتفت نشد[ند]. عاقبت حـضرتِ خواجـه بـه اصـحاب غلهای ایشان را در دیده کوفتند و برای شیخ ابوسعید فرستادند. و می‌فرمودندکـه: شـیخ ابوسعید توانگری نیست که از فوتِ این او را تفاوت نکند، امّا از آنجا که کمـالِ ادب و حُرمت‌داشت اوست اینچنین کرد.

* یک‌بارِ دیگر چنان شـد کـه فقیـر از خـدمت ایـشان بـه جهـتِ مـرضِ درویـش احمدجامی تخلّف کردم، و ایشان به آن دکّان رفتند و من در محلـهٔ خواجـه کفـشی بـه بیمارداریِ درویش احمد مشغول بودم. شبی وقت از غایتِ گذشته بود که خواجـه [۸۹]

---

۱. س: ضرات‌خانه.

عبدالرزّاق فناری در دست فقیر را به اضطرابِ تمام بیـدار کـرد، گفـت: واقعـهٔ عظیمـی افتاده است؛ برادرزادهٔ شیخ ابوسعید ـخواجه خُـردک‌ـ را پـسرانِ مولانـا خواجـه علـی کشته‌اند، و این زمان نعشِ او در خانهٔ ایشان است. فقیر در این شب بـه درِ خانـهٔ شـیخ ابوسعید رفتم و این واقعه را عرض کردم. تلفّظ نکـرد و دم نـزد، و هـیچ‌کـسِ خـود را نگذاشت که تلفّظی کند. رفتند و نعشِ او را برداشتند و دفن کردند. من‌بَعـد هرگـز ایـن امرِ عظیم را برزبان نیاوردند.

می‌فرمودند: درمیانِ اویسِ‌قرَنی و عُمرعبـدالعزیز جمعـی نـزاع کـرده‌انـد. طایفـه‌ای گفته‌اند اویس قرنی فاضل‌تراست، و طایفه‌ای گفتـه عمـر عبـدالعزیز فاضـل‌تراسـت، و کمالاتِ هریک را برشمرده‌اند. عاقبت آن طایفه که تفضیلِ عمرعبـدالعزیز مـی‌کـرده‌انـد فرموده‌اند: عمرعبدالعزیز با وجودِ پادشاهی و خلافـت اینچنـین مـی‌کنـد؛ طایفـهٔ دیگـر گفته‌اند: اگر اویسِ قرَنی نیز پادشاه بـودی اینچنـین کـردی؛ آن جماعـت گفتـه‌انـد کـه: آزموده به ناآزموده برابر نمی‌شود، و به این سخن غلبه کرده‌اند.

می‌فرمودند: در سفری که به جانـبِ خراسـان کـردم، بـه مـرو رسـیدم، و شـبی در مزارات بودم؛ علی‌الصباح به جانبِ بازار آمدم. در نظرِ من بغایت خوش نمود. دیدم کـه بر دکّانی مجذوبی نشسته است و کیفیّتی خوش دارد. دانستم که اثرِ نـسبت اوسـت. بـر زبان این می‌گذشت:

با غم خوشیم و منّتِ شادی نمی‌کشیم

می‌فرمودندکه: حضرتِ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس‌سرّه ـ فرموده‌اند که: مـن دوکَـس دیدم، یکی در غایتِ بلند همّتی، و دیگر در نهایتِ پَست همّتی. بلنـد همّـت آن کـه: در بازارِ منا جوانی دیدم مَبلغِ پنج هزار دینار ـ کما بیش ـ سـودا کـرد کـه دلـش ذرّه‌ای از حق‌سبحانه جدا نشد. از مشاهدهٔ این حال مرا غیرت شـد کـه خـون از درونِ مـن آمـد. پَست همّت آن که در طوافِ خانهٔ کعبه شخصی دیدم که دسـت در حلقـهٔ درِ خانـه زده بود و در چنان مکانِ شریف و وقتِ شریف از خدا غیرِ خدا می‌طلبید.

قیمت هرکس به قدر همّت والای اوست

می‌فرمودندکه: خدمتِ مولانا یعقوب ـ قدّس‌سرّه ـ فرمودند که: در شهرِ هرات جـز

در سه موضع چیزی نمی‌توان خورد: در خانقاه خواجه عبدالله انصاری ـکه در بازار ملک استـ و در مدرسهٔ غیاثیه، و در خانقاه[...]، دیگر جایی که در وقف او تردُّد نباشد نیست. و لهذا اکابرِ ماوراءالنهر مریدان خود را از سفرِ هرات منع فرموده‌اند؛ چه، حلال در آنجا کم است؛ چون به حرام افتد[۹۰] «رجع القهقری عادالمیشوم إلی طبعه» به طبیعت باز گردد و از سُلوک سبیلِ مستقیم منحرف گردد.

می‌فرمودندکه: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین خاموش ـ قدّس سرّه ـ در تاشکند در منزلِ ما میهمان بودند و این فقیرِ ملازمتِ ایشان را از اعظمِ نعَم دانسته، اکثرِ اوقات در ملازمت می‌بودم؛ یک روز در صحبتِ ایشان بودیم که ناگاه فرمودند: نسبتِ گبران ظاهر شد. گویا فلان کس می‌آید؛ و نام یکی از اکابرِ شاش را گفتند. بعد از زمانی همان شخص آمد. خدمتِ مولانا فرمودند: خوش آمدید! نسبتِ شما پیش از آمدنِ شما ظاهر شده بود.

می‌فرمودند: مولانا یعقوب انصاف می‌دادند و می‌فرمودند: طریقی که از حضرتِ خواجه بهاءالدّین ـ قدّس الله سرّه ـ به ما رسیده همین ذکرست ـیعنی وقوف عددی؛ اگر کسی به طریقِ جدید مستعّد آن را تواند تربیت کرد، بسیار خوب است، می‌باید کرد.

می‌فرمودند: یک‌بار در صحبتِ خدمتِ مولانا نظام‌الدّین نشسته بودم که شیخ سراج نام مردی بود در شاش از در درآمد. خدمتِ مولانا را که چشم بر او افتاد اثرِ ریاضت در بَشرهٔ او احساس کردند. ایشان را خوش آمد. الحمدالله، الحمدالله بسیار گفتند، و اظهار بهجَت و سرور کردند. امّا من این سراج را می‌دانستم که بغایتِ مردِ خودپسند است و منکر اولیاست. اگرچه به حسبِ ظاهر ریاضتی دارد، امّا غیرِ خود هیچ‌کس را نمی‌پسندد. بعضی می‌گفتندکه اکابر را دشنام نیز می‌کند. خدمتِ مولانا الحمدلله می‌گفتند، و من می‌گفتم: حالا معلوم خواهد شد! ناگاه خدمتِ مولانا مضطرب شده فرمودند که برخیزد، و به زجرِ هرچه تمام‌تر او را از مجلسِ خود راندند. می‌فرمودندکه: از ما مثلِ این بسیار واقع می‌شد.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین می‌گفتندکه: دو کس بودند توأمان، و پشتهای ایشان برهم چسبیده، و ایشان علی‌الدّوام شُکر می‌گفتند. یکی به ایشان گفت: حالِ شما

این و شکر می‌گویید؟ گفتند: ابتلاءو محَن و شَداید بیش از تن متصوّر است. اتفاقاً بعـد از چند روز یکی مُرد. چون بارِ دیگر به هم ملاقـات کردنـد گفـت: ایـن بـلا از آن بـه اضعاف زیاده است، قطع نمی‌توان کرد و دایم مرده‌کشی می‌باید کـرد؛ پـس بـه هرحـال موجب شکر است، «الحمدلله علی کلّ حال».

می‌فرمودند: یک‌بار خدمتِ مولانا نظام‌الدّین به این فقیر گفتند که: امروز می‌خواهیم که طوافِ مزاراتِ شاش کنیم. شما همراه ما باشید. فقیر همراه ایشان[۹۱] بودم. اوّل بـه مزارِ خواجه ابراهیم کیمیاگر رفتند و بسیار نشستند. چـون بـرون آمدنـد فرمودنـد کـه: نسبتِ جذبه بر این عزیز غالب بوده است. بعد از آن به مزارِ شیخ‌زین‌الدّین کوی عارفان آمدند. بعد از بیرون آمدن فرمودند: نسبتِ علمیّه بر این عزیز غالب بوده است. در دیگر مزارها به نسبتِ هریکی چیزی فرمودند وگفتند: طریقۀ خـانوادۀ خواجگـان ـ قـدّس الله أرواحهُم ـ آن است که هرکه پیشِ ایشان می‌آید در خـود نظـر مـی‌کننـد؛ هرچـه در دل ایشان بعدِ آمدنِ او لایح می‌شود، می‌دانند که آن چیز از اوست، ایـشان را بـه آن کـاری نیست. به حسبِ آن چیز به او زندگانی می‌کنند. و این را حـضرتِ شـیخ محیـی‌الـدّین ابن‌العربی ـ قدّس سرّه ـ «تجلّیِ مقابله» گفته‌اند. و ظهور این بـه واسـطۀ کمـال جـلا از هرچه وصمتِ غیریّت می‌پذیرد زدوده گشته، و به کمال مجادات آن حضرت جلّ شـأنه جز حقّ‌سبحانه در او هیچ نمانده، پـس هرچگـاه وی را حلـی وطبقـه‌ای گذارنـد جـز حقّ‌سبحانه در او هیچ نخواهد بود. پس آنچه ظـاهر شـود از آن او نخواهـد بـود، و بـه واسطۀ مقابلۀ آن شخص در او منعکس شده.

به این تقریب قصۀ شیخ محمّد زاهد سررزی را فرمودندکه: سی سال از میـان خلـق غزنی بیرون آمده‌اند و در بیابانْ سرِخار می‌خوردند، و اختلاطِ مردم اختیار نمی‌کـرده، و خلق عاشقِ صحبت ایشان بوده‌اند. بعد از سی سال متوجّه شهر شده‌اند. اهـلِ شـهر کـه وقوف یافته‌اند به همگی استقبال ایشان کرده‌اند. ایشان فرمـوده‌انـد بـرای چـه آمدیـد؟ فرموده‌اند: به جهتِ آن که به تو اُنس گیریم و در ملازمتِ تو باشیم. فرموده‌اند: مـرا بـه جهتِ گدایی فرستاده‌اند. گفتند: تو به هروَصف که خواهی باش! ما را وجودِ تو مطلوب است. بعد از چندگاه به گدایی مشغول شدند. چنان شد که خلق اعراض کردنـد. روزی بودی که بر دَری دَه بار رسیدی و گفتی که،

مصراع

خالقِ جان جوید از تو تایِ نان

کار بــه جــایی رسـید کـه مـردم از ایـشان روی مـی‌گردانیدنـد و مـی‌گفتنـد: چـه عباسِ دُبسی در شهرِ ما پیدا شد. به اینجا که رسید گفتند کـه: همـین بـس اسـت. دیگـر نشین. ما زبَرحصیرِ تو را انبانِ بوهریره گردانیدیم. اربابِ حوائج بیایند، حاجتِ ایـشان را برآرا! در شهر منادی کردند که اربابِ حاجات بیایند و از شیخ محتاجٌالیـه خـود بگیرنـد. خلق به یک‌بار رجوع کردند. هرکه می‌آمد آنچه مطلوب او بود می‌گفت؛ از زیرِ حـصیرِ خود برمی‌آورد و می‌داد، بی‌زیاده و کم. مردم متعجّب شدند [که] بی‌گفتْ شیخ خـواطرِ مردم می‌داند، و همانچه در خاطر دارند[۹۲] می‌دهد. بـالاخره از شـیخ پرسـیدند: شـما خواطر و نیّاتِ مردم چه می‌دانید که بر وفقِ مرادِ ایشان چیزی می‌دهید؟ شیخ گفتند: من هیچ نمی‌دانم؛ امّا این مقدار است که من دلِ خود را از غیرِ حقّ پاک کرده‌ام. در دلِ مـن غیرِ خدا هیچ نیست. هرکه پیشِ من می‌آید آنچه در دلِ من ظاهر می‌شود که غیـرِ حـقّ است، من می‌دانم که آن از آن اوست و برطبقِ آن به او چیزی می‌دهم.

می‌فرمودند: یک‌بار یکی آمد که: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین را تشویشی عارض شـده است؛ و در آن زمان در شاش در منزل ما میهمان ما بودند؛ چون به تعجیل بـه ملازمـتِ ایشان رسیدم، دیدم که جامهٔ بسیار بر ایشان پوشیده‌اند، و چنـدکسِ خـود را بـر بـالای ایشان انداخته‌اند، و خدمتِ مولانا می‌لرزند و دندان بر دندان ایشان می‌زند، چنان کـه در تب و لرزه. از مشاهدهٔ این، اندوهگین شدم. ناگاه شخصی از در آمد که در هـوای سـرد در آب افتاده بوده و جامه های او تر شده و می‌لرزیده. خدمتِ مولانا فریاد برآوردند که مرا گذارید و او را پوشید که این سرمای اوست که من می‌خورم. چون جامه‌های تـرِ او را از برِ او کندند و جامه‌های دیگر بر او پوشیدند و او را گـرم کردنـد حـضرتِ مولانـا برخاستند بی‌هیچ تشویش.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا ریگی می‌کردند، الحقّ چنان بود. یک‌بـار پـیشِ حـضرت مولانا رفتم، چون نشستم فرمودند که: شرابَک می‌خورید؟ مـن دریـافتم و گفـتم: در راه یکی از مردمِ ولایتِ ما به من دُچار شد که او این کار کـرده بـود. شـاید کـه آن باشـد. گفتند: اینچنین خواهد بود.

می‌فرمودند: در سمرقند، شیخی پیدا شد که او را شیخ بشر می‌گفتند: و خلق به جدّ به او رجوع کردند. امّا تهی نداشت. خدمتِ مولانا سعدالدّین مرا بسیار گفتند که: بیایید به دیدن شیخ بشر رویم. من قبول نکردم. چون پیشِ خدمتِ مولانا نظام‌الدّین رفتیم متوجّه مولانا سعدالدّین شدند و گفتند که: چه آوردی بشر را پیشِ من؟ مولانا سعدالدّین گفتند: پیش او نرفتیم! گفتند: راست می‌گویی، نرفتی، امّا آن نسبتِ باطنیِ تو به او، او را پیشِ ما حاضر می‌سازد.

می‌فرمودند: یک‌بار در مجلسِ خدمتِ مولانا نشسته بودم. در خاطر گذشت که بیرون آیم. ناگاه خدمتِ مولانا سربرآوردند و فرمودند که: نسبتِ برخاستن است. باری کجا می‌روید؟ اگر در صحبت هیچ فایده نبوَد، همین که دستِ شما بر مرادِ شما حرکت نمی‌کند نوعی از عصمت است.[۹۳] خصوصاً[چون]طالب به صدق و نیازِ تمام نشیند و به نُه‌توی از آن جمعیّت مشرّف شود، و دل از مجموعِ علایق و عوایق بریده گردد؛ اگر در برون آمدن از این بهتر چیزی باشد، خوب! و اگر نه، محضِ زیان و خسران است. فرمودند که: بعد از آن دغدغهٔ بیرون آمدن از من تمام بیرون شد.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا را در شهر عمارتی بود و من به کارِ آب و گل مشغول می‌بودم. یک‌بار فرمودند که: یاری است مرا در مزاخن ـ‌که از محلاّت مشهورهٔ سمرقند است‌ـ چوبی وعده کرده است، آن چوب را بیارید. اتفاقاً مرا در آن راه مانعی بود که به جهتِ ناموس نمی‌توانستم آن کار را کرد. گفتم: این مرکبِ مردم را چند روز شد که آورده‌ام. باز به تازه اجازت طلبم و بیایم؟ ناگاه سرِ مولانا نشیب افتاد و برهیأتِ مراقبه فرورفتند و سربرآوردند و فرمودند: آری! ایشَک مُونده یا تو؟ من از مشاهدهٔ آن حال زود برخاستم و روان شدم. آن چوب بسیار دراز بود. از دروازهٔ چهار راهه درآوردم. بر ساغرده دکّان بقّالی محکم شد. آن بقّال مرا دشنامِ بسیار داد. باتشویش نوک چوب را خلاص کردم و به خدمتِ مولانا آوردم.

می‌فرمودند: یک‌بار خدمتِ مولانا در راهی می‌رفته‌اند، ناگاه زنی از عقبِ مولانا آمده و از مولانا درگذشته و در مولانا نسبتِ محبّت و عشقِ آن زن در دل جوش‌زده. خدمتِ مولانا از این قصّه متعجّب شده‌اند. هیچ چاره نمانده، در پیِ او روان شده‌اند

ـ به تحیّرِ این امرـ که شخصی از عقب رسیده، چون از مولانا در گذشته نسبتِ محبّت و عشقِ مولانا به او منتقل شده، دانسته‌اند که این نسبت او بوده است.

* یک‌بار در سَرِ در غایبی نشسته طهارت می‌کرده‌اند، آب دهقانی را کسی گرفته بوده، آن دهقان به تعجیل می‌آمده، خدمتِ مولانا را دیده که بر سر آب نشسته‌اند. جَـزْمْ کرده که آب را او گرفته است. تیز آمده و دست در مولانا زده و در آب انداخته، و چون مولانا در آب افتاده‌اند او نیز بیرون در آب افتاده و هلاک شده. خدمتِ مولانا چون این واقعه را مشاهده کرده‌اند زود رفته‌اند که مبادا که کسی ایشان را تهمت کند که این شخص را تو کشتی.

می‌فرمودند: معتقدی پیش مولانا گفته که می‌خواهم که برای شما باغی بسازم بعد از چندگاه آمده که باغ خود را نمی‌بینید؟ خدمتِ مولانا را به باغ آورده، یک محوّطه بوده که نصفِ آن باغِ مولانا[۹٤] بوده و نصفِ دیگر باغِ خودش. چون مولانا در باغ درآمده‌اند، نصفِ باغ که به آن شخص تعلّق داشته در نظرِ مولانا بهتر نموده. ناگاه از درونِ مولانا آوازِ آمده است که: بمیر! و این آواز هیچ منقطع نمی‌شد. چند جوی را که گذشته‌اند یک‌بار این شخص افتاده است و مرده.

می‌فرمودندکه: روزی خدمتِ مولانا در شاش در منزلِ ما نشسته بودند. کشتی‌گیری بود در شاش، آمد و نیازمندیِ بسیار کرد که: من مردِ اینِ ولایت‌ام، کشتی‌گیری از ولایتِ دیگر آمده و از من کشتی می‌جوید. من امروز می‌خواهم که به برکتِ همّتِ شریفِ شما به‌ناموس باشم. حضرت مولانا فرمودند که: چون با او در میدان درآیی به خود بگو که: مرا هیچ قوّتی نیست غیرِ عجز و بیچارگی. البته بر حریف غالب گردی. و طریقِ غلبه بر سایرِ اعدا نیز همین است. از حولِ و قوّتِ خود بیرون آمدن و در حول و قوتِ حقّ‌سبحانه درآمدن، و خود را عاجز و بیچاره دانستن طریقهٔ غلبه است به نسبتِ جمیعِ اعدا. روزِ دیگر در مجلسِ مولانا نشسته بودیم که آن کشتی‌گیر آمد و نیازمندیِ بسیار کرد و گفت: به برکتِ همّتِ شریف به اَسهلِ وجوه مُهّمِ او کفایت شده، و چنان که گفته بودید به جای آوردم.

می‌فرمودند مولانا نظام‌الدّین که: شخصی در مجلسِ شریفِ حضرتِ خواجه علاءالدّین عطّار ـ عطرالله تربته ـ درآمده در وقتی که اکثرِ اصحابِ خواجهٔ بزرگ

خواجه بهاءالدّین ـ قدّس‌الله روحه ـ بوده‌اند، مثل خواجه محمّد پارسا و مولانا یعقوب و مولانا صالح ـ *جامع مقامات* ـ اتفاقاً بر هیأتِ مُراقبه بوده‌اند و سخن در میان نبوده. بعد از مدّتی که برخاسته‌اند و مجلس متفرّق شده، از آن شخص پرسیده‌اند که چون یافتی مجلسِ عزیزان را؟ فرموده که: هیچ ندانستم. ظلمتِ خفی است. از تعبیرِ او به «ظلمتِ خفی» مولانا را بغایت خوش‌آمده بوده. یاد می‌کردند و رقّت می‌نمودند و می‌گفتند: چه خوش گفته است. ظلمتِ خفی به سطوتِ تجلّی ذاتی هرچه غیر و غیریّت است از دل رفته، و جز ذات حق‌سبحانه مشهودِ سِرشان هیچ نمانده .کثرتِ خلقیّه و همیّه از نظرِ شریفشان تمام مرفوع شده، لاجرم در نظر هیچ نمانده. تعبیر از این به ظلمتِ خفی کردن بغایت مناسب می‌نماید.

می‌فرمودند که: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین فرمودند که: یک‌بار مرا حضرتِ خواجه علاءالدّین عطّار ـ عطّر الله تُربته ـ در نماز به امامت گذرانیدند،[۹۵] و در اثنای نماز واردی رسید. من ازدهشتِ غیرتِ حضرتِ ایشان خود را در نماز به جانبِ حضرتِ خواجه مایل ساختم و باطناً گفتم: این به حقیقت از آن شماست و در من به طریقِ انعکاس ظاهر است، و این اشارت به آن که: ادب به نسبتِ مرید آن است که خود را در هیچ‌محل بی‌وساطتِ پیرْ قابلِ هیچ‌فیضی و واردی نبیند، و هرچه در وی ظاهر شود، آن را اثری از برکاتِ باطنِ منوّرِ پیر داند، و خود را در میان نبیند.

خدمتِ مولانای روم ـ علیه الرّحمه ـ در *مثنوی* قصهٔ کاتبِ وحی را گفته‌اند که به واسطهٔ پیروی و متابعتِ حضرت رسالت پناه ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ گاهی چنان شد که پیش از آن که آیتی حضرت به او خوانند بر او لایح می‌شد. او پنداشت که مگر او نیز محلّ نزولِ وحی شده است؛ چون نظر در خود کرد و خود را دید مردود شد، و قابلِ اصلاح نماند، و از صحبتِ شریفِ حضرت نبوی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ مهجور گشت. و مولانا فرمودند که: من نیز آنچه می‌گویم پرتوی است از انوارِ تحقیق که بر باطنِ قطبِ زمان ظاهر و لایح است، و به وجودِ مناسبتی بر زبان و قلمِ ما جاری می‌شود.

می‌فرمودند که: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین ـ روّح‌الله روحه ـ نقل کردند که: روزی پیشِ حضرتِ خواجه علاءالدّین عطّارـ عطّرالله تُربته ـ زنی از خواتینِ اُمرا به طریقِ

نیازمندی درآمد. حضرتِ خواجه نظر به جانبِ آن زن کردند. فی‌الحال افتاد و بی‌هـوش شد ـ و من در مجلس‌شان حاضر بودم؛ مرا به خاطر رسید که افتادنِ زنی در میانِ مـردم خیلی نیک‌نما نیست. حضرتِ خواجه چرا خاطر بر آن گُماشته باشند؟ در حـال از ایـن خاطر برگشتم و استغفار کردم و به خود گفتم: تو به ایـن کـار چـه داری؟ اعتـراض در طریقت بغایت شوم است. صورتِ صوابی خواهد داشت که تو از آن واقفِ نئـی؛ چـون این پشیمانی و استغفار در باطن تمام کردم، حضرت نظر به سوی من کردند و فرمودند: مولانا نظام‌الدّین خود را زود خلاص‌کردی! می‌فرمودندکه: از این حکایات تـوان معلـوم کرد که چه مقدار رعایتِ ادب می‌باید کرد تا که در نماز.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین فرمودندکه: شریعت و طریقت و حقیقـت، بـه حقیقت یک چیزاند. مثلاً دروغ گفتن که در شریعت ممنوع است، زبـان نگـاه داشـتن از دروغ شریعت است، و به تکلیف دروغ را از دل دور کردن طریقت اسـت، و بـه جـایی رسید که بی‌تکلّف[۹۶] دروغ در دل نیاید، و دروغ ناگفتن ملکه شـد کـه بـی‌تکلّـف از میان رفت، حقیقت است. معلوم شد که مقـصود از شـریعت، طریقـت و حقیقـت بـوده است، و همه یک اصل بوده‌اند. بدایتش را شریعت می‌گفته‌اند، و وسطش را طریقـت، و نهایتش را حقیقت. آنها که از هم جدا می‌سازند از حقیقت خبر ندارند.

می‌فرمودند: از خدمتِ مولانا نظام‌الدّین نوعی ختم‌کردن در مزارات معلـوم کـردیم: سورهٔ فاتحه یک‌بار، و آیةالکرسی یک‌بار، و دوازده بار قل‌هوالله‌احد، و ده بـار صـلوات بر رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم. می‌فرمودند: خاطر را تأثیری بس عظیم است.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین ـ رحمه‌الله ـ نودساله شده بودند. با وجـود آن که خدمتِ مولانا از اهلِ تمکین بود، از دیدنِ مردم که ملایمِ طورِ ایشان نبودند بی‌تحمّل می‌شدند، و گاه چنان بود که دست به گریبانِ ومحاسنِ خود می‌بردنـد کـه او چـه دارد بما؟ و بعضی را از دور عذر می‌خواستند[که]: ما را نیز کبرِ سن دریافته است؛ این همـه بارمی‌کشیم و به مردمِ ناملایم به مقتضایِ خلق پیش می‌آییم که جوانان را میسّر نیست.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین می‌فرمودندکه: در سمرقند دانشمندی متّقـی و متورّع بود که من هروقت که پیغامبر را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ در واقعه می‌دیدم البتـه آن روز مرا به آن عزیز ملاقات می‌افتاد، و مشاهدهٔ این امر مرا سبب عقیده بـه آن عزیـز

شده بود. روزی در راهی پیش آمدند و فرمودند: به دیدن شیخ زاده شیخ برهان‌الدّین می‌رویم. شما نیز همراه باشید. به همراهیِ ایشان به ملازمت شیخ زاده رفتیم. شیخ به عمارت مشغول بودند و جمعی کثیر در کار بودند، و اهتمام و سعیِ بسیار از ایشان ظاهر می‌شد. آن دانشمند را اشتغال و شعف ایشان به این امر مُستَحسَن ننمود. چون بیرون آمدند فرمودند: مولانا نظام‌الدّین! یقین که شیخ زاده عالمند که دنیا سریع‌الزّوال و ناپایدار است، با وجودِ این همه فکرِ عمارتِ او دارند. یقین که فکرِ عمارتِ آخرت نیز پیش از این کرده باشند. و دأب این دانشمند آن بود که هرگز غیبتِ هیچ‌کس نمی‌کردند. از بس که طورِ شیخ زاده مُستَحسَن ایشان نیفتاد، این مقدار فرمودند.

می‌فرمودند: درویش حَسَن نامْ عزیزی بود، اصلِ طریقه دریافته و سخنانِ این طایفه نیک می‌گفت، و اداء خوب می‌کرد. یک‌بار در مجلسِ خدمتِ مولانا نظام‌الدّین نشسته بودیم و درویش و خدمتِ مولانا در سخن بودند،[۹۷] و دأبِ خدمتِ مولانا آن بود که مردم را «تو» می‌گفتند. درویش حَسن از این برآشفت و گفت: مرا چرا «تو» می‌گویید و تحقیر می‌کنید؟ خدمتِ مولانا فرمودند: تو خود را درویش می‌داری؟ بایستی که از این در تشویش نمی‌شدی. از جهتِ آن که لفظ «تو» دلالت بر وحدت می‌کند، و لفظ «شما» دلالت بر کثرت. و درویشان اهلِ وحدت‌اند نه کثرت. و لهذا حقّ را ـ سُبحانه ـ به لفظ «تو» ادا می‌کنند نه «شما». درویش حَسن گفت: من شما را معتقد نیستم. خدمتِ مولانا فرمودند: هرچه آری بَری.

[**می‌فرمودند:**] روزی پیشِ خدمتِ مولانا قُبح حالِ شخصی بسیار گفته‌اند. در حال خطی بر دیوار کشیده‌اند، آن شخص همان ساعت وفات کرده است.

می‌فرمودند که: اسماعیلِ آتا در نواحیِ خرزیان می‌بوده‌اند، و موالیِ خرزیان به ایشان متعرض می‌بوده‌اند، و دایم غیبت و عیبِ ایشان می‌کرده‌اند. آتا می‌گفت: که این ملاّیان صابون و اشنانِ منند و این سخن را از او بغایت استحسان می‌فرمودند.

می‌فرمودند: ـ مخاطباً لاصحابهم: شمایان اکثر از آن قبیلید که کبَرسن دریافته‌اند و داخل طریقهٔ مردمید. «لِکلِّ رجالٍ مقام و لِکُلِّ مقامٍ مقال». آن می‌باید گفت که مقتضا و اهّمِ وقت است. نمی‌بینید که اشتغال به احکام صلات و صوم و حجّ و سایرِ اعمال

مقرّبه اگرچه از جملهٔ ضرورات است، امّا در نفَسِ اَخیر محلِّ آن اشتغال نیست. فکیف امورِ دیگر؛ و درویش را در هرنفَس نفسِ اَخیر است. مزاح و مطایبه تا به کی؟ عمر عزیزْ، و وقتْ شریف و مغتنم است.

می‌فرمودند: ذکر حق‌سبحانه با وجود نافرمانی و مخالفت مورث بُعد و طَرد است، نه سبب قبول و قُرب. چنان که به یکی از انبیای بنی‌اسرائیل وحی آمده که: قومِ خود را بگوی که در وقت عصیان[و] مخالفت و نافرمانی مرا یاد نکنند، که به موجبِ کریمهٔ ﴿**فَاذکرونی اذکرکُم**﴾[1] من نیز ایشان را یاد خواهم کرد، و چون در وقت عصیان مرا یاد کنند، من[نیز] ایشان را به لعنت خواهم یاد کرد. به مجرّد این که یکی گوید مسلمانم و تابع شرعم نجات میسّر نیست، تا از مجموعِ مخالفات و نامشروعات اجتناب ننماید. بعد از تصحیحِ این عقیده به موجبِ کتاب و سنّت و متابعتِ سَلَفِ صالح می‌باید که همیشه بذلِ جَهد نموده، سعیِ بلیغ نماید که هیچ نوع نافرمانی و مخالفت از او ظاهر نشود، تا شایستهٔ رحمت و لطف الهی گردد.

می‌فرمودند: سفر کسی را نیک است که یکی از دو کار تواند کرد: یا قوّتِ توکّل داشته باشد، به طریق توکّل زندگانی کند؛[۹۸] و این مشکل و عزیزالوجود است.

این کار دولت است، کنون تا که را رسد

یا قوّتِ کسب داشته باشد، کسب کند. اکابر فرموده‌اند: بی این دو قوّت سفر نشاید کرد، زیرا که منجر به سؤال و طمع می‌شود، و هردو بغایت وصفِ بی‌خاصیت و عافیت است.

می‌فرمودند: تکبّر بغایت بی‌خاصیّت و بی‌یُمن است. آخرِ او مذلّت و خواری است. گفته‌اند مناسبِ هرکس آن است که به قدرِ مرتبهٔ خود طریقِ تواضع را ورزش کند، که «مَن تواضع رفعهُ الله» امری مقرّر است، به تخصیص از اربابِ دولت و ثروت نیک‌نماتر است.

تواضع ز گردن‌فرازان نکوست　　　گدا گر تواضع کند خوی اوست

تکبر از همه زشت است به تخصیص از فقرا؛

---

۱. بقره /۱۵۲.

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر   روز برف و سرد وانگه جامه تر؟

می‌فرمودند: پادشاهان مظهر احکامِ قضا و قدرند. می‌باید که در اقتدار و حکومت مستقل باشند، و دیگران را به خود شریک نسازند، تا بر وجه اتمّ و اکمل مظهر باشند. در امرِ سلطنت شرکت نقص است و عیب. به بعضی از سلاطین نوشته بودند که:

«بر ضمیرِ منیرِ خبیر روشن خواهد بود که دریافتِ سعادت صوری و معنوی به مقدارِ تهی شدن است از مرادات عاجله».

می‌فرمودند: بعضی از کُبَراء طریقت ـ قدّس الله أرواحهُم ـ بعضی از سازها را که در مجلسِ فُسّاق شایع نیست جایز داشته، شنودنِ آن را تجویز کرده‌اند. بلکه از مُستَحسَنات شمرده‌اند؛ چه، محبّتِ باری ـ سُبحانه ـ در جبلّتِ ارواح مستکن است و پوشیده. هرچگاه آوازِ خوش شنود، حجابی که عارضِ حقیقتِ انسانی است مرفوع گردد، و آن محبّتِ پوشیده ظاهر شود. مقصود از مجاهدات و ریاضات و عبادات ظهورِ محبّت است. پس برای این غَرَض ـکه نهایتِ متمنّای اذکیاست ـ ارتکابِ سماع کرده‌اند.

امّا **سماع را شرایط است:** اوّل آن که در مجلسِ اربابِ هوا و اصحاب فجور و جوانانِ صاحب جمال که صحبتِ ایشان موجب فتنه است نباشد، و از شنودنِ آوازهای خوش مقصود هوایِ نفس نباشد؛ و حضرتِ امام حجةالاسلام فرموده‌اند: اگر از شنودنِ آوازهای خوش میل به زن و کنیزک خود شود مجوز است بل مُستَحسَن.

منقول است از امام شافعی که گفته‌اند: آنچه مزامیر که در مجلسِ فُسّاق مستعمل نیست و از ابریشم نباشد شنودنِ آن مُباح است. چون نی و رباب که آن را شاهین می‌گویند.

منقول است‌که: سیّدالطایفه جنید ـ قدّس سرّه ـ شنیدند که در مصر بزرگی [۹۹] از فرغانه نقل کرده‌اند و از ایشان کنیزکِ مغنیّه‌ای مانده است. از بغداد به مصر رفته‌اند و او را در عقدِ خود درآورده و همراه به بغداد آورده‌اند.

می‌فرمودند: بعضی از کُبَراء طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهم ـ فرموده‌اند که: مقصود از صراطِ مستقیم محبّتِ ذاتی است. چون حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بی‌علّت بنده را به شرفِ محبّت ذاتی مشرّف گرداند، و دلِ او به واسطهٔ محبّت از مجموعِ ماسوا خلاص

شد، و عشقِ حقیقی استیلا آورد، امید است که بی‌آنکه اوصاف در نظر باشد حقیقتِ وحدتِ ذاتی منکشف گردد.

بعضی از کُبرا **فرموده‌اندکه:** به موجبِ فرمودهٔ «جفّ القلم بما هو کائن» یکی از نوشته‌های او آن است که اگر در دلِ مسلمانی غم کاری، غم برداری، و اگر شادی کاری، شادی برداری.

خدمت مخدومی مولانا و سیدنا مولانا علی طوسی ـ که اکمل و افضلِ علمای زمانِ خود بودند و به حضرتِ خواجهٔ ما اعتقادی عظیم داشتند ـ روزی از حضرتِ ایشان پرسیدند که: هرچگاه بزرگی یکی را به امری مأمور گردانید امتثال آن امر اولی است یا آن که به حسبِ وقت پیشِ او مُستَحسَن می‌نماید؟ فرمودند: مقوی این در احادیث هست که ابوبکرِ صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ به جمعی نماز می‌کردند که پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ آمدند. چون صدیق ـ رضی‌الله عنه ـ واقف شدند امامت را گذاشتند. حضرتِ رسالت‌پناه ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ فرمودند: نماز را تمام کن! صدّیق ـ رضی‌الله عنه ـ به امامت نه‌ایستادند. حضرت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ پیش رفتند و نماز تمام کردند، بعد از ادایِ صلوات گفتند: یا صَدیق! چرا نماز تمام نکردی؟ فرمودند: پسرِ ابوقحافه را چه یارایِ آن که در پیشِ رسُولِ خدای بایستد؟ و آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ هیچ نگفتند؛ و از امیرالمؤمنینَ علی ـ کرّم‌الله وجهه ـ نیز منقول است که عهدنامه نوشتند و در آن نوشتند که: هذا ما قضی، محمّد رسول‌الله. یکی از کفّار گفت که: رسول‌الله مَنویسید که ما را معلوم نیست که محمّد رسُول است؛ پیغامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به امیرالمؤمنین علی ـ کرّم الله وجهه ـ امر کردند که رسول‌الله را محو کن! ایشان محو نکردند. آن حضرت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ خود محو کردند. بعد از آن که مثلِ این وقایع محقّق باشد ادب کدام است؟ برسبیل تواضع پرسیدند، و گفتند که: مدّتی است که این در خاطر خلَجان می‌کند؛ حضرتِ ایشان فرمودند که: حضرتِ خواجه بهاءالحق والدّین ـ قدّس‌الله سرّه ـ گفته‌اند که: چون ابوهریره ـ رضی اللّه عنه ـ به «زُرْ غبّاً تزدد حُبّاً» مأمور شد، گرد ستون حنّانه[۱۰۰] گشت و آمد و گفت: یا رسُول‌الله! طاقتِ جدایی از صحبتِ شما ندارم؛ اگر چنانچه ابوهریره امتثالِ امر می‌کرد به نسبتِ او بهتر بود هرچند به غیرِ محبّت مجذور بود.

و نيز فرمودندكه: بعضى از كُبرا در قصهٔ ملاقات خضر و موسى ـ عليهماالسّلام ـ كه حضرت موسى فرمودند كه: «ان سَالتکَ عَن شَیءٍ فلا تصاحبنی». خضر به موجبِ فرمودهٔ «فلاتصاحبنى» بعد از سؤال مفارقت نموده، فرمودند: «هذا فراقُ بينى و بينک»؛ چون دانسته بودند كه اقوالِ انبياء واجب الاتّباع است. از اين اقوال معلوم مى‌شود كه امتثالِ امرِ اولى و اَهمّ است.

مى‌فرمودند: معنىِ طلب آن است كه شاهبازِ دل كه محبوسِ قفص ناسوتى است، خواهد كه قفص را بشكند و قصد عروج به جانبِ علُوْ كند كه نشيمنِ اصلىِ اوست.

مى‌فرمودندكه: مراد از «حسانِ وجوه» كه در «اُطُلبوالحوائج من حسانِ الوجوه» واقع است حقايق و ذواتى‌اند كه از تصرّفِ طبع و هوا محفوظ و مصون باشند.

مى‌فرمودندكه: عالم را اكابرِ طريقت گفته‌اند به مثابهٔ كوه است؛ هرچه با ايشان مى‌گويى و مى‌كنى، همان مى‌يابى، اگر نيكى، نيک؛ واگر بدى، بد؛ پس اهمّ طالبان وصُولِ آن كه معامله با خلق چنان كنند كه اگر با ايشان كنند، ايشان را خوش‌آيد.

مى‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّين مى‌فرمودندكه: شيخى كسى را مسلم است كه خود را در نظرِ مريدان و محبّان متحمّل تواند ساخت، يا در باطنِ مريد به جذبه و محبّت تأثير تواندكرد، و او را از خود و اوصافِ خود تواند گذرانيد.

مى‌فرمودند: مكرّر از خدمتِ مولانا نظام‌الدّين شنودم كه ادب به نسبتِ مشايخ و يارانِ پيش قدم واجب، و لازم است كه بر ايشان مسابقت نكنند، مگر به آن كه هرچگاه حاضر شود بى‌تأخير به او بايد مشغول شد؛ كه ادب در همه چيز بر اين تقدير انتظارِ نادادنِ نان است كه: «من كرامة الخبز ان لاينتظر».

مى‌فرمودند: اكابر ميانِ تجريد و تفريد تفاوت كرده‌اند، و گفته‌اند: تجريد عبارت از قطعِ علايق صوريست، و تفريد عبارت از قطعِ علايق معنوى؛ و اختيارِ تجريد براى حصُولِ معنى تفريد است، و اصل و مقصودْ تفريد است.

مى‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّين را شخصى ضيافت كرد، و تكلّف در طعام ازحدّ گذرانيد. چون سُفره برداشتند، خدمتِ مولانا خاطرِ شريف را گماشتند كه ميزبان را جمعيتى حاصل شود و شد. بعد [۱۰۱] فرموده‌اند كه: آن شما بهتر يا آن ما؟ مى‌فرمودندكه: كأنّهُ ميزبان را [؟] فرموده‌اند كه: لذايذِ روحانى را به لذايذِ جسمانى چه نسبت؟

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین که شخصی دعا می‌کرد که: خداوندا! برادرِ مرا پادشاه ساز! به او گفتند: چرا این معنی به نسبتِ خود نخواهی؟ گفت: می‌خواهم به سببِ سلطنتِ برادر به مقاصدِ خود برسم، و آنگاه آفتِ سلطنت مرا نبود.

می‌فرمودند: در تاشکند درویشی بود در کسوتِ قلندری، و جمعی در گِردِ او بودند در کسوتِ او؛ در کوچه و بازار هرجا پیش می‌آمد به من نزدیک می‌شد و آهسته می‌گفت: خدا شما را از این مسلمانی‌ها خلاص سازد.

می‌فرمودند: اگر صدکس مثلاً یک جهت در امری یک جا نشستند، و در آن میان یک کس باشد که باطنِ او به نقوشِ کَونیّه گرفتار باشد، تفرقهٔ او به همه سرایت می‌کند، و موجبِ نقصانِ جمعیّت می‌شود؛ پس اجتناب از غیرِ جنس شرطِ عظیم طریق است.

می‌فرمودند: همّت را در کارها تأثیرِ بس عظیم است، و در این باب حکایات از اکابر بسیار نقل می‌کردند، و می‌فرمودند که: در وقتی که خاطرِ متوجّه حصول امری است چیزهایی که موجبِ فتور می‌شود نمی‌باید به او التفات کرد؛ مغیّرات را عظمی نمی‌باید نهاد، و انتظارِ حصُولِ مطلوب را از دست نمی‌باید داد، که انتظارِ دایمی و اندوه وحُزنِ بردوام را در حصولِ مطلوب دخلِ عظیم است.

می‌فرمودند: مولانا جلال قاینی روز عیدی وعظ فرمودند؛ میرزا شاهرخ در مجلس حاضر بود، حدیثی از خدمت شیخ زین‌الدّین خوافی روایت کردند، مُعَنعَن تا حضرت نبوی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ که فرموده‌اند که: وقتی که خَلق مشرّف باشند به وجودِ پادشاه مستقیم در شریعت، و شکرِ این نعمتِ عُظمی نگویند، زود باشد که مبتلا شوند به پادشاه ظالمِ جایر. فرمودند که: پادشاه ما استقامت بسیار دارد و محلِّ شکر است. پادشاه آن زمان میرزا سُلطان احمد بود، هم معتقد و معتقَد درویشان بود، متّصف به کرایمِ خصالِ حمیده بود، و از حکمِ شرع و فرمانِ حضرت ایشان متجاوز نبود. یک‌باری این فقیر درصددِ جمعِ مقامات ایشان شدم؛ میرزا برای این فقیر خبر فرستاد که از من پُرس! گو که از من بیشتر کسی احوالِ شریفه و کرامات رفیعهٔ ایشان نمی‌داند. روزی حضرتِ ایشان فرمودند که: امروز از میرزا سُلطان احمد چیزی دیدم که[۱۰۲] از شمایان که شب و روز در خدمتید و ادّعای ارادت می‌کنید ندیده‌ایم. ما را طلبیدند. چون رفتیم معلوم کردیم که میرزا را فرزندی شده است، می‌خواهند ما را به حرَم

درآرند و آن فرزند را به ما نمایند. ما و میرزا به حرم درآمدیم. به جایی رسیدیم که بفنها است؛ از اینجا می‌باید برآمد. ما را در برآمدن خالی از تشویش نبود. میرزا را به خاطر آمد که ما را مدد کنند؛ چون نزدیک رسید تمام از خود غایب شد، از بس که اُبّهتِ ما در باطن داشت دهشَت غالب شد، دست در ما نتوانست کرد. عقب عقب رفت و باز به جای خود قرار گرفت. باز دید که در برآمدن تشویش می‌کشیم؛ باز عزیمتِ مدد کرد و چون رسید همان کیفیّت سابق دست داد که نتوانست که دست درما کند؛ همچنین تا بیست نوبت. بالاخره نتوانست ما را مدد کردن، و ما به تشویشِ بسیار از آن بفنها برآمدیم. کیست این زمان از شمایان که دعویِ ارادت می‌کنید که این مقدار تعظیم و توقیرِ ما در باطن داشته باشد؟ شمایان بر[آن] وجهید که می‌خواهید قدم بر فرقِ ما زنید.

نقل است: در آن زمان که خدمتِ مولانا محمّد تاوکانی به سمرقند آمده بوده‌اند، به صحبتِ حضرتِ خواجهٔ ما رسیده‌اند. حضرتِ ایشان پرسیده‌اند که: اکابرِ طریقت ـ قدّس‌َالله أرواحهُم ـ فرموده‌اند که: منتهی را «اَصلاح ذات‌البین» بهتر از «حفظ مابین النفسین». منتهی را چون احتیاج باشد به ضبطِ «مابین‌النفسین»؟ و این وصفْ صفتِ اهل هدایت و سلوک است! خدمتِ مولانا محمّد در جواب فرموده‌اند که: مقصود آن می‌نماید که «اصلاحِ ذات‌البین» یکی از اوصافِ منتهی است، [که] بهتر است از وصفِ دیگر که مضبوط بودنِ «ما بین النفسین» است.

می‌فرمودند: یک‌باری به صحبتِ مولانا صنوکری رسیدم، وعظ می‌فرمودند: و در اثناء وعظ گریهٔ بسیار کردند. از سببِ تفحُّص نمودم؛ معلوم کردم که از جهتِ میرزا شاهرخ بوده. فرمودند: میرزا شاهرخ پادشاهِ مُسلمان است؛ دیوانِ او را به کنیزکی متّهم کرده بوده‌اند. میرزا شاهرخ حکم کرده است که از منار انداخته‌اند. اگر چنانچه به حسبِ شریعت ثابت شده است، از منار انداختن شریعت نیست؛ و اگر ثابت نشده باشد، بی‌جهت مسلمانی را چرا کشت؟ از این جهت که خلافِ حکمِ شرع از میرزا شاهرخ چیزی واقع شده بود، بغایت متألم ومحزون [۱۰۳] بودند، و بی‌اختیار می‌گریستند. حالِ بزرگان دین چنین بوده است. غم دین و ملّت بر ایشان از همه غمها غالب بوده است. در خطاب به اُمرا می‌گفتند: با وجود دعویِ اسلام مخالفتِ فرمان عجب است.

می‌فرمودندکه: تغایی من خواجه ابراهیم در مدرسهٔ امیرانکوتیمور می‌بوده‌اند، و خدمت سیّد شریف نیز آنجا می‌بوده‌اند، و سحرها به صحبت حضرت خواجه علاءالدّین عطار ـ عطّرالله تُربته ـ می‌رفته‌اند، و مخلصان ایشان در وقت سحر طعام‌هایی بغایت بتکلّف حاضر می‌کرده‌اند. اتفاقاً مولانا بهاءالدّین اندجانی حاضر بوده‌اند؛ در خاطر ایشان گذشته که این چه تکلّف است؟ درویشان باید که از این تکلّفها بَری باشند. حضرت خواجه را اشرافی شده فرموده‌اند: خدمت مولانا بهاءالدّین طعام خورند؛ اگر حلال است ضرر نخواهد کرد.

* در خطاب به پادشاه و اُمرا می‌فرمودند: به همگی همّت مشغول بودیم که کارخانهٔ سلطنت مضبوط باشد؛ امّا کرَم کردند یک روز هم به موجب همّت ما نرفتند! مناسب آن بود که نوعی زندگانی می‌کردند که قلوب را به ایشان میل تمام می‌شد. و هرچند کردیم در غم مسلمانان نشدند، و سلطنت و امارت به حقیقت آن است که بر وفق[1] فرمان خداوند باشد.

* روزی به جهت آن که از حکّام ظلمی صریح واقع شده بود ـ که یکی را کشته بودند ـ از مشاهدهٔ این امر حضرت ایشان بغایت متألم بودند، فرمودندکه: به سبب صدور این عمل زشت از ایشان باید که جملهٔ کاینات «المنتقم» گویند، شاید که کاری برآید.

می‌فرمودند: در عُرف طایفه صوفیّه متخلّق به‌اخلاق نبوی را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ «عالم» می‌گویند؛ اگرچه از علوم رسوم هیچ ندانند. و آن کس را که از اخلاق نبوی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ بهره‌ای نیست، «عامی» می‌گویند اگر همه علوم رسوم را داند. این است اصطلاح این طایفه عَلیّه ـ قدّس‌الله أرواحهم.

می‌فرمودند: از خدمت مولانا جلال‌الدّین‌رومی پرسیدند که: عقل چیست، وحق چیست؟ فرمودند: عقل آن است که به هیچ چیز آرام نگیرد جز حقّ ـ سُبحانه؛ و حق آن است که به هیچ وجه مُدرک نشود. «**سبحان من لم یجعل للخلق سبیلاً إلی معرفته الّا بالعجز عن معرفته**».

---

۱. س: وقف.

می‌فرمودندکه: از کلمات قدسیّهٔ مشایخِ طریقت اسـت ـ قـدّس‌الله أرواحهُـم ــ کـه «الفقیر یحتاج إلی کلّ شیء و لایحتاج الی‌الله». نیز واقـع اسـت: توفیـق[۱۰٤] بـه حـسبِ اختلافِ احوال است که: «اختلاف الاقوال من اختلاف الاحوال». «فقیر» در اصطلاحِ [این] طایفهٔ عَلیه کسی را گویند که او، و بایستِ او تمام سوخته و در نظرِ شهودش جز وجـه باقی هیچ نمانده، و به شهود «وحدت در کَثرت» مشرّف شده، و جملهٔ کاینات به نسبتِ او مرآت و مَنصّهٔ وجهِ باقی گـشته، و در مقـامِ «فَـرق بعـدالجمع» و «بقـاء بعـدالفناء» و «صحوِ ثانی» در هرچه نظر می‌کند جز کمال و جلالِ آن حضرت ـجلّ‌شأنه‌ـ نمـی‌بینـد. پس محبِّ بینا به موجبِ دانش و بینش چون محتاج و گرفتارِ هرذرّه‌ای نباشد و در مقامِ فنا و استهلاک و اضمحلال در عینِ جمع، او و اوصافِ او تمام نیـست شـده، و از نظـرِ شهودش برخاسته، و ذاتِ او محلِّ قیامِ اوصاف نمانده، پـس وصـفِ احتیـاج نیـز از او مسلوب گشته باشد. نفیِ احتیاج به این معنی خواهد بود؛ اگرچه بین‌القولین بـه حـسبِ ظاهر تناقض می‌نماید، امّا به حسبِ اختلافِ احوال هیچ تناقض نیست.

می‌فرمودندکه: ازشطحیّاتِ سلطان‌العارفین ابویزیدبسطامی ـ قدّس‌سرّه ـ شـمرده‌انـد این قول را که در غلبهٔ احوال از آن حضرت صادر شده که: «لو ائنی ارفع من لواء محمّـد ـ صلّی‌الله علیه و سلّم»؛ اکابر در تأویلِ این سخن، سخنِ بسیار گفته‌اند. آنچـه بـه خـاطر می‌رسد این است که: تعبیر از توجّه باطنی و اندیشهٔ قلبی به «لَوا» کرده باشند؛ چنان کـه حضرتِ شیخ عطار می‌فرمایند: یک‌روز سلطان محمود غزنوی به اَیاز گفت که: فکرِ تـو بهتر است یا فکرِ من؟ ایاز گفت: فکرِ من. سلطان گفت: این از کجا معلوم؟ ایـاز گفـت: فکر و اندیشهٔ تو منم، و فکر و اندیشهٔ من تو ؛ و تو یقین بهتری از من.

تو ایاز اندیشی و من شاهِ دین　　　فکرِ من بهتر ز فکرِ تو یقین

همیشه فکر و اندیشهٔ امّت، پیغامبر است، و فکر و اندیشهٔ پیغامبر نیز امّـت اسـت. و پیغامبر به یقین اَرفَع از امّت.

می‌فرمودند: امام فخرالدّین رازی بعد از سی سال از یکی معلوماتِ خود برگشته که به دلایل از جملهٔ یقینیّات شده بوده، و از این قصّه بغایـت متـألم و پریـشان شـده، کـه دیگر معلومات از کجا که اینچنین نباشد؟ این واقعه را به شیخ محیی[الدّین]ابن العربـی

گفته‌اند، ایشان به خدمت امام کتابتی نوشته‌اند که: اگر می‌خواهید که اشـیاء بـر وجهـی معلوم شود که رجوع از او ممکن نبود، بر شما باد به تصفیهٔ وجه استعداد، و تنقیهٔ وجـه خاص؛ «وهو وجه‌الله فی کلّ موجود و به تَحقّقَت الموجودات».

می‌فرمودند که: شیخ عارف، نحریر کبیر، محیی‌الـدّین ابـن العربـی ـ قـدّس سـرّه ــ فرموده‌اند که: سالک و عـارف بایـد کـه[۱۰۵] خـود را مغلـوب و محکُـوم مـشاهدات نگرداند، و به همگیِ همّت سعی در وظایفِ عبادات و اعمالِ حَسنه کند، و هـیچ لحظـه نیارامد.

آن که او شاه است، او بی‌کار نیست زار نـالـد طُرفه کاو بیمار نیست

چه، مشاهده از جملهٔ نتایجِ اعمال است که به طریقِ اسـتعجال اینجـا ظـاهر شـده و موطنِ او دارِ خدمت است[و] عمل است. و مقتـضای آن مـوطن کـه دارِ قربـت اسـت، ظهورِ جزا و نتایجِ اعمال است. پس به قدرِ اشتغال در این موطن به نتایجِ اعمـال سـببِ نقصانِ نتایج اعمال در آن موطن خواهد بود. و این محـضِ زیـان و خـسران اسـت بـه نسبتِ عارف. پس به نهایتِ وُسـع بایـد کوشـید و کمـالِ سـعی بـه جـای آورد تـا در هرموطن به حکمِ آن موطن عمل نماید.

در این اثنا قصّهٔ امام زین العابدین علی ابن حسین را ـ رضی‌الله عنهما ـ پیش ایـشان نقل کردند که ایشان هرشب هزار رکعت نماز می‌کرده‌اند. شـبی دیـوانِ عمـلِ حـضرتِ امیرالمؤمنین علی را ـ رضی‌الله عنه ـ بر ایشان مکشوف گردانیده‌انـد؛ عمـلِ ایـشان در جنبِ اعمال حضرتِ امیر بغایت کم بوده. حضرتِ ایشان ـ قدّس‌سرّه ـ چـون بـه یقـین معلوم کرده‌اند که مجموعِ سعادات آن جهانی منوط به عمـل اسـت، بـه همگـیِ همّـت مصروف بر عمل داشته‌اند، و یک لحظه از عمل نیارامیده‌اند. شکرالله سعیهم، **و نفعنا بهـم،** و ارزقنا سلوک طریقهم.

می‌فرمودند: ارادهٔ وجه باقی که در کریمهٔ ﴿**وَاصبِر نَفسَکَ مَـعَ الـذّینَ تَـدعُونَ رَبَّهُـم بالغَداة وَالعَشیّ یُریدُونَ وَجهَه**﴾[۱] إلی آخرالآیه واقع است مسخّر است، لاجرم با یکـی از اصحابِ صفّه در مجلس حاضر می‌بودند، آن حضرت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ جز بـا

۱. کهف / ۲۸.

ایشان در مکالمات[1] و محاورات بـه هـیچ‌کـس متوجّـه نمـی‌بودنـد، و چـشم از ایـشان بَرنمی‌داشتند؛ چه، این آیت در شأن ایشان نازل شده است. قصّه چنان بود کـه صـنادید قریش را این معاملهٔ حضرت مادهٔ حَسد شده، پیشِ حضرتِ نبـوی ـ صـلّی الله علیـه و سلّم ـ آمده گفته‌اند که: اگر شما از این جماعت قَطع می‌کنید، ما مسلمان می‌شـویم؛ آن حضرت قطعِ جماعت مسلمانان ـ که غیرِ ارادهٔ وجـه بـاقی کـاری نداشـتند ـ مـصلحت ندیدند. چون کافران از این معنی مأیوس شدند گفتند: چون قطـع نمـی‌کنیـد بـاری، در مجالسِ صحبت و زمانِ خطابِ مستطاب متوجّه ایشان نشوید، ما مـسلمان شـویم. ایـن معنی را قبول کردند و راضی شدند کـه در مجـالس متوجّـه بـه ایـشان بـشوند، و ایـن جماعت که همیشه خاطرِ شریفِ ایشان متوجّه اسلامِ ایشان بـود مـسلمان شـوند. ایـن آیت[۱۰٦] مُعاتبتاً به نسبتِ ایشان نازل شد. یکی از اصحابِ صـفّه خنبـت رومـی بـود؛ گاهی که وقتش خوش می‌شد می‌گفت: منم آن که به وجودِ من پیغامبرِ خدا مُعاتَب شد.

می‌فرمودند: سخن بعضی از کُبَراء این طایفه است ـ قدّس الله أرواحهُـم: «إذا صـفت الموّدة سَقَطَ التکالیف»؛ معنی چنان است که نـزدِ صـفاءِ مـودّت، کُلفـتِ تکـالیف سـاقط می‌شود، نه اصلِ تکالیف؛ چه، هیچ محبّ به کلفتْ خدمتِ محبوب نمی‌کند، و هرچه از محبوب صادر می‌شود ـ از ایذا و دشنام و آلام ـ همه خوشی و راحـت اسـت بـه نـسبتِ مُحِبّ.

مصراع

دشنام مگو دعاست اینها

طایفه‌ای از ملاحده ـ خذلهم‌الله ـ بد فهم‌کرده‌اند، و این سخن را بر ظاهر حَمل کـرده، بر رفعِ تکالیف قایل شده‌اند، و این خلاف احوالِ سَلَف صالح و کُمّلِ این طایفه است ـ قدّس‌الله أرواحهُم؛ و در کریمهٔ ﴿**واعبُد ربَکَ حتّی یأتیـکَ الیقـین**﴾[2] نیـز گفتـه‌انـد کـه عبادت تا آن زمان است که بنده به یقین مشرّف نشده اسـت؛ چـون یقـین حاصـل شـد عبادت مرفوع است. می‌فرمودند که معنی چنان گفته‌انـد کـه: مـادام کـه بنـده بـه یقـین

۱. س: مکاملات.

۲. حجر / ۹۹.

مشرّف نشده است عابد اوست، و عبادت به او منسوب است؛ چون یقین به کمال رسید، نسبت عبادت از او برخاست، و معنی «هوالعابد و المعبود»[۱] پرده از پیش جمال جهان‌آرای خود برداشت، و به یقین معلوم کرد که همه بر یک چیز قایم است، و ذات خودش محلّ قیام هیچ وصف نیست. ﴿**ذَلکَ فَضلُاللهِ یُؤتیهِ مَن یَشَاء وَاللهُ ذُوالفَضلِ العَظیم**[۲]﴾، و این مرغی است تا بر شاخسار کدام از اهل سعادت نشیند.

می‌فرمودندکه: مقصود از ارسال رُسل و بعثت انبیاء ظهور کمال و جمال حقیقی حقّ است ـسُبحانهـ چه، مطلوب از حرکت حبّی و وجود قوایلْ ظهور کمال اَسمایی و صفاتی است، و انبیاء مجلی و مظهر و مرآتی‌اند که هرچه در مَکمن غیب الٰهی پنهان است، در ایشان ظاهر است، تا فایز آن به کمال استعداد و شرف اهتداد زان مظهر و مرآتْ کمال و جمال الهی بیند، و به سبب صفای استعداد به اصل خود منجذب شوند، و به کمال خود رسند. «وهوالوصول إلی لقاءالله و الاستهلاک و الاضمحلال إلی شهود جلاله و جماله»؛ و همچنین اولیاء که ورثهٔ انبیاءاند مظهر و مرآتند قرناً بَعد قرن و بطناً بعد بطن، خَلَف از سَلَف تحقیق معنی مرآتیّت کرده، سبب اهتداء خلق شده‌اند، و به وجود ایشان سرگشتگان بادیهٔ بُعد و بطالت و متحیّران هاویهٔ طبیعت و جهالت از حضیض بهیمیّت و طبیعت به ذروهٔ عُلیاء انسانیّت و مشاهدت ترقّی می‌نمایند.[۱۰۷]

گرعشق نبودی و غم عشق‌نبودی — چندین‌سخن‌خوب‌که‌گفتی‌که شنودی؟
گر باد نبودی که سر زلف ربودی — رُخسارهٔ معشوق به عاشق که نمودی؟

می‌فرمودند: گفته‌اند که شیطان را نیز عرشی است که به آن مستولی است، و به سبب این استوا کسی از حیطهٔ تصرّف او بیرون نیست. و بعضی گفته‌اند شیطان بر وزن فَعلان است و رحمان نیز بر وزن فَعلان است؛ هر تجلّی که رحمان راست شیطان را نیز هست؛ کسی از تصرّف او ایمن است که از تجلّیات اَسمایی و صفاتی تمام خلاص شده و به تجلّی ذاتی مشرَّف گشته باشد، که ﴿**بعزَّتکَ لاغوینَّهُم اَجمَعینَ اَلّا عبادَکَ منهُمُ المُخلَصینَ**﴾[۳] ـ به فتح اللام ـ چون همهٔ کاینات به نسبت ایشان مرآت و مظهر شهود

۱. س: هوالعابد وللعبود.
۲. حدید / ۲۱.
۳. ص / ۸۲.

ذات است. در این وقت اگر شیطان نیز به سبب احاطه و استیلایی که دارد ظاهر شود، او نیز مرآت و مظهر آن شهود خواهد بود. آنچه در قدسیّه واقع شده است که وجود وَساوِس و هواجِس نسبت با کسی که هنوز به بقاء بَعدالفنا نرسیده است، شرک است، و نسبت با کسی که به بقاء بعدالفناء رسیده است شرک نیست، از این سخن معلوم می‌شود. در فرق میان عبادت و عبودیت و عبودت می‌فرمودند: مثلاً اداء اوامر به تعمّل ارکان جوارح برای ترتّب جزا موعود عبادت است ؛ و ادا برای محض امتثال به جهت آن که معبود حقیقی امر کرده است می‌کند، دیگر هیچ غرضی ندارد عبودیت؛ و اداء وظایف عبودیت مُعرّا از هردو غرض عبودت است. بعضی فرموده‌اند که: عبادت عبارت از ادای وظایف بندگی است به ارکان، و عبودیت انقیاد و تسلیم در این عبادت؛ و عبودت دوام آگاهی مع‌الحقّ‌سُبحانه[است] بی‌مزاحمت شعور به وجود غیری.

* گاهی به اصحاب خطاب فرموده می‌گفتند: شما در حفظ و نگاه داشت نسبت نمی‌کوشید، و از اجنبی و کسانی که هم‌نسبت نیستند احتراز نمی‌کنید. «ایاکَ و مجالسةالاغیار» امری مقرّر است، بلکه از کسی که در نسبت متّحد نباشد، یعنی او به کاری و این کس به کاری دیگر مشغول باشد، احتراز از جملهٔ ضرورات است، اگرچه داخل طریقه باشد.

منقول است که: حضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین ـ روّح‌الله روحَه ـ یکی را نیز که صحبت شریف ایشان به حضور و آگاهی مع‌الحق‌سبحانه بی‌مزاحمت شعور به وجود غیری مشرّف شده بود فرموده‌اند که: در زمانی که به یاران صحبت می‌دارید خود را به ایشان چنان نمایید که به نفی و اثبات مشغولم، تا ایشان به عمل باطنی شما اطّلاع نیابند، و چنان پندارند که شما نیز به همان چیز که ایشان مشغولند[۱۰۸] مشغولید. منع از مجالست اضداد طریقهٔ مجموع اکابر است، و حضرت قدوةالعارفین شیخ محیی‌الدّین ابن‌العربی ـ قدّس‌الله سرّه ـ در این امر مبالغهٔ بسیار نموده‌اند، و چندین ابواب در این باب نوشته‌اند. غیرت نسبت چنان باید که غیر نتواند که پیش این کس نشیند. از انفاس نفسیهٔ خانوادهٔ خواجگان است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ «فلان باری آورد، یا مرا در بار ساخت» این عبارت نزد ملاقات غیر هم‌نسب می‌گویند، اگرچه شغل او در طریق باشد. صحبت این چنین کس مانع ظهور جمعیّت و مشوّش وقت است. کدام بار از این گران‌تر باشد؟

می‌فرمودند: سِّر اختیارِ این طایفهٔ عَلیه جامه‌های خَلَق و مرقعات را آن است کـه بـه واسطهٔ تجرید از لباس اهلِ عُرف و عـادت قطـعِ مناسـبتِ ایـشان اسـت، تـا ایـشان از صحبت و مجالستِ ایشان استنکاف نمایند و اعراض کنند، و به سببِ مخالطـتِ ایـشان در نسبتِ حضور معَ‌الله فتوری واقع نشود. دیگر آن که به اندک چیزی به دسـت آیـد و خاطر به شستنِ او مشغول نشود. چه، به قدرِ اشتغال به اینها از شغل به او ـ سُبحانه ـ باز می‌مانند. لاجرم در امورِ ضروریّه به اسهَل قناعت کرده‌اند و بقیهٔ اوقـات را در شـغل بـه حق‌سبحانه صرف کرده‌اند.

می‌فرموده‌اندکه: دوکس از این طایفه قصدِ زیارت شیخ ابوبکرِ واسطی کردند، چون به منزلِ ایشان نزدیک رسیدند دو گربه به یکدیگر می‌گفتندکه: شیخ ابوبکر واسطی مُرد. این دوکس بغایت متألم شدند که دریغ شرفِ صـحبت و ملازمـتِ ایـشان درنیـافتیم. از همانجا می‌خواستند مراجعت نمایند، باز اندیشیدند که چـون از شـرفِ صـحبتِ ایـشان محروم شدیم باری، تربتِ منوّر و منازلِ ایشان را زیارت کنیم. چون بـه منـزلِ حـضرتِ شیخ رسیدند شیخ را در قیدِ حیات و ضمان صحّت یافتند. متعجب شدند و نعمتِ غیـرِ مترقّب دست داد. صورتِ واقعه را به حضرتِ شیخ عرضه داشت نمودنـد؛ شـیخ رقّـت بسیار کردند و فرمودند که: راست گفته‌اند که ابوبکر وقتی که از حقّ غافـل شـود میّتـی است که همهٔ حیوانات از او خبری دهند. می‌فرمودندکه: ایـن معنـی شـمایان را نیـز بـه تجربه معلوم خواهد شد.

رباعی

با هرکه نشستی و نشد جمع دلت		وز تو نرمید زحمتِ آب و گلَت
زنـهار ز صحبتش گریزان می‌باش		ورنی نکند جان عزیزان بحـلَت

نزدِ اکابر مقرّر است که صحبتِ اضداد موجب فقدان نسبت و زمـان فقـدان نـسبت مماتِ است.

می‌فرمودندکه: یک‌بار حضرت[۱۰۹] امیرالمؤمنین عثمان ـ رضی‌الله عنـهـ بـر سـر منبر الحمدلله گفتند و کیفی در ایشان پدید آمد که هیچ نتوانستند گفـت، و زمـان مدیـد خاموش بودند. مردم از صحبتِ شریفِ ایشان چنان متأثر شده بودنـد کـه هـیچ‌کَـس را مجالِ حرکت نبود. بعد از آن سَر برآوردند و فرمودندکه: «أنتم أحوَجَ بامامٍ فعالٍ من امـام

قوّال» و فرودآمدند و همهٔ مردم از رحیق زلال جمعیّت و حضور چنان سیراب شده بودند که زیاده بر آن صورت نبندد؛ در این اثنا خطاب به اصحاب کردند، چنان غافل بودند که آثار سکُوت و تأثیر صمت درخود نیابید بغایت سهل می‌نماید، و به جهت قدر صحبت مردم نادانستن شما و در نگاهداشت آنچه از صحبت حاصل است بی‌اهتمام بودن، و چون کودکان به جوزی و مویزی از دست دادن غیرت، باعث شد که مایان تَرک سخنانِ خوب و تَرکِ صحبت کردیم. و این مصراع فرمودند:

دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن‌خواره را؟

می‌فرمودندکه: سنت‌الله بر این جاریست که توجّه و دوام انتظار سبب نیل مرادات و حصول مقاصد است. و هیچ مقصودی از دوام انتظار و توجّه مختلف نیست. در این امر مسلمانان مخصوص نیستند تا که بیگانگان از دین را نیز ورزش این طریق سبب حصول مرادات است.

می‌فرمودند: سخنی شنیده شده بود که حضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین ـ قدّس‌الله روحَه ـ بعضی از منتسبان خود را به حُسن صورت متعلق می‌گردانیده‌اند. چون ملاقات به خدمت خواجه علاءالدّین غجدوانی واقع شد، از ایشان به طریق استبعاد پرسیده‌اند که: از حضرت خواجهٔ بزرگ چنین منقول است، نه چنین خواهد بود؟ فرمودند: راست است. مقصود ایشان از این تعلُّق نه توَغُّلّ و انهماک در صفات نفسانی بود، بلکه می‌خواستند که به توسط محبّت و تعلق صوری از جمیع تعلّقات منقطع شود الّا از این تعلّق؛ و این تعلّق را به اندک التفاتی رفع می‌فرمودند، و این طریقه به نسبت کسی پیش می‌بُردند که می‌دانستند که او جز به این طریق از علایق نمی‌تواند قطع گردد، و مقصود من نیز استفسار و استبعاد جز این نبود، که سرّ و حکمت این طریقه را از ایشان مشروح دانم. در این اثنا فرمودند که: به جهت این فرموده‌اندکه: «اَلمَجازُ قنطرة الحقیقة».

بیت

غازی به دست پورِ خود، شمشیر چوبین می‌دهد
تا گردد او اُستا بدو، شمشیر گیرد در غزا
عشقی که بر انسان بود، شمشیرِ چوبین آن بود
چون عشقِ ما رحمن بود، شمشیر گردد در بلا

[۱۱۰] **می‌فرمودند:** هرکه به ناز و ادب تمام گرد این طایفهٔ عَلیه گردد، هرآینه سعادتمند شود. روزی به طریق خطاب و عتاب به اصحاب فرمودندکه: همیشه کار شما مصاحبت و اختلاط مردم اجنبی است و این طریق یکی از دو طایفه را رواست: اوّل جماعتی را که در بحر شهود و حضور مستغرق باشند، از خوف آن که مبادا ایشان را چیزی از شهود آن حضرت ـجلّ‌شأنهـ مشغول گرداند و به این مجالست و مخالطت ستر احوال خود خواهند کنند، تا مردم بر نسبت ایشان اطّلاع نیابند، و پیش از وقت مَرجع نشوند؛ چرا که قُرب مسخّر است؛ چه، نزد اساطین مُکاشفه و عُظَمای مشاهده مقرّر است که قریب مُسخّر بعید است، و لهذا انبیاء ـصلوات‌الله علیهمـ به این جهت تسخیر نفوس امّت کرده‌اند، و سلاطین نیز به جهت قربت ظلّیت تسخیر نفوس کثیرین کرده‌اند. و سرّ آن که اطفال در باطن کُبَرا متصرّفند همین است؛ چه، طفل قریب العهد است من ربّ، و شعف قلوب به نوباوه می‌تواند که از همین جهت باشد.

منقول است‌که: حضرت نبی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ نوباوه در چشم خود می‌مالیدند و می‌فرمودندکه:«هذا قریب العهد منْ ربّی».

دوم طایفه‌ای که به سطوت تجلّی ذاتی ایشان و بایست ایشان تمام سوخته و از غیر حقّ به کلّی تبرّا نموده، و غیر حقّ ایشان را در دو سرا مرادی و مقصودی نمانده، و از نزد حق‌سبحانه به تکمیل دیگران مأمور گشته‌اند، و به اذن حقّ تعالی در بَواطن مستعدّان تصرّف نموده‌اند، و دلهای ایشان را از رقّ تقیّد به مرادات سفلیه خلاص گردانیده، پی این دو ملاحظ همنشینی با مردم جایز نیست ؛ مگر عالمی که به موجب کریمهٔ ﴿**وامّا بنعمَة ربّکَ فَحَدّث**﴾[1] خواهد که از انوار علم او دیگران بهره‌مند شوند.

می‌فرمودندکه: مذاق طریق صوفیّه دولتی بس عظیم است، و از بسیار اندکی را می‌بود کسی که به این دولت مشرّف باشد. پس مغتنم است؛ و در هرکه این مذاق مشاهده می‌کردند بغایت ملتفت او می‌شدند، و در مجالس اکثر ناظر او می‌بودند، و نکات و دقایق غریبه می‌فرمودند، و می‌گفتندکه: مرا به سخنان بلند این طایفه میل عظیم است. هرکه را فهم این سخنان است پیش من بغایت عزیز است. و در اواخر حیات آن

۱. ضحی / ۱۱.

حضرت بسی از خدمتها در گردنِ این فقیر می‌بود، و گاهی در وقتِ مکالمه به جهت آن مهمّات می‌خواست برخیزد ؛ می‌فرمودند: بنشین! مرا به این سخنان خوش است. آن کارها را دیگران می‌توانند کرد، و این کار را جز تو کس نمی‌تواند کرد.[۱۱۱] و گاهی سخن به توحید می‌رسید، بعضی را از مجلس می‌خیزانیدند ومی‌گفتند: می‌ترسم که ناگاه غلط فهم بکنند و مُلحد بشوند. ومی‌فرمودند: سخنِ توحید کسی می‌تواند شنید که به هیچ یک از مقدّماتِ شرعیه منافی و مناقض ننماید. در آن سال اندک تشویشِ وَبا در میانِ مردم بود و کوچه‌ها در دامنه کوه کمان‌گران در باغِ مولانا فضل‌الله بود و موالی در موضعِ وحشتی بودند. و گاهی به صحبتِ موالی می‌آمدند. یک‌بار از مجلس موالی برخاستند و متوجّه حرم بودند، و فقیر در رکابِ همایونِ ایشان بودم. از سخنان این طایفه می‌گفتند؛ سخن به توحید انجامید و بلند شد. نزدیک شد که عقلِ من مشوَّش شود. در این اثنا متوجّه این کمینه شده فرمودند که: با وجودِ این سخنان، خود را به نسبتِ شریعت و مقدّمات او چون می‌یابی؟ این کمینه به عرض رسانیدم که خود را به نسبتِ شریعت معتقدتر می‌یابم و هیچ شُبهه نمی‌شود. فرمودند: مبارکت باد! تو را می‌شاید شنود. بعد از آن باز در سخن درآمدند، و چنان معلوم شد که مغلوبِ توحید شدند و همچنان می‌کردند تا نزدیک حرَم رسیدند. جایی بود که ما آنجا توقف می‌کردیم. چون آنجا رسیدم توقف کردم. فرمودند: بیا و همچنان تا پیش عورات درآمدیم من در دهشَت شدم، و ایشان نمی‌گذاشتند نیک. ناگاه حاضر شدند. چون معلوم کردم به تعجیل از حرم بیرون رفتم. بعد از آن دیگر فقیر را مَحرمِ این طور گردانیدند. جزاه‌الله عنّا خیراً.

می‌فرمودند: مقصود از مجموع کتبِ سماوی و شرایعِ انبیاء ظهورِ نسبتِ حُبّی و انجذاب است به حضرت حق‌سبحانه اگر کسی بالفرض به همهٔ عبادات و طاعات و ریاضات و مجاهدات مشرّف شده، امّا از این نسبتِ ذوقیّه که متمنّای مجموعِ اَزکیاست محروم ماند، اجیریست که به مقتضای وعدهٔ الهی در آن سرا مأجور است، امّا از حقیقتِ مقصود بغایت دور است.

می‌فرمودند: برمبتدی فرضِ عین است که در حفظ و نگاه داشت نسبت خود کوشد، و هیچ لحظه از ورزشِ نسبت خالی نباشد. آنگه بر خاطر آرد که کسی را از

نسبتِ خود متأثر گرداند، یا خود از نسبتِ کسی متأثر شود، این از او بغایـت ناپـسندیده است. به نسبت با یکی از اصحاب که به مطالعه و مقابلهٔ کتب مشغول بود فرمودند: اگر چنانچه ذکرِ صفتْ ذاتیِ دل شده، که به هـیچ چیـز از دل نمـی‌رود، و چـون شـنوایی و بینایی در سامعه و باصره که لازمِ باصره و سامعه است شده، نیک است. امید اسـت کـه هیچ چیز سرّ شما را مشغول نگرداند. و اگر نه چنین باشد اما [۱۱۲] قَلَق و اضـطراب و انجذاب به آن حضرت باقیست، شما را روا نیست مطالعه و مقابله؛ بلکه باید که فرصت را غنیمت شمرده، کمالِ سعی به جای آرید که به دوامِ نقل بـه طریقـهٔ خواجگـان ذکـر صفتِ ذاتیِ دل شود. که اگر خواهید که آگاهی از دل بـرود، نـرود. بغایـت بـی‌صـورت است با وجودِ انجذاب بدان ذات اینچنین شعله‌ها. و اگر چنانچه انجذاب به آن حضرت نیست، پس معلوم شد که در فطرت محبّت و انجذاب نیست. بر این تقـدیر اشـتغال بـه علومِ دینی و انواعِ طاعات و عبادات و قربات نیک اسـت[و] مـورثِ درجـاتِ اخـروی است، از حور و قصور و سایرِ تلـذّذات جنـانی؛ امّـا اگـر انجـذاب بـه آن حـضرت در حقیقت مفطور است و به حسبِ اوقاتِ آثارِ آن ظاهر است، همگیِ همّت صَـرف در آن باید کرد که حضور و آگاهی که حقیقتِ ذکـر اسـت در دل فـرود آمـده، قـرار یابـد، و اندیشهٔ غیر نماند، که این موهبت اَعظمِ مواهب است و نهایتِ سعادت دو جهانی است.

گیرم که جان من ببرد شحنهٔ اجل　　　نقشِ خیالِ دلبرم از جان که می‌برد؟

می‌فرمودند: از انفاس نفیسهٔ این طایفه است ـ قدّس الله أرواحهُم ـ «من قـال‌الله مـن غیر مُشاهدة فَهُوَ مُفتر». مشاهده به حقیقتِ حضور و آگاهی است به حقّ ـسُبحانه. تعبیـر از مشاهده جز به آگاهی نمی‌توان کرد، و آگاهی را شهود و وجود وصـول گفتـه‌انـد. و گاهی به وقوف قلبی نیز تعبیر کرده‌اند. و آن کـه حـضرتِ خواجـه بهـاءالحـقّ والـدّین ـ قدّس‌الله سرّه ـ در ذکر، وقوفِ قلبی را شرط کرده‌اند نه حبسِ نفس، و رعایت عدد را این آگاهیست. هروقـت کـه ایـن آگـاهی بـر سَـبیلِ دوام شـود، او را از اهـل مـشاهده شمرده‌اند.

می‌فرمودند: مقصود از سایر اذکار و عبادات و ریاضات و مجاهدات ظهور انجـذاب ومحبت است به آن حضرت ـجلّ‌شأنه. هرچه سبب حصول این دولت عُظمی‌شود خود را بر آن داشتن از اهمّ مهمات است، تا منتهی به جذبه شود. جذبه عبارت از غلبـهٔ میـل

است به‌حق‌سبحانه بر سبیلِ ذوق؛ و این معنی در طریقهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهم‌ـ زود حاصل می‌شود. آن که از حضرتِ خواجهٔ بزرگ ـ قدّس‌الله روحَه ـ منقول است‌که: «ما انتها را در ابتدا درج می‌کنیم» عبارت از این است. هرگاه که در صحبت صادقی دل به شرف حضور و میل و انجذاب به آن حضرت مشرّف شد در بدایت، هرآینه نهایت در بدایت مندرج خواهد بود.

می‌فرمودند: در عنفوان شباب که غلباتِ احوال بود، گردِ اهل‌الله بسیار می‌گشتم؛ اعتقاد چنان بود که به نظر[۱۱۳] و التفاتِ کاملی مقصود حاصل می‌شود. بعد از سرگردانی و قَلَق اضطراب و گردِ این مردم گشتن، از همه چنان معلوم شد که کار به تو افتاده است. سعی می‌باید کرد و خود را به مقامات عالیهٔ این طایفه رسانید. به موجبِ کریمهٔ ﴿**وَ اَن لَیس للإنسان إلّا ما سَعَی**﴾[۱] سعی و اهتمام را دخلِ عظیم است، اگرچه بی‌سعی نیز حاصل شود بقایی ندارد، و بعد از آن پای در دامن کشیدم و دل را به مقصود حقیقی پیوستم.

می‌فرمودند: هرکه به نقد از صحبت و همنشینی ما منتفع است مبارکش باد، و اگر انتظار می‌کشد که از ما چیزی به او خواهد رسید، بیهوده گو رنج مبَر، که مایان مردمِ دهقانیم، غیرِ دهقانی چیزی نمی‌دانیم. نسیه‌کاری چیزی نیست. بر نقد می‌باید تَنید. کسی را که از اطوارِ صحبت متأثر نمی‌شد و استدعای نسبت و تلقینِ طریقه می‌کرد نمی‌پسندیدند و مذمّت می‌کردند و می‌فرمودندکه: صحبتی می‌دارم که مَلَک بر فَلَک رَشک می‌برد. وقتی که مُهتَد به آنچه می‌باید نمی‌شوند، از تلقینِ طریقه چه خواهند شد؟

مولانا اسماعیلان بعد از مدّتی که در ملازمت و مجالسِ صحبت بودند این کمینه را واسطه ساختند که برای ما از حضرتِ ایشان استدعای طریقه کن که به آن مشغول باشیم. چون به عرض رسانیدم بغایت آشفته شدند و فرمودند: من با ایشان صحبتی می‌دارم که مَلَک در آرزوی آن است؛ چون ایشان از صحبت متأثر نبوده‌اند و مورثِ آرامِ دل و اطمینانِ خاطر نگشته، گو بروند و شیخی پیدا سازند و از او تعلیم و تلقین گیرند که من معلّمی و مُلَقّنی نیستم.

---
۱. نجم / ۳۹.

می‌فرمودند: انعقادِ مجلسِ ما برای حصولِ نسبتِ آگاهی و جمعیّت می‌باید، یا برای آن که مجهول معلوم شود. بعضی محاسن به واسطه عدمِ مناسبتِ اهلِ مجلس محلّ آن نیست که انعقاد به جهت نسبت حضور و آگاهی بود؛ پس لاجرم کتاب می‌طلبیم تا مجهول معلوم شود. سِّر آن که در اکثرِ مجالس کتاب می‌طلبیدند و با موالی سخن در میان می‌آوردند این بود. و گاهی سخن دراز می‌کشید و موالی در بحث گرم می‌شدند و حضرتِ ایشان نیز مباحثه به طریقِ عُرفِ طالب علمان می‌کردند. منقول است‌که: خدمتِ خواجه فضل‌الله شیخ ابولیثی می‌فرموده‌اند که ما کمالِ این بزرگوار را نمی‌دانیم، امّا این مقدار می‌دانم که ایشان از علومِ رسوم چیزی بغایت کم خوانده‌اند، و کم روزی باشد که در تفسیرِ قاضی شُبهه پیشِ ما نیارند، که همهٔ ما از آن عاجز نیاییم. این جز کرامت هیچ نیست. و خدمتِ مولانا علی عرّان به مجلسِ آن حضرت بسیار می‌آمدند، امّا سخن بسیار [می]گفتند. یک روز حضرتِ ایشان فرمودند که: پیش شما[۱۱٤] سخن گفتنِ ما غایت بی‌شرمیست؛ شما می‌باید که گوئید و ما شنویم. خدمتِ مولانا فرمودند: جایی که از مبداءِ فیّاض سخن بی‌واسطه رسد سخن کردنِ ما آنجا بی‌شرمیست. می‌فرمودند: مجموعِ تحصیل ما تا یک ورق از مصباح کما بیش بیش نیست.

می‌فرمودندکه: تغایی ما بغایت خاطر مشغول داشتند که من تحصیل کنم و مرا از شاش به همراهی خود به سمرقند به جهتِ این مُهّم آورند، هربار که به جهتِ خواندن زورآوردند مرَضی عارض شد که مانع تحصیل شد؛ بالاخره حسبهٔ عظیمی‌شد؛ به تغایی گفتم: مرا حالتیست که تحصیل نمی‌توانم کرد، و شما مرا نمی‌گذارید؛ اگر زیاده مُبالغت نمائید وَهم است که مِن‌بعد هلاک شوم! از این سخنِ من تغایی متأثر شدند و فرمودند: من[رنجِ] تو را تا[بدین] غایت نمی‌دانستم، بعد از این تو را گذاشتم، به هرطریق که خاطرت خواهد مشغول باش.

می‌فرمودند: تغاییِ‌من درگورستانِ‌جاکردیزه می‌گشتند و رقّتِ عجیبی می‌کردند، [و]به کیفیّتی غریب[۱] این بیت می‌خواندند که:

---

۱. س: غریبی.

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست درون دیده اگر نیم موست، بسیار است[۱]

می‌فرمودندکه: نزد اکابرِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ اعمالِ باطنی را بر اعمال ظاهری به اضعاف مضاعفه زیاد نیست؛ تا که بعضی گفته‌اند اعمالِ باطنی مثلِ جبال رواسی است و اعمال ظاهری چون اَطلالند. و نزد بعضی از کُبرا زلّتِ انبیاء عبارت از شغل به فاضل از اَفضل است. از اینها معلوم شد که اشتغال به ذکر و سایر اعمال باطنی اولی و اهّم بود از جمیعِ اعمال ظاهری غیرِ فرایض.

می‌فرمودندکه: سالک تا به مقام تمکین نرسد او را بی‌ضرورت سخن گفتن روا نیست؛ چه، سخن گفتن سببِ موتِ قلب است؛ چنان که خندهٔ بسیار سبب موت قلب است. و تمکین نزدِ اولوالالبابَ عبارَت از آن است که حضور و آگاهی وصفِ لازم شده، چنانچه هیچ چیز سرِ او را از حقّ پیدا نتواند گردانید. مثل بینایی در باصره و شنوایی در سامعه، که لازمِ باصره و سامعه است. و انتقال صوری مانع علاقهٔ معنوی و علاقهٔ معنوی مانع انتقالِ صوری نگردد. و چون سالک به این مرتبه رسد هرچه کُنَدَش می‌رسَدَش، والّا مورثِ غفلت، و غفلت سببِ موتِ دل[است]؛ و حیات حقیقیِ قلب، حضور و آگاهیست.

می‌فرمودندکه: اکابرِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ کسی را خدمت می‌فرمایند که از استعداد او دانسته‌اند که عالمی به وجودِ او معمور و منوّر خواهد شد. و خدمت سبب یافتِ جمیع سعادات است، و ما را از این در درآورده‌اند، لاجرم ما نیز به هرکه امیدواری داریم خدمت می‌فرماییم. فرمودند: بیتِ استاد است که[۱۱۵]:

همّت تو را به کنگرهٔ کبریا کشد این سقفگاه را به از این نردبان مخواه

اما من «خدمت تو را به کنگره کبریا کشد» می‌خوانم.

بعضی که گمان می‌برند که نوافلِ عبادات از خدمت بهتر است غلط کرده‌اند. چه، ثمره و نتیجهٔ خدمت محبّت و تمکّن در دلهاست. چه، خدمت احسان است و محبّت محسن از لوازم، که «جُبلتِ القلوبُ علی حُبِّ من أحسنَ إلیها». و محبّت اربابِ قلوب ظاهره که نتیجهٔ خدمت است هرگز به اثر و نتیجهٔ نوافلِ عبادات برابر نخواهد بود.

۱. درحاشیهٔ نسخه آمده: میان چشم چو مو رُست نوره لازمِ اوست.

می‌فرمودندکه: غم و اندوه پیش این طایفه از جملهٔ نعم است. هردل که در او [غم]نیست او را می‌باید بُرید و پیش سگ انداخت، که آن نه دل است، بلکه گوشت پاره ایست که همهٔ حیوانات به او شریکند.

درآتش افکنم آن دل که در غمِ تو نسوزد   به باد بَردهَم آن جان که در هوای تو نبوَد

فرمودند که: از دروازهٔ شاش بیرون می‌آمدم دیوانه‌ای این بیت خواند:

جرعه‌نوشان بلا را شادکامی در غم است   شاد باد آن دل که در وی سکّهٔ غم می‌زنند

لذّتی به دلِ من رسید که چندین سال است که از دل نمی‌رود.

می‌فرمودندکه: در نصحیتِ سلاطین طریقِ حکمت و لینت مرعی می‌باید داشت، و امر و نهی بر وَجهی می‌باید که امتثال و انتها مرتب شود، نه آن که هرچه بر خاطر آید گوید. به این تقریب فرمودند که: مولانا میرامام را میرزا سُلطان ابوسعید بسی معتقد بود. گاهی به جهتِ مهمّات مردم پیش میرزا می‌رفتند و بسیار می‌گفتند، و در این گفتن رعایتِ حکمت و مصلحت نمی‌کردند؛ اگرچه همه گفتنی بود، امّا نتیجه کم ظاهر می‌شد. ما به ایشان طریقِ حکمت مرعی می‌داریم؛ بعضی از حظوظِ ایشان را ابقا می‌کنیم، و بعضی که مصلحتِ مسلمین در آن است از ایشان درمی‌خواهیم؛ از این جهت کم است که ملتمس مردود گردد. و فرمودند که: حضرتِ شیخ عمرِ باغستانی به پادشاه زمان خود -که هنوز در ربقهٔ ایمان نه‌درآمده بوده- خواسته‌اند که او را نصیحتی کنند، دیده‌اند که به جهتِ رسوخ در اطوارِ کفر قبول نخواهد کرد؛ از جمله از خوردنِ گوشتِ خوک خواسته‌اند که منع فرمایند، فرموده‌اند: این حیوانی است که غیرت از او مسلوب است. چه، نرِ او ماده را می‌گیرد تا دیگری به او جمع شود؛ و هرکه گوشتِ او می‌خورد خاصیتِ او در او سرایت می‌کند. پس نباید گوشت او خورد. آن پادشاه را این سخن خوش آمده و از گوشتِ او ممتنع شده و جمعِ لشکر خود را منع فرموده.

می‌فرمودند: در ذکر به جّد می‌باید سعی کرد و همگیِ اوقات [۱۱٦] مصروف او گردانید. در بدایت که مشغولی می‌کردیم، ذکر چنان استیلا آورده بود که از همه چیز آوازِ ذکر می‌آمد. در بازار و خانه ازمجموع حکایات مردم ذکر به گوش ما می‌آمد؛ تا

غایتی که از باد و آوازِ در و درخت همه ذکر می‌شنودیم[1]. هرکه در بدایت چنین مشغولی نکند او را چه حاصل شود؟

بسیار می‌گفتند که: کار را به جدّ می‌باید گرفت و اهتمام بی‌اندازه نمود تا آنچه او را می‌طلبند حاصل شود و جمعیّت باطن که متمنای مجموع اذکیاست ملکه شود و ملکهٔ نفس گردد. طریقهٔ این خانوادهٔ بزرگ ـ قدّس الله أرواحهُم ـ که نهایتِ همهٔ طریق‌هاست و خلاصه و زبدهٔ مجموع روش‌هاست. وقتی که در این طریقه بی‌اهتمام باشند، مردم را گمان می‌شود مصاحبتِ شما به مایان به جهتِ دنیا بوده است. سهل بود خود را متّهم سازید. فرصت و وقت غنیمت است. پیش از آن که ضعفِ پیری و هجوم مشاغل عارض شود، همّت دارید که مالکِ نسبت شوید.

می‌فرمودند: زکوةِ رقیقه، وجه خاصِ قلب [و] حسنِ التجا و افتقار است به حق‌سبحانه، به وصفِ انکسار و نیاز. «رقیقه» آن رشتهٔ باریک را گویند که لعبت باز در لُعبت تعبیه کرده است و به توسط آن لُعبتان را تحریک می‌کند، و قوه و فعلِ خود را در ایشان ظاهر می‌گرداند و ایشان را در نظرِ مردم متحرّک و فاعل می‌نماید.

می‌فرمودند: گاهی به جهت ترغیب به ریاضات ــ به تخصیص بیداری شب ــ می‌فرمودند: به یکی از انبیاء وحی آمد که امشب از میانِ امّت خود بیرون شو که به جهتِ نافرمانی عذاب بر ایشان نازل خواهد شد. به موجبِ فرمان بیرون رفتند و مترصّد می‌بودند تا روز شد، و هیچ امری واقع نشد. مناجات کردند. خطاب آمد که امشب بُت‌تراشی بیدار بود. به برکت بیداریِ او عذاب نازل نشد.

می‌فرمودند: ابن‌جلابی آورده که به فرغانه به دیهی رسیدم. پیری بود از اوتادالارض که او را باب عمر گُفتندی. چون به صحبتِ او نشستم، گفت: به چه آمدی؟ گفتم: تا دیده به جمالِ تو روشن شود، و تو نظرِ شفقت در من کنی. گفت: ای پسر! من از فلان روز نظر در تو دارم و تو نمی‌دانی، و تا از مَنت غایب نگرداند همیشه ناظرِ تو خواهم بود. چون حساب کردم آن روز ابتدای توبهٔ من بود. و نیز گفت: ای پسر! مسافت سپردن و به مشی اقدامِ قطعِ منازل کردن کارِ کودکان است؛ از این پس بنشین و به همّت زیارت کن، که شخص و کالبد کرایهٔ آن نکند که آن را زیارت[۱۱۷]کنند. بعد از

۱. س: می‌شنویم.

آن خطاب به دخترِ خود کرده، گفت: ای فاطمه! ما حَضَری که داری بیار تا این درویش تناول کند. به خانه درآمد و طَبَقِ انگور و رُطبی چند بر آن بیاورد. آن زمان وقتِ انگور نبود و رطب خود در آن ولایت مطلقاً نمی‌باشد.

می‌فرمودند: برخورداری از نسبت کسی راست که از مجموع مراداتِ خود تهی شده باشد، و اوصاف و افعالِ پیر را چون اوصاف و افعال خود بیند، چنان که از اوصاف و افعال خود نمی‌رمد، از افعال و اوصافِ پیر نیز نرمد. چون چنین شد، امید است که درمرآتِ یکتایی و وحدت به پرتوی از انوارِ باطنِ پیر که مطرحِ اشعهٔ لمَعات تجلّیاتِ الهی است مشرّف گردد و باطنِ او به نورِ جمعیّت منوّر شود، و اگر نه‌چنین باشد، به حسبِ اوقات مبتلا به اعتراض شود، و به شومیِ اعتراض آنچه از صحبت حاصل شده است زایل گردد و نماند.

و نیز می‌فرمودندکه: نزد این طایفه همه عثرات را عفو است غیر اعتراض، که معترض را عفو نیست؛ والبته محروم است. اللّهمّ سلّم طالبی هذه الطّریقة عن شوم الاعتراض بمنّه و کرمَه.

می‌فرمودندکه: اولیاء دو قسماند: اولیاء مُعاشِر و اولیاء عُزلت. اولیاء معاشر آنهااند که ایشان را از اذواقِ طورِ نبوّت بهرهٔ تمام است. چون در مقام بقا باشد به شهود وحدت در کثرت مشرّف شده‌اند، همه عالم به نسبت ایشان محل[1] و مرآت جمالِ مقصود است؛ به موجبِ «و مارأیتُ شَیئاً إلّا و رأیتُ‌الله فیه» در هیچ چیز نیست که الّا او را می‌بیند؛ لاجرم از معاشرتِ هیچ انسان ثقیل و گران نیستند، بلکه به جهتِ مراتبت اشیا و شهودِ جمال[2] مقصود در مرآت به کمال عشرت متّصفند.

بیت

راه به وحدت نبرد، هرکه نشد درطلب   جملهٔ ذرّات را، از دل و از جان مرید

در تحقیق معنی این سخن که «هستی موهوم ذاکر در هستی حقیقی مذکور نیست شود، اینجا بود که ذاکر عین مذکور گردد» می‌فرمودند: مثلاً شخصی را در نفس‌الامر

۱. س: محلی.
۲. س: جماد.

احمد نام است. یکی او را پنداشته که محمّد نـام دارد، و مـدّعی بـر ایـن عقیـده بـوده، بالاخره معلوم کرد که او را احمد نام بوده است و اشتهار او بـه اسـمِ محمّـد موهـوم و مجرّد پندار بوده؛ پس اینجا هـستی موهـومِ او بـه عنـوان محمّـدی در هـستی حقیقـی نفس‌الامریِ او به وصف احمدی، نیست و فـانی شـد، و پنـدار مرفـوع گـشت؛ و ایـن معرفت و شناخت هرگز به جهل متبدّل نخواهد شد.

زوال هستی موهوم را فنا گویند و وجودِ فنا هرگز بـه وجـود عـدم، و وجـود عـدم بشرّیت[۱۱۸]عود نکند، و معرفت به جهل متبدل نشود.

می‌فرمودند: وجود عدم به وجودِ بشریّت عود کند و به وجود فنـا منجـر شـود؛ امّـا وجودِ فنا هرگز به وجود بشریّت و وجود عـدم عـود نکنـد. وجـود عـدم آن انقطـاع و ذهولی را گویند که اربابِ سلوک را در اثناء ریاضات و مجاهدات از ورزشِ نسبتِ ایـن طایفه علیّه حاصل شود. گاه باشد که آن انقطاع دایمی‌شود و زایل نگردد ـآن کـه منجـر به وجود فنا شود[و] گفته شد این است ـ و گاه باشد که این حال نماند و به حال اولـی که تفرقه است عود کند؛ از این عدم و انقطاع فرموده‌اندکه:

وصل اعدام اگرتوانی کرد		کارِ مردان مـرد دانـی کرد

وجود فنا آن علم و معرفتِ شئ ـعلی مـاهو علیـه ــ را گوینـد و آن ممکـن‌التغییـر والزّوال نیست؛ پس به هیچ کدام از این دو وجود عود نکند.

می‌فرمودند: جوانی و فرصت غنیمت است. حیف بود که انفـاس و اوقـاتِ شـریف وسیلهٔ سعادتِ سَرمَدی نشود:

منه به راحت فانی حیات باقی را		به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

درویشی منحصر در ذکر گفتن نیـست؛ بلکـه تخلّـق و تحقیـق اسـت بـه اخـلاق و اوصاف نبوی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ از علـمِ بـالله و حلـم و کَـرَم و ایثـار و صـدق و تواضع و غیرها از صفات کمال، خصوصاً سعی‌کردن در آن کـه دل را بـه هـیچ چیـز از موجودات التفات نباشد. غرضِ مشایخ طریقت از امر به صیانت دل از ما سوی آن است که دل به مثابه مرآتی است، به هرچه محـازی شـود، در او منـتقش مـی‌گـردد، و چـون محازی غیر شود، غیرِ منتقش خواهد شد؛ و در این انتقاش اثبات غیر است و نفی حـق؛ و چون دل از ما سوی مصون گردد غیر حقّ در او چیزی ثابـت نخواهـد بـود، چـه، او

بی‌تعلق نمی‌تواند بود ـ یا به غیر یا به حقّ ـ و لهذا گفته‌اند: زمان خلوّ دل از مادون حقّ به حقیقت زمان وصول و وجود است. هم از این جهت حضرت شیخ خاوند طَهُور فرموده‌اند: «رو[ی] دل از دشمن برگیر، دوست را طلبیدن چه حاجت است».

می‌فرمودند: موصُوف به حُسن اداء سخن و تلخیص و تنقیح تقریر کسی است که حقیقت او مرآت غیب بود، و زبان مرآت و مظهر؛ تا هرچیز که از غیب در مرآت حقیقت ظاهر شود به موجب کریمهٔ «ظهَرت ینَابیع الحکمة من قَلبه عَلی لسانه[1]» بر زبان جاری گردد.

می‌فرمودند: بهترین امکنه جایی است که در آنجا تحلیهٔ حقیقت و تصفیهٔ وجه استعداد میسّر گردد، مَکاره و محَن اگرچه به حسب ظاهر ناملایم نفس و در غایت مرارت است امّا چون سبب صفاء حقیقت است متضمّن[۱۱۹]حُسن عاقبت و خیر کثیر است. هرچه سبب وصول دولت اُخروی است، اکابر آن را «سعد اکبر» گفته‌اند. دولت عاجله و ثروت صوری وقتی خوب است که سبب راحت مسلمین شود. به موجب کریمهٔ «خیرالنّاس مَن ینفع النّاس[2]» در این وقت خیریّت متحقّق می‌گردد. یکی از اعزّهٔ اصحاب بیمار بودند، به جهت عارضهٔ ایشان اظهار الَم بسیار کردند و فرمودند: مردم نیک بسیار مغتنم‌اند. انسان عبارت از صورت کالبد نیست.

[بیت]

گر به ریش و بروت کارستی   در جهان نیست بهتر از بز و موش[3]

[بیت]

گر به صُورت آدمی انسان بُدی   احمد و بوجهل خود یکسان بُدی

هرکه[4] از ضعف و بیماری عزیزان متألم نشود، او در دایرهٔ انسان نیست.

می‌فرمودند: شیخ شاه ـ خال شیخ بهاءالدّین عمر ـ با جمعی نشسته بوده‌اند که یکی از موالی هرات به دیدن ایشان می‌آمده، چشم شیخ که بر او افتاده، یکی را گفته‌اند او را مگذارید که پیش ما آید. یاران گفته‌اند او از جملهٔ اهالی شهر است؛ این معامله با او

---

۱. این عبارات از آیات قرآن نیست.

۲. از آیات قرآن نیست.

۳. حاشیه: + شعر از این به نگفت خاقانی   آفرین خدا به مُدرک و هوش.

۴. س: هرچه.

چگونه توان کرد؟ فرموده‌اند من چه‌کنم، او را در صورتِ زنـی سـیاه برهنـه و سـینه‌هـا افتاده در غایت قُبح می‌بینم. بالاخره او را راه نداده‌اند. می‌فرمودندکـه: اهـلِ اسـتقامت و اربابِ تمکین مثلِ این چیزها را اظهار نمی‌کنند، و بر محبّت مخالطه صبر مـی‌نماینـد، و به حسبِ ظاهر به موجبِ اعتبارِ ظاهر تعظیم و احترامِ او به جای می‌آرند، و سِترِ صُـوَرِ معنویّهٔ ایشان می‌کنند.

می‌فرمودندکه: در اهل تمکین اکابر این طایفه را اختلاف است؛ بعضی گفته‌انـد کـه: اهل تمکین را تغیُّر نمی‌باشد و ایشان از هیچ چیز متغیّر نمی‌شوند؛ چـه تغیُّـر از صـفاتِ نفس است، و ایشان از صفاتِ نفس رهایی یافته‌اند، و مقتضیاتِ نفس را در ایشان جای نمانده، بلکه هیچ حالی را به سَبب ایشان تصرّف نیست، و ایشان متصرفـانـد در حـال. در اصطلاحِ این طایفه اینچنین کس را «ابوالوقت» نیز گویند. و بعضی گفته‌اند که ایشان را به موجبِ کریمهٔ ﴿**کُلّ یَوم هُوَ فی شان**﴾[1] هرلحظه و هرساعت تغییرات می‌باشد؛ امّـا این تغییراتِ ایشان را محجوبً نمی‌سازد؛ چه، دلِ منوّر، و قلـبِ مطهّـرِ ایـشان، مطـرحِ اشعهٔ لَمَعاتِ تجلّیات جمال و جلال است. به حسبِ اوقات، هرشأنی از شـئونِ الهـی را تابع است. دایم ناظرِ دلِ خودند تا از عالمِ غیب چه وارد شود. به هرچـه موجـب حکـم وارد است ـ از حقایق و معارف الهیّه ـ می‌روند و مُنقاد و مُستسلمِ آنند، در هرنفس چون شئونات الهیّه سَاعةً [۱۲۰] فساعة است و دل تابع آن؛ پس چون تغییر نباشـد ایـشان را؟ امّا این تغییر مُحجب ایشان نیست، بلکه عینِ شهود و عیان است. در ایـن وقـت دل بـه مثابهٔ خاتم است و آثارِ تجلّیات جـلال و جمـال در او چـون نگینـهٔ خـاتم؛ و عـزّت و نفاستِ نگینه، آن اقتضا کند که محلّ تابعِ او باشد. آن کـه حـضرتِ شـیخ محیـی‌الـدّین ابن‌العربی در *فصوص‌الحکم* فرموده‌اندکه: «فص حکمة الهیّة فی کلمة آدمیة» به این معنی است.

می‌فرمودند: اکابر خانوادهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أسرارهم ـ مریدان ومنتسبانِ خـود را به تهذیب اخلاق و تزکیهٔ نفس امر نمی‌کننـد، چنـان کـه حـضرتِ امـام محمّـد غزالـی ـ قدّس‌سرّه ـ در کتب خود بیان فرموده‌اند، بلکه به طریقهٔ اشارت مـی‌فرماینـد کـه: دل

---

۱. رحمن/ ۲۹.

محلِّ نزول سُلطانِ جذبه و محبّت شود، بعد از حصُولِ این دولت و موهبت ــ که غایت مُتمنای اربابِ همَم عالیه است ــ چندان ترهیب و تزکیه در یک نفس حاصل شود که در غیرِ آن به سالهای دراز نشود، و اگر پیش از حصُولِ جذبه کسی خواهد که به طریق مقرره‌ای که اکابر در تجلیه وتحلیه فرموده‌اند مشغول شده، خواهد که از رذایلِ صفاتِ مذمومات خلاص شده، به صفاتِ محمودات متجلی شود، به عمرِ نوح از یک صفت ذمیمه خلاص نتواند شد، و به یک صفت حمیده نتواند متجلی گشت؛ چه، جامی[در] تحلیه و تجلیه تام می‌فرمودند: اشتغال به مطالعۀ علوم و پیشه و معارفِ یقیّنه به ملاحظۀ آن که سبب حصُول مقصودِ حقیقی است هیچ مانع نیست، و سببِ نورانیّت و جمعیّت است. در همه اعمال و افعال باید که مرتبطِ مقصود حقیقی بود.

می‌فرمودند: خُردان[۱] که به تحصیل مشغولند، و اوقاتِ ایشان مصروفِ قواعد نحو و صرف است، تدبیر چیست که فطرتِ اصلی متغیّر نشود، و حجاب غلیظ نگردد؟ و اکابر فرموده‌اندکه: تدبیرِ او آن است که استاد بعد از تعلیم و تفهیم، از سخنان و معارفِ مُشوّقة این طایفة عَلیّه گوید، و ترغیب به طریقۀ سَنیّة این بزرگواران نماید؛ چون چنین کند، صفای فطرت زایل نشود و باقی ماند؛ و اگر روحانیت غالب بود نیز صفای فطری زایل نگردد.

می‌فرمودند: نزد اکابرِ صوفیّه ــ قدّس‌الله أرواحهُم ــ مقرّر است که امکنۀ و سایر جمادات از جمعیّت اربابِ جمعیّت متأثرند، و لهذا گفته‌اند که: «دو رکعت نماز در مسجد الحرام برابری می‌کند به هفصد رکعت نماز در غیر آن»؛ چه، آن مکان از جمعیّت و انوارِ عبادتِ انبیاء و اولیاء متأثر شده است. آن که فرموده‌اند که: اکابر صوفیّه مریدی را که می‌خواهند که در خلوت نشانند[۱۲۱] اوّل خود درمی‌آیند و صد رکعت نماز می‌گذارند و به قدرِ استعداد و حوصلۀ مرید خود را جمع می‌سازند تا او از این جمعیّت متأثر شود و از پراکندگی برهد؛ و در الباسِ خرقه نیز جهت همین است.

می‌فرمودندکه: ادب در طریقت آن است که حُسنِ ظن به نسبتِ جمیع مسلمین مرعی دارند و آسان آسان بر کسی اعتراض نکنند؛ مثلاً اگر بینند که مُسلمانی به دست

۱. متن: خوردان.

ظالمی کاسهٔ شراب می‌دهد، بالفعل انکار نکنند، و اندیشند که می‌تواند که وجهِ صـوابی داشته باشد، که[فی‌المثل] دانسته بود که خلاصیِ محـارمِ مـسلمین جـز بـه ایـن طریـق نمی‌شود؛ بنا بر این، این صورت اختیار کرده باشد. بر این تقدیر اختیـارِ ایـن عمـل بـه جهتِ تخلیص می‌توان کرد.

می‌فرمودند: درویشی برآسمان برآمدن و خلوت نشستن و قللِ جبال و بطونِ اودیـه اختیار کردن نیست؛ درویشی دلِ خود را از رقّ عبودیّت اغیار و التفات بـه مـادونِ حـقّ صیانت کردن است، که در دو جهان جز حق‌سبحانه مرادش نباشد. درویشی این اسـت، لیکن مردم دراز کرده‌اند.

می‌فرمودندکه: در زمان مشاهده، آلام، مُدرک و محسوس نمی‌گردد؛ چه، لـذّت مـشاهده ساتر است؛ یکی را صد تازیانه زدند، در نود و نه ننالیـد، در تازیانـهٔ اخیـر بـی‌طـاقتی و نالـهٔ بسیار کرد؛ از کیفیّتِ این پرسیدند؛ گفت: در نود و نـه محبـوب مـشهودِ مـن بـود، از لـذّتِ مشاهدهٔ او اَلَمِ ضربِ ننمود. در یک تازیانهٔ آخر از او غایب بـودم، ضـربِ بـر غیبـت افتـاد؛ لاجرم متأثر شدم.

می‌فرمودند: اگر کسی به عنف و خشونت ومقتضای نفس پیش آمد، طریق آن است کـه دل پیشِ او دارند و به او صاف‌دل پیش آیند، و سعی نمایند که صفاتِ نفس حرکـت نکنـد. چه، نورانیّتِ دل ظلمتِ نفس را رافع است.

می‌فرمودند: ارسطاطالیس که استادِ اسکندر بود، به *اسکندرنامه* نوشـت کـه ملـوک جهان چهارند: ملوک هند و ملوک یونان و ملوک فارس و ملوک تُرک. ملوک هند یقین دانستند که حظوظ و لذاتِ این جهانِ فانی سببِ نقصانِ لـذاتِ آن عـالم بـاقی اسـت و مورثِ حسرت و غبنِ عظیم است؛ لاجرم به مقتضای شفقت بر خود و بر رعایـا عـیش تنگ گرفتند و از لذّات و حظوظِ این عالم خود را و ایشان را صیانت فرمودند. و مُلوک یونان به همین ملاحظ عیش برخود تنگ گرفتند و بر رعایا توشه‌کردند. و ملوکِ فارس از این ملاحظه بی‌بهره بودند، برخود و بر رعایا تنگ نگرفتند و به حظوظ و لـذاتِ ایـن عالم مشغول شدند و از لذایذِ آن عالم محروم[۱۲۲] و مهجور گشتند. ملوک تـرک نیـز چون عاری از این ملاحظه بودند در لذّاتِ این جهان منهمک شدند و به حظوظِ عاجلـه

فریفته شدند، و از غایتِ انهماک دیگری را به خود شریک نگردانیدند، پس لاجرم بر رعایا تنگ گرفتند و همه حظوظ را به خود روا داشتند و از سعاداتِ اخروی محروم ماندند.

جوانی و فرصت بغایت غنیمت است؛ حیف باشد انفاس شریفه که هریک جوهری است بی‌بها ضایع شود، و وسیلهٔ سعادات اخروی نگردد.

به هرچ[1] از دوست وامانی، چه زشت آن نقش و چه زیبا
به هرچ از دوست دور افتی، چه کفر آن حرف و چه ایمان

می‌فرمودند: هرکه را از کارگاه کُن به تشریفِ وجود مشرّف گردانیدند، باید که همگی همّت بر آن دارد که وجودِ او سببِ راحتِ مسلمین شود، و اُمرا و سلاطین نیز به سببِ اختلاط و امتزاجِ او از اطوارِ او متأثر شده درصددِ نفعِ مسلمین شوند، و از ایذا و جور و ظلم به خلق اجتناب نمایند، و از مصاحبت و ملاقاتِ او چیزی نفهمند که سببِ تشویشِ بندگان خداوند شود. زندگانی به این وجه بی‌رعایتِ حُسنِ ادب و کمالِ فطانت و دانستن دقایق علوم میسّر نگردد.

* گاهی در مقام عتاب به اصحاب می‌فرمودند: در محافظتِ شرایطِ نسبت، ورزشِ طریقهٔ خواجگان ــ قدّس‌الله أرواحهُم ــ چنانچه می‌باید نمی‌کوشید، و اهتمام و سعیِ جمیل مبذول نمی‌دارید، و قدر و قیمتِ این نسبت نمی‌دانید، و چون یک جا به هم می‌نشینید، غیرِ مطایبه و مزاح و مالایعنی کارِ دیگر ندارید. مطایبه و مزاح را وقتی تجویز کرده‌اند که سالک از کثرتِ مشغولی در نفس ملالتی و سأمتی دریابد، و عمل به ملالت به موجبِ فرمودهٔ «انّالله لایَملّ حتّی یُملّوا» نیک نیست؛ پس، از برای دفعِ ملالت، اکابرِ خواجگان ــ قدّس الله أرواحهُم ــ سه طریق فرموده‌اند:

اوّل: آن که اگر کسبی داشته باشد به کسب مشغول شود؛

دوم: آن که سیری کند؛

سیوم: آن که به اخوان مطایبه و مزاح کند.

---

۱. س: بهرچه.

در این مجموع آن مقدار داند که ملالت و سآمت دور شد[ه]، آن کار را ترک کند، و به عملِ مقرّره، به قانون مقرّره مشغول شود. بی‌ایـن غَـرَض سـالک را مطایبـه و مـزاح مجوز نیست. و در طریقِ مخالطت و امتزاح به خلق به موجبِ فرمودهٔ: «کُن بین‌المنقبض والمنبسط بـین الانقبـاض والانبـساط» باشـید؛ نـوعی کنیـد کـه اخـوان‌الطریـق نرمنـد واخوان‌السَوء[۱۲۳] منجذب نشوند. آن که خود را مَسخره و مهزل مردم سـازید بغایـت سَهل است. رفتن به طریقِ مردم وقتی خوب ومُستَحسَن است که از طورِ خود به تدریج بیرون آیند و روز به روز مناسبت به این مردم حاصل کنند، تا آثار اهتـدا از شـما ظـاهر گردد و در خاطر فرود آید، که شما قبولِ نسبت کرده‌اید.

می‌فرمودند: از مرادات به کلّی تُهی شدن و به مُرادِ دیگـر قـایم شـدن، و در تحـتِ فرمانِ او درآمدن سببِ یافتِ سعادتِ سَرمدی است و نردبـان و مرقـاتی اسـت کـه بـه وسیلهٔ آن به حق‌سبحانه می‌توان رسید.

می‌فرمودندکه: پنج سال در هری بودم و به صـحبتِ شـیخ بهاءالـدّین عمـر خیلـی می‌رفتم؛ آرزو می‌بُردم که کاشکی ظالمی مرا اسیر کند و بندهٔ خود سازد و کـار فرمایـد تا بـه مـرادِ خـود نباشـم و بـه هـوایِ خـود بـه خانـهٔ شـیخ بهاءالـدّین عمـر نـروم. و می‌فرمودندکه: در این پنج سال در خانهٔ شیخ یک‌بار گوشت خُوردیم. و نیز فرمودند که: ما را از صحبت حاصل همین بود که نسبتِ خود را روشن‌تر مـی‌یـافتیم؛ زیـاده از ایـن چیزی ما را حاصل نبود. وقتی که به خانهٔ شیخ بهاءالدّین عمر می‌رفتم، اوّل بـه سـرِ راه خانهٔ شیخ زین‌الدّین می‌رسیدم، خود را می‌گذاشتم؛ میلِ رفتن به خانهٔ شـیخ زیـن‌الـدّین نمی‌شد؛ میل و کشش به جانب شیخ بهاءالدّین عمر می‌شد.

* گاهی در خطاب به اولاد می‌فرمودند: اگر شما را می‌بینم کـه مـی‌خندیـد بغایـت متألم می‌شوم. کسی که عمرِ عزیز به بی‌حاصلی گذرانَـد، چگونـه خنـدد؟ غـم و انـدوه رسیدن به مقصود حقیقی باید که کسی را چنان مضطرب و بی‌آرام گرداند کـه بـه هـیچ چیز از مستلذات و مشتهیّات فانیه نتواند پرداخت، و عاقل با وجودِ حرمـان از کمـالاتِ این طایفه و صرفِ اوقات به مرادات عاجله چگونه خندد؟ یقین دانید که اگـر روزی دو بار آبِ سرد به هوای خود خورید آن را حجـابی اسـت کـه از سـعادتِ اخـروی مـانع می‌گردد.

یقین می‌دان که هرچ[1] آسایش است آن　　　　همه جان تـو را آلایـش است آن

شما را که از دنیا منع می‌کنیم از جهتِ بُخل و خِسَّت نیست، بلکه مـی‌خـواهم کـه شما[2] به شغل به مراداتِ این عالم از سعادتِ اخروی و جمالِ مقـصودِ حقیقـی محـروم نمایند. فرزند جُزو است و هیچ‌کس به نقصانِ جزوِ خود راضی نخواهـد بـود. وقـت و فرصت مغتنم است؛ باید اندیشید که بعد از منِ این سخنان از که خواهیـد شـنود! حـالا که زمان صحّت[۱۲٤] و جوانی است و اسـبابِ معیـشت همـه مهیّاسـت، دلِ خـود بـه هرچیز مشغول مگردانید و به اَهَم اشتغال نمایید، و اگرنه پشیمان خواهید شد، و سودی نخواهد داشت.

* یک‌بار در خطاب به بعضی اولاد چنین فرمودندکه: در مقامِ تواضع و نیاز می‌بایـد که خود را از همه کم بینی، و همه را از خود بهتر دانی؛ اگر چنانچـه بـه نیـاز و اعتقـادِ صادق به سنگِ سیاه توجّه کنی، البته به مقصودِ خود برسـی و بهـره‌منـد شـوی، و اگـر عاری و خالیِ از اعتقاد و نیاز باشی و در صحبتِ پیغـامبری باشـی، هرگـز بـه مقـصود نرسی، و بر تو هیچ معنی فایض نشود. گفته‌اند: طالب چنان فقیر می‌باید که همـه را بـر او رَحم‌آید، و اگر بـالفرض تـو را صـدبار رنجانیـد، متغیّـر نگـردی، و سـخن از حَیّـزِ استقامت نگذرانی، و گزاف نگویی. و اگر عیبِ تو را گویند مـی‌بایـد کـه آن را نعمتـی دانی از حق‌سبحانه که یکی را به عیبِ تو گویا گردانیده‌اند تا تو به عیبِ خود بینا شوی، و مُطهّر و مزکّی گردی؛ تا دیده‌ای باید که همه افعال و اقوال به حقیقت از حقّ بینـی، و به موجبِ «وکُلّ ما یفعله المحبوب محبوب» مجموع را محبوب و مُستَحسَن بینـی؛ چـون حق‌سبحانه [تو را] به این دید مشرّف گرداند، یقین که از هیچ چیز متغیّـر و بـی‌حـضور نخواهی شد.

می‌فرمودندکه: سخن بعضی از کُبَراء عارفین است‌که: «من ادَّعَـی‌المَعرِفـة و[3] یَتَذَلَّـلَ لِلاَغنیاء فَهُوَ مُدَّعٍ» چون عارف به توحید حقیقی رسیده و به شـهودِ وحـدت در کثـرت

۱. س: هرچه.
۲. س: شما را.
۳. س: ومن.

مشرّف شده مُکونات باسَرها همه مرآت و مظهرانـد کـه جـز جمـال و کمـال محبـوب حقیقی از او ظاهر نیست. پس عدم تذلّل نزد اغنیا که مظهر غنااند مُـشعِر بـه فقـدان آن شهود است. آن که در حدیث صحیح وارد است که «مَن تَواضَعَ غَنیّـاً لِغَنَـاه ذَهَـبَ ثُلثـاً دینه» ظاهرش منافی می‌نماید، امّا به حسب حقیقت منافی نیـست، چـه، ضـمیر «لغنـاه» راجع به غنی است؛ نقصان این به جهت آن است که غنا را که به حقیقت حـقّ را ثابـت است، به غیر نسبت کرده است، و در واقع غناء، غنای او نیـست؛ چنانچـه لفـظ «لغنـاه» مُشعر به آن است.

* روزی در زعفرانچی نشسته بودند، ترکی سیاهی پیش ایشان درآمد و گفـت: مـن نوکر امیرعبدالعلی‌ام؛ امیر از بخارا می‌آیند و مـرا پـیش فرسـتادند کـه احتیـاط کـن کـه حضرت خواجه کجایند تا اوّل ایشان را ملازمت کنـیم، بعـد از آن پـیش میـرزا رویـم. مولانا عادل که یکی از اصحاب بودند حاضر بود، گفت: دیدی دیگر! برو! آن شخص به تعجیل[۱۲۵]بیرون رفت. حضرت ایشان بـه اضـطراب تمـام آن شـخص را طلبیدنـد و فرمودند: به عرض خدمت امیر رَسان و بگو کرَم فرموده به ما خبر بکنند که ایشان کجـا فرودمی‌آیند تا ما ایشان را آنجا بینیم. چون آن شخص بیرون رفت بـه مولانـا عـادل بـه طریق عتاب فرمودند: مدّتی است که در ملازمـت مـایی و در مجـالس صـحبت بـسیار می‌باشی، تو را این مقدار لُطف در طبع پیدا نشده و معرفت حاصل نکرده‌ای کـه اُمـرا و سلاطین مظهر غنا و جلال و سلطان حق‌سبحانه اند؟ ایـشان کـه بـرای امثـال مـا مـردم می‌آیند چه مقدار تنزّل می‌نمایند که می‌آیند و ما به مقتضای معرفت می‌باید کـه ایـن را دانیم. این عبارت که تو گفتی مناسب این معرفت نبود. آنچه من گفتم: همـین معنـی را افاده می‌کند، امّا چه مقدار تفاوت است میان آن سخن و این سخن که من گفتم؟

می‌فرمودند: امیر تیمور از شهر سبز به سمرقند رفته به سر عقبهٔ گنجـشک‌خانـه کـه برآمده است در آن روز در ملازمت او پانصد امیر صاحب ولایت بوده‌انـد، همـه فـرود آمده‌اند، دو چهره در زیر بغلهای او درآمده‌اند. بـه جهـت ضـعفی کـه در پـای او بـوده پاره‌ای که رفته گفته که مرا گذارید؛ گذاشته‌اند، به رو افتـاده، بـاز گرفتـه‌انـد. گفتـه کـه گذارید؛ گذاشته‌اند؛ باز افتاده، تا سه کرّت. بعد از آن که گرفته‌اند روی باز پـس کـرده و

به امرا گفته که: تیمور اینچنین لنگ بی‌حاصل است، که به خود دو قدم نمی‌تواند رفت؛ این همه که می‌بینید همه عظمت و جلال و سلطانِ حقّ است ـ سُبحانه؛ مرا به آن کـاری نیست، ومن در میان نیستم.

می‌فرمودندکه: در زمانِ پیش در هرات پادشاهی بوده کافور نام، به شیخ احمد اَسلم طوسی ـ رحمه‌الله ـ نامه‌ای نوشت ومقداری زَر به رسم نیاز فرستاد، و شیخ احمد اسـلم قبول نکردند و باز برای او فرستادند و گفتند که: مرا به این حاجت نیست؛ به آن کـسان که از ایشان به زَجر گرفته‌ای به ایشان بده که بهتر این اسـت. چـون قاصـد مَلـک آمـد وخبر شیخ احمد اسلم آورد؛ کافور دوات و قلم طلبیده و باز نامه به شیخ نوشت که: ای سَرد! در *قرآن* نخوانده‌ای که: «وَ لله مـا فـی‌الـسّموات وَ مَـا فـی‌الأَرضِ وَ مَـا بینَهُمـا»[۱]؟ اینَ‌الکافور؟ چرا از حق‌سبحانه قبول نکردی؟

از حضرتِ خواجه عبدالله انصاری ـ قـدّس الله سـرّه ـ منقـول اسـت‌کـه: ایـن یـک معرفتِ کافور به از هفتاد ساله عبادت اَسلَمِ طوسی است.

مـی‌فرمودندکـه: اکـابرِ طریقـت ـ قـدّس الله[۱۲۶] أرواحهـم ـ آداب ملـوک را پسندیده‌اند ومُستَحسَن شمُرده؛ یک‌بار شـاه‌شـجاع کرمـانی را بـه شـیخ طریقـت شـیخ ابوحفص حدّادِ نیشابوری ـ قدّس الله سرّه ـ اتفاقِ ملاقـات افتـاد، دیدنـد کـه اصـحاب ابوحفص به رسمِ ملازمانِ ملوک دستها پیش گرفته ایستاده بودند. شاه سؤال کردند کـه: ادّبت بآداب الملوک؟ شیخ ابوحفص در جواب فرمودندکه: «الظّاهر عنوان البـاطن». یعنـی من باطنِ ایشان را تأدیب کرده‌ام، ظاهر بر طبق باطن شده است؛ نه آن که من ایـشان را دست پیش گرفتن فرموده باشم.

می‌فرمودندکه: حضرت نبی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ مر امیرالمؤمنین علی را ـ کرّم الله وَجهَه ـ وصیّت فرموده‌اند که: وقتی که مردم به انواعِ برّ و احـسان بـه حـق‌سـبحانه تقرّب جویند، تو به صحبتِ عاقل تقرّب جوی. فرمودند: عاقل آن است کـه بـه مـصالح دنیوی مهتد باشد؛ بلکه آن است که مجموعِ اعمال و افعالِ او بر وفقِ فرمان بود و سببِ

---

۱. حداقل هشت آیه مشابه در قران وجود دارد که هیچ یک عین عبارت نیست. نگ: یونس / ۵۵ و۶۶؛ نساء / ۱۳۱ و ۱۷۰؛ لقمان / ۲۶؛ مائده /۱۲۰؛ بقره /۲۸۴ و شوری / ۴۹.

حصولِ کمالات اخروی گردد، و اعقل از همـه آن کـه همگـیِ همّـت بـر آن مـصروف گرداند که او را در دو جهان هیچ مقصودی غیرِ حق‌سبحانه نباشد.

غیرِحق هر ذره کان مقصُودِ توست　　　تیغِ لا برکش که آن معبود توست

تا آنچه مقصود از همه کتب سماوی و مجموُعِ عبادات است بالنقـد میـسّر گـردد، و آن به حقیقت ظهورِ نسبتِ حُبی و انجذاب است به آن حضرت ـ جل ذکره.

می‌فرمودند: در زمان ملاقاتِ سلاطین، اشتغال به نسبتِ خـود را اثـرِ عظـیم اسـت؛ چه، اشتغال نسبت را به خاصیّتِ تصرّف و تسلّط عظیم است، که به نسبتِ مجموعِ اثـرِ خود ـکه به اثر و امتثالِ فرمان استـ ظاهر می‌گرداند.

گـاهی بـه نـسبتِ اصـحاب کـه بـه جهـتِ مهمـی پـیشِ سـلاطین مـی‌فرسـتادند می‌فرمودندکه: چون پیشِ ایشان می‌نشینی، دل خود را از پراکندگی‌ها جمـع سـاز و بـه طریقه سنیّهٔ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ مشغول شو؛ بعد از آن هرچه حـق‌سـبحانه در دل و زبان تو جاری گرداند آن را بگوی؛ البتّه در حَیّزِ قبول است.

می‌فرمودندکه: توجّه خاطر و همّـت را تـأثیر عظـیم اسـت. مـرادات از او مُتخلّـف نیست. بعضی از عُرَفا فرموده‌اندکه: همّت خلاّق است. عارف به همّت خلق می‌کند، امّـا فرق است میان خَلقِ حقّ و میان خَلقِ عارف؛ خلق حق‌سبحانه را دوام و بقا بیشتر است از خلقِ عارف؛ به این تقریب می‌فرمودندکه: در وقتـی کـه در هـرات بـودیم بـه مولانـا سعدالدّین‌کاشغری [۱۲۷] مصاحب بودیم. در آزمایشِ توجهّاتِ خود بسیار بـود کـه در معرکهٔ کشتی‌گیری ایستاده‌ایم و همّت بر آن گماشته که یکی از این دو بیندازد؛ انداختـه است. باز برعکس توجّه کرده شده اسـت، آن انداختـه اسـت. تـا چنـد نوبـت اینچنـین می‌کردیم تا خاطرِ بر صحّت توجّه قرار می‌گرفت.

می‌فرمودند: همّت جمع خاطر و تسلیطِ قصد است بـر امـرِ واحـد، بـر وجهـی کـه خلاف آن در خاطر نیاید. چون چنین کنند البتـه سـببِ حـصُولِ مـرادات اسـت. اکـابرِ طریقتِ فرموده‌اند: هرکه را مهمی پیش آیـد، مـی‌بایـد کـه مناسـبِ آن مُهّـم توجّـه بـه حضرتِ اَسمایی نماید، و اگر بیمار است به اسمِ مبارکِ «الشّافی»، واگر فقیـر اسـت بـه «الغنی»، و علی هذالقیاس. چنین فرموده‌اند: کمال توجّه به حضرتِ اسمایی سببِ فوز و

نجات است. وقتی که شرایط توجّه به جای آورده شود، اگر چنانچه شخصی به موجب ایمان، به صدق و اخلاص تمام همگی همّت بر حصُول سعادات اخروی سرمدی گرداند هرآینه تخلّف نخواهد کرد. اکابر طریقت فرموده‌اند که معارضه با همّت نمی‌توان کرد، اگر کسی کند البته مغلوب گردد؛ تا که اگر کافری همگی همّت بر سبیل دوام بر امری گمارد البتّه حاصل شود، بنابر تأثیر همّت است. ایمان و عمل صالح در این شرط نیست. ارباب سلوک و اهل تجرید را اتباع انبیاء ـ صلوات‌الله علیهم ـ باید کرد که با وجود استهلاک در عین جمع و استغراق در بحر توحید، به استیلای همَم قاهره عالَم‌ها را از اعدای دین خالی و پاک گردانیدند؛ چون نوح و هود ـ علیهما السّلام ـ و گاه‌گاه امتحان همَم خود کرده تأثیرات آن را ملاحظه فرموده و معلوم کرده که ایشان را به حضرت اَسمایی چه مقدار مناسبت پیدا شده است.

بعضی از کُبَراء عارفین فرموده‌اندکه: خلیل ـ صلوات‌الله‌علیه ـ به تأثیر همّت آتش در او تأثیر نکرد، و بر وفق همّت او قول ﴿**یا نار کُونی بَرداً و سَلاماً علی ابـراهیم**﴾[1] از ربّ العالمین واقع شد.

* در زمان برهم‌زدگی امیر مزید می‌فرمودندکه: در شهر در این همه مجمع عظیم از ارباب همّت کسی خواهد بود. جماعتی که بر باطل می‌خواهند که کاری کنند و به مسلمین اَلَمی رسانند پیش نخواهد رفت. آن را که همتی باشد چون تحمّل تواند کرد؟ و اگر تحمّل کند نیک نخواهد بود. اگر بالفرض کسی همّت نداشته باشد در این اضطرار خلق باید که با همّت شود. چون عالَم را از اینچنین مردم ناگزیر است. بر پادشاهان و ارکان دولت واجب است که مخالفت فرمان [۱۲۸] خداوند ـ جل ذکره ـ نکنند و از تأثیر همّت این برگزیدگان اندیشند و ترک مزاحمت مسلمین کنند، و اگرنه زود باشد که پَست شوند؛ چه، در مخالفت فرمان خداوند ـ جلّ ذکره ـ غیر پستی هیچ نیست. اگرچه نخست ظاهر به واسطهٔ استیلا بلند می‌نمایند. پس بر عُلَما و صُلحا آن است که به مقتضای علم و معرفت نصحیت ایشان کنند؛ اگر شنوند ابقا و تعظیم دولت خود کرده باشند، والا به معاونت اصحاب شرور معلوم خواهد شد که کار به کجا رسد. زود برطرف شوند، و اگر باقی مانند مَکری باشد از حقّ ـ سُبحانه.

---

۱. انبیا / ٦٩.

می‌فرمودند: هرکه نظر به عجز و فقر خود کند، قدرت و رحمت الهی او را دست و پای دهد؛ و هرکه نظر به قوّت و قدرت خود کند، زود باشد که قهر و غیرتِ الهی او را بی‌دست و پای گرداند.

این طُرفه که در هـوای وصلش   آن مـرغ پـرَد که پـَـر ندارد
وین طرفه که در حریم قُدسش   آن پـای نـهَد که سَـر ندارد

می‌فرمودند: در امراض و اِعراض اخوان مَدد کردن بغایت نیـک اسـت. مـدد بـر دو نوع است: یکی آن که همگیِ همّت مصروف بر آن بود که این عارضه نمانَد؛ نوع دیگـر آن که آن پراکندگیِ خاطرِ[که] به جهتِ هجومِ امراض و اِعراض است مرتفَـع گـردد، و آنچه مقصود است نصبُ العین باشد.

می‌فرمودند: یک‌بار از درِ خانقاه شیخ ابواللیث می‌گذشتم، شخصی گفت کـه: اینجـا عزیزی بیمار است، او را پرسیم. چـون درآمـدیم خـدمتِ مولانـا سـعدالدّین کاشـغری بوده‌اند. ساعتی نشستیم. مردم بیرون آمدند و من تنها ماندم، توقف کردم که آن شـخص که متعهدِ ایشان است بیاید[تا] من بیرون روم؛ هیچ‌کس نیامد؛ در واقـع ایـشان را تعهـد کننده‌ای نبوده، بیمارداریِ ایشان به گردن افتاد. مرَض حَسبه بوده اسـت و اشـتداد پیـدا کرد و بی‌شعور شدند. احتیاج به عمل شد. حقنه کردیم. چنان شد که روزیِ چند نوبـت بستر را بایست شُست ـ به جهتِ بویهایِ غلیظ. در من نیز مادهٔ مرض پیدا شد. خـدمتِ مولانا نیک شدند و من مریض شدم. در آن وقت در مدرسهٔ مولانـا قطـب‌الـدّین صـدر می‌بودم و به جهتِ تغییرِ مزاج و الَم مرض هرچند که می‌کردم دلِ خود را جمـع[کـنم] نمی‌توانستم کرد. ناگاه خدمتِ مولانا مسافر به پرسیدنِ ما آمدند و لحظـه‌ای نشـستند و فرمودندکه: خود را جمع سازید که در این وقت بهتر جمع می‌توان شد. این سـخن مـرا بسیار کوفت کرد و انتظار[۱۲۹] می‌کشیدم که مولانا مسافر زودتر برخیزند تا از این الَـم پاره‌ای گریَم. چون برخاستند گریهٔ بسیار کردم. در آن مدرسه حافظی بود دایـم بـر سـرِ قبرِ مولانا قطب‌الدّین *قرآن* می‌خواند؛ آوازِ بَمی‌داشـت، او را طلبیـدم کـه پـاره‌ای قـرآن خواند. چون مقداری قرآن خواند فی‌الجمله خاطر را آرامی‌شد، و تفرقـه کمتـر گـشت. می‌فرمودند: بعد از صحّت من به چندگاه مولانا مسافر مریض شدند. به عیـادتِ ایـشان

رفتم هَزیان می‌گفتند: و سخنان عجیبی می‌فرمودندکه:[هر] کسی شرمنده می‌شد. معلوم شد که ایشان را در این زمان به دل هیچ کار نبود.

و نیز می‌فرمودندکه: مردی که ایشان را در این طریق سخنانِ بلند بود، در وقتِ رفتن از دنیا بسیار درمانده می‌دیدم، و بسیار مشوَّش می‌یافتم. امری که حصولِ آن به تعمّلِ تکلف باشد در وقتِ بیماری و هجومِ امراض و ضعفِ طبیعت میسّر نمی‌گردد؛ خصُوصاً در وقتِ مفارقتِ روح که اَصعَبِ شداید و محَن است، چون در این اوقات قوتِ تکلّف و تعمّل نمی‌ماند؛ پس اهمِّ طالبان آن است که به همگیِ خود سعی نموده به کمالِ بذلِ جهد ملکه‌ای حاصل کنند که به هیچ چیز مرتفع نشود؛ چون بینایی در باصره و شنوایی در سامعه، که لازم باصره و سامعه است گردد.

در وقتِ رفتنِ مولانا رکن‌الدّین خافی از دنیا، بر سرِ بالین ایشان بودم. معلوم شد که بغایت سعی می‌کنند که خود را جمع سازند، و بر معتقد خود دارند، و نصبِ عین ساخته بودند.

می‌فرمودندکه: بعضی از کُبَراء عارفین فرموده‌اند که: در زمان سهل ابن عبدالله تستری هیچ‌کس از او در علمِ بالله اَعلَم نبود؛ می‌تواند که به این معنی باشد که زمان در ترقّی است؛ شاید که بعد از ایشان اَعلم پیدا شود؛ بنابر این به زمانِ ایشان تخصیص کرده‌اند.

می‌فرمودند: حسینِ منصورِ حلاج، ابراهیمِ خواصّ را در بادیه‌ای دید؛ پرسید که: «متی تُرَوِّضُ نَفسَکَ؟» گفت: «منذ ثلاثین سنة اُرَوِّضُ نَفسی فی مقامِ التوکّل». حسین منصور گفت: «اَفنَیتَ عُمرکَ فی عمارةِ باطنک، اَینَ اَنتَ من الفناء فی‌الله؟».

چون ابراهیم خواصّ از دنیا برفت، سیّدالطایفه جنید ـ قدّس‌سرّه ـ گفت: توکّل بر روی زمین نماند.

می‌فرمودند: صحبت با کسی می‌باید داشت که به او ارتباط کلّی باشد، تا سببِ وجدانِ مقصود گردد و آن انجذابِ نسبت حُبّی است مع الحق سبحانه، و اگر نه‌چنین باشد غیرِ اجنبیّت و تفرقه چیز دیگر [۱۳۰] حاصل نمی‌گردد، و لهذا بعضی از کُبَراءِ طریقت فرموده‌اند که: اصحابِ مواجید و اربابِ احوال با کسانی که احکامِ علمیّهٔ ایشان غالب است مجالست نکنند، که همنشینیِ ایشان سدّ طرُق مواجید، و منعِ سبیلِ مواهب

می‌کند. صُلحا و زُهّاد و علما فی نفس‌الامر عزیزند و مغتنم، و ما ایشان را معتقدیم، امّا مناسبِ نسبت و طریقهٔ ما نیستند. در اوقاتِ صحبتِ خاص از آمدن آن نوع مردم بغایت متوحّش می‌شدند و حکایاتِ بلند [به] مردم نمی‌گفتند. یک‌بار در حُجرهٔ محلهٔ خواجه کفشی به این خادم ضعیف ـ متصدّی این جمع ـ از حکایاتِ عالیِ اهلِ معرفت می‌فرمودند و بغایت گرم شده بودند، و این کمینه در پرتوِ انوارِ معرفت و معارفِ دلپذیرِ ایشان محو شده بودم، که ناگاه یکی از اصحاب که نسبتِ زهد و تقوی بر ایشان غالب بود درآمدند؛ فی‌الحال ساکت شدند، و فرمودندکه: سخن از شما گریخت، گویا چندان معتقدِ این حکایات نیستید! آن عزیز گفتند که: من معتقدم. فرمودندکه: ما معیاری داریم، آن «آمدِ سخن» است. سخن چون ناوِ آسیا تیز می‌آمد؛ شما که درآمدید مطلقاً ایستاد. به سخنِ شما ما آن معیار از دست نمی‌دهیم. بالاخره فرمودندکه: شما به این استعداد بایستی که مرید سیّد عاشق می‌بودید، به ما مناسبت چندان ندارید. و فرمودندکه: یک‌بار در مجلسِ حضرتِ رسالت ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ جمعی که مَحرم اسرارِ طریقت بودند حاضر بودند و با ایشان از دقایقِ علومِ مکاشفه سخن می‌گفتند،که جمعی که این استعداد نداشتند درآمدند؛ آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم‌ـ فرمودند: «خَمرُّوا آنیتَکُم»؛ محرمان معلوم کردند؛ یعنی دهن‌های استعدادات خود را پوشید، که به جهتِ توجّه و سخن کشیِ شما سخن می‌آید. اگر گفته شود، این مردم اهلیت آن ندارند، در غَلط می‌افتند و زیان‌زده می‌شوند، و اگر نمی‌گویم سخن زور می‌آرد و در تشویش می‌شویم؛ و آن جماعت که اکنون درآمدند این معنی فهمیدند که دهن‌های کوزه‌ها را می‌باید پوشید تا حیواناتِ زهرناک نیفتند.

گفته‌اند که: هردو معنی مراد است؛ اکابرِ صوفیّه ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ گفته‌اند که: قولِ نبی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ اشارت است به سترِ اَوانیِ استعداد در وقتِ مجالستِ اضداد.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا حسام‌الدّین، مولانا حمیدالدّین مرید امیر حمزه پسر امیرکلال‌اند و بغایت جمعیّت[۱۳۱]قوی داشتند و در سترِ آن بغایت می‌کوشیدند؛ به آسانی از ایشان چیزی ظاهر نمی‌شد. روزی در مجلسِ ایشان بودم، به فقیر التفات نموده گفتند که: «مراقبه به حقیقت همین استتار است»؛ و در فقیر در آن زمان معنیِ

انتظار غالب بود، و در اوّل ملاقات به خدمتِ مولانا مرا جکمئی بود رنگِ عودی بنفش داشت. بغایت غجیّدند و فرمودند: درویش اینچنین جامه پوشد؟ من فی‌الحال بیرون آمدم و به شخصی که پوستین داشت معاوضه کردم. اتفاقاً پوستینِ او چند رنگ داشت. چون درآمدم گفتند: این نیک!

[می]فرمودند که: مولانا حسام‌الدّین چشمان عجبَی داشتند که آثارِ ذوق و حال [در او] ظاهر و لایح بود، و از غایتِ حرارتِ جمعیّت در زمستان یخ را می‌شکستند و پای‌های خود را در آب می‌نهادند، و پیشِ سینهٔ خود را می‌گشادند و آب بر سینهٔ خود می‌پاشیدند. میرزا الُغ‌بیک ایشان را به زورِ قاضی ساخته بود. در زمانی که در دارالقضا می‌نشستند، جمعی از دور می‌نشستند و کسب جمعیّت از ایشان می‌کردند. خدمتِ مولانا حمیدالدّین شاشی که پدرِ ایشانند در مرضِ فوت قریب به زمانِ انتقالِ مولانا حسام‌الدّین بر سرِ بالینِ پدر بوده‌اند؛ پدر را مشوَّش یافتند؛ فرمودند: بابا! شما را چه می‌شود؟ گفتند: از من چیزی می‌طلبند که نمی‌دانم. گفتند: ازمن قلبِ سلیم می‌طلبند. مولانا حسام‌الدّین فرمودند: لحظه‌ای حاضر باشید معلومِ شما خواهد شد. چون متوجّه پدر شدند، بعد از ساعتی مولانا حمیدالدّین در خود اطمینان و جمعیّت و آرامِ دلی یافتند. چشم باز کردند و گفتند که: فرزند! مرا در عمرِ خود ورزشِ این طریق می‌بایسته است کرد، دریغ از عُمر که ضایع کردم؛ و به برکتِ فرزندِ صالح به جمعیّتِ تمام از دنیا برفتند ـ رحمةالله علیه.

می‌فرمودندکه: خدمتِ مولانا شمس‌الدّین محمّد اسد فرمودندکه: حضرتِ شیخ زین‌الدّین الخافی ـ روّح‌الله روحه ـ می‌خواستند که درویشان را به خلوت نشانند؛ وعظی فرمودند و در آخر فرمودندکه: هرکه در طریقهٔ نسبتِ ما نیست، البته کَرم فرمایند و از میانِ درویشان بیرون روند که نسبتِ ایشان مانعِ ظهورِ جمعیّت و حضورِ مع‌الله می‌شود. این سخنْ مرا بغایت خوش آمد. فی‌الحال از میانِ ایشان بیرون شدم؛ چون در واقع در نسبتِ ایشان نبودم.

می‌فرمودندکه: وصیّتِ اکابر است که مرید باید که [۱۳۲] از صحبتِ اضداد و اجنبی احتراز نماید؛ و بر مشایخ نیز واجب است که مَر بَدان را از صحبتِ اضداد و بیگانه و مختلف النسبه منع فرمایند، که همنشینیِ ایشان موجبِ تفرقه است.

می‌فرمودندکه: روزی پیشِ شیخ بهاءعمر مذکور شد که در ذکرِ حبسِ نفس می‌فرموده‌اند: خدمتِ شیخ گفتند: حبسِ نفسْ طریقِ جوکیّهٔ هنود است. آنچه شرط طریقِ اهل‌الله است، حَصرِ نفس است نه حبسِ نفس. خواجه یوسف ـ پسرِ حضرتِ خواجه حسنِ عطّار ـ این سخنِ شیخ را شنیده‌اند، برای شیخ کتابتی کردند که: مقرّر است که حضرتِ خواجه بهاءالحقّ والدّین و خلفای ایشان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ ذکر به حبسِ نفس می‌فرمودند، خدمتِ شما چگونه فرموده‌اید که طریقِ اهل‌الله نیست حبسِ نفس؟ می‌فرمودند: خدمتِ شیخ در جواب فرمودندکه: مقصودِ ما نفیِ طورِ ایشان نبود؛ و در جواب اجمالی و ایهامی کرده‌اند.

می‌فرمودند: حضرتِ شیخ محیی‌الدّین ابن‌العربی ـ قدّس‌سرّه ـ فرموده‌اندکه: ضعیفه‌ای بود از کملِ عارفات، نود ساله کمابیش، در تازگی و نضارتِ وَجه کأنها بنتِ تسع، و اکثرِ عُرَفا و فقرایِ آن زمان به جهتِ استفاده به ملازمتِ او می‌شتافتند، و از حقایق و معارفِ او مستفید می‌شدند؛ من نیز به ملازمت او می‌رفتم. مرا تعریف می‌کرد و می‌گفت: هروقت این جوان پیشِ من می‌آید هیچ چیز از او بیرون نمی‌ماند، و چون می‌رود هیچ از او پیشِ من نمی‌ماند. می‌فرمودند: در تعریفِ او اشارت است به کمال، و کمالِ تَنَزُّه.

می‌فرمودند: خلاصه و زبدهٔ ایمان انجذابِ دل است به حق‌سبحانه، بی‌مزاحمتِ شعور به وجودِ غیری.

می‌فرمودند: میانِ شیخ سعدالدّینِ حموی و شیخ علیِ لالا ـ رحمه‌الله ـ نقارِ خاطری واقع شده بود، و حضرتِ شیخِ طریقت ـ شیخ نجم‌الملة والدّین الکُبری ـ خواسته‌اند که این نقار را ازاله کنند؛ برای هریک کتابتی نوشته‌اند. به شیخ سعدالدّین نوشته‌اند که: «از احوال و مواجید و سادگیِ علیِ لالا نمی‌اندیشی که با او در مقامِ نقار می‌باشی»؟ و به شیخ علی لالا نوشته‌اند که: «از کثرتِ علوم و معارفِ شیخ سعدالدّین مگر غافلی که با او در مقامِ اخلاص و محبّت نیستی»؟ می‌فرمودند: از سخنِ حضرتِ شیخ معلوم می‌شود که احوالِ شیخ علی لالا بسیار بوده و معارف و علومِ شیخ سعدالدّین.

رباعیّات شیخ سعدالدّین حموی را بسیار می‌خواندند؛ از آن است:

رباعی[۱۳۳]

آنم که جهان چو حُقه در مشتِ من است　　وین قـوّتِ حـقّ ز قوّت پُشت من است
وین کَون و مکان وهر چه در عالم هست　　در قـبضـهٔ قـدرتِ دو انگشت من است

می‌فرمودند: یکی از بزرگان نوشته‌اند که: چهارصد کتاب از مصنّفاتِ حسینِ منصورِ حلاج را مطالعه کردم، هیچ چیز ندیدم که بر عدمِ استقامتِ او دلالـت کنـد و بـرخلافِ عقیدهٔ اهلِ حقّ باشد.

می‌فرمودند: حضرتِ شیخ سعدالدّین حموی ـ روّح الله روحَه ـ فرموده‌اندکه: انبیـاء واصفانِ صوَرِ الهی و اولیاء کاشفانِ آن صُوَرند. یعنی هریک از اعمالِ شرعیّه را از زکـوة و صومِ و حجّ معنی‌ای است که فی‌الحقیقه تعبّد عبارت از تحصیلِ آن معنی و تحققِ بـه آن است، و تحصیلِ آن معنی فی صور محالی بشری است؛ و مناسبتی که میانِ آن معانی و آن صور است ـکه مخصوصِ علمِ انبیاست ـ هیچ‌کـس را بـه ایـشان در ایـن شـرکت نیست، مگر کُمل از متابعانِ انبیاء را، به واسطهٔ کمالِ متابعت به حسبِ انعکاس از بـاطنِ ایشان میسّر است؛ و این صور را برای آن معانی تعیین فرمـوده‌انـد، و حقیقـت ایـن بـر اولیاء مکشوف است.

می‌فرمودند: شیخ سعدی پیرمستی را دیدم بسیار مُعَمَّر شده بودنـد. در اوایـل مریـد حضرتِ خواجه بهاءالحقّ والدّین ـ قدّس‌سرّه ـ بوده‌اند و خُرد بوده‌اند. حضرتِ خواجه را مادرِ کلانی بوده که مسنّه شده بوده‌اند، و این شیخ سعدی را به خدمتِ ایشان تعیـین فرموده بوده‌اند. روزی شیخ سعدی در باغِ خواجه درآمده که زردآلو گیـرد، باغبـان منـع کرده، شیخ سعدی گفته که: حضرتِ خواجه خدا را از ما دریغ نمی‌دارند، تـو از زردآلـو منع می‌کنی؟ این سخن را به حضرتِ خواجه رسانیده‌اند؛ بسیار استحسان فرمـوده‌انـد و التفات و عنایت زیاده کرده‌اند. می‌فرمودندکه: در آخر صورتِ غریبی واقـع شـده؛ شـیخ سعدی از حضرتِ خواجه اجازتِ حجّ طلبیده و این مُستَحسَنِ ایشان نیفتـاده. اصـحاب هرچند منع کردند مُمتَنع نشده؛ چون از سفر مُراجعت نموده پـیشِ شـیخ محمّـد حلّـاج مرید شده و او را اجازتِ ارشاد کرده. شیخ محمّد حلّاج را هفت خلیفه بوده، اوّل شـیخ اختیار، و آخرین شیخ سعدی.

می‌فرمودند: مشایخِ ماوراءالنهر مریدان و منتسبانِ خود را از سه سفر منع فرموده‌اند:

از سفرِ خراسان، و سفرِ یمن، و حجّ عن‌الغیر. از سفرِ خراسان به جهت آن کـه در آنجـا خوردنیِ حلال به جهتِ فقرا نیست؛ یا به کسب مـشغول شـوند [١٣٤] یـا بـه محـذور افتند. و سفرِ یمن به جهتِ آن که اَرضِ فِسق است و اربابِ حُـسن و جمـال بـسیارند؛ مبادا که نظرِ پراکنده شود، و مُرید هنوز بـه درجـۀ اسـتقامت نرسـیده، «رَجـعُ القهقـری عادالمیشوم إلی طبعه»، به طبیعت باز نگردد و به فجور مبتلا نشود. و حجّ عـن‌الغیـر بـه جهتِ آن که حجّ از اعظمِ قرّبات است و از ارکانِ اسلام اسـت؛ از عُلّـو همّـت سـالکانِ طریقت دور است که اینچنین عملی را واسـطۀ نظـامِ دنیـوی و سـببِ تَمتّعـاتِ عاجلـه گردانند؛ بنابر این ملاحظه، اکابرِ طریقت منتسبانِ خود را از این سه سفر منع فرمـوده، و صیانت نموده‌اند.

می‌فرمودندکه: در وقتِ ذکر گفتن حضور و آگاه بودن به مذکور شرط است؛ تعبیـر از این به وصول و شهود و وجود و مشاهده و وقوف قلبی کرده‌اند، امّا تـا ایـن آگـاهی دایمی نشود و بلکه نفسِ سالک نگردد او را اهلِ شهود و وجود نـشمرده‌انـد، و اربـابِ مشاهده نگفته‌اند.

می‌فرمودندکه: بعضی ارواح به واسطۀ سـلامتِ فطـرت و طهـارتِ خلعـت، چنـان افتاده‌اند که به مقتضیات و لوازمِ اَبدان از مـشاهداتِ او معلومـات کـه در جـوارِ قُـدس داشـتند محجـوب نـشدند و ذاهـل نگـشتند. منقـول اسـت کـه شـیخ علـی مـوذّن می‌فرموده‌اندکه: روحِ مرا که از جوارِ قدس به جهتِ تعلقِ بدن می‌آوردند، به هرآسمانی که می‌رسانیدند ملائکۀ آن آسمان می‌گفتندکه: کجا می‌بریـد ایـن را از جـوارِ قـدس بـه عالمی که همه شرّ و فساد است؟ از حق‌سبحانه خطاب آید که: به عزّت و جلالِ من که اگر صد هزار سال در جوارِ قدسِ من باشد چنان نبود که دمِ آبی بـه پیـره‌زنـی نـاتوانی بدهد.

می‌فرمودندکه: شیخ رکن‌الدّین‌علاءالدّولۀ سمنانی در آخرِ حیات واقعـه‌ای دیـده‌انـد که قیامت بر وجهی که مخبرِ انبیاست ـ صلوات‌الله علیهم ـ قائم شده، مجموعِ اعمـال را از ذکر و مراقبه و توجّه و ریاضت ومجاهدت و اعانتِ مُضطَر و مـددِ مـسلمین کـه در زمانِ وزارت از ایشان در وجود آمده بوده که سنجیده‌اند، اعانتِ مضطر و امدادِ مسلمین راجح آمده. می‌فرمودندکه: اصول و قوانینِ مردم نیز دلالت بر ایـن مـی‌کنـد، و در واقـع

اینچنین نیز می‌نماید؛ چه، تخلیصِ روحی که به تشریفِ ﴿**خلقتُ بیدی**﴾[۱] و ﴿**نَفختُ فیهِ من روحی**﴾[۲] مشرّف شده است از اضطرار، و تـألم و درمانـدگی کجـا، و اعمـالِ دیگـر کجا! «شتّانَ بَین ذلکَ و هذا».

می‌فرمودندکه: پنج سـال در هـرات بـودیم و هفتـه‌ای دو سـه بـار بـه خانـهٔ شـیخ بهاءالدین[۱۳۵] عمر می‌رفتیم. در این مدّت یک‌بار گوشت خوردیم، و آن چنان بود کـه برادرِ امیر فیروز شاه‌ـ امیر محمود شاه‌ـ به خانهٔ ایشان آمده بود، و مـا و مولانـا سـعدین در بیرون بودیم، پیشِ ما طعام آوردند؛ و خدمتِ شیخ می‌فرمودندکـه: سـعی در نـسبتِ باطنی می‌باید کرد، و به چیزِ دیگر خاطر مشغول نداشت، که یکی از مداخلِ شـیطان بـه نسبتِ درویش آن است که می‌گوید که: اگر تو را از دنیـایی چیـزی آن مقـدار بـود کـه درویشان به جهتِ معاش متفرّق نشوند، و بـه سـببِ مـدد تـو نـسبتِ جمعیّـت تواننـد پرداخت و این خاطر به حسبِ ظاهر نیک می‌نماید، امّا غرضِ او از این به دنیا مـشغول کردن است، بعد از شغل به دنیا او کارِ خود می‌کند.

می‌فرمودندکه: شیخ بهاءالدّین عُمر را بسیار می‌مالیدم، ایشان بس نمی‌گفتند، و مـن خود ترک نمی‌کردم. ایشان را استغراقی بود، مثل آن که کسی در خواب رود؛ بـه نیکـی می‌رفتند. گاه‌گاه حاضر می‌شدند و می‌گفتند: مگر رسـمِ ولایـتِ شـما ایـن اسـت؟ مـن می‌گفتم: آری. می‌گفتند: چه خوش جایی! آنجا روَد کسی!

می‌فرمودند: احتیاط در خـوردن، شـیخ بهاءالـدّین عمَـر بـیش از شـیخ زیـن‌الـدّین می‌کردند. اگر چنانچه پیشِ شیخ زین‌الدّین فتوحی آوردندی که ظاهرِ او بَر صَلاح نبود، آن را حیله می‌کردند، یکی از درویشان فقیر قبول می‌کرد و بـه خـادم تـسلیم مـی‌کـرد. چنان می‌گفتندکه: اکثرِ آن چیزها زینتِ اولاد می‌شد، اندکی صرفِ خانقاه شدی.

می‌فرمودند: نمازِ تهَجُّد به اختلافِ روایات چهار، و شش، و هشت، تا دوازده است؛ امّا اختیارِ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ غیرِ شُکرِ وضو دوازده است، به شش سلام.

می‌فرمودند: قبولِ دلها دلیلِ تامّ است بر حصولِ دولتِ سرمدی و سعادتِ ابدی.

می‌فرمودند: هرکه را به تشریفِ خدمت مشرّف گردانیدند، باید که شـرایطِ خـدمت

---

۱. ص / ۷۵ .

۲. حجر / ۲۹ و ص / ۷۲ .

مرعی دارد و ادب و خضوع و شکستگی و انکسارِ او هرلحظه زیادت شود، و به واسطهٔ کفایتِ حوایجِ اربابِ حاجت، دلیری و جرأت در او ظاهر نشود. چُست و چالاک و سبک روح بُوَد، از کاهلی به کلّی احتراز نماید، که قادحِ نسبتِ خدمت است؛ تا که گفته‌اند که اگر بالفرض ده بار به بازار فرستندش بی‌تکلّف برود و نگوید که: به بازار می‌روم، دیگر کسی را کاری باشد گوید تا آن را نیز کفایت کنم؛ که این دلیلِ کاهلی است. اینچنین کس قابلِ خدمت نیست.

می‌فرمودند: خدمتِ شیخ بهاءالدّین عمر می‌گفتندکه: در خانهٔ شخصی[۱۳٦] نشسته بودم که به رسمِ نیازمندی استدعا نموده بودند که در خانهٔ ما نشینید. نیم شبی ناگاه شخصی در را کوفت، و بغایت سخت کوفتن گرفت، چنانچه توّهم شد که در را می‌شکنند. یکی را گفتم: بیرون آی و ببین که چه کس است، خالی از چیزی نیست. گفتند: غلامِ خاوند خانه است. علی الصّباح، شیخ در مقامِ کوچ شدند، آن نیازمند به اضطرابِ تمام آمد که مخدوما! چه واقع شد؟ از ما چه بی‌ادبی ظاهر شد؟ فرمودند: غلامِ تو در نیم شب در را بغایت سخت کوفت؛ معنیِ وی این می‌شود که تو در خانهٔ ما نشسته و خانه نشینِ مایی؛ و اگر نه آن غلام درِ ما را این چنین نمی‌کوفت. به تشویشِ بسیار شیخ را تسکین داده‌اند. اَمثالِ این نازکی‌ها از شیخ خیلی واقع می‌شد.

می‌فرمودند: یک‌بار عمل‌داری را می‌خواسته‌اند که گیرانند، او گریخته، به حفاره‌ای که جای باششِ شیخ بوده رفته و پناه به شیخ برده. جمعی آمده‌اند و آن عمل‌دار را از آنجا گرفته برده‌اند. حضرتِ شیخ علی‌الصّباح عزیمتِ کعبه کرده‌اند. خبر به امیر علیکه و امیر فیروزشاه رسیده که حضرتِ شیخ یراغِ سفرِ کعبه می‌کنند. هردو به اضطراب به ملازمتِ شیخ رسیده‌اند و از کیفیّتِ حال استفسار فرموده‌اند. شیخ گفته‌اند که: کعبه رفتن را ایمان و استطاعت کافی است. ایشان همین مُبالغه می‌فرموده‌اند که نباید که از ما سوءِ ادبی واقع شده باشد؟ بالاخره گفته‌اند که: ما را آن مقدار پیشِ شما عَظَم و قدْر نیست که شخصی که پناه به ما آورده باشد از جوارِ ما او را کشیده بَرَند! پس ما در این ولایت نمی‌باشیم. ایشان قسَم یاد کرده‌اند که ما از این خبر نداریم، شخصی بی‌وقوفی این کار کرده، به حیله قبول کرده‌اند و تسکین یافته.

می‌فرمودندکه: همهٔ اسبابِ جمعیّت را مهیا کرده‌ایم؛ کسی می‌باید که کار کند؛ اگر

کسی اسبابِ جمعیّت را سببِ بطالت و تفرقه سازد، غَبنی بس عظیم خواهد بود. هرگز ما را در غربتها که به طلبِ این کار رفته بودیم آبِ طهارتی بی‌تشویش به دست نیامد. از صحبتِ شیخ بهاءالدّین عُمَر به جهتِ وضو گاهی به شهر می‌رفتیم و به خاطر می‌گذشت که: چه شدی اگر خدمتِ شیخ آن مقدار کردندی که آبِ وضویی همین‌جا یافت شدی؟ و میسّر نبود. ما خود حجره و شمع و آبِ طهارت و جای طهارت و مایحتاجِ خوردن همه مهیّا کرده‌ایم، پیش از هجومِ مشاغل فراغتِ طاعت به‌غایت غنیمت است.

می‌فرمودند: امام احمدغزالی از بعضی واقعات و احوالِ خود اعلام [۱۳۷] فرموده‌اند. به حضرتِ شیخ ابویوسف همدانی ـ قدّس‌الله روحَه ـ رسیده است، فرموده‌اند: «تلکَ خیالاتٌ تربّی بها أطفال الطریقة». می‌فرمودند: غرضِ اکابر از اظهارِ حال، گاهی آن می‌بوده که قابلیت و استعداد بر وجهی می‌باشد که به سعی و کوشش به این درجه می‌توان رسید، نه بیان حالِ خود به جهتِ خود نمایی.

می‌فرمودند: شیخی و ارشاد را دو شرط است: یکی یقین و علم به اعمالِ مقرّبه؛ دوم آن که نسبت جمعیّت و آگاهی ملکهٔ نفسِ سالک گردد، که چون بینایی در باصره و شنوایی در سامعه ـ که لازمِ باصره و سامعه است ـ شود، و اَشغالِ ظاهری مانع علاقهٔ معنوی، و علاقهٔ معنوی مانعِ اَشغال صوری نشود؛ چون چنین شود، او را از جملهٔ بالغان شمرده‌اند، و تکمیلِ مریدان و مستعدان به او فرموده.

می‌فرمودند: اشراف بر خواطر و نیّات را از شرایطِ شیخی و ارشاد نداشته‌اند، بلکه آنچه شرط است آن است که اگر مرید را در طریق اشکالی افتد که طریقِ ترقّی در مدارج بر او مسدود شود، بعد از آن که مرید عرضِ احوال و اشکال کند، شیخ حلِ اشکال تواند کرد، تا طریقِ ترقّی بر او مفتوح شود؛ و البته مرید عرضِ احوال به حسبِ ظاهر کند و نگوید که شیخ می‌داند، چه احتیاج بیان است! گاه باشد که داند، و گاه باشد که نداند؛ چون با دانستن در طریقِ تکمیل قادر نبوده است.

* از امام ابوالقاسم قشیری نقل می‌فرمودند که گفته‌اند: شیخ و مرشد اگر از اهلِ اشراف است، عرضِ احوال از مرید ترکِ ادب است، و اگر از اهلِ اشراف نباشد، ترکِ عرض، ترکِ ادب است. از این سخن نیز معلوم می‌شود که اشرافِ شرط نبوده است.

می‌فرمودند: اکثرِ اهلِ تحقیق بر آنند که شیخ را آن مقدار دنیایی که مؤنات مُرید کفایت شود مُهّم است، و از شرایطِ ارشاد و تکمیل است؛ چه، آن مقدار از دنیا [اگر] نبوَد، مرید را به ضرورت به مقدارِ حاجت، به دنیا مشغول باید شد، و این منافیِ کمالِ شغل است در هدایت. و بعضی فرموده‌اند: شیخ باید که صاحبِ جاه بود تا کمالِ انقیاد و خضوع از مرید ظاهر شود، و اعظمِ ارکانِ طریقت کمالِ انقیاد است به نسبتِ شیخ و این در صورتِ درجاتِ شیخ بیشتر است.

می‌فرمودند: بعضیِ از کُبَراء عارفین فرموده‌اند که اربابِ سلوک باید که نسبتِ خود را از نظر مردم بپوشند؛ اگر از اهلِ علم است، مطالعه و گفت [۱۳۸] وگویِ علمِ دینیّه بهترین سِتر است؛ و اگر این استعداد نباشد، به امری از امورِ دنیوی ـ از کسب و تجارت وبیع و شَرا ـ مشغول باشند، و خود را به تجرّد و توجّه به حق‌سبحانه ممتاز نگردانند.

می‌فرمودند: از مشایخِ خراسان مرا اطوارِ شیخ بهاءالدّین عمر بسیار خوش آمده بود؛ اکثرِ اوقات نشسته بودند، هرکه به دیدنِ ایشان می‌آمد، مناسبِ او زندگانی می‌کردند، و خود را به هیچ نوع ممتاز نمی‌گردانیدند. این مقدار بود که گاهی چِلّه اختیار می‌کردند، بنابر آن که طورِ مشایخِ ایشان بوده.

می‌فرمودند: حضرتِ خواجه اسحاقِ کلابادی اسناد آن سیدالطایفه جنید را در علوم بیان کرده‌اند و در آخر گفته‌اند که: مقصودم از این بیانِ کمالات سیّد الطایفه جنید نیست، بلکه او به درجه‌ایست که مستغنی از تعریف است؛ لیکن مقصودِ من تنبُّه است مر جُهّالِ صوفیّه را، که دانند که علومِ شریعت از جملهٔ اهمّ مهمّات است.

یک‌بار حضرتِ ایشان ـ قدّس‌الله روحَه ـ به این خادمِ ضعیف ـ متصّدی این جمیع ـ اشارت فرمودند که: مطالعه می‌باید کرد، و این کمینه به واسطهٔ کمالِ شعَف به این طریق، در خود گنجاییِ این امر نمی‌دیدم؛ تلقّی ننمودم. مکرّر کردند و مُبالغه فرمودند. در آن زمان متوجّهِ فاراب بودند؛ چون به فاراب نزول کردند و اصحاب در مجلس مجتمع نشستند، متوجّه این فقیر شدند و به تندی فرمودندکه: وقتی که من تو را به امری اشارت می‌کنم که به اتّفاقِ مردم از جملهٔ کمالات است و تو قبول نمی‌کنی، پس اگر به امری اشارت کنم که به حسبِ ظاهر مجوز نباشد، خود چون توانی کردن؟

چون چنین باشی تو را با ما چه‌کار، و ما را با تو چه‌کار؟!

چون کار به اینجا رسید فقیر برخاستم و گفتم: بـه هرچـه مقتـضای اشـارت اسـت بالرأس والعین در حَیّزِ قبول اسـت. فرمودنـد: بنـشین! و بـه زودی از فـاراب مراجعـت نمودند. اتفاقاً در آن سال اندک عارضهٔ وبا در میان مردم بـود. کـوچ‌هـا بـه کمـان‌گـران بیرون آمده بودند؛ چون به کمان‌گران رسیدند، چند روز توقف کردند. من اسب خود را به سَرکاردارِ آنجا سپردم و بـر جنـاحِ مطالعـه شـدم؛ در ایـن اثنـا آن حـضرت متوجّـه دشت‌عباس شدند که یک کوچ آنجا بود، و من در رکابِ همایونِ ایشان پیاده روان شدم و عرضه داشت نمودم که: به موجبِ اشارتِ عالی در مقامِ مطالعه شده‌ام، امّـا نمـی‌دانـم که [۱۳۹] چه مطالعه کنم، و پیشِ که کنم. فرمودند: ما زود خواهیم آمد و اسبِ خـود را تیز راندند و رفتند. من متحیّر بماندم. ناگاه شخصی از پیشِ ایشان آمد کـه اسـبِ خـود سوار شوید و در عقب ما بیایید[۱]. به تعجیل سـوار شـدم و از عقـب رسـیدم. فرمودنـد: مقصودِ من از این امر آن نبود که تو مُلایی شوی؛ غرض آن بود که دانی کـه ایـن کـار[۲] دانش مُهّم است، و نیز معلوم کنم که انقیادِ تو تا چه حدّ است.

می‌فرمودند: سخنی مشهور است که «ولی ناموزون نمی‌باشد» یعنی مجموعِ افعـال و حرکاتِ او پسندیده و موزون و دلپذیر اسـت؛ چنانچـه در ایـن ابیـات کـه از حـضرت خواجه بهاءالحقّ والدّین ـ قدّس‌الله روحَه ـ منقول است، بسیار بر زبـانِ مبـارکِ ایـشان می‌گذشته است، اشعار به این هست:

سه نشان بود ولی را ز نخست آن به معنی — که چو روی او ببـینی دلِ تو بدو گراید
دوم آنکه در مجالس چوسخن کند به‌معنی — همه را ز هستیِ خود به حدیث می‌رباید
سِیُم آن بود به معنی ولیِ اخـصِ عـالم — که ز هیچ عضوِ او را حرکاتِ بد نیـاید

موزون به این معنی است، نه آن که اشعار مردم را موزون خواند!

می‌فرمودند: طریقهٔ اکابرِ صوفیّه و منتسبانِ ایشان آن است که اگر از اخوان‌الطریـق و آنهایی که به دخول در طریقتِ اخوّت مؤکد شده است تقصیری و عجبـی بیننـد، اسـناد به خود کنند، به موجبِ فرمودهٔ «انّما المؤمنونَ کنَفسٍ واحدة»، و تَنزیهِ سـاحتِ ایـشان از

۱. س: شود... بیاید.
۲. س: کار را.

آن عیب کنند، و باطناً همگی همّت مصروف گردانند که آن یار از آن عیب پاک و مطهّر گردد. و جمعی که حالا داخلِ طریق می‌شوند، بر خلاف این، عیبِ خود را بـر دیگـران می‌نهند، و خود را پاک و منزّه می‌دارند. معلوم است که کَسی بـه ایـن خُلـق بـه جـایی نخواهد رسید.

می‌فرمودند: اکابرِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ مناسبِ هرکس به حسبِ استعدادی که دارند کاری می‌فرمایند؛ چه، مقـصود از مجمـوعِ اعمـال تخلیـهٔ دل اسـت از نقـوشِ مُکوّنات، که حقیقتِ حجاب همین انتقاش است. به نسبتِ بعضی به ذکر زودتر حاصـل می‌شود، و به نسبتِ بعضی به توجّه و مراقبه زودتر حاصل است؛ به مقتـضای اسـتعداد، بر شیخ واجب است که همان کار را فرماید. و به نسبتِ بعضی رابطه را در تجلیه داخل دانسته‌اند، رابطه فرموده‌اند. غرض آن که تـا شـیخ بـرخلافِ اسـتعدادات مطلـع نباشـد، شیخی او را روا نیست.

می‌فرمودند: در آخرِ حیات مناسب آن است کـه «اختَـرتُ الرفیـقَ‌الاَعَلـی» گفتـه، از اختلاط و مصاحبتِ خلق و آشناییِ[۱٤۰] مردم اجتنابَ نمایند، و به عملی کـه موجـبِ آرامِ دل است مع الحق سبحانه مشغول باشد. ابراهیم خواصّ که به جهتِ تحقیـقِ مقـامِ توکّل در بادیه‌ای می‌رفت، خضر را ـ علیه‌السّلام ـ دید. خضر گفت: مصاحبت خواهی؟ بدو التفات نکرد؛ چه، نخواست که خاطر به غیرِ دوست متعلّق دارد.

می‌فرمودندکه: شیخ محیی‌الدّین العربی ـ قدّس‌الله روحَه ـ زهد و تقوایِ امام احمـد حَنبل را بغایت می‌پسندیده‌اند. روزی شاگردی از شاگردانِ ایـشان دیـوارِ خانـهٔ خـود را جانبِ شارع می‌اندود؛ نظرِ ایشان بر او افتاد؛ چون پیشِ ایشان به جهتِ درس آمد، دیگر او را درس نگفتند. از کیفیّتِ این حال استفسار نمود؛ فرمودنـد: دیـوارِ خانـه از جانـبِ شارع می‌اندایی و از ممّرِ عامهٔ خلق به آن مقدار تنگ می‌سازی، معلوم شد کـه مقـصودِ تو از تحصیلِ علوم، آخرت نبوده است؛ تعلیمْ تو روا نیست.

می‌فرمودند: همنشینی و مجالستِ جماعتی که باطنِ ایشان را انقطاع از ماسوی شده است بغایت مؤثر است؛ اگرچه بالفعل ظاهر نشود؛ امّا به تدریج اثرِ انقطاع ظاهر خواهـد شد؛ چنانچه خربزه‌ای که از گل برآمد و صفحه انداخت، هرلحظـه بـه جانـبِ پختگـی

قدمی می‌اندازد، امّا هرروزه ترقّیِ او معلوم نمی‌شود، تا یک‌بار که وقتش می‌رسد، دفعتاً پختگی ظاهر می‌شود؛ صحبتِ اهلِ جمعیّت نیز همین طور است که به تدریج آثارِ جمعیّت و برکاتِ انقطاع ظاهر می‌شود.

می‌فرمودند: سیّد عاشق مردی مرتاض بود، در اکثرِ اوقات تشنه بود و لبِ او بر لبِ او می‌خفسید؛ معلوم می‌شد که در این امر تکلُّف و قصد می‌کرد، و در حق‌گویی و دیانت معروف بود؛ می‌گفت از بعضی اکابر منقول است‌که فرموده‌اند: اگر همهٔ دنیا ملکِ من بودی و در تحتِ تصرّفِ من درآمدی، همه را صرف می‌کردم و جاهی حاصل می‌کردم که به آن نهیِ منکَر می‌توانستم کرد. می‌فرمودندکه: من نیز این سخن را دیده‌ام؛ چنان معلوم می‌شد که این سخنِ ایشان بود.

می‌فرمودندکه: مولانا مسافر به ولایتِ شاش آمده بودند، در وقتی که فرکت بوده‌اند، خدمتِ خواجه عماد الملک از ایشان استدعای طریقه کرده‌اند؛ مولانا مسافر فرموده‌اند که من گفتم: شما هروقتی که گویند که وجودِ معنوی کدام است ما شما را طریقه گوییم، و سه روز مهلت دادیم؛ ایشان وجودِ معنوی را ندانستند، و ما نیز طریقه نگفتیم؛ چون مولانا مسافر این سخن فرمودند[١٤١] من گفتم: عجب که خواجه عمادالملک این را نیافته‌اند! بایستی که می‌یافتند. پیشِ مولانا مسافر این سخن بغایت قدری داشته است. به طریقِ استبعاد فرمودندکه: شما گویید! من دانستم که مولانا مسافر وجودِ معنوی مصطلَح نمی‌خواهد؛ گفتم: وجودِ معنوی همان است که در طلبِ وجودِ معنوی است. مولانا مسافر فرموده‌اندکه: این لطافتْ شما را به واسطهٔ صحبتِ ما پیدا شده است. می‌فرمودند: مولانا ندانسته بودند که ما این سخنان را پیش از این به چندگاه می‌دانستیم.

می‌فرمودند: یاران! چنان باشید که هیچ اجنبی و بیگانه نتواند که به شما همنشینی کند، بلکه سخنِ رسمی و عُرفی نیز نتواند گفت؛ توسعهٔ مشرب در مرتبهٔ هرکه هرچه دارد، پیشِ شما باید معنی ندارد.

در ولایتِ شاش دو ملا بودند که برایِ ما می‌آمدند؛ دیدیم که اوقات بسی ضایع می‌شود؛ نوعی می‌نشستیم که مطلقاً سخن نمی‌توانستند گفت. به نسبتِ هرکس متبرّک شدن بی‌فایدهٔ کلّی تضییعِ وقت است.

می‌فرمودند: مرید باید که مجموعِ افعالِ پیر را محبوبِ خود دارد، و هیچ فعلی را

مکروه و مبغوض نگرداند؛ به موجبِ «کُلُّ ما یَفعَلهُ المَحبوب مَحبوبٌ» مجموعِ افعـال بـه توسطِ حُب بهرِ محبوب نماید، و اگر ناگاه امری غیرِ محبوب نماید، فی‌الحـالِ ازالـة آن کند و به خود اندیشد که در این حکمتی خواهد بود که از احاطـهٔ آن علـمِ مـن بیـرون است؛ و در واقع مرا به این چه کار؛ تا سدّه‌ای در مجاریِ فیض نشود. اکـابر اسـتغفار را به همین معنی گفته‌اند.

مقصود از خلقت انسانی تعبّد و بندگی است، و خلاصـه و مقـصود از ایـن آگـاهی است مع الحق سبحانه در جمیعِ احوال به وصفِ افتقار و انکسار.

می‌فرمودند: غم و اندیشهٔ راه باید که حفظِ نسبت و نگاه داشـتِ طریقـه باشـد، بـه مثابه‌ای که هیچ ضرر در او گنجایی نباشد.

می‌فرمودند: شیخ سراج‌الـدّین، کـه یکـی از اصـحابِ حـضرتِ خواجـه بهـاءالحقّ والدّین‌اند ـ قدّس سرّه ـ به اصحابِ شیخ ابوالحسن عـشقی اتّفـاقِ ملاقـات افتـاده، در خاطرِ شیخ سراج‌الدّین رسیده که این جمع را از نسبتِ خـود متـأثر گرداننـد، و در ایـن تکلّف کرده؛ اصحابِ شیخ ابوالحسن فرموده‌اندکه: [یا] شیخ! خیلی زور [به] کار مبریـد که ما از شیخ ابوالحسن چنان پُریم که دیگر هیچ چیز را در مـا گنجـایی نمانـده اسـت؛ شما خود را نمی‌توانید در ما گنجانید.

می‌فرمودند: هرکه را حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بی‌علّت استعداد آن داده باشد کـه بی‌محنت و کلفت [۱٤۲] یادکرد و نگاه‌داشت در صحبت، دلِ خود را بـه حـق سـبحانه مولع یابد، و آرامی در دل بیند که در هیچ چیز ندیده باشد، بل آرامی اَقـدس از وصـف، [آن] آرام که نزدِ طایفه‌ای معبر به شهود و مشاهده و تجلّیِ ذات است، و به نـزدِ کُبَـراءِ خواجگان ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ معتبر به «یادداشت» است، باید که ایـن نعمـت، عظـیم شمرده، به تمامیِ همّت مشغولِ آن گردد، که آنچه از صحبت حاصل شـده اسـت از دل نرود؛ آداب و شرایط آن نگاه دارد، و به نسبتِ اخوان و یاران به نیاز و ادب و رعایت و احترام پیش آید؛ و چیزی نکند که خاطرِ یارانِ از او نفور شود که موجبِ نقصانِ نـسبت است.

می‌فرمودند: [هرگاه] حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بـی‌علّـت در بـاطنِ یکـی محبّـتِ خود ظاهر کرد، و به نسبتِ ذوقیّه مشرّف گردانید، باید که در یک جـا ننـشیند، و البتّـه

سفر کند، و اگرنه، مردم از صحبتِ او متأثر می‌شوند و به موجبِ تأثّر بر او جمع می‌شوند.

بیت

هر کجا چشمه‌ای بود نوشین　　مگس و مرغ و مور گِرد آیند

چون هنوز به مقامِ تکمیل و مرتبهٔ تمکین نرسیده است، اجتماعِ خلق مورثِ تشویش می‌گردد.

می‌فرمودند: حضرتِ شیخ خاوندِ طهور ـ قدّس سرّه ـ فرموده‌اندکه: توحید در شریعت، حقّ را یکی گفتن و یکی دانستن است، و در طریقت یکتا گردانیدنِ دل است از غیرِ حقّ ـ سُبحانه.

حضرتِ خواجه عبدالله انصاری ـ قدّس‌الله سرّه ـ فرموده‌اند: توحید آن نیست که حقّ را یگانه دانی؛ توحید آن است که حقّ را یگانه باشی.

می‌فرمودند: کُبَراءِ طریقت را ـ قدّس‌الله أسرارهُم ـ در وعظ و تذکیر سخن بسیار است؛ بعضی فرموده‌اندکه: وقتی سخن گفتن رواست که متکلّم به آن درجه رسیده باشد که زبانِ او نائبِ دل شده باشد، و دل نائبِ حقّ ـ سُبحانه.

می‌فرمودند: به نسبتِ ظَلَمه و اربابِ جَور باید که همّت به نَفی و دَفعِ ایشان مصروف باشد، و طریقِ دَفع، مواظبت نمودن است بر ذکرِ «یا مُذِلُّ وَ یا قهّار»، تا آثارِ این دو اسمِ شریف ظاهر شود.

می‌فرمودند: مولانا محمّد عطّار ولَدِ ایشان ـ مولانا حسن ـ رحمهماالله ـ در طریقهٔ خواجگان مردمِ عزیز و قوی نسبت بوده‌اند، و لطافت به جدّ داشته‌اند؛ به مُریدان و منتسبانِ خود می‌فرمودندکه: سعی در آن کنید که از شما نفعی به مسلمانی رسد؛ چنانچه اکابرِ فرموده‌اندکه: راه به حق‌سبحانه به عددِ انفاسِ خلایق است. بهترین راهها و نزدیک ترین راهها [۱۴۳] آن است که نفعی و راحتی به دلِ مسلمانی رسانی؛ از نشستن و عبادتِ شما چه‌حاصل؟ کاری کنید که نفعِ خود را مخصوصِ آدمیان نسازید، بلکه با حیواناتِ درصَددِ نفع شوید. بعضی اُلاغانند که از راهِ دور هیزم آورده‌اند و در حظیره بسته‌اند و تشنه است؛ آنها را آب دهید و اگر چنانچه یک شخص است و اُلاغِ متعدّد دارد و هیزمِ یکی را فروخت، اُلاغانِ دیگرِ او را محافظت کننده نیست؛ او را مدَد کنید.

اگر پاردُم بر جایِ سرگین انداختنِ او محکـم شـده باشـد، او را خـلاص کنیـد. بعـضی سخنِ اکابر را که «خدمتِ بی‌تمییز می‌باید کرد» بر این حمل کرده‌اند.

می‌فرمودند: من خُرد بودم و به تَک می‌رفتم، یکی با یکـی مـی‌گفـت: وقتـی سـگ گزنده متوجّه کسی می‌شود و به هیچ نـوع خلاصـی از او نیـست، تـدبیر آن اسـت کـه رجوع به صاحبِ سگ می‌باید کرد و پناه به او گرفت تا از شّرِ او خلاص گردند؛ حـالا نیز چون دفعِ ظُلمِ ظَلَمه نمی‌توان کرد، تدبیر آن است که همه تضرّع و زاری بـه درگـاهِ خداوند آریم، امیدِ خلاصی جز آن درگاه نیست.

می‌فرمودند: حضرتِ شیخ محیی‌الدّین العربی ـ قدّس‌سـرّه ـــ فرمـوده‌انـد: هرچگـاه بلایی و محنتی رسد، ادبِ آن است که به تضرّع و ابتهالِ تمام از حق‌سبحانه طلبد که او را از این محنت خلاص گرداند، و در این امر هرچند مُبالغه نماید مُستَحسَن است؛ چه، اظهار عجز در مقابلهٔ قهرِالهی نیک است؛ والّا مُوهِم مقاومت اسـت بـا قهرِالهـی، و ایـن موجبِ استبداد بلا و محنت است؛ و گفته‌اند این شکایت منافیِ صبر نیست؛ آنچه منافیِ صبر است اظهارِ شکواست به غیرِ آن حضرت. امّا شکایت به او ـسُبحانهـــ قـادحِ صـبر نیست؛ چنانچه از حضرت اَیوُب ـصلوات‌الله علیه ـواقع شد که گفت: ﴿**انّی مَسّنَیَ الضُرُّ وَ اَنتَ اَرحَمُ الرَّاحمین**﴾[1] و با وجودِ این، همه او را صابر خوانـد و گفـت: ﴿**انَّـا وَجَـدنَاهُ صَابِراً نعمَ‌العَبد**﴾[2].

می‌فرمودند سخن کُبَراء است که: اگـر کـسی حَقـی را از سُـلطان‌العـارفین ابویزیـد بسطامی قبول می‌کند و از کنیزکِ خود نی، معلوم می‌شود که حقّ پیشِ او عزیز نیـست؛ بایزید عزیز است؛ و اگرنه به موجبِ فرمـودهٔ «**اُنظُر لما قالَ ولا تنظُـر لَمَـن قَـال**»، هرکـه گوید نظرش برحق باشد، نه بر قائل.

می‌فرمودند: شیخ عمرِ باغستانی بـه فرزنـدِ خـود شـیخ خاونـد طهـور ـــ قـدس‌الله روحهما ـ گفته‌اند که: طهورا! مُلاّ مشو! شیخ مشو![١٤٤] صوفی مشو! مُسلمان شو!

می‌فرمودند: شیخ ابوالقاسم حکیم سمرقندی از جملهٔ اهل‌الله بوده‌اند و سلطانِ زمـان امرِ قضا را به ایشان تفویض فرموده بوده، و یکی از این طائفه را بـه خـاطر رسـیده کـه

۱. انبیا / ۸۳.
۲. ص / ٤٤ .

اشتغالِ ایشان به امرِ قضا و توجّه به معاملاتِ مردم تضییعِ وقت است؛ اشتغال به طریقهٔ اهل‌الله و اکتساب عالیه، اَولی، و اَنسب است؛ و به جهتِ اعلام و تنبیه بر این امر آمده‌اند. در زمانی که مردم را اجتماعی بوده و عرضِ قضایای خود می‌کرده‌اند، مُصَلی بر رُوی آب انداخته و به نماز مشغول شده‌اند؛ حضرتِ شیخ ابوالقاسم فرموده‌اندکه: از اینها چه حاصل؟ کار آن است که در میانِ کثرت و ازدحامِ خلق دلِ خود را نگاه دارد از خطورِ غیر.

می‌فرمودند: مولانا محمّد عطّارِ سمرقندی ـ قدّس‌سرّه ـ هرسال به دروازه‌بانان شهر انگور و شیرینی و غیرهما می‌داده‌اند، به ملاحظهٔ آن که آشناییِ این مردم شاید که سببِ خلاصِ فقیری شود. اگر مسلمانی را به ایشان مُهّم افتد، ما به سبب این آشنایی شاید او را توانیم خلاص کرد.

می‌فرمودند: مولانا شهاب‌الدّین‌سرایی که استادِ شیخ زین‌الدّین و مولانا یعقوب چرخی‌اند ـ قدّس الله روحهما ـ به سمرقند آمده بوده‌اند، در مسجدِ جامع وعظ خواسته‌اند، که گویند، خدمتِ مولانا محمّد عطار در مجلس حاضر بوده‌اند در وقت برآمدن بر منبر، مولانا شهاب‌الدّین منبر را بوسه داده‌اند؛ مولانا محمّد عطّار فی‌الحال برخاسته‌اند و روان شده، مولانا شهاب‌الدّین نیز از منبر فرود آمده‌اند و در عقبِ ایشان رفته، استفسار نموده‌اند که: به چه جهت خدمتِ شما از مسجد برخاستید؟ مگر از من بی‌ادبی واقع شد؟ خدمتِ مولانا محمّد فرموده‌اندکه: در وقتِ برآمدنِ منبر پایهٔ منبر بوسیدن، این بدعت است؛ همگیِ ما مشغولِ آن است که بدعت در میانِ مردم نماند؛ از شما مردمِ دانشمند که این امر واقع شود، بودنِ ما در آن مجلس مصلحت نیست.

می‌فرمودند: یکی از عوالم، عالم مثال است و آن را شیخ محیی‌الدّین العربی ـ قدّس‌سرّه ـ عالم قرن و صور نامیده‌اند ـبنابر ضیقِ وسعتی که دارد ـ چنان که قرن و صور راست، از ضیق [و] وسعت ضیق آن که معانیِ مجرّده را ادراک نمی‌تواند کرد تا او را لباس صورت نپوشد، و آن عالَم مظهرِ اسم المصوّر است، وسعت آن که همه چیز را در او صورت است حتّی واجب[۱٤٥] الوجود که به حقیقت منزّه است از صورت. اکابر آن معانی را در صُورتِ مناسبه مشاهده می‌کنند؛ که از حضرتِ نبوی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ منقول استکه فرموده‌اند: «رأیتُ ربّی فی صورة کذا و فی صورة کذا» در

این عالم است؛ بعضی را این عالم مُنکَشف می‌شود؛ یکی را ایـن عـالم منکـشف بـوده، شخصی پیش ایشان آمده که رفض در او بوده؛ فرموده‌اندکه: بر مذهب اهل حقّ نیـستی، غالباً رافضی! فرموده: شما از چه دانستید؟ فرمـوده‌انـد: از آن کـه صـورت اهـل بـدعت گبری هست، و تو را در آن صورت دیدم، در حال از آن مذهب برگشته است. فی‌الحال فرموده‌اندکه: سنّی شدی! صورت تو مُبدّل شد به صورت خوب؛ مشاهدهٔ این امر سـبب رسُوخ او در دین و ملّت شده.

می‌فرمودند: بعضی از کُبَراء عارفین فرموده‌اندکه: مکر بـه نـسبت عـوام اردَاف نعَـم است. با وجود مخالفت و غیبت خواص ّ ابقای حال است، بـا وجـود تـرک ادب؛ چـون شیخ رکن‌الدّین علاءالدّوله نظر بر این سخن انداخته‌اند فرموده‌اند: «صَـدَقتَ ایهـاالنحریرُ الفاضلُ الخبیر، قدکان من جملة فقرایی عالم له مکاشفات کونیة مع مخالفات شرعیة».

می‌فرمودند: اولیاء را که تصرفات می‌باشد در ملک و ملکوت، به آن معنی است که ایشان مظهر اَسماء الهیّه‌اند، که در کریمهٔ ﴿**للّه الأسماء الحُسَنی**﴾[1] اشارت به آن اسـت، و به حسب اوقات آثار تجلّیات الهیّه در خود می‌یابند و مُنقاد و مُستلسم آنند و به موجب آن متّصف‌اند. آن که حضرت رسالت‌پناه ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ فرموده‌اندکه: «بُعثـتُ لاُتمّمَ مکارمَ الاخلاق»، تَتمیم و تکمیل مکارم اخلاق بی‌اتّصاف نخواهد بود.

می‌فرمودند: حکّام و سلاطین به مثابهٔ تازیانـه‌انـد کـه بـرای تأدیـب رعایـا و فقـراء مسلمین ساخته‌اند، و به یقین باید دانند کـه یـک اسـب گـاهی بیـست تازیانـه را کهنـه می‌سازد؛ البته از روز زوال و عذل مُلـک اندیـشند، و ملاحظـهٔ احـوال فقـرا و رعایـا را فروگذاشت نکنند، و یقین دانند که سببِ وصول به سعادت سلطنت و حکومت، فقـرا و رعایااند.

می‌فرمودند: موزهٔ یکی از اکابر را موش سوراخ کرده، ایشان بغایت متألم و محـزون شده‌اند؛ از ایشان پرسیده‌اند که به جهت موزه‌ای این همه غمگین شدید!؟ فرموده‌اندکـه: جهتْ موزه نیست؛ بلکه به جهت تسلطِ موش است. البته از ما جریمـه‌ای صـادر شـده است که [١٤٦] حقّ‌تعالی موش را بر ما گُماشته است. استیلاءِ ظَلَمه بر مـسلمین نیـز از این جهت است.

---

۱. اعراف / ۱۸۰.

می‌فرمودند: هرکه بر عروهٔ وثقا و ذروهٔ عُلیایِ غم برآید، آن طرف جز شادی هیچ نیست. هرکه بر ربض شادی و فرح بر آمد از آن طرفِ او جز غم هیچ نیست.

غم چو بینی در کنارش کش به عشق   از سر رَبوَه نظر کن در دمشق

می‌فرمودند: سخن سیدالطایفه جُنیدست ـ قدّس‌الله سرّه ـ که: «الایمان بطریقنا هذا ولایة». و نیز فرموده‌اندکه: هرکه را بینی که ایمان به این طریق دارد، از او درخواه که تو را دُعا کند که او مُستجاب الدّعوه است.

* در وقتی که بعضی از خدّامِ خود را به جهتِ مُصالحهٔ پادشاهان می‌فرستادند، می‌فرمودندکه: دل خود را دلِ من ساز، و زبانِ خود را زبانِ من، و هرچه به خاطرت رسد بگوی که مُراد از آن مُتخلّف نیست.

می‌فرمودندکه: نزدِ اولوالابصار مقرّر است که جملهٔ کاینات مظاهر اسما و اوصاف الهی‌اند، امّا مظهریتِ پادشاهان ظاهرتر است. بعضی از کُبَراء محققین گفته‌اند: پادشاهان مظهرِ امر تکوینی‌اند، امرِ تکوینی امرِ بی‌واسطه را گویند؛ چون حصُولِ مقاصدِ ایشان تدریجی نیست و مراداتِ ایشان به وسایطِ بسیار احتیاج ندارد. ایشان را مظهرِ امرِ تکوینی گفته‌اند، از این جهت کمالِ خُضوع و انکسار و رعایاتِ آداب به نسبتِ ایشان بر وجه اَتَم لازم می‌باید داشت. از اینجا فرموده‌اندکه: هرکه نزدِ اَغنیا متذلّل نباشد، بویی از معرفت به مشامِ جانِ او نرسیده است.

می‌فرمودند: اکابرِ طَریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ گفته‌اند: پیش از وصول به مقامِ تمکین و کمال، بی‌ضرورت سخن نمی‌باید گفت. مقامِ تمکین عبارت از آن است که حصُول و آگاهی ملکهٔ نفس سالک شده، و صفت ذاتیِ دل شده باشد که به هیچ چیز و به هیچ وجه از دل غافل نشود؛ چون بینایی در باصره و شنوایی در سامعه که لازم باصره و سامعه است. اگر حضور و آگاهی بر این وصف بُوَد، سخن گفتن رواست، و الّا متضمّنِ غفلت است؛ و زمانِ غفلتْ موتِ دل است، و زمانِ حضور حیاتِ دل است؛ چنان که خندهٔ بسیار مورثِ موتِ دل است، سخن گفتنِ پیش از بلوغ بی‌ضرورت نیز مورثِ موتِ دل است؛ چنان که شیخ فریدالدّین عطار ـ قدّس سرّه ـ فرموده‌اند:

دل ز پُر گفتن بمیرد در بدن   گرچه گفتارت بود دُرّ عَدَن

می‌فرمودند: خدمتِ سیّد عاشق به تقریبِ مُداهنه و بی‌اعانتی [۱۴۷] و بی‌پروایی

اکابرِ سمرقند می‌فرموده‌اند: الحمدلله که در مخالفتِ استادانِ خود پیـر شـدیم. حـضرتِ ایشان سیّد را در این سخن بغایت استحسان می‌کردند و می‌پـسندیدند. هـم از خـدمتِ سید عاشق نقل می‌کردند که می‌گفتند: به هرکه عقیدهٔ نیکی داشتیم، بعد از احتیـاط او را بَد یافتیم، و به هرکه عقیدهٔ بدی داشتیم، بعد از تفحُّص خود بد بود.

* از بعضی کُبَراء عارفین نقل می‌کردند که فرموده‌اند: «انار بطبیعتها ما لا یَقبَلُ خُلـودُ موحدالله».

* در مرضِ اوّلی که این فقیر حقیر، کمترینِ خُدّام ـ جامع این سواد ـ را به‌هرات به طلبِ طبیب فرستادند، خدمتِ مولانا قاسم در زمانِ صحّت بودند، و به این کمینه مبالغهٔ بسیار نمودند که: زودتر طبیبی بیاری که ما را دیگر طاقتِ دیدنِ مرضِ ایشان نیـست، و خیلی راه به مشایعتِ این فقیر رفتند. چون طبیب آوردم، خدمتِ مولانا قاسم فوت کرده بودند. زمانِ مفارقت مجموع سی‌وپنج روز بـود. از کیفیّـتِ فـوتِ ایـشان پرسـیده شـد؛ فرمودندکه: روزی پیشِ ما درآمد مولانا قاسم و گفت که: من خود را فدای شـما کـردم. من گفتم که: قاسم! تو مردِ فقیری و متعلّقانْ خیلی داری؛ اینچنین مکن! گفـت: مـن بـه شما در این امر به مشورت کردن نیامده‌ام؛ این کار کـرده‌ام و حـق‌سـبحانه قبـول کـرده است. هرچند مُبالغه کرده شد او در مقابله جز این سخن نگفت. روزِ دیگر همان مرضِ حضرتِ ایشان، به خدمت مولانا عارض شده است و از عالَم رفته‌اند، و در این مـرض، حضرتِ ایشان صحیح شدند، و صحّت به حسبِ ظاهر به طبیب مُستند شد.

بعضی از خُلّصِ اصحاب چنین روایت کردند که روزِ دوشنبه ششم ذی‌الحجـة سـنة احدی و تسعین و ثمانمائه، آخر وقت نماز دیگر خدمتِ مولانا قاسم به جـوارِ رحمـتِ الهی رفتند. بعد از نمازِ شام همین روز به ملازمـت حـضرتِ ایـشان رسـیدم؛ حـضرتِ ایشان بغایت رقّتِ بسیار کردند و اطوارِ پسندیده و [از] اخلاقِ حمیده [و] قوّتِ حـال و حُسنِ اعمالِ خدمتِ مولانا قاسم بسیار فرمودند وگفتند که: قاسم به فنـا و تجریـد مثـل نداشت؛ ما را حالا که ماند؟ دیگر زمانی سـکوت کردنـد و سـر برآوردنـد و فرمودنـد: اشتغال به ذکر از توجّه اولی می‌نماید. حضرتِ امام حجةالاسلام فرموده‌اندکـه: حقیقـتِ راه و روش که سیرالی‌الله است به حقیقتْ اعراض و اقبال است و ترجمهٔ او کلمهٔ «لااله الّا الله» است.

می‌فرمودند: چنین منقول است‌که حضرتِ امیرالمؤمنین علی [١٤٨] ـ رضی‌الله عنه ـ در ایّامِ خلافت کـه روزی بـه طریـقِ مطایبـه بـه جانـبِ سـلمان فارسـی سـنگ‌ریـزه می‌انداختند. حضرتِ سلمان را خوش نیامد، فرمودند: «هذا الّذی اخَرَکَ إلی الرّابع».

می‌فرمودند: فوایدِ صحبت بی‌حّد و اندازه است؛ برای اندک فایده، ترکِ مخالطت و صحبتِ اخوان نمی‌باید کرد.

[مصرع]

حفظت شیئاً و غابَت عَنکَ أشیاءُ

[بیت]

چو شکّر می‌خوری با گُل بیامیز　　　که در ترکیب باشد نـفعِ بسیار

می‌فرمودند: شیخ خاوندِ طهور در *رسالهٔ* خود آورده‌اند که: بی‌جمال، دلبـری نـشاید، و بی‌کمال، رهبری قایم نگردد؛ و این نیز در رسالهٔ ایشان است: توحید یگانه کـردنِ تـن است از شهوات برای عبادت؛ و یگانه دیدنِ دل است از خطرات برای عبودت؛ زیراَ کـه او واحد است و توحیدِ واحد محال.

ما وحد الواحد من واحد　　　و کـلّ مـن وحـده جاحـد

اما این فصل از فصولِ طریقت اسـت و ایـن قـول از اقاویـلِ اهـلِ حقیقـت. عنـوان امان‌نامهٔ شریعت آن است که: توحید یگانه دانستنِ خدای است ـعزوجلّـ از الههٔ باطله، و منزّه شناختنِ ذاتِ باری است از صفاتِ نقیصه، که ﴿**لـیسَ کمثلِـه شَـیءٌ و هوالـسّمیع البصیر**﴾[1].

این چند بیت نیز منسوب به شیخ خاوند طهور است؛

رباعی

محـبوب بـجز حبیـب زیـبا نبـود　　　هـر باغـچه‌ای جایِ تماشـا نـبود
دل را به‌کسی‌مده که در عالمِ عشق　　　هرجا که رود رخـت ورا جا نبود

می‌فرمودند: وقتی کـه سـالک را در شـهری و ولایتـی طریـقِ عبـادت و بنـدگی و عبودیّت بر وجهِ احسن میسّر نشود، البته می‌باید هجرت کرد، و به جایی رفت که آنجـا

---

۱. شورا / ۱۱.

مانع نباشد، و جمعیّت و حضور بر وجه احسن میسّر گردد. و سخنِ بزرگانِ طریق است ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ که: حضرتِ حق‌سبحانه زمین را بسیط گردانیده است تا اگر در جایی و موضعی به اَعمالِ آخرت و اِقبال به حق‌سبحانه میسّر نشود، به جای دیگر روند که این کار میسّر گردد، و شکرِ اینِ نعمت که حق‌سبحانه زمین را بسیط کرده آن است که از اینجا به جایی روند که عبادت آنجا بهتراست. تَوطُّن و استقامت در یک جا، و رضا به نقصانِ عملِ آخرت منافیِ شُکر است.

می‌فرمودند: سالکان را در سلوک به حسبِ مقام، نامی و اسمی مناسبِ آن مقام و حالِ سالک واقع می‌شود. مثلاً «عبدالوهّاب» کسی را نام می‌شود که مجموعِ عبادات و پرستش و خدمتِ او بی‌غرض و عوَض باشد؛ عبادت به جهتِ همان می‌کند که [۱٤۹] حق‌سبحانه فرموده است؛ یک غرَض هست و آن، آن است که محبوب علی‌الاطلاق کثرتِ مُسَبِّح را دوست می‌دارد، که: ﴿وَ انْ من شَیْء إلّا یُسَبِّحُ بحمده﴾[۱]، و سالک به یقین دانسته که هرعملی که صادر می‌شود او را در عالمِ مثال صورتی است که همیشه مُسَبِّح است، و کثرتِ عبادت به جهتِ همین است که محبوبِ حق، که کثرت مسبِّح است به حاصل آید، و این غرض، منافیِ عبدالوهابی نیست؛ و هرکه بر این مقام می‌رسد یک لحظه و لُمحه از عبادت نمی‌ایستد و لحظه‌ای نمی‌آرامد.

آن که او شاه است، او بی‌کار نیست زار نالد طُرفه کاو بیمار نیست

واکثر کُمّل بر این وصف بوده‌اند. هرکه عارف‌تر و به کارخانهٔ اصلْ عالم‌تر، مجتهدتر، و درکارتر؛ چنانچه در حکایاتِ ایشان مذکور است، و پیشِ جهانیان مشهور؛ چون مجموعِ افعال و اعمالِ این برگزیده از غرض منزّه و مُعّراست، پس میانِ انعام حق‌سبحانه و انعامِ بنده چه تفاوت باشد؟ فرموده‌اندکه: اگر هیچ نباشد رفعِ اَلَم از خودمان احسانِ باقی است، و احسان باری از این منزّه است.

می‌فرمودند: برخورداری از طریقة سَنیّهٔ اولیاء کسی راست که هیچ دلی به نامقبولیِ او حکم نکند؛ اگر بالفرض همهٔ اعمالِ او پسندیده باشد و به مقتضای شریعت و طریقت بُوَد امّا به واسطهٔ ترکِ ادبی دل او را رد کند، آن همه سود نمی‌دارد.

---

۱. اسراء / ٤٤.

می‌فرمودند: صاحب *کشف‌المحجوب* ــ ابن‌جلّابی ــ فرموده که خلاف شعار مبتدعان اگرچه خلاف سنّت بود، سنّت است؛ پس هرسنتی را که مبتدعان شعار خود سازند، خلاف آن کردن سنّت است.

* روزی در کمان‌گران بودند، به نسبت یکی از غلامان خود خطاب فرموده گفتند که: نگویی که غلامم! بسیار غلامان قدم بر سَرِ خواجه‌های[۱] خود نهادند و رفتند. بعد از آن فرمودندکه: این چهار کلمه را یادگیر و به عمل‌آر: هوش در دم ؛ نظر در قدم؛ سفر در وطن؛ خلوت در انجمن؛ هریکی را بیان فرمودند و به این بسنده نکردند، و این حدیث را نوشتند که: «افضلُ ایمان المرء اَن یعلم انالله مَعه حَیثُ کان».

می‌فرمودندکه: سخنِ اکابر است ــ قدّس الله أرواحهُم ــ که مرد از اکابرِ اولیاء ــ قدس‌الله ارواحهُم ــ به رعایت کسانی است که به ایشان نسبت صوری و معنوی هردو داشته باشند؛ پس سزاوار از کبارِ سلاطین[۱۵۰] آن است که همگی همّت بر این دارند که منتسبانِ این برگزیدگان در ولایت ایشان مرفه‌الحال و فارغ‌البال باشند، تا از مُزدِ همّتِ آن برگزیدگان بهرهٔ تمام یابند و به مراداتِ عاجله و آجله برسند.

می‌فرمودند: یکی از اکابرِ دین به یکی از سادات که به حسبِ ظاهر مقیّد احکامِ شرعیه نبوده، دایم متعرّض می‌بوده‌اند؛ شبی در واقعه حضرت فاطمه را دیده ــ رضی‌الله عنها ــ و سلام کرده. حضرت فاطمه روی خود تافته‌اند و جواب نفرموده، از جانب دیگر آمده‌اند و باز سلام گفته‌اند؛ باز روی گردانیده‌اند؛ تا سه نوبت. آن عزیز بغایت متألم شده فرموده‌اند: یا بنت رسول‌الله! از من چه بی‌ادبی واقع شد که مستوجبِ این غضب شدم؟ حضرتِ فاطمه فرموده‌اند: چرا فلان شخص را ایذا و خواری می‌رسانی؟ آن عزیز فرموده‌اند که: بر ضمیرِ منیرِ خبیر روشن است جهت. حضرتِ فاطمه ــ رضی‌الله عنها ــ فرموده‌اندکه: نمی‌دانی که او فرزند ماست؟ می‌فرمودندکه: مقصود از این سخن سقوطِ امر معروف و نهی منکر نیست، بلکه احترام و تعظیمِ سادات است.

می‌فرمودند: حضرتِ امیرالمؤمنین علی ــ رضی‌الله عنه ــ در محاربات و غزوات، امام محمّدِ حنفیّه را به خود همراه می‌برده‌اند. امیرالمؤمنین حسن و حسین را ــ رضی‌الله

---

۱. س: خوجهاءِ.

عنهما ـ نمی‌برده‌اند. غرضِ ایشان جز صیانت و حفظِ نسبتِ نبوی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ نبوده است.

می‌فرمودند: حُسنِ بیان و تقریر از آن است که حقیقتِ انسانی مرآتِ غیب است و زبانْ مرآتِ حقیقت.

می‌فرمودند: مقصود از ذکرْ تبریدِ دل است از غیرِ حق‌سبحانه، و جمیعِ عبادات و طاعات و قرّباتْ مؤکدِ این است. اگر به احوالِ شریفه و مواجید منیفه مشرّف گردانند محضِ موهبت و نهایتِ الطاف و عنایت است؛ و اگر مشرّف نگردانند آنچه از بنده مطلوب است همین بیش نیست.

می‌فرمودند: حضرتِ شیخ شبلی ـ قدّس سرّه ـ در وعظ اهوالِ قیامت و مناقشه در حساب را مُبالغه فرموده‌اند، و مردم را هیبتِ عظیم مستولی شده، یکی از بزرگانِ طریقت ـ قدّس الله أرواحهُم ـ حاضر بوده فرموده: قصّه به این درازی نیست؛ سخن مختصر است؛ می‌پرسند: ما تواییم! تو کرایی؟

می‌فرمودند: علمِ نحو آن مقدار مُهّم است که اخذِ معانی از الفاظ توان کرد؛ تعمّق در او مورثِ فقدانِ خشوع است، [۱۵۱] و خشوع تذلّل و رقّتِ قلب است، و خشوع و انکسار و فروتنیِ جوارح؛ و مرید باید که به دل خاشع بود و به تن خاضع.

می‌فرمودند: مرید آن است که او را هیچ مرادی نباشد غیرِ شیخ، از جمیعِ هواها و اراده‌ها خالی باشد. بعضی گفته‌اند: اینچنین کس را باید که مرید نگویند ـ از جهتِ خُلُو اوُ از اراده ـ امّا در عرفِ طایفهٔ صوفیّه ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ مرید اینچنین کس را می‌گویند.

می‌فرمودند: بعضی از کُبَراءِ عارفین در معنی «اللّهمّ خِر لی واَختَر لی» چنین فرموده‌اندکه: «خرلی» طلبِ خیر است؛ یعنی توفیق‌ده که خیرات و طاعات از من در وجود آید؛ و «اخترلی» آن است که آنچه مرضی و پسندیده است، و اَهَم و اولی و محبوبِ صُدور اوست، در این زمان و در این ساعت توفیق ده و میسّرگردان، اگرچه اعمالِ دیگر در غایتِ حُسن و فضل باشد.

می‌فرمودند: بعضی از کُبرا و عارفین «والأقربین» را که در آیت واقع است با «قرّبین

الی‌الله» فرود آورده‌اند، نه «اقربین»ـ به حسبِ نسَب؛ پس بر این تقدیر اولی آن است کـه مصرفِ اموال مقرّبانِ درگاه خداوند ـسُبحانهـ باشند.

منقول است‌که شیخ محیی‌الدّین العربی ـ قدّس‌سرّه ـــ همـهٔ امـوال خـود را تملُّـک فقراء اهل‌ُالله کرده‌اند. حضرتِ خواجه بهاءالحقّ والـدّین بعـضی امـلاکِ خـود را وقـفِ خواجه محمّد پارسا کرده‌اند، به این ملاحظه بوده است تا به ملاحظهٔ بنـوّتِ معنـوی، و می‌تواند که به هردو ملاحظه بوده باشد.

می‌فرمودند: خدمتِ خواجه کمالِ خجندی یک باری به سرایی رفته بوده‌انـد، مـردم آنجا به شیخ رجُوع کرده معتقد شده‌انـد. بعـد از مـدّتی شـیخی پیـدا شـده و از جملـهٔ کراماتِ او می‌گفته‌که: در آتش می‌درآیم. از این حیثیت مردم را به او رجوعِ تمـام شـده، و خدمتِ خواجه کمال در او هیچ معنی نمی‌دیده‌اند، و از احوالِ این طایفـه در او اثـری نمی‌یافته‌اند، و متألم بوده‌اند؛ در این اثناء خدمتِ میرقاسم آنجا رسیده‌انـد، ایـن قـصّه را به ایشان عرض کرده‌اند. خدمتِ سیّد فرموده‌اند که این شخص خالی از مکر و حیلـه‌ای نمی‌نماید. احتمال دارد که بعضی روغنها در خود مالیده باشد؛ او را چند نوبت به حمّام می‌باید درآورد و کیسهٔ بسیار کشید تا از روغن اثری در او نماند. خدمتِ خواجه کمـال فرموده‌اند: او چند روز به ما باشد بعد از آن هرچه او گوید [۱۵۲] آنچنـان کنـیم. چنـد نوبت به حمّام برده‌اند بعد از آن فرموده‌اند که تنـوری را تفـسانیده‌انـد و خلـق جمعـی عظیم کرده، خواجه کمال گفته‌اند: چون این کراماتِ شماست اوّل شما درآییـد، بعـد از آن ما درآییم. او تعلُّل کردن گرفته، مریدان و معتقدان هجوم کرده‌اند که: دایم می‌گفتیـد! این زمان که وقتش آمد ما را شرمنده می‌کنید؟! و او همچنان تعلُّل می‌کرد. مـردم غوغـا کرده‌اند و شیخ را برگرفته‌اند و در تنور نهاده‌اند؛ شیخ درحال سوخته و کذب و حیلهٔ او بر همگنان ظاهر شده.

می‌فرمودند: شیخ بهاءالدّین عمر خواهرزاده و مریـد شـیخ‌شـاه بودنـد و دامـاد نیـز بودند. شیخ‌شاه و حافظ‌عمرِ وردیهی از مریدانِ شیخ‌علیِ قتلق‌شاه بـوده‌انـد ـــ مریـد بـه واسطهٔ شیخ رکن‌الدّین علاءالدّولهٔ سمنانی‌اند ـ و مُلاّکلان زیارتگـاهی مریـد شـیخ‌شـاه بودند. به سببِ کمالِ استعداد و غلبهٔ حالِ شیخ بهاءالدّین عمر، شـیخ شـاه را بـه ایـشان عنایت و نظرِ مرحمت بسیار بوده است. روزی شیخ بهاءالدّین عُمر در خواب بـوده‌انـد،

مُلاکلان را به خاطر آمده که روی خود بر کف پای شیخ بهاءالدّین عُمر مالند، و خدمت شیخ شاه از این کار واقف شده و خاطر ایشان مشغول شده ـ که ملاکلان به سال کـلان بوده‌اند و شیخ بهاءالدّین عُمر خُرد بوده‌اند؛ چون مـلا کـلان نزدیـک رسـیده‌انـد شـیخ بهاءالدّین عمر واقف شده‌اند، زود برخاسته‌اند و برپای ملّاکلان افتـاده‌انـد و روی خـود برپای ایشان مالیده‌اند؛ شیخ شاه را این عمل بغایـت خـوش آمـده اسـت؛ از دور فریـاد کرده‌اند گفته‌اند: مردست عمر، نیک رفتی.

می‌فرمودند: از «احسان» که در کریمهٔ ﴿**هَل جَزاءُ الاحسان الّا الاحسان**﴾[۱] واقع اسـت مشاهده است؛ چنان که در حدیث است که حضرت جبرئـل ـــ صـلواتالله علیـه ـــ از پیغامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ پرسید که: «مَالاحسان؟» ایشان ـ صلّی الله علیه و سـلّم ـ فرمودند: «الاحسان ان تعبَّدَالله کانکَ تَراَهُ». این کار را اکابر صوفیه «مشاهده» گفتـه‌انـد، و نصف دیگر حدیث را که «فَان لَم تکُن تَراَهُ فإنّه یَرَاک» مراقبـه گفتـه‌انـد؛ چـه چیـز از مشاهدهٔ محبوب شریف‌تر و محبوب‌تر باشد، تا جزاء او نتواند شد مگر همان خود.

می‌فرمودند: سخن کُبَراءِ طریقت است ـ قـدّس‌الله أرواحهُـم ـــ کـه: هروقـت شـیخ خواهد که مرید را تلقین کند، باید که در خلوتی رود و خود را در نـور [۱۵۳] حوصـلهٔ مرید جمع کند و آنگاه تلقین کند، و در وقت تلقین اوّل خود را از مقتضای دگـر متـأثر گرداند، تا از سر ذوق و حال تلقین کرده باشد؛ چـون مـا در اکثـر اوقـات بـه تخلـیص مسلمانان از جور و ظلم پادشاهان مشغولیم، کسی را چون تلقین توانیم کرد؟ امّـا کـسی که با یکی همنشینی کند، باید که در خود نظر بکند، اگر تفاوت و ترقّی در خود یابد آن اختلاط مبارک است، به حکم «إذا اصَبتَ فالَزِم» خود را خاک آستان او سازد، و صـحبت را غنیمت شمرد، و آداب صحبت مرعی دارد، ومنتظر تلقین و تعلیم نشود که مقصود از مجموع اعمال و اذکار، حصُول این ترقّی و تبرید باطن است از غیر.

می‌فرمودند: بعضی از محبّان از کُبَراء این طایفه گفته‌اند که: اشتغال به دنیا و شـدّت حساب دوست‌تر دارم از آن که به ذلّ طمع مبتلا گردم. اشتغال ما بـه دنیـا بـرای اظهـار سخاوت و کرم نیست، بلکه به جهت آن است که مردم را از نقل طمع خود برهانیم.

---

۱. رحمن / ۵۵.

می‌فرمودند: بعضی از کُبرا برآنند که کرام‌الکاتبین را بـر اسـرارِ سـویدای دل اطّـلاع نمی‌باشد. منقول است‌که: شخصی از بزرگی سؤال کرد؛ ایشان بـه جانـبِ راسـت نظـر کردند، و بعد از آن به جانبِ دستِ چـپ التفـات نمودنـد، بعـد بـه جانـبِ دل التفـات نمودند و جواب گفتند. از ایشان حکمت به اطراف [نگریـستن] را پرسـیدند، فرمودنـد: به جانبِ دستِ راست که التفات کردم از فرشتهٔ دستِ راست پرسیدم؛ معلومِ او نبـود، و از کاتبِ شمال پرسیدم، او نیز از این مسئله خبر نداشت. بعد از آن از دل خود پرسـیدم که حلّ این مسئله پیشِ تو هست؟ گفت: آری! بعد از آن گفته شد، آنچه گفته شد.

می‌فرمودند: خواجه محمّد پارسا ـ قدّس سرّه ـ فرمـوده‌انـد: قبـولِ نمیمـه بـدتر از نمیمه؛ چه، نمیمه بی‌قبول متمشّی نمی‌شود و ضررش ظاهر نیست.

می‌فرمودند: ابدال طایفه‌اند از اولیـاء خداونـد کـه بـه واسـطهٔ کمـالِ متابعـتِ نبـی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ به جایی رسیده‌اند که قوایِ روحانیِ خـود را کـسوتِ صـورتِ خود می‌پوشانند، و هرجا که می‌خواهند ظاهر می‌شوند؛ قـرب و بُعـد و غلظـتِ دیـوار ایشان را مانع نمی‌گردد.

می‌فرمودند: اکابر سعی و اشتغال به اعمالی که به سببِ آن قبولِ دلهـا حاصـل شـود اَفضل و اَکمل داشته‌اند از نوافلِ عبـادات. قبـولِ دلهـا را برکـاتِ عظـیم اسـت. بعـضی گفته‌اند که: محبّتِ مردم اثر و نتیجهٔ محبّتِ حقّ و جبرئیل و اهلِ سموات اسـت، [١٥٤] چنان که از مضمونِ این حدیث معلوم می‌شود کـه: «إذا احَـبَ اللّهُ عبـداً یقـول لجبرئیـل احببتُ فلاناً فاحبّه، فیحبّه جبرئیل، ثمّ ینادی فی اهل‌السماء انّ‌الله قـد احـب فلانـاً فَـاُحبّوه، فَیُحبُّهُ اهلُ السّماء، ثمّ یوضع له المحبة فی‌الأرض». و شـرف محبّـت دلهـا از حیطـهٔ بیـان بیرون است. و حدیث «ما رَآهُ المؤمنون حُسناً فَهُو عندالله حَسَن» نیز مُشعر به ایـن معنـی است. از اینجا توان دانست ردّ دلها را چه خاصیت بود. نعوذبـالله مـن الخـذلان. ﴿رَبَّنَـا لاتُزِغ قُلُوبَنا بَعدَ اذ هَدیتَنَا وَ هَب لَنَـا مِـن لَـدُنکَ رحمـة انّـک اَنـتَ الوهّـاب﴾[1]. و اکـابر فرموده‌اند که: اگر کسی از آسمان به زمین افتد چنان نیست که از دلی بیفتد.

می‌فرمودند: خواجه محمّد پارسا در وقتی که عزیمتِ سفرِ حجاز کرده بـوده‌انـد بـه

---

۱. آل عمران / ۸ .

چغانیان رفته‌اند؛ در وقت مراجعت خدمت خواجه حسن به میرزا بایسنغر و بعضی امرای میرزا شاهرخ از برای حضرت خواجه محمّد سفارشی نوشته‌اند؛ اصحاب حضرت خواجه محمّدپارسا را این صُورت بغایت شاقّ آمده است، به تقریبی پیش حضرت خواجه محمّد پارسا اظهار بی‌صورتی این امر کرده‌اند؛ حضرت خواجه فرموده‌اند: باکی نیست؛ بابای ایشان نه گاهی اینچنین‌ها می‌کردند؟

می‌فرمودند: حافظ‌عرب مجذوبی بود، از مصر آمده بود، مالکی مذهب بوده، یک‌بار بر زبان او چیزی گذشته بوده که به مذهب مالک کفر بوده؛ پدرش گفته که: قُل استغفرالله! مادرش دهان او را گرفته تا نگوید استغفرالله؛ چه، بعد از استغفرالله به مذهب مالک کُشتن می‌آمده؛ در حال فرزند خود را فرموده که به مذهب شافعی انتقال کرده. این حافظ‌عرب به صحبت شیخ بایزید عشقی رسیده بوده، و در صحبت خواجه بهاءالدّین می‌بوده، گوگردفروشی می‌کرد؛ گاهی در مقصورهٔ حُفاظ می‌درآمده پیچه‌ای گوگرد را در پیش خود می‌گذاشته و *قرآن* می‌خوانده؛ چون بیرون می‌آمده باز پیچهٔ گوگرد را بردوش گرفته گوگرد فروشی می‌کرده. سرای ملک خانم ـ که از خواتین امیرتیمور بوده و بانی مدرسهٔ خانم است ـ به خدمت حافظ اعتقادی تمام داشته، یک‌بار در مجلس امیرتیمور حافظ را طلبیده‌اند و در یک طبق طعام خورده‌اند، و حافظ را *قرآن* فرموده‌اند خواندن؛ بعد از بیرون آمدن از مجلس در گذرگاهی که به لاشابهٔ حمام می‌رفته به روی [۱۵۵] افتاده از آن آب می‌خورده؛ مردم اضطراب کرده منع فرموده‌اند که: این آب نجس است، کسی این را چگونه خورَد؟! فرموده‌اند: شما نمی‌دانید. من طعامی خورده‌ام که آبش این است.

می‌فرمودند: یک‌بار شیخ ابوعثمان حیری از شیخ ابوحفص حدّاد ـ که شیخ ایشان است ـ اجازت وعظ طلبیده‌اند که خلق را نصحیت کنند؛ شیخ ابوحفص گفتند: باعث بر این چیست؟ گفتند: شفقّت خلق. فرموده‌اند: شفقّت تا چه حد؟ فرمودندکه: اگر عوض همه عصاة[۱] امّت محمّدی مرا در دوزخ درآرند راضی‌ام که ایشان خلاص شوند؛ فرمودند: تو را می‌رسد نصحیت خلق. چون ابوعثمان حیری به منبر شدند، خدمت شیخ

۱. عصاة : گناهکاران.

ابوحفص در پای منبر حاضر شدند و استماعِ اقوالِ او می‌کردند، در اثنای وعظ ناگاه سایلی برخاست و سؤالی کرد؛ در حال شیخ ابوعثمان پیراهنِ خود کشیدند و به او دادند. شیخ ابوحفص ناگاه بانگ بر ابوعثمان زدند و فرمودند: انزل یاکذّاب! شیخ ابوعثمان از منبر فرود آمدند و پیشِ شیخ رفتند و گفتند: یا شیخ بزرگوار! از من چه کِذب واقع شد؟ شیخ فرمودند: نگفته بودی که باعث بر نصحیتِ خلق جز شفقّت هیچ نیست؟ اگر با شفقّت بودی، بایستی که در این عطا و انعام بر خلق مسابقت نکردی، تا ثوابِ این عطا ایشان را بودی نه تو را؛ مگر وقتی که از کسی این عطا ظاهر نشدی، آنگاه اگر عطا کردی شایستی.

از احادیثِ *معانی‌الاخبار* است: «انَ المیّت یؤذیه فی قَبره ما یؤذیه فی بَیته». ظاهر معنی حدیث دلالت بر آن دارد که بنده از هرچه در دنیا دارد متأذّی می‌شود؛ در قبر نیز از آن متأذّی می‌شود. می‌فرمودندکه: پس اهمّ طالبانِ وصول آن است که به همگیِ خود سعی در آن کنند که در این عالم که زمامِ اختیار در دست این کس است، به ورزشِ طریقهٔ مستقیمهٔ اکابرِ طریقت، علاقه و اُنسِ ماسوی بالکلّیه از خود رَفع کنند، و چنان شوند که هیچ چیز از مکوّنات، ایشان را سببِ تشویش و ایذا نشود؛ تا در آن موطن که زمامِ اختیار از دست رفته است در راحت باشند.

نقل کردند ـ از خُلّصِ اصحابِ حضرتِ ایشان ـ که در آن زمان که خدمتِ مولانا خواجه علی وفات کردند، حضرتِ ایشان فرمودند: مولانا خواجه علی در مهمّات بغایت مُمّد و معاون بود، اگر چنانچه[۱۵٦] در این زمانه مثلِ او صَدکس باشد هنوز کم است؛ و این چند بیت بر زبان ایشان گذشت:

هر نبی‌یی اندر این راه درست — معجزه بنمود و همراهان بجست
زانکه انبوهیِ جمعِ کاروان — دشمنان را بشکند تیغ و سنان
حاصل این آمد که یارِ جمع باش — همچو بُتگَر از حَجَر یاری تَراش

مولانا علاءالدّین سنگ‌فینی ـ که یکی از دانشمندان بود و مُعَمَّر شده بود، و به خدمتِ مولانا خواجه علی جهتی می‌داشته ـ به تغذیهٔ مولانا خواجه علی آمده بودند، در وقتی که پیشِ ایشان انبوهی عظیم بود، فرمودندکه: ابن عباس گفته‌اند که: در فوتِ پدرم، اعرابیی مرا سخنی بغایت پسندیده گفت، مثلِ این سخن کم شنوده‌ام؛ گفت:

عباس رفت و به از تو یافت ـ یعنی حقّ سُبحانه را؛ تو نیز سعی نمای که بـه از عبـاس یابی؛ حالا نیز مولانا خواجه علی رفتند و به از همه ـ که حقّ اسـت سُـبحانه ـــ یافتنـد؛ الحمدلله که حضرتِ شما نیز اگرچه مولانا خواجه علی را فاقدند امّا به از مولانا خواجه علی یافته‌اند؛ امید چنان است که اولادِ مولانا خواجه علی به نظرِ عاطفت و عنایتِ شـما مَلحوظ و محفوظ گردند. این سخنْ ایشان را بغایت خوش و پسندیده آمد.

می‌فرمودند: اکابر میانِ عبادت و عبودیّت و عبودت فرق کرده‌اند و گفته‌اند: عبـادت عبارت از ادای وظایفِ بندگی است که در اوقـاتِ مخـصوصه ادا مـی‌یابـد، و عبودیّـت عبارت از تسلیم و انقیاد است مر این ارکان را؛ و عبودت عبارت از دوامِ آگـاهی اسـت به حق‌سبحانه و این در جمیعِ اوقات است.

می‌فرمودند: شیخ احمدِ مظفّر گفته که: آنچه حق‌سبحانه دوستان خود را به ریاضات و مجاهداتِ کثیره داده است، مرا در چار بالشِ ریاست عنایت فرمـوده اسـت. صـاحبِ *کشف‌المحجوب* ـ ابن‌جلابی ـ فرموده که بعضی گمان برده‌اند که مجرّد دعـوی اسـت، ولی نه چنان است؛ بلکه از قبیلِ تحدّث به نعم است؛ و از شیخ ابوسـعید ابـن ابـوالخیر منقول است‌که فرموده‌اند: آنچه دوستانِ حق‌سبحانه به مجاهدهٔ بسیار یافتند احمد مظفّـر در چاربالشِ ریاست یافت، و این مصداقِ قول احمد مظفّر است.

می‌فرمودند: مقصود از توجّه و مراقبه آن است کـه، سـالک مـستعّد[را] اتّـصاف بـه اخلاقِ الهی شود. کسی که جبلّت او بر خلق نیکوست، بی‌تکلّف درویش است.

می‌فرمودند: زمانِ تـأثّرِ عـوارض [۱۵۷] [کـه] بـه حقیقـت زمـان جـدایی اسـت از حق‌سبحانه باید به بذلِ همگی خود اهتمام در آن کنند که متصرّفِ عوارض نشوند.

می‌فرمودند: تا ممکن است در ولایتی که سادات باشند کسی نباشـد؛ جهـتِ آن کـه حقّ احترام و تعظیمِ ایشان به جای نمی‌توان آورد.

منقول است‌که: امامِ اعظم در مجلسی چند بـار برخاسـتند و نشـستند؛ جهـتْ ظـاهر نبود؛ پرسیدند؛ فرمودندکه: در میانِ اطفال سیّدزاده‌ای بوده به جهتِ احترام او بوده.

می‌فرمودند: در میان خواجه محمّد پارسا و خواجه عـصام‌الـدّین اخـوّت و مـودّت ثابت بوده، و حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین را نیز به ایشان التفات بسیار بوده است؛ روزی در مجلسِ حضرتِ خواجه هردو حاضـر بـوده‌انـد، و هـردو بـه هـم نظـر

کرده‌اند و در خنده شده، و هرچند کرده‌اند که خود را ضبط کنند نتوانسته‌اند؛ بالاخره از مجلس بیرون رفته‌اند، و حضرتِ خواجه در این قصّه به ایشان مُسامحه کرده‌اند و هیچ نگفته؛ می‌فرمودند: خواجه مولانا از خواجه عصام‌الدّین نقل فرمودند که: خواجه بهاءالدّین به نسبتِ ما بسیار خاطرِ مشغول کردند که طریقهٔ ایشان قبول کنیم، ما قبول نکردیم؛ و گفته‌اند عجب از ایشان که به نسبتِ ما اینچنین به خاطر آوردند؛ حضرتِ ایشان می‌فرمودندکه: خواجه عصام‌الدّین بسیار نیازمند بوده‌اند، و ملازمتِ بسیار می‌کرده‌اند، حضرتِ خواجه را این سخن از ایشان دور می‌نماید؛ یکی در مجلس گفت که: بر تقدیر وقوعِ می‌تواند که از جهتِ کَسرِ نفس بوده باشد.

می‌فرمودند: بُشرحافی[به جهتِ] وَرَع و زهدی که داشتند، از لذایذ اطعمه نمی‌خوردند و خود را نگاه‌می‌داشتند، و جز وجه معیّن که شُبهه نداشته باشد نمی‌خوردند؛ و شیخ معروفِ کرخی ملاحظه نمی‌کردند، از هرچه باشد به حسبِ وقت می‌خوردند؛ پرسیدند: [چرا]شما همه چیز می‌خورید و بُشرحافی نمی‌خورد؟! فرمودند: «امّا اخی بُشر، فقبضه الوَرَع، و امّا اَنا فبسطنی المعرفة». امام حجةالاسلام فرموده: این سخن را اگر شَقی شنود، گوید که: معروف با آن کمال می‌خورد، من کی‌ام که نخورم؟ و اگر سعید شنود، گوید: بُشرِحافی با آن همه زهد و وَرَع بی‌اندازه نمی‌خورد، من کی‌ام که خورم؟

می‌فرمودند: اگر از اربابِ سلوک به موجبِ طریقت عمل نکند، و به طبیعت روَد و از عامِ کالانعام خود را ممتاز نگرداند، او را در عُرفِ این طایفه «شقی‌حالی» گویند،[۱۵۸] و چون به طریقت رود و مجاهدت و ریاضت [را] به قانونِ طریقت مشغول بود، او را «سعیدحالی» گویند. ممکن است که سعیدحالی شقی گردد و شقی‌حالی سعید شود. کریمهٔ[۱] «السَّعیدُ قَد یَشقی والشقی قَدیسعد» مُشعِر به این است.

* یکی به جماعت حاضر نمی‌شد؛ فرمودند: نیک نمی‌کند؛ باید که حاضر شود. منقول استکه امیرالمؤمنین علی ـکرّم‌الله وجهه‌ـ به جایی رسیدند که جمعه می‌گذاردند و شرایط جمعه نبود؛ ایشان به موافقتِ آن مردم جمعه گذاردند. پرسیدند که شرایط

---

۱. این عبارت، آیه قرآن نیست.

جمعه نیست، جهت موافقت چه بود؟ فرمودند: «ایّاکَ وَ مَا یسبق الَیالفهم انکاره و ان کان عنَدکَ اعتذاره فَلیسَ کلّ سامع نُکراً یَطیقُ اَن یَسمَعُه عُذراً». و چون گذاردند بعده شرایط جمعه بیان فرمودند.

می‌فرمودند: جماعتی را که نسبت جمعیّت در باطن غالب است، فرزندان ایشان غالباً ضعیف و بی‌طور می‌باشند؛ و مردمی که یک رویه‌اند در قضاء شهوات، غالباً فرزندان ایشان قوی و خوب صورت می‌بود؛ چه، گفته‌اند که در زمان وقاع هرچند در شهوت مُنهَمک باشند فرزند نیکوتر می‌شود؛ و ارباب جمعیّت تمام یک رویه نمی‌توانند شد، به جهت آنْ فرزند ضعیف و بی‌صورت می‌شود؛ به حسب تجربه نیز چنین دیده شده است؛ فرزندان اکابر کم است که نیک باشند.

* روزی در مجمع امرا فرمودندکه: آمد غَلاّت مثل میش من است؛ نمایشی دارد، امّا نیک نمی‌آید؛ برکت در هیچ چیز نمانده است؛ و فرمودند: وقتی که پادشاهان را ظلم و بی‌رحمی به نسبت رعیّت به خاطر آید، چنین می‌شود. به تقریب قصهٔ انوشیروان را فرمودند که: یک‌بار به طلب شکار بیرون آمده بوده و تشنگی بر او غالب شده، به دیهی رسید؛ از خانه‌ای آب طلبید؛ دخترکی قدح شربت از نی‌شکر افشرده بیرون آورد، و بر روی قدح برگ نی گذاشته بود؛ چون شربت را خورد گفت: برگ نی بر روی قدح چرا گذاشته بودی؟ گفت: به جهت آن که دیدم که بسیار تشنه‌ای اگر چنانچه بی‌مانعی شربت سرد را می‌درکشیدی، وَهم آن بود که تو را تشویشی و مرضی حاصل شود، اینچنین کردم تا به یک‌بار نتوانی خوردن؛ بعد از آن از خراج و مال پرسید، بیان کرد؛ به خاطرش آمد که کم است، بیشتر باید گرفت از این مردم، [۱۵۹] بعد از مدّتی باز به همین موضع مرورش افتاد و از همان خانه باز آب طلبید؛ همان دخترک درآمد و دیرماند؛ قدحی شربت بیرون آورد؛ نوشیروان گفت: این بار چرا دیر ماندی؟ گفت: در بار اوّل یک نی افشرده بودم و این بار سه چهار نی افشردم تا این مقدار حاصل شد. نوشیروان گفت: سبب این چیست؟ گفت: غالباً پادشاه را ظلم و بی‌رحمی به نسبت رعیّت به خاطر آمده است که حق‌سبحانه برکت را از میانهٔ مردم برداشته است.

می‌فرمودند: مولانا سیف‌الدّین مناری را خواهرزاده‌ای بود مولانا شمس‌الدّین نام، مردی طالب علم بود و در ملازمت حضرت خواجه بهاءالدّین می‌بوده؛ روزی حضرت

خواجه فرموده‌اند مولانا شمس‌الدّین را کـه آب در جـوی بندیـد؛ مولانـا شـمس‌الـدّین رفته‌اند هرچند که کرده‌اند آب نتوانسته‌اند آوردن ـ به جهتِ ضعف و ناتوانی؛ آمـده‌انـد که آب نتوانستم آورد؛ حضرتِ خواجـه را از ایـن عمـل بغایـت کراهـت شـده اسـت؛ فرموده‌اند: مولانا شمس‌الدین! اگر گلوی خود می‌بریدی و خـون خـود در جـوی روان می‌کردی بهتر می‌بود که این خبر به من آوردی؛ بعد از آن او را عارضـه‌ای شـده کـه از پیشِ حضرتِ خواجه به فرکت پیش مولانا سیف‌الدّین رفته و عرضِ حالِ خـود کـرده، مولانا سیف‌الدّین فرموده‌اند: پیشِ خدمتِ خواجه علاءالدّین عطّار رو و استدعا نمـا کـه تو را درخواست کنند، شاید که به برکتِ مشغولیِ خاطرْ ایشان از تو عفو فرمایند. مولانا شمس‌الدّین به موجبِ فرمودهٔ مولانا سیف‌الدّین برفته‌اند به بخارا؛ پیشِ خواجـه محمّـد پارسا رفته عرضِ احوال کرده، ایشان فرموده‌اند: این کار از ما نمـی‌گـشاید؛ پـیشِ خـالِ خود روید؛ باز به فرکت آمده‌اند خدمتِ مولانا سیف‌الـدین؛ گفتـه‌انـد: مـن شـما را بـه ملازمتِ حضرتِ خواجه علاءالدّین فرستاده‌ام شما جایی دیگر چرا رفتید؟ کـارِ شـما از همانجا می‌گشاید. مولانا شمس‌الدّین باز به بخارا پیشِ حـضرتِ خواجـه محمّـد پارسـا رفته‌اند؛ ایشان باز به فرکت فرستاده‌اند؛ این نوبت که به فرکت آمده مولانا شمس‌الـدّین خدمتِ مولانا سیف‌الدّین را ندیده است، و چنان مبهُوت و فراموش‌کار شـده بـوده کـه هیچ معلومی در خاطرش نمانده بوده، تا که نامِ[۱٦۰] فرزندان خود را نمی‌دانسته، و این مولانا شمس‌الدّین را به خواجه عماد المُلک مودّتِ بسیار بوده، نام خواجه نمـی‌دانـسته است، ایشان را اتا می‌گفته.

* نیز [می]فرمودند که: حفظِ خواطرِ اولیاء و امتثالِ اوامر و انقیادِ اشاراتِ ایـشان بـر همهٔ اربابِ سلوک واجب است، و تقدیمِ این بر جمیعِ مرادات و مقاصد، خود از لـوازم است.

می‌فرمودند: نزدِ اکابرِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ امری مقرّر است کـه چنـان کـه تحدّی و معارضه با *قرآن* ممکن نیست؛ معارضه با همّت نیز ممکن نیست؛ چـه، همّـتِ عارف خلاّق است. گفته‌اند مرادات از او مُتخلّف نیست. هرکه با اینچنین همّت معارضه کند البته مغلوب خواهد شد؛ تا که فرموده‌اندکه: اگر کافری همیشه خاطرِ خود بر امـری

دارد البته میسّر می‌شود، مشروط به ایمان و عملِ صالح نیست، چنانچه قلوب را تأثیر است نفوسِ شیرین را تأثیر است.

می‌فرمودند: چون ایاز به واسطهٔ کمالِ کیاست و زیرکی از همه اُمراءِ سلطان محمود درگذشت و کارِ او بالا گرفت، عرقِ حَسَد در اُمرا جنبیدن گرفت. اتفاقاً در آن نزدیکی ایاز عمارت عالی بنیاد کرده بود، چون از صحبتِ سلطان فارغ می‌شد آنجا می‌رفت، امرا به موجبِ حسد پیشِ سلطان عرض کردند که ایاز جواهرِ بی‌عدد جمع کرده است و عمارتی عالی ساخته و آنجا خزینه نهاده است، و هرروز که از پیشِ سلطان می‌برآید آنجا می‌رود ومخزونات خود را مشاهده می‌کند. سلطان جمعی را به تحقیقِ این معنی فرستاد؛ چون به آن عمارت درآمدند، غیرِ چارق و پوستینِ کهنه دیگر هیچ چیز نبود؛ همگنان را از مشاهدهٔ این شگفت آمد؛ پیشِ سلطان عرضه داشت نمودند. ایاز را طلبید و از کیفیّت استکشاف نمود. فرمود: چون عنایت و الطافِ سلطان به نسبت این لاشئ بسیار شد، به حدّی که امراءِ عظام را محلِّ حسد شد، ترسیدم که مورثِ طغیان نشود و خود را فراموش نکنم و از حدّ خود تجاوز ننمایم، بنابر این هرروز زیارتِ چارُق و پوستینِ خود می‌کنم و با نفسِ خود می‌گویم: تو همان ایازی! و اینک چارق و پوستینِ تو، تا خود را از میان بردارم و نظرم جز بر الطاف و عنایاتِ سُلطانی نیفتند. مشاهدهٔ این احوال سببِ مزیدِ الطاف سلطانی شد.

می‌فرمودند: طایفه‌ای [۱٦۱] از کُبَراءِ طریقت چنان بوده‌اند که بی‌واسطهٔ زبان از یکدیگر اخذِ حقایق و اسرار و معارف می‌کرده‌اند، چنان که حکمای اشراقیّه اخذِ علوم بی‌واسطه می‌کرده‌اند. آن طایفه را پیش از ظهورِ دین محمّدی «بُرخیان» می‌گفتند. چون آفتابِ جهان تاب محمّدی طالع شد، آن طایفه را بعد از این «اویسیان» گفتند.

می‌فرمودند: از بزرگی پرسیدند: پیرپرورد بهتر یا خداپرورد؟ گفت: پیرپروردِ خداپرورد.

می‌فرمودند: همّت نزد اکابرِ طریقت ـ قدّس الله أرواحهُم ـ عبارت از جمعِ خاطر است بر امرِ واحد، بر وجهی که خلافِ آن بر خاطر نگذرد؛ از چنین همّت مراد مُتخلّف نیست.

❊ گاهی در خطاب به اصحاب می‌فرمودند: آنچه در طریقهٔ این طایفه مُهّم است

دانستنی اکثر معلوم شده است؛ آن که رعایت نمی‌کند سببش اگر بی‌اعتقادی است به این طریق، پس چرا اختیار کردید؟

مصراع

در کفر اگر صادق نه‌ای، زنّار را رسوا مکن

و اگر چنانچه مقصود آن است که مردم را رَمانند، این نیز نیک نیست، به ضرورت مردم خواهند رمید.

می‌فرمودند: هرکه محافظتِ نسبت چنان که می‌باید می‌کند نسبت من به او باقی است؛ آنچه در حصولِ نسبت دربایست است، ما همه را مرعی داشته‌ایم؛ حفظ و نگاهداشت بر ایشان است؛ درِ فیض بسته نیست، دوری و دورماندگی از تقصیر در نگاهداشت است.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا حسام‌الدّین بخاری را نبیره‌ای دختری بوده، از آثارِ قبول دور، و در او مباحیاتِ فتور نامحضور. روزی به مجلسِ شریفِ حضرتِ ایشان آمد؛ بعد از بیرون آمدن فرمودند: پدرِ او مردِ بسیار بی‌فهم بود، با[این] وجودِ خدمتِ مولانا حسام‌الدّین پیش مردمی که عشر عشیر مولانا نبودند ملازمت و آمد شد می‌کرد، فرزندانِ او از این بهتر نخواهد بود.

* روزی بر زبانِ مبارکِ ایشان گذشت که به نسبتِ خویشان به مقدارِ ضرورت رعایت می‌باید کرد، زیاده از آن مصلحت نیست؛ بعد از فراغت، از ایشان غیرِ ایذا و تشویش هیچ نیست، خصوصاً بنی‌اَعمام. و حضرتِ ایشان به نسبتِ خویشان به مقدار کفاف بیش رعایت نمی‌کردند؛ به جهتِ همین ملاحظه؛ و چنان معلوم می‌شد که در عدمِ رعایتِ ایشان تکلّف نیز می‌کردند و می‌فرمودندکه: گفته‌اند[۱٦۲]: «الأقارب کالعقارب»

می‌فرمودندکه: دولت و سعادت آن است که به فرمانِ خدا ـعزّ و جلّـ موافق واقع شود، آن که مردم اعتبارِ خلق را دولت و سعادت می‌گویند نه چنان است.

* در بعضی اوقات به نسبتِ بعضی از اربابِ رفعت می‌فرمودند: در هریک از اینها ده فرعون می‌توان دید؛ کار به مردمی افتاد که در هریک صد فرعون توان دید و زیاده!

* روزی در خطاب به اصحاب می‌فرمودند: شما طریقه‌ای قبول کرده‌اید و خود را از مردمی که مقیَد رسوم و عاداتند ممتاز گردانیده؛ عمل به موجب طریقه فرض وقت شماست، و ثبات بر این مُستَحسَن اولوالالباب. ﴿**مُذبذَبین بین ذلک لاالی هؤلاء وَ لاالَی هؤلاء**﴾[1] وصف منافقان است؛ «درکفر اگر صادق نه‌ای زنّار را رسوا مکن». تا ممکن است اندیشه می‌باید کرد و خود را نگاه می‌باید داشت و چون داخل این طریق شد، می‌باید که از مجمُوعِ مراداتْ خود را بر گوشه‌ای بُرده فدای طریقه کند، تا باشد که حقّ او گذارده شود.

می‌فرمودند: مراجعت ملای مکتب‌دار مسازید،[که] چون پیش من باشید در مقام رعایت باشید و به حفظ و نگاهداشت اشتغال نمائید، و چون از مجلس بیرون روید مثلِ کودکانی هرچه خواهید کنید و هرچه باید گوئید؛ آنچه از مجلس حاصل شده باشد به جوزی و مویزی از دست دهید؛ سعی در آن کنید که مرغ لاهوتی که بر سرهای شما نشسته است نَپرد و نَرمد؛ مرغکی که قدر و قیمت او معلوم است، اگر چنانچه بر سر کسی نشیند، صد گونه حیله می‌نماید که نپرَد، نسبت شریفهٔ اکابر که «أغرب[2] من عنقاءالمغرب و أعزّ من‌الکبریت الأحمر» است، پیش شما هم از آن کمتر است؟ در نارمیدن او هیچ سعی ندارید؟! و طریقهٔ اکابر را پیش شما هیچ قدر نیست؟! غالباً سببش آن است که این نسبتْ شما را به آسانی حاصل شده است، در تحصیلش محنت و رنج نکشیده‌اید. مصراع: «به زَر نخْریده‌ای جان را از آن قدرش نمی‌دانی!».

می‌فرمودند ـ در خطاب به اصحاب: اگر باشیدن شما پیش ما برای آن است که مردم را از قبول نسبت رَمانید، مقصود حاصل خواهد شد، و اگر برای حصُول مقصود حقیقی توقّف نموده‌اید، طریقه اینچنین نیست؛ خود را مناسب طریقه می‌باید ساخت،[و] همگیِ همّت بر آن داشت که هیچ [۱٦۳] امری منافی از این کس در وجود نیاید؛ حیف باشد که عمر عزیز که سرمایهٔ سعادت حقیقی است بر عبَث صَرف شود. اگر شما را قابلیّتِ آن بود که مُلاّ شوید و مردم از برکتِ علمِ شما منتفع شوند، آن را نیز

۱. نسا / ۱٤۳.
۲. س: اغرت.

گذاشتید برای بهتر از آن، و آن طور را نیز رعایت نمی‌کنید. از من گفتن است دیگر شما می‌دانید.

بس کنم خود زیرکان را این بس است　　بانگ دو کردم اگر در ده کس است

می‌فرمودندکه: مرا در سمرقند مرضِ حَسبه شد و از مرض اکنون برخاسته بودم؛ ایّامِ نقاهت بود که ناگاه روزی خدمتِ مولانا سعدالدّین کاشغری ـ قدّس‌سرّه ــ به اضطراب آمد، فرمودند که: بشارت شما را که خدمتِ امیرقاسمِ انوار آمدند. مرا آن مقدار قوّت نبود که توانم به ملازمت ایشان شتافت؛ گفتم: شما روید، مرا حالا قوّت نیست که به ملازمتِ ایشان روم؛ بعدِ آن چند روز قوّتی در خود یافتم که به ملازمتِ ایشان توانم رفت؛ شنودم که خدمتِ امیرقاسم به حمّام در خانقاه شیخ ابواللّیث آمده‌اند، و من در مدرسه مولانا قطب‌الدّین می‌بودم. به شرفِ صحبت شتافتم؛ بعد از زمانی حضرتِ امیر از حمّام بیرون آمدند؛ خدمتِ سیّد به تخت‌روان می‌رفتند و تخت‌روانِ ایشان را چهار کس برمی‌داشتند. اتفاقاً یک کس از آن چهار کس غایب بود، یک پایه را من گرفتم، مقداری که رفتم چون بسی ضعیف بودم نزدیک آمد که پایهٔ تختِ روان از دستِ من افتد؛ از ظهورِ این حال کیفیّتی عجبی در من پیدا شد، اندیشه[ای] به خاطر آوردم[که] آن مورثِ حضورِ من شد و در خود قوّتی بس عظیم یافتم، که تا مدرسهٔ امیر شاه ملک تخت روانِ را بردم[و] هیچ ضعفی در خود ندیدم. چون خدمتِ امیر فرود آمدند، کسانِ ایشان متوجّه من شده فرمودند که: این زمان در سلکِ آدمیانِ درآمدی که بارِ امانت کشیدی.

می‌فرمودند: خدمتِ امیر را دربانی بود که کسی را بی‌اجازت و دستوری پیش حضرتِ امیر نمی‌گذاشت که درآید؛ خدمتِ امیر به آن دربان گفته بوده‌اند که هروقت که این جوانِ ترکستانی درآمد منع نکنی و گذاری که درآید. می‌فرمودندکه: با وجودِ [چنین] دستوری هرروز به درِ امیر می‌رسیدم، امّا هرسه روز یک‌بار درمی‌آمدم. کسانِ خدمتِ امیر متعجّب بودند که: [١٦٤] شما که دستوری یافته‌اید به درآمدن، چرا درنمی‌آئید؟ دیگران را خود اجازت نیست، والّا هرگز از پیشِ ایشان برنمی‌خاستند.

می‌فرمودند: حضرتِ امیرـ قدّس سرّه ـ در وقتِ شنودنِ بانگِ نماز بغایت متغیّر

می‌شدند و اثرِ تأثّر در بَشرهٔ مبارکِ ایشان ظاهر می‌شد و قطراتِ اشکِ بـزرگ از چـشمِ مبارکِ ایشان می‌ریخت، و این در اکثرِ اوقات بود.

می‌فرمودندکه: هروقت که پیشِ حضرتِ سیّد می‌درآمدم چنان مشاهده می‌شـد کـه جملهٔ کاینات برگردِ ایشان می‌گردد و در ایشان فرو می‌رود، و این معنی در همـه وقـت بود.

می‌فرمودندکه: هروقت که ذکرِ حضرتِ امیرالمؤمنین ابوبکرِ صدّیق می‌کردند، چنان کیفیّتی در ایشان پیدا می‌شد که اشک از چشمِ ایشان روان می‌شد؛ یاران می‌فرمودندکـه: این زمان ایشان در مقامِ صدّیقیّت‌اند.

می‌فرمودند: حضرتِ سیّد قاسم ـ قـدّس سـرّه ـــ بـا وجـودِ تحقّـقِ کمـالِ توحیـد وتحقیقات، بسیار مشعوف بودند کـه لحظـه‌ای خـاطرِ خـود را در مقـامِ حـضورِ مـع‌الله ساعتی جمع سازند، و از مجموعِ اطوار و اقوالِ ایشان معلوم می‌شد که اهتمامِ خـاطر از دل نرود.

می‌فرمودندکه: خدمت سیّد قاسم ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودندکه: دو طایفـه از طریـقِ اولیاء محروم و از حقیقتِ اطوارِ نبوت و ولایت دورند: یکی علما که معلوماتِ خـود را حَصر در علومِ رسوم کرده‌اند؛ دوم سادات که به نـسبتِ صـوری مغـرور شـده‌انـد، و از نسبت و کمالاتِ حقیقی محروم مانده‌اند؛ و این دو از اعظـمِ حُجُـب اسـت بـه نـسبت ایشان.

می‌فرمودند: یک‌بار در مدرسهٔ امیر شاه ملک پیشِ خدمتِ سیّدقاسم درآمـدم، یکـی از ملازمانِ ایشان به جهتِ خدمت سیّد شرح *منازل‌السائرین* بـه دو نـیم دینـار کمـابیش خریده بود؛ به این فقیر خطاب کرده فرمودند: بابو! در شهری که *رسالهٔ خواجـه عبـدالله انصاری* را به دو نیم دینار خَرند چون توان بود، و از این مردم چه طمع توان داشت؟

می‌فرمودند: یک‌بار در هَری میانِ مجاورانِ مـزارِ پُرانـوارِ حـضرتِ خواجـه عبـدالله انصاری و اولاد ژنده پیل ـ احمدِ جام ـ به جهتِ دیهی که وقفِ مـزار بـوده نـزاع شـد؛ هریک ادّعای آن داشتند که وقفِ مزارِ ماست؛ خدمتِ میر در آن زمـان در هـرات بـوده پیش ایشان[١٦٥] بوده‌اند؛ پس ایشان آمده‌اند خدمتِ سیّد، حالات و مقامـات حـضرتِ شیخ را بسیار مُبالغه فرموده‌اند؛ مردم را مَظنهٔ آن شده که خـدمتِ امیـر میـل بـه جانـبِ

شیخزاده‌ها کردند، بالاخره فرموده‌اند: با این همه که گفته شد اولادِ حضرتِ شیخ را نرسد که باخادمان و مجاورانِ حضرتِ خواجه عبدالله انصاری نزاع کنند؛ به همین فصلِ خصومت شد، و دیه تعلّق به خُدّامِ مزارِ خواجه عبدالله گرفت.

می‌فرمودند: عبادت به حقیقت ربط و تعلّق خاطر است؛ اگر به غیر است معبُودِ او غیر است، کما قال ـسُبحانهـ ﴿**أَفَرَأَيتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَواه**﴾[1]. و اگر به حقّ است ـ سُبحانه ـ معبود او حقّ است ـ سُبحانه.

می‌فرمودند: یک‌بار پیشِ خدمت سیّد درآمدم، پرسیدند که بابو! نامِ تو چیست؟ گفتم: عبیدالله. گفتند: «تحقّقِ اسمِ خود کنید». یعنی کمالِ سعی به جای آرید که بندگیِ حق‌سبحانه بر وجه اَکمَل کنید.

می‌فرمودند: پیش خدمت سیّد نشسته بودم، پیرگیل می‌گفتند، شخصی بود که معارف و حقایق مردم بر علانیه می‌گفت ـ و در این مبالغ بود ـ و درآمد، و چون چشمش به خدمت امیر افتاد، رنگش متغیّر شد و هرلحظه رنگ او به نوعی می‌گشت، از بس‌که تعظیم و توقیرِ امیر در باطن داشت، و هرقدم که پیشتر می‌نهاد، یک‌بار سرِ خود درُست بر زمین می‌نهاد. خدمت امیر می‌فرمودند: هله درویشان و هله درویشان! به همان طریق که مشغولید باشید و جَهد وجِّد نمائید که در اواسط نمانید؛ باز به همان دستور عقب عقب رفت و بیرون آمد؛ خدمت امیر فرمودند: چه کنم؟ در او غیرِ این‌طور چیزِ دیگر گُنجایی ندارد. به کمالِ همان فرمودم، زیرا که کمالِ هرچیزی بهتر است از نقصانِ او.

می‌فرمودند: تمکُّن و استقامت در یک‌جا سببِ حصُولِ مُرادات است تا که گفته‌اند: «هرکه یک جا، همه جا؛ و هرکه همه جا، هیچ جا». اکابرِ طریقت مذبذبِ مضطربِ همه‌جا رو را «ثم‌الخیر» نامیده‌اند، و گفته‌اند که از «ثم‌الخیر» هیچ کار نیاید غیرِ تضییعِ اوقات. می‌فرمودند: هرچند به نسبتِ بعضی عملی که غیرِ نسبتِ اوست مؤثرتر باشد، امّا دوامِ مواظبت بر نسبت، خود به دقایقِ طریق و اسبابِ وصول و قربت مهتد می‌شود.

می‌فرمودند: مثلاً اگر صدکس[به] یک جهد در امری مجتمع نشینند، و یک پریشان

---

۱. جاثیه / ۲۳.

در میان باشد، به موجبِ فرمودهٔ آن که «اغلب تابعِ اَقبح است» [١٦٦] بـر همـه غالـب گردد، و صحبتِ او پریشانی بار آرد، اجتناب از غیرِ جنس از اهمّ مهمّات است.

می‌فرمودند: در وقتی که خاطر متوجّهِ مقصودی است، ملتفتِ اسبابِ فتور نمی‌بایـد شد، و همیشه منتظرِ حصُول آن مقصود می‌باید بود؛ چـه، دوامِ انتظـار و انـدوه و حـزنِ علی‌الدّوام را در حصُولِ مقصود دخلِ عظیم است.

می‌فرمودند: خدمتِ امیرقاسم می‌فرمودند: بابو می‌دانی در این زمان اسرار و معارفِ حقیقی چرا کم است؟ فرمودند: از جهتِ آن که مناط این کار بر تصفیهٔ بـاطن اسـت، و مناط تصفیهٔ باطن بر لقمهٔ حلال. چون در این زمان لقمهٔ حلال کم است، لاجرم صـفای باطن نمانده، «اسرار و معارفِ الهیّه در بواطنِ مکدّره نمی‌باشد».

به این تقریب فرمودندکه: تا زمانی که دستِ من به کار می‌شایست طاقیهٔ هزار بَخیه می‌دوختم و قوتِ خود از آن می‌ساختم، و چونْ دستِ من بی‌کـار شـد و فَلـج عـارض گشت، کتابخانه‌ای از آثارِ ما میراث مانده بود، آن را فروختیم و وجهِ تجارتی سـاختیم و این زمان از آن می‌خوریم؛ و احتیاطِ خدمتِ سیّد در خوردنی چنین بود؛ امّا مـردم نـوعِ دیگر عقیده کرده‌اند، و این غیرِ واقع بـود از مردمـی کـه گـردِ ایـشان بودنـد. اسـتدلال می‌کرده‌اند و آن خود قباب ایشان بود.

می‌فرمودند سیّد قاسم گفتند که: ما جمعـی بـودیم کـه در سرچـشمه‌ای دو اربعـین برآوردیم، قوتِ ما در این مدّت ماهی بود که از این چشمه حاصل می‌شد. اتفاقاً همهٔ ما در یک روز و در یک وقت حضرت نبی را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ در یـک صـورت و در یک لباس در واقعه‌ای دیدیم؛ خدمت سیّد فرمودند که: نه هرکه حضرتِ نبی را دید، حضرتِ نبی را دید؛ یعنی حضرت نبی دیدن آن اسـت کـه آن حـضرت را ـ صـلّی الله علیه و سلّم ـ به همان صورت که در حالِ حیات بوده‌اند بینند؛ اگـر بـه صـورتِ دیگـر بینند شریعتِ نبی دیـده اسـت، نـه حـضرتِ نبـی را ـ صَـلّی‌الله علیـه و سـلم. یکـی از دانشمندانِ هرات به خواب دیـده کـه پیغـامبر در دالان خانـهٔ او بیمارنـد؛ واقعـه را بـه درویش احمدِ سمرقندی گفته‌اند؛ درویش فرمـوده‌انـد: بـدجایی و نامبـارک منزلـی کـه شریعت آنجا اهمال یافته است. می‌فرمودندکه: اکابرِ طریقت [١٦٧] فرموده‌اندکه: دین و

شریعت به مثابهٔ بنیه و بدنِ نبوی است، بر [آن] کیفیّت و صورت که آن حضرت دیده می‌شود؛ آن صورتِ عملِ اوست به شریعت.

می‌فرمودندکه: خدمتِ سیّد قاسم ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودندکه: شیخ ابوسعیدبن ابوالخیر و شیخ ابوالحسنِ خرقانی ـ قدّس الله سرُّهما ـ را با همدیگر اتفاقِ ملاقات افتاد، و بر شیخ ابوسعید بسط غالب بود، و بر شیخ ابوالحسن قبض؛ در آن شبِ احوالِ ایشان منتقل شد، و بر شیخ ابوسعید قبض عارض شد که تا روز سر بر زانو نهاده بودند، و هرزمان سر برمی‌داشتند و آهی می‌کشیدند، و بر شیخ ابوالحسن بسط عارض شد، تا روز رقص و سماع می‌کردند؛ چون روز شد، شیخ ابوالحسن آمدند و گفتند: ای پسرِ ابوالخیر! حالِ مرا به من ده که من نخست فَزعِ قیامت بنشانم تا تو بیایی، و الّا تو را طاقتِ دیدنِ آن نیست؛ یک بار شیخ ابوسعید ابن ابوالخیر به زیارتِ شیخ ابوالحسن خرقانی ـ قدّس‌اللهسرّه ـ ما رفته‌اند و چون از در درمی‌آمده‌اند برآستانهٔ شیخ ابوالحسن سنگی نشانیده بوده‌اند ـ به طریقِ نیاز ـ روی خود بر آن سنگ مالیده‌اند؛ شیخ ابوالحسن فی‌الحال فرموده‌اند که سنگ را از آستانه کنده‌اند و در محراب در جایی که رویِ حضرتِ شیخ ابوالحسن آنجا برسد چفسانیده‌اند؛ تواضع به نسبتِ یکدیگر چنین فرموده‌اند.

می‌فرمودندکه: اعونه و ظَلَمه و فَسَقه مظهرِ وسواسِ شیطانی‌اند؛ اهلِ صَلاح و دیانت باید که به موجبِ فرمانِ ایشان نروند، و اگر خود را از حیطهٔ فرمان ایشان برآرند معذورند.

می‌فرمودند: خدمت سیّد قاسم که به سمرقند آمدند شیخ بُرهان که از اولادِ باباآب‌ریز بوده‌اند و پدرِ مادرِ شیخ ابوسعید شیخان می‌شده‌اند به دیدنِ خدمت سیّد رفته‌اند، اتفاقاً سیّد مربع نشسته بوده‌اند و اصحاب جمع بوده‌اند؛ شیخ برهان را این نوع نشستنِ سیّد خوش نیامده است، فرموده است: شما که شیخید وقتی که مربّع نشینید مریدان خواهند خُسبید، از شما این نوع نشستن مناسب نیست، و در این باب مُبالغه نموده، تا خدمت سیّد را به دو زانو نه در آورده نگذاشته؛ از هرطرف اصحاب چون میرمخدوم و غیره در مقام تعرّضِ شیخ بُرهان شده‌اند و سخنانِ مشکلِ توحید از شیخ برهان پرسیده‌اند. شیخ برهان گفته: من اینها را نمی‌دانم، آن مقدار می‌دانم که باغبانِ

خدمتِ سیّد سه روزِ دیگر را می‌میرد، و خدمتِ سیّد را زحمتِ فلج عارض می‌شود [۱٦۸] و از مجلس برخاسته و بیرون آمده؛ بعد از سه روز باغبان مُرده، و در آن زمان هوا گرم بوده و یخدانی از یخ خالی شده بوده؛ خدمت سیّد در آن یخدان تکیه کرده‌اند؛ بعد از زمانی که از خواب بیدار شده‌اند، فلج عارض شده، بعد از آن دایم حضرت سیّد برای شیخ برهان نیازمندیها می‌فرستاده‌اند؛ گاهی سرنبات و گاهی پنیری چند؛ این واقعه در اوّل بارِ آمدنِ سیّد بوده؛ دوم‌بار که به سمرقند تشریف آورده بوده‌اند می‌فرمودندکه: من شیخ برهان را پیش بودم، در اوّل‌ملاقات ایشان را ندانستند؛ من گفتم: ایشان را به ملازمان آشنایی و ملاقات شده بوده است؛ ایشان را شیخ برهان می‌گویند و در محلّه خواجه کفشی ساکن می‌باشند؛ این زمان شناختند، و دوم‌باره دریافتند و در گریه شدند، و کیفیّتی عجبی در خدمت سیّد پیدا شد؛ فرمودند: من احوالِ شما از قاضی‌زادهٔ روم بسیار استفسار نمودم؛ ایشان هیچ جواب ننوشتند، تا غایت همیشه خاطرِ من نگران شما می‌بود، الحمدلله که شما را در قیدِ حیات یافتیم و بارِ دیگر به صحبتِ شما مشرّف شدیم، و بسی نیازمندانه اختلاط کردند.

می‌فرمودند: بر پادشاهان لازم است که دانند سلطنت نعمتی بس عظیم است که از «المنعم علی‌الاطلاق» به ایشان رسیده است؛ باید که قدرِ این نعمتِ عظیم دانسته، فرصت را غنیمت شمرند و بر بندگان خداوند لطف و شفقت دریغ ندارند که سریع الزوّال است. راحاتِ این عالم را بقایی نیست، تا چشم برهم زنند منقضی می‌گردد، و ملاحظه کنند که چند روز پیش از ایشان دیگری تقلّدِ این امر داشت، و روزی چند به دیگری منتقل خواهد شد.

ازخروشِ‌کوسِ شاهان این‌ندا آمد به گوش — کاین سرا هرپادشاهی را به نوبت می‌رسد

می‌فرمودند خدمت سیّد قاسم فرمودند: بابو! اسامیْ منصوبه می‌باشد؛ بسیار «زین‌الدین» بود که او «شین‌الدین» باشد، و «نورالدین» که ظلمتِ صرف باشد؛ و همیشه خدمت سیّد ـ رحمه‌الله ـ از شیخ زین‌الدّین به ملاّ زین‌الدّین تعبیر می‌کردند.

می‌فرمودندکه: خدمت سیّد از کبر و خَیلاءِ مولانا خواجه علی‌حاگردیزکی که یکی از فضلا و اهالی آن عصر بود بغایت متعجب بودند، و می‌فرمودند: بابو! این مولانا خواجه علی چه نابرخورداری است!

می‌فرمودند خدمت سیّد قاسم می‌فرمودند: دریغ عمر بـه آخـر رسـید و امتثـال امـرِ «**کُلوا**» که مرغُوبِ [۱٦٩] نفس است نتوانستیم، به «ولاتُسرفوُا» کجا رسد؛ یعنـی اعمـال بر وجه طبع مقتضاءِ طبیعت است، نه امر و امتثال.

می‌فرمودند: پدرِ خدمت سیّد فـضل‌الله رادکـانی بغایـت عزیـز و صـالح و متّقـی و مُتزهّد بودند، بعد از آن که امیر تیمور به اموالِ غارت و تاراج، خراسان را ملـوّث کـرد، ایشان دیگر از بازار گوشت نخوردند؛ خدمتِ مولانا شـمس‌الـدّین محمّـد صـنوکری و مولانا محمُود مرغابی نیز از بازار گوشت نمی‌خوردند.

می‌فرمودند: مولانا حاجی محمود مجلّدی در اوایل شیعه مذهب بوده، به هـری کـه آمده است به سببِ اختلاط اعزۀ هرات سُنّی شده بوده و پدر خـود را نیـز از مـشهد بـه همین امید آورده بوده که شاید سُنّی شود و به جمعی مختلط بـوده کـه در پیـر سیـصد ساله می‌بوده‌اند و ادّعا درویشی داشته‌اند، امّا همه مباحی و ملحد و توحیـدگوی بودنـد؛ روزی برای این فقیر آمد و می‌گویدکه سخنی دارم، می‌خواهم که به عرض رسانم. ایـن جمع ـ که درویشیم می‌گویند که ما مصاحب ایشانیم ـ می‌گویند که شراب حلال است، آیا مذهب درویشان این است؟ من گفتم: زینهار به این طایفه این چنین اعتقاد نکنی، که این جمع مُلحدند، درویش نیستند. درویشی اتّباعِ کتاب و سنّت، و سَلَفِ صـالح اسـت، نه هرزه‌گویی و بی‌باکی! بعد از آن به آن مردم اختلاط نکرد و دایـم بـرای مـا مـی‌آمـد. اتفاقاً به خانه سیّد فضل‌اللهرادکانی رفتم؛ پدر مولاناحاجی‌محمـود نیـز آنجـا بـود. سـیّد فضل‌الله[که] مریدِ خدمت سیّد قاسم شده بود سخنانِ مُلحدانۀ بسیار مـی‌گفـت، و نمـاز نمی‌گذارد، و مقیدِ شرع نبود، و پدرِ مولانا حاجی محمود شیعه مذهب و منکرِ پسر بـود و به همدیگر به واسطۀ قربِ مشرب در بطالت سخنان می‌گفتند. معرفتِ سـیّد فـضل‌الله به توحید و اتصال انجامید و گرم شده بود؛ من گفتم: نظر به بیانی که توحید را می‌کننـد اتصال ممکن نیست، چه اتصال مقتضی ثنویّت است، و در توحید اثنینیّـت محـال؛ پـس اتصال چه معنی داشته باشد؟ در مقابله هیچ نتوانست گفت، و بغایـت عـاجز شـد؛ بعـد گفتم: اربابِ ریاضات و اصحابِ مجاهدات از اهل‌الله را حالی دست می‌دهد کـه هرچـه غیر و غیریّت است از نظرِ شهودشان ساقط می‌شود، ایـن حـال را «اتـصال» مـی‌گوینـد. بغایت گوش انداخت و چنان معلوم شد که این سـخنان در او تـأثیر عظـیم کـرد. در او

داعیهٔ مصاحبتِ این فقیر پیدا شد و به حسبِ اوقات[۱۷۰] اختلاطی می‌کرد؛ اطوارِ پیش را گذاشت و نماز شروع کرد و طریقهٔ اصلاحِ پیش گرفت [و] همیشه استغفار می‌کرد.

می‌فرمودند: چندگاه مولانا حاجی محمود مُجلّدی پیشِ ما نیامد؛ در تفحُّص شدیم؛ معلوم شد که او را میرزا بایسنغر میرزا شاهرخ جایی به مجلدی نشانده است. روزی رفتم دیدم به جایی بغایت نیک و غلامانِ ترک و هندو در ملازمتِ او و جوانی بغایت صاحب جمال نشسته است و به صنعتِ مجلّدی مشغول است. پرسیده شد؛ گفتند که: این جوان را میرزا به مولانا حاجی محمود سپُرده است، او را شیخ بوسعید نام است؛ اتفاقاً من که درآمدم همه برخاستند، آن جوان به واسطهٔ رَعونتی که داشت از جایِ خود اندک حرکتی کرد و برنخاست؛ من به خود گفتم: هله اگر من روی تو را سیاه نبینم از من چه حاصل؟ بعد از چندگاه ما را تشویش شد. مولانا درویشِ سیاه‌با که در طب شاگردِ مولانا محمّد آدم بود ما را حَبّ مُنتن فرمود، پرهیز می‌بایست کرد. به دکانِ مولانا حاجیِ محمود آمدم و گفتم: دارو می‌خواهیم خوریم، آشِ پرهیزِ ما را که می‌پزد؟ شیخ بوسعید گفت: من برخود گرفتم، من قبول کردم— آشِ پرهیزی می‌پخت؛ روزی آش آورده است، روی او سیاه شده است ـ او سیاه بوده است — هرجایِ رویِ خود را که خاریده است سیاه شده است؛ من گفتم: به همین راضی‌ام. دیگر شیخ بوسعید به صحبتِ ما گرفتار شده و به آهستگی از همه برید و به ما پیوست. روزی پیش از اختلاطِ شیخ بوسعید به خواب دیدم که شیخ بوسعید در مجلسی بود، من پیراهنِ او را گرفتم و حفظ کردم. این خواب به درویش احمد گفتم؛ درویش گفت: بدنِ او به برکتِ وجودِ شما محفوظ ماند؛ بعد از اندک فرصتی به ما پیوست. شیخ بوسعید می‌گفته‌که: در عنفوانِ جوانی و هجومِ طبیعت، هربار که می‌خواستم به مقتضای طبیعت عمل کنم، حضرتِ خواجه ظاهر می‌شدند و هَی بر من می‌زدند، از آن کار باز می‌ایستادم.

نقل‌است از شیخ بوسعید مجلّدی که: در محلّ جوانی و غرورِ شباب، به زنِ صاحب جمالی در یک جا جمع شدم و به مقتضای شهوت می‌خواستم که قضای شهوتی کنم که ناگاه حضرتِ ایشان بر در زدند و فریاد قوی کردند که من از هیبتِ آوازِ ایشان بی‌شعور افتادم، چون به خود بازآمدم، زن به در رفته بود، و من از آن عملِ شَنیعِ [۱۷۱] خلاص شدم.

* روزی به یکی از اصحاب که در لباس و اسب و زین بغایت بی‌تکلف بود به همراهی ایشان می‌رفت عنایت فرمودند وگفتند: طریقهٔ اصحاب ما اینچنین نیست؛ ارتکابِ این طور سبب ملامتِ ما می‌گردد؛ اگر چنانچه در ما انبساطِ دنیا نبودی این طور خوب بود؛ درویشی، «کِرخی نیست! همه هوش و لطافت است»! نشنوده‌ای که خلوت بعد از عزلت است؟ کَسی که تحقیقِ مقام عزلت نکرده است، او را اهلیتِ خلوت نشستن نیست، و از تربیت دور است.

می‌فرمودند: هروقت سالک از کسی مساویِ خود [نقدی] شنود، از او نرنجد و در غضب نشود، و به یقین بداند که زبان را محرّکی هست که به این تحریک کرده است؛ از راه انصاف تأمل کند؛ اگر در او هست، به اصلاحِ آن مشغول شود؛ و اگر در او نباشد ومحضِ افترا بود، معلوم می‌شود که از او صبر خواسته‌اند؛ صبر کند و نظر به درجاتِ اُخروی اندازد و در تشویش نشود.

می‌فرمودندکه: درویش به هرچیزی و سببی می‌باید که سر رشتهٔ جمعیّت از دست ندهد و خود را پریشان نسازد، و در مِحَن و شداید صابر باشد، و همگیِ همّت بر آن دارد که در نسبتِ جمعیّت و حضورِ مع‌الله فتوری نشود، که اکابرِ طریقت ـ قدّس الله أرواحهُم ـ گفته‌اند: «المِحَنُ تُظهِرُ جَوَاهِرُ الرجال».

می‌فرمودند: به جهتِ محوطه‌ای موالی اوقاف واقع شده است، غرض آن که یارانِ ما که در طریقهٔ مایند چنان که در ایام حیات ما از جهت معیشت در تشویش نبودند، بعد از ما نیز این اوقاف وجه معیشتِ ایشان باشد، وقف بی‌جهت[1] صادر و وارد نکرده‌ایم که هرکه آید اینجا آَشی خورد، و اگر چنانچه یاران به عقیدهٔ تمام به طریقهٔ خواجگان ـ قدّس الله أرواحهُم ـ اشتغال نمایند، و به هم مجالست نمایند، امید واثق است که از عالمِ غیب چیزی فایض شود و بی‌نصیب نباشند.

می‌فرمودند: در مجلس مولّع نابودن و به خواب رفتن بغایت امرِ کریه است؛ چون خواب گرفت می‌باید برخواست و در خواب شد؛ این عیب نیست؛ امّا در مجلس در خواب شدن عیب است. یکی از آدابِ مجلس است که در مجلس مولّع باشند، چنان که

---

۱. س: بجهت.

اصحاب نبیِ ما ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ در مجلس چنان می‌نشستند که گویا بر سرهای ایشان مرغِ وحشی نشسته است؛ و همهٔ اهل مجلس را به از خود دانـد[۱۷۲] و بـه نیـاز پیش آید، و استمداد نماید، و چنان پندارد که غیرِ او همه به جمعیّت مشرفند، و خود را از همه حقیرتر داند، و رحمت و عنایت و الطاف حقّ را شـامل همـه دانـد، و جمعیّـت وحضور معالله را خارج دایرهٔ اصحاب نداند، و چون از مجلس غایب شود چنان پنـدارد که در زمانِ غیبتْ حق‌سبحانه به اهلِ مجلس آن عنایت که به نسبتِ احبّای خود می‌کنند به ایشان کرد، و ایشان را برگزید و بر تختِ بختِ اَبد نشاند، و چـون مـاهی کـه از آب دور افتاده باشد، خود را چنان داند؛ صحبتی که بر خلوت ترجیح کرده‌اند، این صـحبت است که کُبَراء اهل طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ گفته‌اند که: صحبتی که چنین باشد بـه حقیقت نفاق است.

می‌فرمودند: جمعیّت گاهی مقتضای مجلس است گمان می‌برند کـه خاصـهٔ ایـشان است، چون به خلوت می‌روند آن حال نمی‌ماند. از شیخ رکن‌الدّین علاءالدولهٔ سـمنانی منقول است‌که با اصحاب نشسته بودند، ناگاه وارد قوی رسیده بـه جهـتِ حفـظِ آن بـه خلوت رفته‌اند، آن حال زایل شده است؛ فی‌الحال بیرون آمده‌انـد بـاز وارد دریافتـه‌انـد؛ معلوم کرده‌اند که به برکت اجتماع ومجالست بوده است.

می‌فرمودند: در آن وقت که از هری به عزیمـت صـحبت خـدمت مولانـا یعقـوب می‌رفتم در بلخ به خدمتِ مولانا حسام‌الدّین بلخی ملاقات افتاد؛ ایشان نیـز از اصـحاب خواجه بهاءالدّین بودند و به کمالِ وَرَع و تقوی و رعایـت شـرع متحقّـق بودنـد؛ بـسی خواستند که بیانِ طریقهٔ خواجگان کنند، خاطر تلقی به قبول نکرد؛ بالاخره فرمودند کـه: ما را آن مقدار مجال دهید که بیانِ این طریقِ خاص کنیم، شاید شـما را روزی بـه ایـن طریق احتیاج افتد، و مردم از شما این طریق خواهند، معلومِ شـما بـاد؛ بعـد از آن بیـان فرمودند وگفتند: بسا کسی بود که به این طریق به اندک فرصتی چنان شود کـه در ایّـامِ کثیره در طریقهٔ دیگر میسّر نگردد، و شما را روزی به کار خواهد آمد. اتفاقاً به تاشـکند که رفتیم جمعی پیدا شدند و از ما این طریقِ خاص که خدمتِ مولانا بیان فرموده بودند استدعا نمودند؛ معلوم شد که خدمتِ مولانا به جهتِ این آن همه مُبالغه فرموده بوده‌اند؛ مردم را تا نمازِ دیگر غیرِ زمانِ قیلوله تجویز مصاحبت ومجالست فرموده بودند، و بعـد

از نمازِ دیگر کسی پیشِ ایشان نمی‌بود تا وقت نمازِ بامـداد؛ و اوقـات بـه غایـت[۱۷۳] مضبوطِ داشتند از تهجّد و چاشت و اشراق و سایرِ سنن، و ادایِ اعمال مقارنِ جمعیّـت بود ایشان را.

می‌فرمودندکه: اوقاتِ مولانا حسام‌الدّین را از اوقاتِ شیخ بهاءالدّین عمـر بلکـه از اوقاتِ شیخ زین‌الدّین الخوافی ـ با وجودِ آن همه سعیِ شیخ زیـن‌الـدّین ـ مـضبُوط‌تـر یافتم.

می‌فرمودند: رمضانی هوا بغایت گرم بود؛ حضرتِ شیخ بهاءالدّین عمر در گازرگـاه در مَذَرِ خواجه عبدالله انصاری اعتکاف نشسته بودند، مرا داعیهٔ ملازمتِ شیخ شد؛ چون به صحبتِ ایشان رسیدم، به جهتِ ازدحامِ یارانِ شیخ سایه‌ای نبود که تـوان نشـست، در آفتاب [می]بایست نشست، و به جهتِ گرمیِ هوا هرلحظه برجامهٔ خود آب می‌ریختم و به زودی خشک می‌شد، تا پگاه شد و وقتِ افطار رسید؛ همه یک جا نشـستند و طعـام خوردند. روزِ دیگر که مراجعت نمودم چنان معلوم شد که طعامی که به جهـتِ شـیخ و اصحاب تعیین فرموده‌اند، صدور از اوقاف عامّه تعیـین کـرده‌انـد، از مـشاهدهٔ ایـن امـر بغایت متألم شدم. باعثِ اهتمام به شأن زراعت و تقیّد به اسـباب و دسـت در دنیـا زدن مشاهدهٔ این امُور بود، لیکن چون تجویزِ دنیا کردم، تمام فروگرفت و ضرر بـه کارخانـهٔ اولاد و اصحاب لاحِق شد، بالاخره معلوم شد که اکابر به جهتِ این عوارض ترکِ دنیـا کرده‌اند.

* به بعضی از امرا خطاب کرده می‌فرمودند: حق‌سبحانه شما را دولتهای عظـیم داده است که هیچ سعی و اهتمامِ شما را دَخلی نیست، محضِ موهبت است؛ وشما تقویت و تأئیدِ دولت به اموالِ فقرا و مسلمین می‌کنید، و رعایت جانبِ حـقّ نمـی‌کنیـد، خـواهیم دید کار به کجا خواهد انجامید.

* به بعضی از سلاطین نوشتند که: همهٔ دولتهـا و سَـعادتهای صـوری و معنـوی در تعظیم و متابعت شریعت است؛ با وجودِ مخالفت و نافرمانی، هیچ دولت میـسّر نیـست؛ حُسنِ خاتمَت و راحتِ سَرمدی در امتثالِ فرمان است؛ چاره جز صبر نیـست؛ مـی‌بایـد بندگانِ حقّ را ـ سُبحانه ـ نرنجانید.

می‌فرمودند: در آن زمان که در هرات بودیم در خواب دیده شد که به منزلی رسـیده

شد که به خدمتِ شیخ زین‌الدّین خوافی تعلّق دارد، و متعلّقـان ایـشان ایـن فقـر را بـه توطّن و توقّف در این منزل می‌خوانند، و در آن منزل ظلمت و تـاریکی مـشاهده کـرده می‌شود، بنابر آن میلِ توقّف نشد، [١٧٤] چون درگذشتم، منزلِ دیگر دیدم، نزیه و خُرّم، و حضرتِ شیخ بر لبِ حوضی نشسته‌اند و می‌خواهند کـه نمـاز جمعـه گذارنـد؛ دل را میل و انجذابی به آن منزل شد؛ چون حاضر شدم، میلِ ملاقاتِ شیخ بهاءالدّین عمر شد، و به صحبتِ ایشان رفته شد؛ طریقهٔ ایشان آن بود که از مردم خود را ممتاز نمی‌ساختند، و به مردم اختلاط به گشاد می‌کردند، و مناسبِ هرکس پیش می‌آمدند، و گاه‌گاه اربعـین می‌نشستند.

می‌فرمودند: پیش بعضی از علما به موجب: «التعظیم لامرالله و الشفقة علـی خلـق‌الله» مقتضاء شفقت واخوت دنیا آن است که اگر مثلاً دزدی اموال و جهادتِ این کـس بـرد، غمِ آن که این مسلمان به این رذیله مبتلا شد از غمِ اموال و جهادت بیشتر باشد.

می‌فرمودند که خدمت سیّد قاسم فرمودند که: از موالی دوکس دیدم کـه مـذاقِ ایـن طور داشتند: یکی مولانا جانیِ رومی و یکی مولانا ناصر بخاری.

می‌فرمودند: خدمتِ امیـر را بـه مجـذوبان میـلِ بـسیار مـی‌بـود؛ در هرولایتـی کـه می‌رسیده‌اند از مجذوبان می‌پرسیده‌اند؛ به روم رسـیده‌انـد پرسـیده‌انـد کـه: اینجـا هـیچ مجذوبی هست؟ نشان به مجذوبی داده‌اند؛ چون پیشِ او رسیده‌انـد شـناخته‌انـد. مولانـا جانی نام طالبِ علمِ رومی‌بوده که گاهی به خدمتِ میر هـم‌درس نیـز بـوده؛ نزدیـک او شده‌اند و گفته‌اند: مولا جانی! منی دانیـر سَـن[1]؟ گفتـه اسـت: دانیـرام[2]، میرسـید سـَن[3]؛ خدمت میر فرموده‌اند: تو را چه شد؟ فرموده است که: سرگردان بودم، هرچیـز مـرا بـه هرطرف می‌کشید و متفرّق می‌ساخت، ناگاه چیزی آمد و مرا از همه درربود، دینگلاندُم، دینگلاندُم، یعنی بیاسودم و بیاسُودم. سخنِ میر که به اینجا که می‌رسید در ایشان کیفیّتی عظیم پیدا می‌شد، و آب از چشمِ مبارکِ ایشان چنان می‌جَست کـه بـر رخـسارهٔ ایـشان نمی‌رسید، گویا از آن مجذوب به توسطِ این سخن چیزی عظیم به ایشان رسیده بود.

١. مرا می‌شناسی؟ [عبارت به زبان ترکی است.]
٢. می‌شناسم.
٣. میر سیّد هستی.

می‌فرمودند: خدمت سیّد فرموده‌اند:

قضا دستی است پنج انگشت دارد　　　چو خواهد از کسی کـامی برآرد
دو برچشمش نهد دو نیز بر گوش　　　یکی بر لب نهد گوید که خاموش

می‌فرمودند: بعضی از کُبَراء عارفین فرموده‌اند: آخر مولودی که متولد شود در چـین باشد، یکی زن به یک شکم دو فرزند آرد، پسری و دختری، دختر پیش و پسر را سر بر پای دختر بود، دیگر هرچند ازدواج [۱۷۵] واقع شود فرزند نشود؛ پسر بـر قلـبِ شـیثِ نبی باشد، هرچند خلق به حقّ دعوت کند و به طریقِ صواب دلالت کند، هیچ‌کس قبول نکند و بعد از آن قیامِ قائم شود.

* عزیزی بود به حُلیهٔ زهد و وَرَع موصوف و از تـأثیرِ مجلـسِ شـریفْ بعیـد، و از دقایقِ عبارات و اشاراتِ ایشان بی‌بهره؛ روزی در مجلسِ ایشان نشسته بود که ناگـاه بـه جانبِ او نظر کردند و فرمودند:

سیرِ زاهد هرمَهی یکروزه راه　　　سیرِ عارف هردمی تا تختِ شاه

می‌فرمودند: در حکایاتِ این مردم مذکور است که والیِ بَلخ دختر خود بـه سـلطان احمد خضرویه عرض کرد؛ ایشان بنا بر عدمِ مناسبت قبول نکردند؛ دختر بغایـت متـألم شد و به خلوت برای حضرت سلطان احمد خضرویه کس فرستاد و گفت: ما تـو را در این طریق جوانمرد پنداشته بودیم، «خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم»؛ این چه بُخل بـود که کردی؟ نخواستی که فقیری به واسطهٔ تو به دولتِ معنوی برسد؟ چـون ایـن سـخن بشنودند خدمتِ شیخ را میلِ تمام شد، او را قبول کردند و به اندک فرصـت چنـان شـد کـه ایـشان از حـلِ وقـایعِ او عـاجز شـدند. او را بـه بـسطام پـیشِ سـلطان‌العـارفین ـ ابویزیدبسطامی ـ بردند؛ صحبتْ بسیار محرمانه و عالی شد، چنان که چند مرتبـه تنـزّل می‌فرمودند تا سُلطان احمد خضرویه فهم می‌کردند؛ از کمالِ محرمیّتی کـه میـان ایـشان واقع شد؛ سلطان احمدِ خضرویه را غیرت شد؛ فاطمه معلوم کرد، بانگ بر شـوهر زد و گفت: تو محرمِ تن منی و او محرمِ جانِ من است؛ میانِ تن و جان فرق بـسیار اسـت! و فاطمه در صحبتِ سـلطان‌العـارفین بـی‌حجـاب و نقـاب مـی‌نشـست. روزی حـضرت سلطان‌العارفین گفتند که: ای فاطمه! دست نگاربسته‌ای؟ فی‌الحال روی خود را پوشید و

گفت: تا آن زمان که نگارِ دستِ مرا نمی‌دیدی صحبتِ من با تو روا بود؛ چـون نظـر در دست و نگار افتاد، منِ بَعد نشَست و خاستِ ما با یکدیگر روا نبود؛ بعد از آن دیگر بـه سلطان صحبت نداشت.

می‌فرمودند: خدمت سیّد قاسم می‌گفتند: در ولایتِ سبزوار دیوانه‌ای بود به دیدنِ او رفتم؛ در خاطرم گذشت که بابا محمود بهتر باشد یا اینِ شخص؟ فی‌الحال متوجّـه مـن شد و گفت: چندان میزم، چندان میزم که بابا محمود را [۱۷٦] آب بَرَد.

❊ کسی که در مجلس خواب می‌رفت بغایت متوحّش می‌شـدند؛ روزی از یکـی در مجلس صُورتِ خوابی ظاهر شد، فرمودند: حالِ تو از چهـار نـوع خـالی نیـست: یـا در واقع خواب است و به این عمل اظهارِ آن می‌کنی که شب خواب نرفته‌ام، و این ریاست و مُحبطِ عمل؛ یا آن که تو را از این مجلس ملالی است و ملالت مورثِ خـواب اسـت؛ یا آن که خود را خواب می‌نمایی و در واقع خواب نیست، مقـصودِ تـو ریـت طریقـه و شغلِ باطنی است؛ یا استغراقی است در بحرِ جمعیّت که از تـدبیرِ بـدن و ضـبط اطـوارِ ظاهری پروا ندارد. اگر خواب به واسطهٔ بیداریِ شب اسـت، در مجلـس نشـستن نیـک نیست؛ می‌باید برخاست و در جایی خلوت خواب رفت؛ و اگر به مجلس آمدی نداری، که ملالت مورثِ خواب است، بغایت زشت است؛ زیرا کـه صـورتِ نفـاق اسـت. اگـر طریقهٔ مشغولیِ خود را به این نوع می‌پوشی، برمبتدی آن است کـه بـه تکلّـف و سـعی نوعی کند که بلکه حاصل شود؛ چه محلّ آن است که به سترِ احـوال پـردازی؟ اگـر در واقع استغراق است در بحرِ شهود که محافظتِ ظـاهر خـود نمـی‌تـوانی کـرد ﴿**ذلِـکَ فضلُ‌الله یُوتیهِ مَن یَشاء**﴾[۱]. در این روزگار بغایتَ کم است و ادّعای این معنی کردنَ دور است. مصراع: «این کار دو لت است کنون تا کهِ را رسد». هرکسی را دعویِ ایـن معنـی کردن نیک نیست.

می‌فرمودند: سخن بعضی از کُبراست: هرکه قدمی برمی‌دارد در سلوک، یا به جانـب دوزخ می‌اندازد، یا به جانب بهشت، یا به جانـب حـقّ ـسُـبحانه. اگـر موافـقِ شـریعت می‌اندازد به جانب بهشت، و اگر مخالف شرع است، بـه جانـب دوزخ اسـت، [و] اگـر

۱. حدید / ۲۱.

عمل مقارنِ اخلاص است، یعنی باعث به عمل ارادهٔ وجهِ باقی باشد، نه حـصُولِ لـذّاتِ عاجله و آجله، به جانب حق‌سبحانه است.

می‌فرمودند: تحصیل مقصود به مباشرتِ اسباب خوش است که: «أطلبوالاشـیاء مـن أسبابها، وادخلو الأبیات من أبوابها»؛ در غیر اینَ تحصیل مقصود بغایت دشوار است.

* از مولا محمّد تبادکانی پیشِ ایشان نقل کردند کـه سـخنانِ شـیخ محیـی‌الـدّین و خواجه محمّد پارسا را طعن می‌کند؛ ایشان فرمودند که: شیخ زین‌الدّین که شیخِ ایـشان است در رساله‌ای فرموده که: منتهی در ذکر باید که «لاوجود إلاالله» ملاحظه کند؛ هرنوع توجیه که در سخن شیخِ خود می‌کنند، سخنان اکابر نیز همان توجیـه[۱۷۷] دارد، و اگـر این سخن توجیه ندارد، باید که در سخنِ شیخِ خود نیز طعن کنند.

می‌فرمودندکه: یک‌بار در مجلسِ وعظ درویش احمـد سـمرقندی حاضـر بـودم؛ در اثنای وعظ منّت بسیار کرده گفت‌که: منم آن که به واسطهٔ من حقـایقِ غیبیّـه و معـارفِ حقیقیّه گوشِ شما را می‌کوبد، و شما قدرِ این نمی‌دانیـد، و از عُهـدهٔ آن نمـی‌برآییـد، و شکرِ آن نمی‌گذارید، و این سخن را تکرار کرد، و منّـت از حـدّ گذرانیـد، و مُبالغـه بـه نهایت رسانید. مرا بسیار ناخوش آمد؛ گفـتم: اگـر جـذبِ اسـتعدادات و قابلیّـاتِ اهـل مجلس نباشد، تو هیچ نمی‌توانی گفت، چنان که خدمتِ مولانـا رومـی ـ قـدّس‌سـرّه ـــ فرموده‌اندکه:

این سخن شیر است در پستان جان   بی کشنده خوش نمی‌گردد روان

جُبّه‌ای داشتم سرِ خود در جیبِ آن کشیدم و انگشت مسبحهٔ خود را در گوش خود محکم کردم و گفتم: من سخنِ تو نمی‌شنوم، بینم چه‌گونه می‌گویی! در حال حصر شـد، و راهِ سخن تمام بسته شد؛ هرچند سعی کرد که سخن تواند گفت، نتوانست. برسرِ منبر بنیاد کرد که: چه معنی دارد راهِ سخن بستن؟ و از منبر فرود آمد. من از مجلسِ او بیرون رفتم.

می‌فرمودندکه: درویش احمد سـمرقندی در منـعِ از غیبـت مـی‌فرمـود: اگـر غیـب می‌کنی باری لطیفی جمیلی را کن! چه، ذکرِ چیزی متضمّن احضارِ آن چیز است؛ خـود حاضر می‌شوی و دیگری را حاضر می‌سازی؛ البته سعی کن که نیکی را حاضـر سـازی! چه می‌کنی ناخوشی را حاضر کردن؟ آن ضرر به نسبت خود و اخوان مپسند! یا آن کـه:

به مضمون احادیث مقرّر شده که هرکه کسی را غیبت می‌کند حسنات اومنتقل به دیوان عملِ مُغیات منتقل می‌شود؛ چنان که از بزرگی منقول است‌که: [به]گفتن من کس را چرا غیبت کنم؟ اگر کنم، مادر خود را کنم که او سزاوار آن است کـه مـن حـسنات خـود را برای او هدیه برم، چون مقرّر شد که حسنات به دیوان عملِ مُغیات منتقل مـی‌گـردد، و اگر عمل به نسبتِ لطیفی جمیلی کنی بهتر که نتایجِ اعمال بدنی و ثمراتِ عمرِ عزیـز را به کثیفی ارزانی داری و تو محروم مانی.

می‌فرمودند: در اوایل پیش از آن که شیخ زین‌الـدّین ـ رحمـةالله‌علیـه ـ از درویـش احمد اظهارِ ملالت و رنجش کنند، مولانا رکن‌الدّین خوافی می‌گفتندکه: درویـش احمـد ولدِ صالح شیخ زین‌الدّین است.

می‌فرمودند: درویش احمد سمرقندی یک‌بار در وعـظ خـود فرمـود کـه: وعـظ دو طایفه می‌گویند: یکی آن که به کمالِ متابعت نبی ـ صـلّی‌الله علیـه و سـلّم ـ از مجمـوع خاستها و بایستهای طبیعی خلاص شـده باشـد، و بـه موجـب «الـدّین النـصیحة» و بـه مقتضای «التعظیم لامرالله و الشفقة علی خلق‌الله» شفقت خلق باعث برنصیحت شده باشد، تا به انوارِ غیبیّه و اسرارِ معارف الهیه، بـواطنِ ایـشان منـوَّر شـده، از ظلمـت و تـاریکی جهالت به دزوهٔ علیای علم و معرفت ترقّی نمایند؛ دوم آن که پشت به جانبِ حقّ کرده و روی به طرف خلق آورده باشد؛ و غَـرَض از گفـتنِ وعـظ همـین استحـسانِ خلـق و جلبِ منفعتِ دنیوی باشد و بس؛ و من از فریقِ اوّل خود نیستم؛ چه، خود معتـرفم کـه خواستهای طبیعیِ من تمام مرفوع نگشته است؛ و از قسمِ دوم نیز نیستم که از حقّ هـیچ چیز نداشته باشم، و مَطمَحِ نظر استحسانِ مردم و جلبِ منفعتِ دنیوی باشد و بس؛ مـن خود در فکرم که چرا می‌گویم.

می‌فرمودندکه: درویش احمدسمرقندی دروعظ سخنان بلند و رفیع می‌گفت، چنـان که گاهی برخاطرِ می‌گشت جنید و بایزید ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ بایستی تا حقایقِ رفیعـهٔ او را استماع نمودندی؛ روزی در اثناء سخنانِ رفیع و کلماتِ دقیقِ خـود فرمـود کـه: از این که تو پست باشی و سخنانِ رفیعهٔ این طایفه فهـم نکنـی از کجـا معلـوم کـه عـالی فهمان نیستند که سخن به نسبتِ ایشان نمی‌گذرد؟ همه را مثلِ خود پَست مَدان!

می‌فرمودند: درویش‌احمدسمرقندی ـ رحمةالله علیه ـ می‌گفت: من مولانا فخرالـدّین

لورستانی را دیده بودم، به انواع علومِ رسوم آراسته بودند، و در طریقت نیز ماهر بودند؛ امّا احوال و مواجیدِ ایشان به شیخ بهاءالدّین عمر نمی‌رسید؛ چنان معلوم شد که شیخ بهاءالدّین عمر پیشِ او مرجع بودند؛ در آن زمان سه‌کس معاصرِ یکدیگر بوده‌اند و همه صاحب کمال بوده‌اند: شیخ بهاءالدّین عمر در هرات و شیخ حافظ عمر وردیهی، و شیخ‌حاجی‌عمرلورستانی در شیراز؛ شیخ بشری که در سمرقند روزی چند شهرت تمام کرده بود مرید شیخ حاجی عمر بوده.

* از شیخ‌حاجی‌عمر نقل می‌کردند که: اگر می‌شنوند که طایفهٔ لولیان به ولایت می‌آیند استقبال می‌کرده‌اند، و رعایتِ احوالِ ایشان می‌نموده‌اند، و می‌گفته‌اند: این فریق[۱۷۹] به جهتِ بی‌قیدی و بی‌تکلفی که دارند با خر و بارِ خود به بهشت خواهند رفت!

می‌فرمودند: سخن کُبراست ـ قدّس الله أرواحهُم: «من قالالله من غیر مشاهدة فهو شاهد زُور»؛ زبان معبّری بیش نیست؛ ذکر به حقیقت حضور و آگاهی است معالحق‌سبحانه و لهذا فرموده‌اند که: ذکرِ حقیقی آن است ذاکر واجدِ مذکور باشد؛ ذکری که نه بر این وصف بود، از درجهٔ اعتبار ساقط است. امّا از حضرتِ شیخ نجم الدّین کبرا ـ قدّس الله سرّه ـ منقول است‌که فرموده‌اند: ذکرِ زبان اگرچه از رویِ غفلت بود آن را نوری است که اگر ظاهر شود بر نورِ عرش غالب شود.

می‌فرمودند: خاطر را تأثیرِ بس عظیم است؛ از اجتماعها و ازدحامهای مردم به ادب باید گذشت، تا نباید که از او دلی مکروه گردد، که بعضی خاطرها از آن قبیل است که هرچه او حُکم کند همه دلها تابع و محکومِ آن است، که مکروهِ او مکروهِ همه و محبوبِ او محبوبِ همه، و هیچ مجمعی از اینچنین دل خالی نباید دید، و همیشه در مقامِ آن بود که دلی از او بربار و مکروه نشود.

می‌فرمودند: خدمتِ درویش احمد سمرقندی فرمودندکه: وقتی در شیراز بودم قصدِ مزارِ شیخ ابواسحاق کازرونی کردم و به کازرون رفتم؛ به خاطر رسید که خدمتِ سیّد نعمت‌الله را ملازمت کنم، گفتم: به این احرام برای ایشان رفتن ترک ادب است، علی‌حدّه برای دیدنِ ایشان احرام بندم، و به شیراز آمدم و احرامِ دیدنِ ایشان بستم؛ در آن راه بعضی نیازمندان به رسمِ نیاز چیزها آورده بودند، شَبَش تب عظیمی شد؛ در آن

زمان حالِ من تجرید بود، به خاطرم آمد که خلافِ طورِ خود چیزی اختیار کردی، موجب تبِ این است! خواستم که چیزها متفرّق کنم، کسی نیافتم؛ عاقبت آتش کردم و چیزها در آتش انداختم؛ فی‌الحال تب مفارقت کرد؛ چون به صحبت خدمتِ سیّد رسیدم، در میان ما در سخنی مباحثه شد، خدمتِ سیّد خواستند که کشفِ آن سخن کنند، هرچند کردند مقبول طبعِ من نیفتاد؛ ایشان نیز دانستند که مُستَحسَن مَن نیفتاد، فرمودند: در این باب چیزی نویسم، شما در جایی توقف کنید که ما آن نوشته را برای شما فرستیم؛ بعد از چند روز رساله‌ای نوشته فرستادند؛ از آن نیز تشفّی نشد؛ چون به پیرتاج تُلَمی رسیدم، معلوم کرد که برای من خدمت سیّد رساله‌ای نوشته‌اند، طلبید؛ چون مرا به آن التفاتی چندان نبود[۱۸۰] به او دادم؛ از سیّد نعمت‌الله نقل می‌کنند که مالِ بسیار داشتند و به ضبط و سرانجامِ آن مشغول بودند، آنچه دیوان از رعایا می‌گرفته‌اند ایشان نیز از مواضعی که تعلّق به ایشان داشته می‌گرفته‌اند.

می‌فرمودند: خواجه عبدهٔ هارون ـ که از مزاراتِ متبرّکه سمرقند است ـ یک‌بار در قضیه‌ای گواهی داده بوده‌اند قاضی از پسرِ ایشان در خلوت پرسیده که: گواهیِ ایشان در خیر قبول هست یا نی؟ ایشان فرموده‌اندکه: آنچه من از ایشان می‌دانم و دیده بودم محلّ تأمل است؛ من طفل بودم، ایشان باغی داشتند که باغبان را در آن حصه‌ای بود؛ یک‌بار در آن باغ درآمدند، مرا نیز همراه بردند و بی‌اذنِ باغبان انگور خوردند، و مرا دادند؛ آنچه من از ایشان می‌دانم در تعدیلِ ایشان قصور است، این زمان چیزی که در تعدیل ایشان مضّر باشد نمی‌دانم؛ مقصود از قضات حفظ و صیانتِ شریعت است، باید که در هیچ وقت از ایشان خلافِ موجباتِ شرعِ چیزی واقع نشود.

می‌فرمودند: حضرتِ خواجه محمّد پارسا[را] در توجّه و مراقبه غیبت بسیار واقع می‌شده، و حضرتِ خواجه علاءالدّین عطّار را وقوف تمام می‌بوده، و دوم را[که] صحو است از طریقهٔ اولی که غیبت است اتمّ و اکمل گفته‌اند؛ و می‌فرمودندکه: بعد از حضرتِ خواجه بهاءالدّین همهٔ اصحاب حضرت ایشان به خواجه علاءالدّین بیعت کرده بوده‌اند، به جهتِ عُلوّ شأن ایشان، حتّی خواجه محمّد پارسا.

می‌فرمودند: هیچ چیز حقیقتْ انسانی را چنان صاف نمی‌سازد که بلا و محنت؛ ولهذا فرموده‌اند: «انّ اشدّ البلاء علی‌الأنبیاء ثمّ علی‌الأولیاء ثمّ الامثل فالامثل».

می‌فرمودند: سببِ منعِ من دنیا را از شمایان، آن نیست که دنیا را از شما دریغ دارم، بلکه شما را از دنیا دریغ می‌دارم؛ چه، حیف است که آدمی به این کلانی اوقاتِ شریفِ خود را به این حقیر لاشئ ضایع کند.

* گاهی در خطاب به اصحاب چنین می‌فرمودندکه: آنچه ما می‌فرماییم امتثال نمی‌کنید، و بی‌تحملی می‌کنید؛ مَثَلِ شما مَثَلِ آن کس است که پیشِ مُصوِّر رفت که بر دستِ من صُورتِ شیرکش! مصوّر سوزن گرفت و بنیاد تصویر کرد، طاقتِ زخمِ سوزن نیاورد، پرسید که: این کدام عضوِ شیر است؟ گفت: سرِ شیر است؛ گفت: این شیر را بی‌سر ساز؛ [۱۸۱] باز آغاز کرد؛ باز گفت: این کدام جایِ شیر است؟ گفت: این گردنِ شیر است؛ گفت: این شیر بی‌گردن باش! باز آغا کرد، گفت: این کدام جای شیر است؟ گفت: پشتِ شیر است؛ گفت: این شیر بی‌پشت باش! باز مشغول شد، باز بی‌طاقت شد گفت: این کدام عضوِ شیر است؟ گفت: دست و پایِ شیر است؛ گفت: بی‌دست و پای ساز! استاد در غضب شده گفت: هیچ‌کس شیرِ بی‌سر و بی‌گردن و بی‌پشت[و] بی‌دست و پای دیده است؟! شمایان ادّعای آن دارید که از عوامِ خلق ممتاز شده‌اید، و داخلِ طریقهٔ اولیایید، و آنچه مقتضای طریقه است می‌فرمایند قبول ندارید، و می‌گویید: غیرِ این صورت هرچه می‌فرمایی قبول می‌کنم! قصه‌ای مشکل پیش آمده است ما را با شما!

* یک‌بار بر زبانِ مبارک ایشان می‌گذشت که بعضی تمنّایِ مرگ ما می‌کنند و این را سَهل می‌دانند، فردا معلوم خواهد شد و این بیت فرمودند:

گفت یکی: خواجه سنایی بمرد!   مرگِ چنین خواجه نه‌کاریست خُرد

می‌فرمودند: در آن زمان که در هری بودم، به سرِ دو راهی که یکی به خانهٔ شیخ بهاءالدّین عمر می‌رفت و یکی به خانهٔ شیخ زین‌الدّین می‌رسیدم، خود را خالی می‌ساختم، البته میل به جانبِ شیخ بهاءالدّین عمر در خود می‌دریافتم؛ منشأش آن بود که روزی به خانهٔ شیخ زین‌الدّین رفته بودم، ایشان را استغراقی بود، مولانا محمود حصاری و اصحابِ شیخ حاضر شدند، چنان معلوم شد که کتابی که مُضعف شیخ است می‌خواهند پیشِ شیخ بخوانند، و پای بر زمین زدند و سُرفیدند؛ حضرتِ شیخ به حالِ خود نیامدند؛ بالاخره مولانا محمود گفتند: به اینها نمی‌شود به باطن مشغول شویم تا شیخ به حال خود آیند؛ چنان کردند؛ شیخ حاضر شدند، فرمودند: برای سَبَق خواندن

آمده‌اید؟ بیایید. می‌فرمودند: مرا این عمل بغایت ناخوش آمد که به جهتِ سَبَق خواندن عزیزی را از چنان حال باید حاضر ساختن، بغایت بی‌ادبی است؛ از این جهت برای شیخ زین‌الدّین کم می‌رفتم.

روزی که مولانا محمود حصاری و *درویش* عبدالرحیم رومی را اجازتِ ارشاد می‌کردند و به ولایت خودشان می‌فرستادند، من در مجلسِ شیخ حاضر بودم؛ می‌فرمودند: شیخ رکن الدّین علاءالدوله فرموده‌اندکه: آنچه[۱۸۳] از منافعِ خوردن در آخرِ حیات دانستیم، اگر در اوّل می‌دانستیم، در تعلیلِ طعام این همه مُبالغه نمی‌کردیم. می‌فرمودند: این سخن را اربابِ بُطلان و بطالت سند نسازند؛ مقصود ایشان از این سخن آن است که اربابِ ریاضات ومجاهدات در تقلیلِ طعام مُبالغه ننمایند، چندانی که مورث ضعف شود، و از ورزشِ نسبت این طایفه بازمانند، که موجبِ ترقیّات در مدارجِ قُرب است، نه آن که هر بی‌باکی تعلیلِ طعام نکنند.

می‌فرمودند: منقول استکه: ابوهُریره ـ رضی‌الله عنه ـ از حضرت رسالت پناه ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ درخواست که نکاح کند، از شهوت وغلبهٔ آن شکایت کرد؛ آن حضرت ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ سر در پیش انداختند وهیچ نگفتند، تا چهار نوبت رخصت نکاح طلبیدند و آن حضرت هیچ جواب نفرمودند؛ در آخر فرمودند: «جَفَّ القلمُ بما اَنت هو لاق»؛ یعنی اگر نکاح مقدّر باشد، البتّه خواهد شد.

می‌فرمودند: دأبِ آن است که در اَمثالِ این وقایع صبرکنند، و در مقامِ سؤال و الحاح در آن نکوشند، و اگر چنانچه بی‌طاقت شوند[و] صبرنتوانندکرد، اگر عرض‌کنند سکُوت اکابر را رضا دانند، و الحاح و مُبالغه را در سؤال ترک ادب فرموده‌اند؛ امّا حُسن ظّن به کُبَراء اصحابه ـ رضوان‌الله علیهم أجمعین ـ آن است که گوییم مقصود ابوهریره ـ رضی‌الله عنه ـ از اعاده و تکرار، تعلیمِ دیگران باشد، که از برای صیانت و حفظِ دین و ملت سعی و اهتمام مُهمّ است.

* از اخلاقِ پسندیدهٔ آن حضرت آن بود که همیشه محنت و زحمتِ خود اختیار می‌فرمودند، و راحات را به اخوان ایثار می‌فرمودند؛ بر وجهی که هیچ‌کس معلوم نمی‌کرد. یک‌بار نقل کردند که مَع اصحاب متوجّه کس بودند، در راه توقف نمودند، و خیمه برای ایشان زدند؛ بعد از نمازِ شام باران گرفت؛ حضرت به بهانه‌ای از خیمه

بیرون رفتند و فرمودند که یاران آنجا باشند، یاران تردُّد کردند[1]؛ ایشان مُبالغه از حدّ گذرانیدند، به موجبِ فرمان، یاران آنجا باشیدند، وحضرتِ ایشان علی‌الصّباح به بعضی از محرمان گفته‌اند که ما شَرم داشتیم که ما در خیمه باشیم و یاران در بیرونِ آن؛ شب همه شب ایشان در باران بوده‌اند؛ این و اَمثالِ این از آن حضرت بسیار است.

* دیگری نقل کرد که در موضعی که تعلق[۱۸۳] به ایشان داشت رفته بودند، برای ایشان خرگهی زده‌بودند، اصحاب حجاب می‌کردند که به ایشان یک جا باشند، هوا چون بنیادِ گرمی می‌کرد سوار می‌شدند و در سایه‌های جَر ـ که تمام ایشان را سایه نبود همین سرِ ایشان در سایه بود ـ به استراحت مشغول می‌شده‌اند تا هوا به اعتدال می‌آمده، بعد از آن به آن خرگاه می‌آمده‌اند؛ بالاخره معلوم شده است که غرضِ ایشان آن بوده که یاران در سایه باشند این همه محنت برخود می‌نهاده‌اند.

می‌فرمودندکه: اولیاء را معراج می‌باشد، صوری و معنوی؛ و معراج معنوی دو است؛ یکی از آن دو، انتقال و خروج است از حضیضِ صفاتِ مذمومات به ذروهٔ عُلیا و عُروهٔ وُثقای صفات محمودات؛ دوم قطع و انتقال است از ماسوی به حقّ ـ سُبحانه.

می‌فرمودندکه: من این طریق را از کتبِ این طایفه نگرفته‌ام، بلکه از برکتِ خدمت مرا حاصل شده است؛ چه، خدمتِ عزیزان را خاصیت آن است.

می‌فرمودندکه: حق‌سبحانه به موجبِ عنایتِ بی‌علّت و به کمالِ کرَم چیزی چند را به بنده نسبت کرده، و او را به آن خوانده، و وعده و وعید را مبتنی گردانیده؛ کمال بنده جز در آن نیست که کمالِ سعی به جای آورده، همگیِ خود را در سلوکِ طریقهٔ مستقیمهٔ اکابر ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ صرف کرده، خود را به جایی رساند که داند که آنچه او را حق‌سبحانه به آن نسبت کرده از آنِ او نیست، و او را در آن هیچ حقّ نبوده است؛ درویشی جز این نیست، آن که مردم دراز کرده‌اند.

می‌فرمودندکه: کار آن است که باری از دلِ مُسلمانی برداری و بردل خود نهی، نه آنکه از دل خود برداری و بردلِ مسلمانی نهی.

می‌فرمودندکه: اخلاص در مجموعِ اعمال در وُسع است، [که] به سعی و اهتمام به

---

۱. س: کردن.

سرحّد آن می‌توان رسید، امّا در چیزی دادن و عطا کردن بغایت مشکل است و نیک دشوار است؛ چرا که هیچ غرض نباشد، رفعِ الَم از خود باقی است؛ زیرا دیدنِ غنا اهل فاقه را مورثِ الَمی است که در اکثر، آن الَم باعثِ انعام می‌گردد؛ بعد از انعام و عطّا آن الَم زایل می‌شود، و این غرَض نیز مانع اخلاص است نزد بعضی، پس نزدیک است که توان گفت که: اخلاص در عطا ممکن نیست.

می‌فرمودندکه: علمِ [١٨٤] دوست علم وراثت و علم لَدنی[است]؛ علم وراثت آن است که مسبوق حمل باشد، کما قال النّبی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ «مَن عَملَ بما علم ورثه‌الله علمُ ما لَم یَعلم»؛ و علم لدنی آن است که مسبوق به عملی نباشد، بلکه بی‌سابقهٔ عملی حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بی‌علّت و به موجبِ کرَم، به علمی از نزد خود مشرّف گرداند، کمال قال عزّ من قائل: ﴿**وَلَقَدآتَیَنا دَاوُدَ وَ سُلَیمان علماً**﴾[1]. اجر نزد دوست ممنون و غیر ممنون [است]. «اجرِ ممنون» آن است که در مقابلهٔ هیچ عملی نباشد، بلکه به محض موهبت بود، و «اجرِ غیرِ ممنون» آن که در مقابلهٔ عمل باشد؛ قال الشیخ ابوبکرالواسطی ـ قدّس الله سرّه: «انَ کُنتَ قائماً بغَیرک فَأنْتَ فان بلاجمع ولاتَفْرَقَة». «جمع» عبارت است از دیدِ توفیق در عمل، و «تفرقه» عبارت از ادای وظایف عبودیت. به وصف خود می‌فرمودندکه: این سخن را هرکه دریافت و ذوقاً ادراک کرد از همه خلاص شد، و از تفرقهٔ اغیار جَست.

می‌فرمودندکه حضرت نبی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ فرموده‌اندکه: «اَدَبَنی ربّی فَاَحْسَنَ تَأدیبی». مرا ربّ من تأدیب کرد به احسن [وجه]؛ و «ادب» یعنی محبّت داد، و مرا به وجود آن محبّت ـکه قطبِ دایرهٔ مجموع مقامات است ـ مودّب گردانید، و از آنچه ناملایم و غیرِ مرضیِ حضرتِ محبوب[است] دلالت نموده و راهبری کرد؛ چه، بعد از حصُول محبّت مُحب، بر مجموع دقایق، محبوب منفطن شده، خود را جز در مراضیِ محبوب صرف ننماید، و از مکاره اجتناب نموده، به مجموع آدابِ صوری و معنوی مؤدّب گردد؛ در این محلّ قلاوز و راهنما جز محبّت نتواند بود.

---

۱. نمل / ۱۵ .

[بیت]

اُستاد تو عشق است چو آنجا برسی — او خود به زبان حال گوید چون کن

[بیت]

عشق است که می‌کند به نیرنگ — نقشی که نکرد هیچ دست آن

می‌فرمودندکه: طالب باید که نسبتی و عملی که از پیر پرورد صاحب تصرّف کامل مکمل گرفته، او از پیرِ خود گرفته، همچنین متصاعد إلی النّبی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ که مواظبت و مداومت بر آن موجب ترقّی در مدارج قُرب است، و مورث وصول به مقامات علیّه و حصول احوال سَنیّه است محبوب خود گرداند، نه حضور و جمعیّت را؛ چه، حضور و جمعیّت[۱۸۵] از مواهب است و به حقیقت در تحت اختیار نیست، و بغایت عزیزالوجود است، و فقدان آن موجب کسل و فتور است، خلاف عمل که همیشه شاهد وحدت او در کنار است، چون او را محبوب گردانیده است وصول به او موجب فرح و سرور است.

می‌فرمودندکه: اگر کافر دانم که در خطای سخنان این طایفهٔ بزرگوار ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ نیکو گوید، من از سَر قَدَم ساخته، به صحبت او می‌شتابم، و هیچ عارنمی‌آرم، و این که او کافر است به خاطر نمی‌آرم.

می‌فرمودند: چون زنگ تعلّقات از آئینهٔ دل سالک زدوده گردد، به وجود هرچه باشد محاذی او جز ذات انزه از چه و چون هیچ نخواهد بود.

می‌فرمودندکه: ارواح انسانیه در جوار قدس همیشه در مشاهدهٔ جمال ربّ الارباب بودند، چون به این عالم آوردند و محبوس قفص ناسوتی گردانیدند، به واسطهٔ تعلّق اَبدان، مشغول محتاجٌ الیه آن شدند، از خوردن و پوشیدن ومسکن ومنکح و غیر آن؛ طایفه‌ای از پاکان که حقایق ایشان از کدار تعلّقات کونیه، و از دنس کدورات خُلقیّه تغییری نیافته است، باوجود این موانع و اشتغال میل و اضطراب به رسیدن به مقرّ اصلی و مسکن مألوف خود غالب آمد و تَمتّعات بَهیمی و مستلذّات طبیعی مانع این توجّه نشد، و به دام و دانهٔ این قفص آرام نگرفتند، و از ایشان همیشه این اضطراب ظاهر می‌شد؛ از کجا معلوم که مقصود از وجود آدم و آدمیان حصُول این بی‌آرامی و اضطراب نیست؟ اگرچه مردم مقصود را نوعی دیگر گفته‌اند.

می‌فرمودند: کلام را جمالی است که هرنظر را به سوی او راه نیست، مگر آن را کـه او خواهد، به محضِ عنایت بعد از حصولِ تصفیه حقیقت از دنـس تعلّقـات صـوریّه و معنویه ظاهر گرداند؛ و فرموده‌اند که: اگر حرفی از حروف *قرآنی* پـرده از پـیش جمـال خود برگیرد، آسمان و زمین تحمّلِ آن نیارد، و لهذا افضلِ بَشَر که مبعوث بر کافّه اسـت به کلام ظاهر شدند ــ به جذب و تصرّف و کلام از اجلاء معجزات او آمد.

می‌فرمودندکه: مقصودِ اصلی و نهایتِ کار آن که آن حقیقتی که در عینِ بنده متعـیّن شده که مقوّم اوست ــ متجلی تخلیهٔ کمالی گردد، که آن را انبیاء آورده‌اند، و کمال را در آن فرموده، اگر او را واقف[۱۸٦] این سرّ گردانند، محضِ فضل و عنایت اسـت، و اگـر واقف نگردانند، او به نهایتِ خود رسیده است؛ ایـن را بـدایتی اسـت و نهایـت اسـت؛ بدایت تخلّق به اخلاق است، و نهایتش آن که عارضِ آن حقیقت مقوّم محبّـت مفرطـی شود که موجبِ نسیان ما سوی باشد، و هرچه بر او اسم غیریّتِ مطلق می‌شود، از پـیشِ بصیرت بالکلیّه برخاسته باشد.

عشق‌آن‌شعله‌است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تـیغِ لا در قـتـلِ غـیـــرِ حـــقّ بـرانـد — در نگـــر زان پس که بعد لا چه ماند ؟
مانــــد الاّالله بـاقـــی جمـــله رفـــت — شـاد باش ای عشقِ شرکت سوزِ زفت

حاصل آن که:

همچـو نابینـا مبر هرســـوی دست — با تو در زیرِ گلیم است هرچه هست

می‌فرمودند: آنچه در این مدّت بر ما ظـاهر شـده اسـت ایـن اسـت، نهایـتِ کـار و مقصودِ اصلی را بیان کرده شد، اگر غیرِ این تصوّر کرده شود، جز خیال وخـسبانِ هـیچ نیست. از انفاسِ نفیسه و کلماتِ مَنیعهٔ امیرالمؤمنین علی است ـ کرّم الله وجهه: «لَوکُشِفَ الغطاء ما اَزدَدْتُ یقیناً».

می‌فرمودندکه: معنی این کلمهٔ جامعه را به آنچه مناسـب اسـتعمالِ لواسـت لانتفـاء الثانی لانتفاء الاوّل گفته‌اند و بیان نفرموده‌اند، چنان که گفته‌اند:

حالِ خُـلد و جَحیم دانستم — به یقین آنچنان که می‌باید
گر حجاب از میانه بردارند — ذره‌ای آن یقـین نیـفزاید

بل آنچه مناسبِ استعمالِ لواست این است که یقین همیشه در تزاید است، زیرا که کشف غطا هرگز نیست، چه، نزد اساطینِ کشف، و عُظَماء اربابِ مشاهده، از اصولِ مقرّره است که حقیقت «من حیث هی، هی مدرک» هیچ احدی نیست از انبیاء و رُسُل و کملِ اولیا، و مخدّره حسنای او همیشه در پسِ پردهٔ عزّت از نظرِ اغیار مُختَفی است، از این حیثیّت هیچ‌کس را بدو راه نیست، چنان که گفته‌اند:

عنقا شکارِ کس نشود دام بازچین   کاینجا همیشه باد به دست است دام را

لیکن از آن جمال به این مقدار تسکین باید، إلی میعاد یوم‌اللقاء، چون حقیقت همیشه در مَکمنِ غیب و مقرّ عزّ در کمون[1] و استتار باشد، کشف غطا نبود، یقین لاجرم در تزاید باشد. می‌فرمودندکه: این سخن را به خدمت مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی عرض کردیم [۱۸۷] قبول فرموده بغایت استحسان کردند و پسندیدند.

می‌فرمودند: هرکه از دشنام و خواری و ناسزای خَلق خوش‌وقت و مسرور نگردد، هرگز بویی از مشربِ عَذبِ مردانِ این راه و معانیِ پیرانِ درگاه به مشامِ جانِ او نرسد، و از طریقهٔ سنیّهٔ این بزرگانْ بهره‌مند نشود؛ چه، عُظَماءِ اهل مکاشفه به بصیرتِ نافذه بدیده‌اند که فاعل در کون و مکان جز یکی نیست که: «**لا فاعل فی‌الوجود الّاالله**»؛ چون محبّ بینا ظاهر به صُوَر مجمُوع جز محبوب نبیند، و نداند، چگونه از دشنام و خواری که از مظاهرِ ظاهر است خوش نباشد؟ «**اصحبوا مع‌الله فان لم تُطیقوا فاصحبوا مع من یَصحَبُ مع‌الله**».

می‌فرمودندکه: مراد از صحبت اینجا حضور و آگاهی است که لازمِ صحبت است، یعنی آگاه به حقّ باشد و نسبتِ حضور و آگاهی را از غیر صرف کرده، مقتصر بر ذاتِ حق‌سبحانه گردانند، و این امری بس بزرگ است که دلِ کثیر التقلب را از همه تعلّقاتْ بریده، صرفِ رغبت از مجموع کرده، وقوف و شعورش را منحصر در یک چیز گردانند،

این کارِ دولت است، کنون تا که را رسد؟

﴿**ذَلِکَ فضل‌الله یُؤتیهِ مَن یَشَاءَ والله ذَوالفَضلِ العَظیم**﴾[2]؛ و این مرغ سعادت است تا

---

۱. س: کنون.
۲. حدید / ۲۱.

بر شاخِ کدام صاحب دولت نشیند، واین همای دولت است، تا سایه بر سرِ کدام مُقبِل افکند! و اگر استعداد این موهبت ندادند، باید که حضور و آگاهی خود را حصر بر کسی کنند که حضورش به ذاتِ باری ـ جلّ شأنه ـ مُسَلَّم شده باشد، و از مشربِ عَذبِ عرفان آبِ حیاتِ تحقیق نوش‌کرده، و به حیاتِ طیّبه پیوسته و از متفرقهٔ اغیار بـه کلّی رَسته باشد، و حضورِ بی‌غیبتش دست داده باشد، تا به واسطهٔ کمال توجّه به او، احضارِ ذاتِ شریفش به موجبِ کریمهٔ: ﴿**کونوا مَعَ الصّادقین**﴾[1] به پرتوی از انوارْ باطنِ شریفش[را] که مهبطِ انوارِ تجلّیات الهی است[2] مشرّف گردانیده، از مزاحمتِ شعور به وجودِ غیر به تمامی خلاص گردانند؛ بعد از حصولِ حضور و آگاهی، باید که آن نسبت حضور و آگاهی را از خود سلَب کرده به حق‌سبحانه اضافت نماید، و خود را چون ناودانی داند که از او آبِ حیات حضور جاری است؛ چه، به موجب کریمهٔ ﴿**وَ عَلَّمَ آدمَ الاَسماء کُلَّهَا**﴾[3] و ﴿**خَلقتُ بِیَدیَ**﴾[4]، ای بالاوصاف المتقابلة الجلال و الجمال،[۱۸۸][5] حقیقت انسانی از مجمُوع اوصاف بهرهٔ تمام دارد، و گنجهایی مجموع او را هست، از آن جمله حضورِ ذاتی است که همیشه حاضرِ ذاتِ خود است ـ اَزَلاً و اَبداً ـ پس آنچه ظاهر است در افراد انسانیه ـ از حضور و آگاهی ـ پرتوی است از آفتابِ حضورِ ذاتی که بر دیوارِ مظاهرِ انسانیّه تافته و منوّر گردانیده؛ کمالِ بنده جز در آن نیست که تحقیقِ حالِ خود کرده، داند که حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بی‌علّت او را به منزلهٔ آینه گردانیده، که به واسطهٔ صفا و مُحاذات، مطرحِ اشعهٔ لَمَعاتِ انوارِ صفاتِ بی‌نهایتِ خود گردانیده است، چون به این دید مشرّفش گردانند، از دیدِ خود و سایرِ صفات خلاص گردانیده، در بحرِ نیستی و شکمِ ماهیِ فنا مُستهلک گردانیده، از خودش نه نام ماند نه نشان، و آنچه حضرتِ مقربِ بارگاه حضرتِ باری خواجه عبدالله انصاری ـ قدّس‌سرّه ـ در رسالهٔ خود ـ *منازل السائرین* ـ در بابِ التحقیق فرموده‌اندکه: «التحقیق تلخیص

---

۱. توبه / ۱۱۹.
۲. س: الهیّت.
۳. بقره / ۳۱.
۴. صاد / ۷۵.
۵. در بالای این صفحه به خط درشت نوشته: **مطلب المطالب، مهم**.

مصحوبک من‌الحق، ثمّ بالحقّ ثمّ فی‌الحق» اشارت به این می‌تواند که باشد؛ قوله تعالی: ﴿**کُونُوا مَعَ الصَّادقینَ**﴾[1] یعنی با صادقان باشید. می‌فرمودندکه: به موجبِ فرمودهٔ «**کونوا**» می‌باید که کینونتِ صادقان را از لوازم شمرده، صحبتِ خود را حصر به آن بکنند که همیشه به چشمْ ناظرِ ایشان باشد، بلکه چنان کند که صحبت دایمی‌شود.

به چشم اَر نه ناظر به سُوی توام　　چو بستم نظر در حضورِ توام

صادق در عُرفِ طایفة صوفیّه ـ قدّس‌الله أرواحهُم ــ کسی را می‌گویند که آنچه فراخورِ استعدادِ انسانی است که به آن متجلی تواند شد، متجلی باشد؛ یعنی از خود به تمامی گُسسته و از وحشتِ التفات به مادونِ حق‌سبحانه رَسته، و توجُّهش به کعبهٔ توحید درُست گشته، و از خود به تمامی بیرون آمده، و به مرادِ حق‌سبحانه ایستاده؛

از بس که در کنار همی‌گیردش نگار　　بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
نی‌خون‌و نی رگ است تنش‌چون تنِ خیال　　بیرون واندرون همه شهداست و انگبین

به حیثِ «إذا رَؤا ذکرالله» دیدنِ ایشان مایهٔ حضور و جمعیّت است، و صحبت و خدمتشان مورثِ هَرامنیت؛ پس اهمّ طالبانِ وصول آن است که صرفِ رغبت از مجموع کرده، ظاهراً و باطناً و قلباً و قالباً جز با ایشان[2] نیارامد، تا حق‌سبحانه به محضِ عنایتِ بی‌علّت به پرتو[۱۸۹/۱] جمالِ مقصود از مرایای صافیهٔ این پاکی بصیرتان مشرّف گرداند، و از مزاحمتِ اغیار به کلّی برهاند، بمَنّه و کرَمه.

[**می‌فرمودند:**] از انفاس نفیسهٔ حضرتِ خواجه محمّدبن‌علی‌حکیم‌ترمذی است ـ قدّس‌الله رُوحَه ـ [که]: زندگیِ دل را درجات است؛ زندگیِ دل حاصل نمی‌شود مگر به اقتصار؛ و اقتصار دوامِ ذکر است در نوم و یقظه؛ ذکر در نوم نه آن است که در خواب بیند که ذکر می‌گوید؛ کُبَراءِ طریقت ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ اینچنین ذکر را موجب ترقّی نفرموده‌اند، چه، ترقّی در عمل است که ناشی از علم باشد؛ آنچه در خواب دیده می‌شود نه‌چنین است، بلکه این صُورتِ همان است که در بیداری واقع شده است.

---

۱. توبه / ۱۱۹.
۲. با توجه به ویژگی‌های نگارشی در چنین موضعی "به ایشان" صحیح به نظر می‌رسد.

می‌فرمودندکه: استغراق و استهلاک نیز موجبِ ترقّی نیست، زیرا که ترقّی مبتنی بـه دوامِ عمل است، و به حقیقت زمانِ استغراق و استهلاک، زمانِ باز ماندن است از عمـل، بلکه استغراق و استهلاک نتیجهٔ عملِ است که بر سبیلِ استعجال ظاهر شده، و سالک به وجودِ آن از عمل بازماند؛ و این را تمثیل می‌فرمودند و می‌گفتندکه: به آن مـی‌مانـد کـه شخصی مثلاً به تجارت مشغول است و به سودکردِ آن مشغول شـد[ه] و از کـسب بـاز مانَد، یقین است که اگر به کسب مشغول بودی به انضمامِ سـود بـه رأس‌ُالمـال مـالِ او بسیار خواهد شد، پس موجبِ نُقصان باشد، چه جای ترقی؟ پس واجب بر اذکیا آن کـه به حسبِ اوقات، خود را متصرفِ اسـتغراق و اسـتهلاک نگرداننـد، و از اعمـال دسـت ندارند.

منقول است‌که: حضرتِ خواجه کمال خجندی ـ قدّس سرّه ـ هرگـاه محـلّ تلاطـمِ امواجِ استغراق می‌شده، خود را به تکلّف به اَشعار مشغول مـی‌گردانیـده‌انـد، تـا احکـام استغراق و استهلاک غلبه نکند و بی‌شعور نگردند، چنان که این بیتِ ایـشان مبـیّن ایـن است:

این تکلُّفهای من در شعرِ من　　　کلّمینی یا حُمیرای من است

بر بصیرِ خبیر پوشیده نگردد که استغراق و استهلاک از احکام آن موطن است که در اینجا به طریق استعجال ظاهر شده است، که اگر اینجـا ظـاهر نـشدی در آن مـوطن بـه طریق ابلغ ظاهر خواهد شد، و لهذا قال اهل المعرفة: «اهل الأحوال یتبّـرون عـن‌الأحـوال» یعنی در وقت انتقال از این عالم، اهل احوال از احوال اعـراض مـی‌نماینـد، چـه، در آن وقت معاینه می‌بینند و می‌دانند که احوال راهزن بوده است که او را از عمل بازداشته که موجب [۱۸۹/۲] ترقیّاتِ مالانهایه است.

اگر در صحبتِ اربابِ جمعیّت طـالبی را کـه حقیقـتش را قابلیـت تـأثّر و انجـذاب هست به پرتوی از انوارِ جمعیّت ایشان مشرّف گردانیدند، و در خود اثرِ تـصرّف جذبـه که عبارت است از آرامِ دل به حق‌سبحانه [یابد] برسَبیلِ ذوق باید که همگیِ همّـت بـر حفظ و نگاه داشتِ او صرف نماید، [و] در ظاهر و باطن کاری نکند که موجبِ فتـور و قصور شود، و شرایطِ صحبت را نیکـو نگـاه‌دارد، و خـود را در مراضـیِ ایـشان صَـرف نماید، و از مکارهِ اجتناب کند، و در صحبت مولع باشد، و در خارجِ صحبت نیز از امُور

منافیه به اقصی وجوه اجتناب کند، و ملازمتِ این صحبت را که سببِ حصولِ این نسبت است از اهمّ مهمّات داند، تا این نسبتِ شریف که حقیقتِ ذکر است از دست ندهد؛ بعد از حصُولِ این نسبت اگر در حفظ و نگاه‌داشتِ این نسبت تقصیر و اهمال جایز دارد، و همچو کودکان به جوزی و مویزی از دست دهد، خطری بس عظیم است، و از بیش بیش است؛ مَثَلِ او مَثَلِ آن کس است که به حمام می‌درآید به واسطهٔ فوایدی که حُکما حمّام را فرموده‌اند، اگر چنانچه بعد از خروج از حمام حفظ حرارتِ مکتسبه نکند، و هوای مخالف به خود راه دهد، یقین است که از فوایدِ حمام محروم می‌ماند، بلکه مورثِ امراض می‌گردد؛ چنان که در کتُب طبّیه مقرّر فرموده‌اند.

نقل کردند خدمتِ مولانا لطف‌الله، که از مقبولانِ حضرتِ خواجهٔ ما ـ قدّس‌الله روحَه ـ بودند: یک بار در دایح در ملازمتِ حضرتِ ایشان بودم، خدمتِ مولانا زین‌العابدین نیز بودند و *شرحِ منازل‌السائرین* شیخ عبدالرزاق کاشی در میان بود، سخنی در میان انداخته از موالی استفسار می‌نمودند ـچنانچه دأب آن حضرت بودـ این کمینه را آنچه به خاطر رسید عرضه داشتم؛ فرمودند: مذاقِ سخنانِ این طایفه طورِ دیگر است؛ تأویلاتِ مُلاّیانه می‌کند! من به خود اندیشیدم که آنچه به خاطرِ من رسیده است نیک می‌نماید، ایشان چگونه قبول نمی‌کنند؟ در این اثناء صورتِ غَضَبی از ایشان ظاهر شد و در سخن درآمدند، گویان گویان گرم شدند، من در خود ثقلی و باری عظیم احساس کردم، و گمان بُردم که گویا صد من بار بر من حمل کرده‌اند، و از[۱۹۰] غایتِ بی‌تحملی و بی‌طاقتی دوتاه شدم و قوتِ حرکت از من زایل شد؛ در این اثناء چشمِ من به روی مبارکِ ایشان افتاد، دیدم که رویِ پُرانوارِ ایشان بزرگ شدن گرفت، و لبِ مبارکِ ایشان می‌جنبید و هیچ چیز مسموع نمی‌شد، و چنان بزرگ شد که تمامِ خانه را گرفت و جایی خالی نماند، و من چنان تنگ شدم که نزدیک شد که نفَسَم بگیرد، و این مدّتی داشت، تا دیدم که اندک اندک روی مبارکِ ایشان به حال خود می‌آمد، و من سبک می‌شدم، تا آن روی به حالِ اصلی بازگشت، و من از آن ثقل و بار بتمامه خلاص شدم.

* و نیز نقل کردند خدمتِ مولانا مشارالیه در محلهٔ‌خواجه‌کفشی ـ که از محلات مشهورهٔ سمرقند است ـ و این زمان مرقدِ مُنوّر و تُربت معطّرِ حضرتِ ایشان آنجاست

ـ روّح‌الله رُوحَه ـ در ملازمت حضرتِ ایشان بودم، گرمگاه روز بود، بـه تَـه‌پیـراهن بـه حُجره از حرم بیرون آمده بودند، در نظرِ من جُثۀ مبارکِ ایشان حقیر نمود، به خاطرِ من گذشت که این همه آثارِ تصرّف در ملک و ملکوت از ایشان ظاهر است، بـه ایـن جثـه! محضِ عنایت و قدرتِ حقّ است ـ سُبحانه ـ به مجردِ خطورِ این خاطرِ ناگاه به نـسبت این فقیر در مقامِ عنایت و التفات شـدند، و در سـخن آمدنـد و همچنـان روی مبـارکِ ایشان بزرگ می‌شد تا به جایی رسید که همۀ خانه از آن روی پُر شد، و من خـود را در گوشه‌ای گرفتم و در تنگ شدم و به دستورِ سابق حَبس، و حرکت از من ساقط شد، امّا آوازی می‌شنودم ولی فهم نمی‌کردم، و این حال نیز به تطویل انجامیـد، و مـن بـی‌خـود شده بودم، چون به خود باز آمدم دیدم که رویِ مبارکِ ایشان به حـالِ اصـلی بـاز آمـده است.

نقل‌کردند هم خدمتِ مولانا لطف‌الله که: من در ایّامِ صِغَر که در ولایتِ خـود بـودم یک‌باری پیغامبر را ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ در خواب دیده بودم به صورتی معـین و آن صورت همیشه حاضرِ دلِ من می‌بود، چون به صحبتِ شریفِ حـضرتِ ایـشان مـشرّف شدم، در اثناء سخن به تقریبی فرمودند که: مردم گاهی پیغامبر را به صورتها می‌بیننـد و ناگاه به سوی من نگریستند و به همان صورت که من پیغامبر را دیده بودم ظاهر شدند، الحقّ مشاهدۀ این حال سببِ مزیدِ اعتقاد من شد به حضرتِ ایشان.

نقل‌کردند هم خدمت[۱۹۱] مولانا لطف‌الله که یک‌بار به همراهیِ ایـشان بـه جانـبِ کمان‌گران می‌رفتم و اتفاقاً اسبِ من بغایت بی‌راه و لکّه بود، به این جهـت پـیش پـیشِ ایشان می‌رفتم، ناگاه از عقبِ من آمدند و تازیانه‌ای بر اسبِ من زدند و فرمودند: اسـبِ شما راهوار نبوده است، اسبِ من راهوار شد، و تا کمان‌گـران رسـیدن اسـب مـن راهوار می‌رفت، هرچند شد می‌راندند، اسبِ من به راهواری می‌رفت؛ مـشاهدۀ ایـن امـر سـببِ مزیدِ اعتقادِ من گشت.

نقل‌کرد درویشی که از ملازمانِ قدیمِ ایشان بود: یک‌بار در تاشکند مـرا امـرِ غریبـی واقع شد، به مادرِ فرزندانِ خود گفت و شنودی کردیم و مرا غضب مستولی شد، در این حال طپَنچه‌ای بر روی او زدم، بیفتاد و بی‌خود شد؛ مرا هراسی شد، پنداشتم که خواهـد مُرد؛ از غایتِ اضطرار در آن حالت حضرتِ ایشان را فریاد کردم، و تـضرّع نمـودم کـه

اگر به فریادِ من نرسید حالِ من خراب خواهد شد، که ناگاه حضرتِ ایشان بر اسبی سوار به تعجیل رسیدند و فرود آمدند و گفتند: چه قصّه واقع شده است؟ من صورتِ واقعه را عرض کردم؛ فرمودند: هیچ قصه نیست، او را غضب کرده‌ای، برو و به رفقِ سرش را بردار به حال خود می‌آید، چنین کردم، فی‌الحال برخاست، هیچ اثرِ تشویش در او نبود.

* ابتدایِ آن که این فقیر ـ جامع این جمع و تالیف ـ به ملازمتِ شریفِ ایشان مشرّف شدم آن بود که به[همراه] مولانا نعمت‌الله نام طالب علمی کرمانی از سمرقند به عزیمتِ هرات بیرون آمده بودیم به قریهٔ شادمان که رسیدیم به مولانا نعمت گفتم که: هوا بغایت گرم است، لحظه‌ای در باغ حضرتِ خواجه توقف کنیم تا هوا به اعتدال شود؛ چنان کردیم، نمازِ دیگری بود که شخصی آمده گفت: حضرتِ خواجه می‌آیند؛ توقف کردیم؛ لحظه‌ای بود که حضرتِ ایشان آمدند به همین جایی که ما بودیم، و متوجّه این کمینه شده فرمودند که: تو از کجایی؟ و به حکایت مشغول شدند، و آنچه به خاطر بود همه را اظهار کردند، از آن جمله سخنی بود که این فقیر را سرگشته ساخته از این ولایت می‌برد، آن را بر وجهی اظهار کردند که خاطرِ این فقیر به جانبِ ایشان قوی نگران شد، و اسرار و معارفی چند فرمودند که هوش از من زایل شد، و در اثناءِ سخن فرمودند: اگر مقصود تحصیل نیز باشد اینجا می‌توان کرد؛ در آن زمان چنان معلوم[۱۹۲] شد که از مخفیّاتِ این فقیر هیچ چیز نماند که الّا آن حضرت بر آن مُطّلع‌اند و به یقین معلوم کردم که آن حضرت را بر بواطن اطّلاع تمام بوده است، و این علمِ چنان تأثیر کرد که از مجموعِ خواطر به یک سو شدم و جمعیتی در دل پیدا آمد که نتوان گفت؛ با وجودِ این همه دل از سفر نیارامید، می‌خواستیم که به قرشی رویم، منع فرمودند، گفتند: به جانبِ بخارا روید! علی الصّباح پگاه قصدِ صحبتِ ایشان کردیم یکی از ملازمان گفت که: به کتابت مشغولند، توقف کردیم، لحظه‌ای بود که از آن موضع که نشسته بودند متوجّه این جانب شدند و به فقیر خطاب کرده گفتند که: راست گوی! برای درویشی می‌روی یا برای تحصیل؟ فقیر از دهشَتِ صحبتِ ایشان خاموش شدم؛ مولانا نعمت‌الله گفت: درویشی‌هاش غالب است، ملائیها را رویِ‌پوش ساخته است؛ فرمودند: اینچنین باشد نیک است؛ متبسّم و[به] بشاشت دستِ این فقیر را گرفتند و

متوجّه پایانِ باغ شدند، پاره‌ای رفتند که از مردم دورتر شدند، ایستادند به مجـردِ آن کـه دست مبارکِ ایشان به دستِ این فقیر رسید از خود رفتم، تا آن زمان که ایستادند[و] بـه سخن مشغولِ شدند؛ حاضرِ شدم، فرمودند که: خطِ ما را شـاید نتـوانی خوانـد، از بغـل خطی بیرون آورده، خواندند و پیچیده به فقیر دادند، و فرمودند کـه: کتابـتِ مـا را نغـز نگاه داری و آن کتابت این است:

«حقیقتِ عبادت خضوع و خشوع و شکستگی و نیـاز اسـت کـه از شـهودِ عظمـتِ حق‌سبحانه بردلی ظاهر شود؛ ظهورِ اینچنین سعادت موقوف بر محبّت اسـت، و ظهـورِ محبّت موقوف بر متابعتِ سیّد اولینَ و آخرین ـعلیه من‌الصلوات اتَمّهـا و مـن‌التحیَّـاتِ اَیمَنها ـ ومتابعت موقوف بر دانستنِ طریقِ متابعت، پس به ضرورت، ملازمـتِ عُلَمـا کـه وارثانِ علوم دینی‌اند برای این عرض می‌باید کرد و از ملازمتِ علمـا[یـی] کـه علـم را وسیلتِ معاش دنیوی و سببِ حصول جـاه گردانیـده‌انـد دور بایـد بـود، و از صـحبتِ درویشان که رقص و سماع کنند و هرچه باشد بی‌تحاشی گیرند و خورنـد پرهیـز بایـد کرد، و از شنودنِ توحید و معارف ـ که سببِ نقـصان عقیـده در مـذهبِ اهـلِ سـنّت و جماعت شود ـ دور باید بود؛ تحصیل از برایِ ظهورِ معارفِ حقیقیـه کـه بـاز بـسته بـه متابعتِ حضرت محمّد ـ رسول‌الله ـ است باید کرد والسّلام»؛

و بعد از آن باز[۱۹۲] پیشِ مردم آمدند و فقیـر را اجـازتِ سـفرِ هـرات کردنـد، و فاتحه خواندند و سوار شدند، به موجبِ اشارتِ آن حضرت متوجّه بخارا شدیم؛ زمـانی گذشت؛ از عقب پیاده‌ای دیده آمد و کتابتی دیگـر آورد؛ بـرای خـدمتِ خواجـه کـلان مولانا سعدالدّین‌الکاشغری ـ قدّس سرّه ـ نوشـته‌انـد کـه از احـوالِ دارنـدهٔ رقعـهٔ نیـاز صاحبِ وقوف باشند، او را نگذارند که بی‌کاری کند، و به هرکه خواهـد اخـتلاط کنـد؛ این خطِ تأثیرِ عظیم کرد، گویا تیری بود که بر سینهٔ مجروح برآمد، همگـی دل مـشغولِ ملازمتِ آن حضرت شد، غایتش قالب متوجّه بخارا شد، بی‌طاقت و بـی‌آرام شـدم و در هرمنزلِ چیزی واقع شد که می‌بایست برگشت، امّا از عجایب آن بود که دغدغهٔ سـفر از خاطر بیرون نمی‌شد؛ تا بخارا رسیدن شش مرکَب گرفته شد، در هرمنزلی نوعی شد کـه آن مرکب را نتوانستیم دیگر سوار شد؛ به بخارا که رسیده شد دردِ چشمِ قوی پیدا شـد؛ چند نوبتِ دیگر از بخارا قصدِ سفر کرده شد، هربار عارضه‌ای شد که مـانعِ سـفر شـد؛

بالاخره تب و لرزه شد؛ به خود گفتم که: بیش از این اگر در سفر سعی کنم، بیم هلاکت است؛ بالکلیّه دغدغهٔ سفر از سر به در کردم؛ مرض برطرَف شد؛ بعد از آن عزیمت زیارت آن حضرت کردم؛ چون به تاشکند رسیده شد، به خاطر آمد که به لنگر حضرت شیخزاده الیاس روم، چون که در رَبقهٔ ارادت ایشانم، در آخر ایشان را دیده باشم، و باطناً نوعی اجازت خواسته شود، چه، جذب صحبت حضرت خواجهٔ ما غالب شده بی‌آرام ساخته است؛ مرکب خود را با خورُجین[1] کتابها به یکی از آشنایان خود سپردم و به بازار درآمدم که از درویشان شیخ کسی یابم که به همراهی ایشان به لنگر روم؛ کسی پیدا شد؛ فرمودند که الاغ خود را گرفته روم؛ یکی می‌گوید که اُلاغ تو به [همراه] خورجین کتابها گم شده است و جمعی به جُستن آن مشغولند؛ به گوشه‌ای نشستم و سر به جیب فرو بردم و متفکّر شدم؛ در این اثنا به خاطر رسید که خواجگان مردمان غیورند، این مقدار به تو التفات نموده متوجّه تو شده‌اند، تو قصد زیارت دیگری می‌کنی؟! نیک است که زیاده از این به تو چیزی نرسیده است! در باطن از این عزیمت برگشتم و استغفار نمودم؛ ناگاه آوازی به گوشم آمد که: مرکب تو را یافتند بی‌هیچ قصوری؛ سربرآوردم دیدم مرکب مرا حاضر کرده‌اند، می‌گویند امر عجیبی واقع شد، مرکب تو را در پیش خود بسته[۱۹۳] بودم یک‌بار چشم انداختم می‌بینم که مرکب تو نیست، متعجب شدم، و بغایت دشوار است که در بازار تاشکند کسی چیزی گم کند و او را باز بیابد، برای آنکه بغایت غلبه و ازدحام عظیم می‌شود، این بسیار غریب است که بی‌هیچ نقصانی اینچنین پیدا شود؛ از مشاهدهٔ این امر در این فقیر کیفیّتی پیدا شد، بالفعل سوار شدم و متوجّه سمرقند گشتم، به لنگر شیخ نرفتم، چون به صحبت آن حضرت رسیدم تبسّمی‌فرمودند: گفتند که: خوش آمدی؛ این کمینه معلوم کردم، از مجموع احوال این فقیر خبر دادند.

* روزی این فقیر با دوکس دیگر از ملازمان در صحبت آن حضرت ـ قدّس‌سرّه ـ نشسته بودیم، ناگاه متوجّه مایان شدند و امعان نظر فرمودند؛ بار دیگر تکرار نظر کرده فرمودند که: هیچ می‌دانید که تکرار نظر چرا کردیم؟ بار اوّل که نظر در شمایان کردم

---

۱. س: خرجین.

گفتم: بینم که شمایان بعد از من به طریقِ من مشغول توانید بود یا نی؟ در شما دوکس این معنی را یافتم ؛این دوکس فقیرـ جامع این کلمات ـ و مولانا محمّدامین بود؛ و در آن یک این معنی را نمی‌بینم که به طریقِ ما تواند مشغول بود، و نظرِ دوم به جهتِ آن بود که بینم که این دوکس به طریقهٔ ما مشغول خواهند بود شمایان را استقامت و قرار در پیشِ ما باشد یانی؟ این معنی را در شما دوکس نمی یابم، غالباً سفر خواهید کرد ـ و در آن وقت هیچ کدام از مایان را داعیهٔ سفر نبود ـ در اندک فرصت به موجبِ اشارتِ عالیه و فرمودهٔ «اتقُوا فَراسة المؤمن فإنّه ینظر بنورالله» در ما دوکس دغدغهٔ سفرِ هراتَ پیدا شد؛ ما که بی‌اجازت به سفر هرات رفتیم و آن یک کس که به نسبتِ او فرموده بودند که در تو نمی‌بینم که به طریقهٔ ما توانی مشغول بود، در پیشِ ایشان مردود شد و به اعمالِ نامرضی مشغول گشت؛ نعوذبالله من غضب اهل‌الله؛ و قصهٔ سفرِ مایان آن نوع بود که فقیر خود را به بهانهٔ مرضی از ملازمتِ حضرتِ ایشان چند روزی دورتر کشیدم[و] به تهیّه اسبابِ سفر مشغول شدیم، و مجموع اسبابِ سفر را مهیا ساختیم، و به همراهان مقرّر کردیم که روزِ معیّنی از سمرقند برآئیم، و فقیر در محلّهٔ خواجه کفشی بودم، ناگاه آن حضرت از ماترید به محلّه آمدند؛ شخصی آمد که حضرت ایشان به پرسیدنِ تو می‌آیند؛ فقیر متوجّه حُجرهٔ محلّه شدم که ایشان را همانجا بینم، در راه ملاقاتَ واقع شد؛ فرمودند که:[۱۹٤] به پرسیدنِ تو می‌رفتیم! برگشتند و در حُجره درآمدند و فقیر را نزدیک به خود نشانیدند و فرمودند که: ما خوابی دیده‌ایم که تو آن خواب را می‌دانی! گوی! و دأبِ آن حضرت ـ قدّس‌سرّه ـ آن بود که مجموعِ مکاشفات و معایناتِ خود را به خواب تعبیر می‌کردند؛ فقیر مضطر شدم و مجالِ گفتار نماند؛ خدمتِ امیر عبدالاوّل حاضر بودند، فرمودند که: مولانا محمّد را گاهی دغدغهٔ سفر در او پیدا می‌شود، شاید که آن را دیده باشید؛ فرمودند: آری او را در خواب دیدیم که در زمینی خانه می‌خواهد سازد که از ما نیست و خارج از ما نیز نیست، و آن خانه‌اش را هیچ بنیادی نیست، میسّر نخواهد شد؛ چون دغدغهٔ سفر غالب شده بود، بعد از آن اظهار کرده در مقام اجازت شدم، و مخادیم را یک‌یک وسیلهٔ این ساختم، به هیچ وجه اجازت نفرمودند؛ همچنان در گفت و شنود بودند که بی‌اجازت بیرون رفتیم، و چون به هرات رسیده شد، در صحبتِ خدمتِ مولانا نورالدّین عبدالرحمن جامی چند روزی

توقف افتاد؛ چنانچه فرموده بودند بر ما ظاهر شد که «آن زمین که از ما نیست و خارج از ما نیز نیست» گفته بودند، صحبتِ خدمتِ مولانا نورالدّین‌عبدالرحمن‌الجامی است، اگرچه از ایشان نیست، امّا خارج نیز نیست؛ ایشان نیز در طریقهٔ خواجگان بودند، هرچند کردیم که در صحبت ایشان توانیم قرار گرفت میسّر نشد؛ به عینه آنچه فرموده بودند واقع شد؛ باری زود متنبّه شده مراجعت نمودیم؛ بعد از پنج ماه در تاشکند باز به صحبتِ آن حضرت ـ قدّس‌سرّه ـ مشرّف شدیم، به خود قرار داده بودیم که در خدمتِ اسبان باشیم و در میانِ سایسان به‌سر بریم و گاه‌گاه جمالِ مبارکِ ایشان را از دور ببینیم، چه، این عمل که از ما صادر شد محلّ آن نبود که غیرِ این به خاطر توان آورد؛ روزی که در تاشکند ملاقات واقع شد، از خجالت در مواجههٔ آن حضرت نتوانستیم آمد، چون به حرمِ خود درآمده، به مخادیمی که از سمرقند آمده بودند نشستند؛ فقیر در بیرون پیشِ بعضی از موالی نشستم، به همانچه به خود قرار داده بودم که ناگاه شخصی آمد که تو را حضرتِ ایشان می‌طلبند؛ در این فقیر کیفیّتی واقع شد که مطلق از خود رفتم؛ هیچ خبر ندارم که به کجا می‌روم؛ چون از درِ حرم درآمدم، آن حضرت[۱۹۵] برخاستند و فرمودند که: آن ساعت از آمدنِ تو واقف نشدیم، و بی‌تغیّر به پرسش درآمدند؛ از منازل و مقامات پرسیدند، ونوعی التفات نمودند که گوئیا از این فقیر هیچ واقع نشده است، و این کمینه با[این] وجود محجوب بودم، نمی‌توانستم پیشِ ایشان درآمد؛ به کرّات فرمودند که: به او گویید چرا پیشِ ما نمی‌درآید؟ اگر گناهْ ما کردیم گویید درآید! بعد از آن به ملازمت مشغول شدم، همچنان در غایتِ عنایت و التفات بودند، از پیش بیش؛ خُلقِ خوشِ آن حضرت را نهایت نبود.

پای تا سر اگر زبان کردم | نتوانم که گِردِ آن گَردم
همچو اویی سزد معرّفِ او | این زمان درجهان چواویی‌کو

نوعی زندگانی کردند که هرگز محتاج به عُذر نساختند؛ هم ایشان می‌فرمودندکه: فتّوت که یکی از مقاماتِ عالیهٔ این طایفه است آن است که به اربابِ جَرایم چنان زندگانی کنند که او را محتاجِ عذر خواستن نسازند؛ و الحقّ آن حضرت به نسبتِ این مخلص به این طریق زندگانی کردند ـ قدّس‌الله سرّه و افاض علینا برّه.

نقل‌کرد حسن بهادر از ایلِ مَمَن که من در آن لشکر که میرزا سُلطان ابوسعید از

تاشکند به جانب سمرقند بُرد همراه بودم، در لبِ آبِ بلونغور بـه میـرزا عبـدالله صـفها کشیده مقابله شدند؛ من نزدیکِ میرزا سـلطان ابوسـعید بـودم، و مجمـوعِ لـشکرِ میـرزا سلطان ابوسعید قریباً هفت هزار بوده باشد، و میـرزا عبـدالله لـشکری بغایـت بـسیار و به‌یراغ داشت؛ در این اثنا از لشکرِ ما نیز مقداری به میرزا عبدالله درآمدند، میرزا سـلطان ابوسعید بغایت مضطرب شد و خوف غالب گشت، در چنین محلّ میرزا گفت که: هـی حسن! چه می‌بینی؟ گفتم: سلطانم! حـضرتِ خواجـه را ـ قـدّس سـرّه ـــ مـی‌بیـنم کـه پیش‌پیشِ ما می‌روند. میرزا نیز گفت: من هم می‌بینم. من گفتم: میرزا غم مخور! ظفَر بـر دشمن خواهیم یافت، در این اثنا به زبانِ من گذشت که «یاغی قاجتی» و همهٔ لشکرِ مـا به یک‌بار همین عبارت را گفتند؛ اندک زمان نگذشت که میرزا عبدالله به دسـت افتـاد و لشکرِ او منهزم شد، و همان روز سمرقند میسّر شد؛ حضرتِ ایشان مـی‌فرمودندکـه: در آن زمان که میرزا عبدالله را گرفتند، من در تاشکند متوجّه بودم، قویی سفید از جَوّ فلک بر زمین افتاد، گرفتند، میرزا عبدالله بود، همان[۱۹٦] لحظه کارش کفایت کردند.

نقل‌کرد عزیزی که: من غلامی غایب کرده بودم و از دنیـایی همـین غـلام داشـتم و بس؛ به طلبِ او هیچ جا نماند که نجُستم، و نیافتم، بغایت متحیّر و درمانـده گـشتم، در مهمات مدد کارِ من همان غلام بود، کارهـای مـن همـه بـر زمـین مانـد؛ سراسـیمه‌وار می‌گشتم که ناگاه در راهی حضرتِ خواجه پیش آمدند؛ فقیـر از غایـتِ اضـطرار پـیش رفتم و به تضرّع و زاریِ تمام واقعهٔ سردرگمِ خود را به ایشان عرض کردم؛ فرمودند: ما مردمِ دهقانیم، ما اینها را چه دانیم؟ می‌باید طلبید تا یافت؛ ومن همچنان الحاح می‌کـردم و نیاز می‌پاشیدم، و از غایتِ بی‌طاقتی درخواستِ غلام می‌کردم؛ به واسطهٔ آنکه شـنوده بودم که درویشان مثلِ این کارها می‌کنند و از غایب اعلام می‌کنند؛ هرچند ایـشان خـود را دور انداختند بالاخره فرمودند: این ده که می‌نماید، به طلـب خـواهی‌یافـت! و اسـبِ خود را نیز راندند؛ من متوجّه آن دیه شدم که اشارت فرموده بودنـد، چـون بـه آن دیـه رسیدم غلامِ خود را یافتم؛ گفتم: تو کجا بودی؟ گفت: من که از خانهٔ شما بیـرون آمـدم شخصی مرا بَدراه کرد و به خوارزم بُرد و بـه شخـصی فروخـت، و مـن در خـدمتِ او بودم، امروز خواجه مرا به جهتِ مهمی فرستاده بود، به یک ناگاه سواری پیش آمد و به هیبت مرا گفت: بیا به همراهی من! من به همراهی او اینجـا آمـدم، دیگـر نمـی‌دانـم؛ از

علاماتِ آن سوار پرسیده است، همین خواجه بوده‌اند، و مشاهدهٔ این حال مـرا موجـبِ اعتقاد به آن حضرت شد.

نقل کرد درویشی ـ که از ملازمان قدیم ایشان بود ـ کـه: در آن زمـان کـه حـضرتِ ایشان در تاشکند بودند و اَوایلِ ملازمت من بود، یک‌بار مـرا سَـحَری دغدغـهٔ صـحبتِ ایشان شد، برخاستم و وضو ساختم، و هـوا سـرد بـود؛ پوسـتین داشـتم، خواسـتم کـه پوستین خود را پوشم اتفاقاً پوستینِ یارِ خود را پوشیدم ـ بر غلطی ـ چون بـه صـحبت آن حضرت مشرّف شدم و نشستم، بعد از لحظه‌ای سرِ خود را برداشته فرمودند کـه: در مجلس کسِ بیگانه نباشد؟ بعد از تفحُّص گفتند: هیچ‌کس نیست؛ باز بـر هیـأتِ مراقبـه رفتند؛ بعد از زمانی باز فرمودند که: نیـک تفحُّـص کنیـد کـه کـسِ بیگانـه نباشـد، کـه جمعیّت همچنان که می‌باید میسّر نمی‌شود؛ در واقع هیچ‌کس نبود؛[۱۹۷] اعـلام کردنـد کرّتِ سیوم نیز همین عبارت فرمودند؛ آن درویش گفت که: من در پوسـتینِ خـود نظـر کردم دیدم که پوستینِ من نیست؛ به خاطرم آمد که از این جهت نباشد؟! عرض کـردم؛ فرمودند: جهت همین است؛ من بیرون آمدم و پوستین را گذاشتم و درآمـدم؛ فرمودنـد: این زمان نیک شد؛ جهت همین بوده است.

نقل کرد عزیزی که: مولانا فـتح‌الله تبریـزی فرمـود کـه: مـن در ملازمـتِ حـضرتِ امیرقاسم ـ قدّس‌سرّه ـ بسیار می‌بودم، و به سخنِ تصوّف شـعف تمـام داشـتم، تـا کـه بسیار شبها را به تعقّلِ مسئله‌ای از مسایلِ تصوّف به روز می‌آوردم که خبـرم نمـی‌شـد؛ یک‌بار در صحبتِ امیرقاسم نشسته بودم که حضرتِ خواجه درآمدند؛ حضرتِ امیـر بـه تلقیِ تمام معارفِ عجب فرمودند، و هربار که حضرتِ خواجه در پیشِ امیر درمی‌آمدند خدمت امیر بی‌اختیار در سخن می‌آمدند و حکایاتِ غریب و اسرار و معارفِ عجیب از خدمت امیر سربرمی‌زد که در اوقاتِ دیگـر نبـود؛ بعـد از برخاسـتن حـضرتِ خواجـه خدمت امیر متوجّه این فقیر شده فرمودند که: مولانا فتح الله! سـخنانِ ایـن طایفـهٔ علیّـه اگرچه خوش است، امّا به مجرد این نمی‌شود؛ اگر می‌خواهی که به سعادتی برسـی کـه نهایتِ متمنای ازکیاست، دست در دامنِ این جوانِ ترکستانی محکم زن که اعجُوبهٔ زمان است، و از او بسی کار در حساب است؛ زود باشد که جهان به نـورِ ولایـتِ او روشـن گردد، و دلهای مرده به هواهای باطلهٔ افسرده، از برکتِ صحبتِ شریفش زنـده شـود؛ و مرا به موجبِ اشارتِ حضرتِ امیر همیشه آرزوی ملازمت و صحبتِ ایشان می‌بود، کـه

تا زمانِ میرزا سلطان ابوسعید حضرتِ خواجه از تاشکند تشریف حضور ارزانی فرمودند؛ من اکثر در ملازمتِ ایشان می‌بودم، و آنچه حضرتِ امیر اشارت فرموده بودند مشاهده می‌نمودم مع زیادتی.

می‌فرمودند: خدمتِ مولانا نظام‌الدّین خاموش ـ قدّس سرّه ـ به شاش آمده در منزل ما نزول فرموده، مهمانِ ما بودند، و ما مقدمِ شریفِ ایشان را از اعظم نعمِ الهی دانسته اکثرِ اوقات در ملازمتِ ایشان به سر [می]بردیم؛ یک‌بار در صحبتِ خدمتِ مولانا نظام‌الدّین نشسته بودیم که مولانازادهٔ فرکتی آمد پوستهای برّه به رسمِ نیاز پیشِ مولانا کشیدند، من گفتم که: اینها را پوستین دوزانم؛ چون به پوستین دوز[۱۹۸] دادیم معلوم شد که در میانِ پوستها گریبانی نبوده؛ تا یافتن فرصتی گذشت و در هوا سردی بود؛ مولانازاده به طریقِ مطایبه گفت که: خواجه اهمالی می‌کنند! به مجردِ این سخن در خدمتِ مولانا تغییر پیدا شد و حکایتی بنیاد کردند که: در آن زمان که ما در سمرقند بودیم خدمتِ خواجه عصام‌الدّین را مرَضی عارض شد و مُشرف بر موت شدند؛ فرزندانِ ایشان پیشِ ما آمده نیازمندی کرده، استدعا کردند که به سربالینِ خواجه رویم؛ رفته شد؛ بعد از رفتن معلوم کردیم که خواجه رفتنی‌اند؛ اهمالی کردیم؛ فرزندان نیازمندی از حدّ گذرانیده مُبالغه‌ها نمودند، ما را ملجأ ساختند؛ خاطر بر آن گماشته، خود را اثبات کردیم، و خدمتِ خواجه را در ضمنِ حیواتِ خود گرفتیم؛ خواجه صحّت یافتند؛ بعد از چندگاه ما را واقعهٔ عظیمی دست داد که دست و گردنِ ما را بسته سربرهنه از میانِ بازارها گذرانیده پیشِ میرزا الغ‌بیک بردند؛ خواجه عصام‌الدّین شیخ‌الاسلام بود؛ آن مقدار نتوانست کرد که ما را از میرزا درخواهد؛ از نسبت برآمد در حال مُرد؛ و متوجّه این فقیر شدند و گفتند که: خواجه واقف باشید! شما نیز از نسبت بیرون آمده‌اید! به مجردِ این سخن ثقلی در خود مشاهده کردم که به حیله از مجلس ایشان برخاستم و متوجّه مزارِ پُرانوارِ شیخ خاوند طهور، و شیخ عمرِ باغستانی شدم، و متوجّه عزیزان، نزدیک قبر نشستم، و باطناً عرض کردم که اگر مرا در این امر مدد ننمایند کار بر من دشوار خواهد شد؛ لحظه‌ای که نشستیم معلوم شد که به مدد روحانیتِ عزیزان به رابطهٔ صوری و معنوی آن یار که متوجّه این فقیر بود به مولانا افتاد؛ فی‌الحال برخاستم و متوجّه مولانا شدم؛ دیدم خدمتِ مولانا برحال خود

نشسته‌اند؛ من متفکّر شدم که چه‌گونه اثرِ آن بار در مولانا ظاهر نیست؟ مرا خود به تحقیق معلوم شد که آن بار برمولانا افتاد؛ در همین تفکر بودم که ناگاه خدمتِ مولانا فریادی کرده، فرمودند که: برخیزید که ما را کوفتند؛ و به همان مریض شدند، و در آن مرض خدمتِ مولانا قاسم ـ که از کبار اصحاب خواجهٔ ما بودند[و] به تعهد ایشان متعیّن بوده‌اند ـ می‌فرمودندکه: در آن مرض بسیار می‌گریستند و می‌گفتند: خواجه مرا در آخر مفلس ساخت؛ تا آن که خواجه علاءالدّین[۱۹۹] عطّار ـ عطّرالله تربته ـ به نهایتِ قوت و کمالِ تصرّف متصف بودند، هرچند سعی نمودند که به نسبتِ این فقیر تصرّف‌کنند نتوانستند؛

و قصهٔ خدمتِ خواجه علاءالدّین و خدمتِ مولانا چنان بوده که: اصحاب حضرتِ خواجه علاءالدّین به عرض خواجه از خدمتِ مولانا چیزها رسانیده، خاطرِ ایشان را از خدمتِ مولانا دربار ساخته بوده‌اند، و چون به کرات واقع شده، رنجش بغایت رسیده بوده؛ بالاخره خدمتِ خواجه خدمتِ مولانا را طلبیده‌اند ـ و در آن زمان خدمتِ خواجه در چغانیان و خدمتِ مولانا در سمرقند بوده‌اند ـ چون امرِ مُتحتّم‌الامتثالِ حضرتِ خواجه رسیده، خدمتِ مولانا بی‌توقف روان شده‌اند؛ در آن زمان خدمت سیّد شریف به ربقهٔ ارادتِ خواجه علاءالدّین ـ قدّس سرّه ـ درآمده بودند، و به اشارتِ حضرتِ خواجه دایم به خدمت مولانا اختلاط می‌کرده‌اند؛ چون خدمتِ مولانا روان شده‌اند، خدمت سیّد نیز به همراهی ایشان روان شده‌اند؛ خدمت سیّد را استری بوده است و خدمتِ مولانا نظام‌الدّین را مرکبی؛ در راه استرِ خدمتِ سیّد را جو گرفته است و بر وجهی شده که مطلقاً امکانِ سواری نمانده، در راه معطل شده‌اند؛ خدمتِ مولانا نظام‌الدّین فرموده‌اند که: استرِ سیّد را برای ما زین کنید و دراز گوشِ ما را برای سید! چنان کردند؛ فی‌الحال استر روان شده، چون خدمت سیّد این کرامت از مولانا دیده‌اند استر را به طریقِ نیاز پیشِ مولانا گذرانیده، این را نیز به سمعِ حضرتِ خواجه رسانیده‌اند که: مولانا نظام‌الدّین خدمت سیّد را مرید خود ساخته است، در راه استر خود را پیش مولانا نظام‌الدّین گذرانیده‌اند؛ مجموع سببِ ثقلِ عظیم شده، چون مولانا نظام‌الدّین و سیّد شریف به ملازمت حضرتِ خواجه رسیده در مجلس خواجه نشسته‌اند، همه یاران خواجه علاءالدّین می‌فرموده‌اند که: این آن روز است که هرچه

حضرتِ خواجه به ملاّ نظام‌الدّین داده‌اند می‌گیرند؛ آن مجلس امتداد یافته و هـوا خـالی از گرمی نبوده؛ همهٔ مردم برخاسته‌اند، خواجه و مولانا نظام‌الدّین مانده‌اند؛ پـس آفتـاب آمده است[۲۰۰] هردو در آفتاب بر هیأت مراقبه در مقابلهٔ یکدیگر نشسته‌اند، تا قریـب به نیم روز؛ خدمتِ مولانا می‌فرموده‌اند که: در آن توجه، من خود را چون کبوتری دیدم و حضرتِ خواجه را چون شاه بازی، و من از ایشان می‌گریختم، و ایـشان در پـیِ مـن؛ می‌پنداشتم که چون پنجه بر من زنند از من اثر نخواهد ماند، در این اثنا بارگاه محمّـدی ظاهر شد ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ و مرا در حجر عنایت و کنفِ عاطفت خود گرفتند، و به خواجه علاءالدّین فرمودند که: علاءالدین! نظام‌الـدّین از ماسـت! تـو را بـه او کـاری نیست! به یک‌بار خواجه سر برآورده‌اند و به کیفیّتِ عجبی درخانه درآمده‌اند، و در خانه توقف نفرموده‌اند، و متوجّه مزارِ پرانوار حضرتِ خواجه محمّدبن‌علـی‌حکـیم‌ترمـذی ـ قدّس‌سرّه ـ شده، مولانا نظام‌الدّین را گفته‌اند به مزار آیـد؛ خـدمتِ مولانـا بـه موجـبِ اشارتِ عالی متوجّه مزار شده‌اند؛ حضرتِ خواجه که به مزار حـضرتِ خواجـه محمّـد رسیده‌اند مزار را خالی یافته‌اند؛ نیک که تفحُّص نموده‌اند، چنان معلوم کرده‌اند کـه روحِ حضرتِ خواجه محمّدبن‌علی‌حکیم ترمذی استقبال مولانا نظام‌الدّین کرده‌انـد؛ حـضرتِ خواجه را از غیرتْ مرضی عارض شده و به همان مرض از عالم رفته‌اند.

نقل‌کرد مولانا درویش سرپلی ـکه در سرپل می‌بود ـ که: مـن خُـرد بـودم و پـدرم معتقدِ حضرت مولانا نظام‌الدّین بود، و اکثرِ اوقات حضرت مولانا در خانهٔ ما می‌بودنـد، و پدرم به خدمت و ملازمتِ ایشان مشغول می‌بود؛ اتفاقاً یک‌بـار در خانـهٔ مـا تـشریف آورده بوده‌اند ـ و اکثرِ اوقاتِ حضرتِ مولانا به هیأت مراقبه می‌نشسته‌اند، چنان نشـسته بوده‌اند ـ و پدرم در پیِ خدمتی بوده که مولانا سربرآورده فریادی چند سخت کرده‌انـد؛ پدرم از ایشان از کیفیّتِ فریاد پرسیده، فرموده‌اندکه: از جانبِ شرقی شخـصی پیـدا شـد خواجه عبید نام، و تمامِ روی زمین را گرفت، عجب شـیخی بزرگـی! مـا نـام حـضرتِ خواجه را از مولانا نظام‌الدّین شنیده بودیم، و منتظرِ مقدمِ شریفِ ایشان می‌بـودیم، و بـا سایهٔ ایشان عشق بازیها می‌کردیم، تا زمانِ دولتِ میرزا سلطان ابوسعید شد، و حـضرتِ خواجه را از تاشکند کوچانیـده بـه سـمرقند آورد؛ اوّل کـسی کـه بـه شـرفِ ملازمـتِ ایشان[۲۰۱] شتافت از سمرقند ما بودیم؛ و به خدمت و ملازمتِ شریف مستعد گشتیم.

نقل کرد درویشی که: حضرتِ خواجه و مولانا سعدالدّین در جایی نشسته بـوده‌انـد و به همدیگر در مکالمه بوده‌اند، که ناگاه خدمتِ مولانا سعدالدّین اظهـارِ تحـسّر و اَلـم نموده فرموده‌اندکه: از این عمر چه حاصل که در صحبتِ این طایفهٔ بزرگوار نمی‌گذرد؟ البته سعی می‌باید نمود و خود را به صحبتِ این طایفه رسانید، تا به برکتِ صحبتِ ایـن برگزیدگان از شرِ اَعداء نَفَسی توانزد؛ سخن را در این طلب دراز کـرده‌انـد و مُبالغـه از حدّ گذرانیده‌اند، و حضرتِ خواجهٔ ما را شـب معلـوم شـده بـوده کـه خـدمتِ مولانـا سعدالدّین در این شب پیشِ یاران خود می‌گفته‌اند که: مرا به هیچ کس احتیـاج نیـست، خود را در تشویش ساختن و به ملازمتِ مردم رفتن حاجت نیست؛ بـه خـدمتِ مولانـا سعدالدّین گفته‌اند که: شما شب نمی‌گفتید که مرا به هیچ‌کس احتیـاج نیـست، خـود را در تشویش نمی‌باید ساخت؟! این سخنِ شما مناقضِ سخن شب است! خـدمتِ مولانـا سعدالدّین را از اشرافْ حالْ متغیّر شده، دانسته‌اند که حضرتِ خواجـه را اشـرافی تمـام است، دیگر اکثرِ اوقات به حضرتِ ایشان می‌گفته‌اند که شما می‌توانید که بـه مـا چنـان التفات نمائید که در صحبتِ شما خـاطر خـود را جمـع یـابیم، چـرا تـأخیر مـی‌کنیـد؟ حضرتِ ایشان می‌فرمودندکه: به حسبِ ظاهر چنان اختلاط می‌کردم کـه اکثـرِ مـردم را مظنهٔ آن بود که مگر من مریدِ مولانا سعدالدین‌ام، ولی به حسبِ باطن همیشه در پیِ من بودند و همان سخن می‌فرمودند.

می‌فرمودند: که حقّ ـ سُبحانه و تعالی ـ مرا به محـضِ عنایـت بـی‌علّـت کرامتـی و قوتی عطا کرده است که اگر خواهم به یک رُقعه پادشاهِ خطـای[1] ـکـه دعـویِ الوهیّـت می‌کند ـ ترک سلطنت کرده پای برهنه از خطای در خارِ و خاشاک خود را به آستان مـن رساند، امّا با این همه قوت منتظرِ فرمانِ خداوندی‌ام، هروقـت خواهـد و اشـارتِ الهـی دررَسد در وجود خواهد آمد؛ حاصلْ اینِ مقام را ادب لازم اسـت، و ادب آن اسـت کـه خود را تابع ارادتِ حقّ سازد، نه حقّ را ـ سُبحانه ـ تابع ارادت خود؛ و ایـن معنـی را از حضرتِ ایشان در زمان کتابت مشاهده کرده مـی‌شـد، قلـم کـه در دسـت مـی‌گرفتنـد، لحظه‌ای توقف می‌فرمودند، و بعد از آن به کتابت مشغول می‌شـدند؛ یـک روز بـه ایـن

۱. س: خطای را.

خادم[۲۰۲] ضعيف ـ محرّر این جمع ـ فرمودند: هیچ می‌دانی کـه در اوّل کتابـت چـرا توقف می‌کنم؟ جهت توقف آن است که خود را تهی می‌سـازم و در مقابلـهٔ عظمـت و کبریای او می‌دارم؛ قلم بی‌اختیار من جاری می‌شود؛ چنان می‌بیـنم کـه قلـم را دیگـری جاری می‌گرداند، پس آنچه نگاشته می‌شود نه نگاشتهٔ مـن اسـت؛ آن کـه مـی‌بینـی کـه هیچ‌کس از مضمون کتابت من تجاوز نمی‌تواند کرد، به واسطهٔ این است؛ والّا خـط مـن خط یاقوت نیست! خط شکسته است که مردم به تشویش می‌خوانند.

* در زمانی که از تصرّفات خود حکایت می‌کردند فرمودندکه: اگر ما شیخی برخود می‌گرفتیم در این زمان هیچ شیخی مرید نمی‌یافت، امّا ما را کار دیگـر فرمـوده‌انـد، کـه مسلمانان را از شرّ ظَلَمه نگاه داریم؛ به واسطهٔ این معنی به پادشـاهان بایـست اخـتلاط کرد، و نفوس ایشان را مُسَخّر گردانید، و به توسط این عمل مقصود مسلمین را برآورد.

منقول است که: یک‌بار خواجه مصطفی رومی از بخارا از راه شهر سبز به سـمرقند به صحبت حضرت خواجه ما ـ قدّس الله رُوحَه ـ می‌آمده، در شهر سبز به میرک‌حَـسَن که دیوان میرزا سلطان احمد بود ملاقات کرده است؛ میرک‌حسن گفته است که: خواجه مصطفی! تومردی بی‌تکلفی؛ سخنی دارم، توانی به خواجه رسانید؟ گفته که بلی، رسـانم! نقل‌کرد درویشی که: من در صحبت حضرت ایشان بودم که خواجه مصطفی رومـی بـه حضرت ایشان گفت‌که: میرک حسن دیوان سخنی گفت و مُبالغـه کـرد، کـه ایـن را بـه حضرت خواجه رسانی؟ حضرت ایشان فرمودند: بگوی! گفت: میرک‌حسن می‌گوید که میرزا سلطان احمد را اندک جایی مانده است، حضرت خواجه عنایت فرمایند آن را هم گیرند و مایان را خلاص سازند؛ به مجرد شنیدن این سـخن، در حـضرت ایـشان تغیُّـر عظیم پیدا شد که مویهای محاسن ایشان راست ایـستاد، و دسـت بردسـت کـشیدند، و فرمودند که: این سگ مرا سلّاخی می‌فرماید، و از غایت تغیّر فی‌الحـال برخاسـتند و بـه خانه درآمدند؛ بعد از پانزده روز میرک‌حسن را واقعه‌ای دست داد که میرزا غضب کـرد و فرمود که او را زنده زنده پوست کندند.

* یک‌بار به قرشی می‌رفتند، نزدیک به قرشی رسیده بودند که قـراء نـام عربـی کـه [تیمار] شتران ایشان به او بود آمده تظلّم بسیار نموده، به گریه و تضرع تمام به حضرت ایشان عرض کرد که مرا سیّد محمّد سارد ـ که[۲۰۳] داروغهٔ غرب ـ بود ایذا و زحمت

بسیار رسانید؛ در حضرت ایشان تغیّر بسیار ظاهر شد، امّا هیچ نگفتند؛ چون به سمرقند متوجّه شدند، در کوچهٔ ملک، سیّد محمّد سارد و محمّدعلی کوکلتاش پیشواز حضرت ایشان آمدند؛ بعد از ملاقات به زمانی به حکایت مشغول شدند؛ گویان‌گویان تند شده متوجّه سیّد محمّد شده فرمودند که: تو کسان مرا لَت‌کرده ایذا می‌رسانی؟! باری یقین دان که من نیز طریق لَت کردن را بسیار خوب می‌دانم، از آن بترس که ما نیز به نسبت تو به این طریق پیش آییم! و به تند ایشان را اجازت فرمودند؛ وقت نماز دیگر شده بود؛ نماز را گذاردند و تا پگاه با هیچ‌کس سخن نگفتند، و هیچ‌کس را مجال آن نشد که به ایشان سخن کنند؛ بعد از اندک زمانی سیّد محمّد سارد بیمار شد و مرضش در ازدیاد می‌شد؛ پیش میرزا خبر فرستاده که مرض من از حضرت ایشان است؛ من بی‌ادبی به نسبت کسان ایشان کرده بودم، مرا غضب کردند؛ حضرت میرزا کرم فرموده مرا از حضرت ایشان درخواهند! چند نوبت درویش امین از میرزا این پیغام رسانید و استدعای استغفار به نسبت سیّد محمّد کرد؛ تغافل فرمودند و هیچ ملتفت نشدند، و خدمت میرزا الحاح را از حدّ گذرانیده فرمودند که: سیّد محمّد کس کارای[1] من است، البته عنایت کرده از سر جریمهٔ او درگذشته عفو فرمایند! چون الحاح از حدّ گذشت فرمودند که: عجب کاریست که سیّد محمّد مُرده را میرزا از من درخواست می‌کند! من عیسی مجرّد نیستم که مرده را زنده توانم کرد! فرمودند: چون خاطر میرزا این می‌خواهد که ما او را پرسیم، رویم؛ چون به در اَرک رسیدند تابوتی پیش آمد؛ تابوت سیّد محمّد سارد بود؛ از همانجا برگشتند.

نقل‌کرد عزیزی که: در اوایل کار و عنفوان شباب که داعیهٔ دریافت صحبت اهل‌الله ایشان را بی‌قرار گردانیده بود، از تاشکند به سمرقند آمده بودند، و در آن آمدن به خدمت مولانا سعدالدّین کاشغری اختلاط واقع شده بوده؛ روزی خدمت مولانا سعدالدّین پیش ایشان درآمده‌اند واَثر تغیّری در خدمت مولانا ظاهر بوده؛ حضرت ایشان از کیفیّت تغیّر خدمت مولانا استفسار نموده‌اند؛ خدمت مولانا گفته‌اند: امری واقع است که بی‌اختیار مرا تغیّر واقع شده است؛ فرمودند: عنایت فرمایند[۲۰۴] چه امر واقع

۱. س: کارآیی.

است؟ خدمتِ مولانا سعدالدّین کاشغری فرموده‌اند: فلان شیخ کسی فرستاده است که خواجه البته البتّه خواهرزادهٔ مرا به نکاح قبول فرمایند، و من به یقین می‌دانم که شما اختیار نخواهید کرد، و آن شیخ بغایت تند است ـ و در آن زمان مشهور آن بود که خاطرِ آن شیخ به هرکه انحراف می‌پذیرفت البته آن شخص هلاک می‌شد ـ بنابر این امر متألّم و متغیّرم؛ خواجهٔ ما فرموده‌اند شما خاطر جمع دارید که فقیر از ضررِ او ایمنم؛ کسِ او را بطلبید تا جواب شنود؛ کسِ آن شیخ را طلبیده فرموده‌اندکه: برو و به شیخ خود گوی که من از ولایتِ خود و معارفِ خود قطع کرده به ولایتِ غربت به جهتِ کدخدایی نیامده‌ام، بلکه دریافتِ صحبتِ اهل‌الله باعث این معنی است؛ شیخِ خود را گوی که حدّ خود نگاه‌دار، و سخن به اندازهٔ خود گوی! اگر اولوالابصاری و دیدهٔ دوربین داری، نظری فرمای و ببین که از ارواحِ طیّبه چه مقدارند که مُمّد و معاون منند! تو فقیری بیش نیستی! تو را معارضه به من صَرف نمی‌کند؛ اگر کنی، بینی! خدمتِ مولانا سعدالدّین از استماعِ این بغایت مضطرب شدند؛ فقیر گفتم: شما در تشویش نشوید! اگر مرا قوت مقاومت به او نبودی، هرگز اینچنین سخنان از من صادر نمی‌شد؛ شیخ در اندک فرصت از مقاومت عاجز آمده، از عالم رفت؛ بعد از مشاهدهٔ این حال خدمتِ مولانا سعدالدّین را به ما اعتقاد نوعِ دیگر شد.

نقل‌کرد درویشی ـکه انبارِ غلاّت تعلّق به او می‌داشت ـ **که**: خرجِ غلّه گاهی از دخل زیاده می‌شد و در آخرِ سال نیز در انبار غلّه باقی می‌ماند، و مشاهدهٔ این حال سببِ مزیدِ یقینِ من به حضرتِ ایشان می‌شد؛ یک‌بار از این معنی از حضرتِ ایشان استفسار کردم؛ فرمودند که: مالِ ما وقفِ فُقراست؛ اینچنین مال را خاصیت این است.

نقل‌کرد درویشی که: مولانا شیخ‌محمّدکشی به خدمتِ شیخ‌زاده‌الیاس متعرض بوده به جهتِ آن که ذکرِ جَهر می‌گویند، و در میانِ ایشان سخن دراز شد؛ جمعی از ترکانِ کش که مریدِ شیخ بودند متعرضِ مولانا شیخ محمّد شدند و وَهمِ آن بود که مولانا شیخ محمّد را خراب سازند؛ حضرتِ ایشان به جهتِ آن که ناگاه ضرری از آن ترکان به مولا شیخ محمّد نرسد، فی‌الجمله به جانبِ مولانا شیخ محمّد میل کردند؛ غَرض جز این نبود که ضررِ ایشان به مولانا شیخ محمّد نرسد، این را به خدمتِ شیخ به نوعی[۲۰۵] دیگر رسانیده‌اند؛ چنان فهم‌کرده‌اند که مگر حضرتِ ایشان را به شیخ نقارِ خاطر است؛

شیخ نیز برای امیر درویش محمّد ترخان کتابتی نوشته‌اند و تعرضات عجب به حضرت ایشان کرده و گفته که: چه دین و ملّت را سُستی آمد که شخصی که بیع و شرا و دهقانی و زراعت او نه بر قانون شریعت راست است در باطن شمایان او را این همه وَقع باشد، و سخن او را در شمایان این همه نفاذ بود! از آنجا که عقیدهٔ امیر درویش محمّد به ملازمان ایشان بود، نتوانسته که این کتابت را اخفا کند، پیش ایشان آورده؛ روزی احقرالخُدّام ـ محرر این سوادـ در ملازمت ایشان بودم فرمودند که: تو کتابت شیخ الیاس را دیدی که چه نوشته است به نسبت ما؟! و فرمودند آنچه نوشته بودند؛ در اثنای گفتن تند شدند و فرمودند که: ای شیخ فقیر! از آن روزی که من ظاهر شده‌ام چندان شیخ و مولانا در زیر پای من چون مورچه سترده شده‌اند که حساب آن را خدای داند! این شیخ فقیر خود چه می‌گوید؟ او شریعت می‌دانسته و ما نمی‌دانسته‌ایم؟! به اندک فرصتی در لشکر شیخ وبا افتاد و بعضی از فرزندان و کسان ایشان مردند، و در عقب ایشان شیخ نیز وفات یافتند.

نقل کرد حافظ شیخ ابوسعید آب‌ریز ـ که از اولاد خدمت باباءآب‌ریز بودند ـ که: یک‌بار حضرت خواجه به منزل ما آمده بودند، اوایل طلب و عنفوان شباب حضرت خواجه بود، و از تاشکند به جهت همین کار آمده بودند، و ما خدمت ایشان را از اعظم نعم الهی می‌دانستیم، و به جمیع متعلّقان و فرزندان به خدمت ایشان مشغول می‌بودیم، و در ایشان آثار جذبه و احوال شگرف مشاهده می‌کردیم، و مشاهدهٔ این آثار مورث زیادت عقیدهٔ ما می‌شد؛ اتفاقاً برادر کلان‌تر من گریان از در درآمد که: پسر اَسد جوی‌بان مرا ایذای بسیار کرد و زجر از حدّ گذرانید؛ در این اثنا والدهٔ ما به اضطراب تمام و به تضرّع و ابتهال بی‌حد از حضرت ایشان درخواست که به جهت فرزندم خاطر مشغول فرمایند؛ چنان معلوم شد که از اضطراب والده متأثر شدند؛ وقت نماز دیگر بود؛ فی‌الحال به نماز برخاستند، و چون نماز را ادا کردند فرمودند: این سگ به نماز من درآمد، کار او کفایت کردیم! بعد از اندک فرصتی با این اسد جوی‌بان[۲۰٦] شخصی نزاع کرد و تأدیب بلیغ کردندش، چون ما اباً عن جد از مریدان و مخلصان ایشان و آباء کرام ایشان از جانب مادر بودیم به منزل ما بسیار می‌آمدند؛ بار دیگر که تشریف آوردند والدهٔ من به عزّ عرض ایشان رسانید که به همّت عالی ملازمان شما دشمن ما ادب بلیغ

یافت؛ حضرت ایشان فرمودند که: آنچه ما گفتیم: این نیست، آن هنوز در پیش است؛ بعد از چندگاه به حکمِ سلطانِ زمان او را در دُمِ اسپ بسته هلاک کردند و سوختندش.

نقل‌کرد عزیزی که: روزی مرا منعمی غنی‌ای که میانِ ما و او سابقه‌ای بود به خانه خود برد؛ در راه به غیبت حضرت ایشان مشغول شد، و مُبالغه نمود، و من معتقد حضرتِ ایشان ـ روّح‌الله رُوحَه ـ بودم؛ از این واقعه بغایت متألم شدم؛ می‌خواستم که به خانهٔ او نروم، مبالغهٔ بسیار نمود؛ به کَره رفتم؛ چون به خانهٔ او درآمدیم و نشستیم، در مقامِ احضارِ طعام شد؛ چون طعام حاضر کرد و به طعام خوردن مشغول شدیم او طعام نتوانست خورد؛ در گلوی او وَرَمی پیدا شد و هرلحظه کلانتر می‌شد، تا به جایی رسید که دیگر مطلقاً چیزی در گلوی او نرفت و به همان هلاک شد.

نقل‌کرد درویشی که: پیش از آن که به شرف صحبت و ارادت ایشان مشرّف شوم، دل گرفتارِ حُسنِ صورت بود؛ به صحاب جمالی تعلق محبّت مؤکد بود؛ چون به شرفِ صحبت ایشان رسیدم، تمام آن تعلُّق از ساحتِ سینه محو شد، و به جای آن، دل گرفتارِ ملازمت و شَعَفِ صحبت ایشان شد؛ یک‌بار در تاشکند در صحبتِ شریف ایشان نشسته بودم، و صورت آن جوان را در خاطر گذرانیدم، به یک ناگاه متوجّه این فقیر شدند و نامِ آن جوان را گرفتند و فرمودند که: سر و کار او را بر هم زده‌ایم، او را چه می‌کنی؟ و حالِ آن که از این حالِ من هیچ‌کس مُطّلع نبود، و مشاهدهٔ این معنی سببِ مزیدِ یقین من شد به حضرتِ ایشان.

نقل‌کرد درویشی که: شخصی عزیزی را از اعزّه تعریف بسیار کرد و گفت‌که: ریاضتِ آن عزیز از حضرتِ خواجهٔ ما بیشتر است؛ روزی، بعد از اداء نمازِ بامداد در پسِ پشتِ حضرتِ ایشان نشسته بودم، اثرِ ریاضت در حضرتِ ایشان بسیار دیدم، به خود گفتم: آن شخص ریاضتِ آن عزیز را از حضرتِ ایشان زیاده می‌گفت، معلوم نیست! در این[۲۰۷] اثنا شخصی امرِ نامعقولی را عرض‌کرد و الحاح بسیار نمود؛ حضرتِ ایشان متوجّه فقیر شدند؛ نام آن عزیز را گفتند: و فرمودند که: آن عزیز مردم لطیف طَبعند، طاقتِ شنیدن این چنین نامعقولات ندارند.

نقل‌کرد درویشی که: از حصار به دریافت صحبتِ حضرتِ ایشان متوجّه شدم؛ در راه جمعی از دخترانِ ترکان در آب درآمده بودند؛ مرا به مقتضای طبیعت چشم بر

ایشان افتاد؛ چون به شرفِ صحبتِ ایشان مشرّف شدم ـ در آن وقت آن حضرت در موضعِ فاراب بودند و مجلسی بس عظیم بود، موالی و اهالی و غیرهم و مردم بیگانه نیز بسی بودند ـ به این فقیر خطاب کرده فرمودند که: در راه هرچه واقع شده می‌باید گفت! و چنان کردنِ آن واقعه بر من بغایت دشوار نمود؛ متفکّر شدم و حیرتِ عظیم دست داد؛ فرمودند: وقتی مولانا احمد مسکه ـ که از مریدان و یارانِ خواجه علاءالدّین عطّار بود ـ قدّس سرّه ـ از حضرتِ خواجه اجازت طلبیده به بدخشان به دیدنِ خویشانِ خود رفته بوده، در وقتِ مراجعت، در راه، دختران به آب درآمده بوده‌اند؛ مولانا احمد را دغدغهٔ دیدنِ ایشان شده و آن داعیه غالب گشته و بی‌قرار ساخته، به خاطر آورده که یکی بینم و از این تشویش خود را خلاص گردانم؛ دیده؛ چون به شرفِ صحبتِ حضرتِ خواجه مشرّف شده، مجمعی عظیم و مجلسی بس بزرگ بوده، حضرتِ خواجه بر سرِ جمع متوجّه مولانا احمد شده فرموده‌اندکه: طریقهٔ خواجگان ـ قدّس‌الله أرواحهُم ـ محاسبه است؛ از آن زمان که از پیشِ ما برآمده‌اید و بازآمده، آنچه در این مدّت گذشته همه را بیان فرمائید! مولانا احمد مسکه در مقامِ تقریر شده‌اند و خیلی‌گفته و به آن قصّه که رسیده‌اند نتوانسته‌اند گفت؛ حضرتِ خواجه فرموده‌اندکه: چیزی ماند که نگفتید؛ البته می‌باید گفت، چاره نیست، و اگر شما نمی‌گوئید ما خواهیم گفت: و شما را رسوا کرد؛ مولانا احمد مسکه ملجاء شده‌اند، چاره جز افشاءِ آن سرّ ندیده‌اند؛ بالاخره به خجالت هرچه تمام‌تر تقریرِ واقعه کرده‌اند؛ حضرتِ خواجه بر سرِ اشهاد روی از مولانا احمد گردانیده فرموده‌اندکه: چو آن کرم نبیند![کذا]؛ مولانا احمد مسکه می‌فرموده که من در آن مجلس از خجالت و دهشَت چنان شدم که اثری از هستی[من نماند و] تمامِ وجودِ من گویا در ضربان[۱]درآمد و بالکلّیه از خود غایب [۲۰۸] شدم، و بعد از تقریرِ این قصّه فرمودند که: واقعهٔ شما نیز اینچنین نبوده باشد!

نقل‌کرد درویشی که: یک‌بار روزِ جمعه به مسجدِ جمعه رفته بودم، در وقتِ بیرون آمدن به جمعی از یارانِ حضرتِ ایشان ملحق شدم؛ یکی از ایشان یاران را به طعامِ بازار استدعا کرد و به دکانِ آش‌پزی درآمدیم؛ اتفاقاً از چهره‌های پادشاه نیز در این دکان

۱. س: ذوبان.

بودند و بغایت جمالها داشتند، من به یاران گفتم که: به جانب این جوانان نمی‌نگرید؟ یاران فرمودند که: نامشروع است؛ ما را چه دلالت می‌کنی؟ من در جواب گفتم: اگر به شهوت بود، نامشروع است، و اگر نظر از شهوت مُعرّا باشد، چه شود؟ و نظر واقع شد؛ چون به صحبت شریف حضرت ایشان رسیدیم فرمودند: از کجا می‌آیید؟ گفتم: از مسجد جمعه می‌آیم؛ فرمودند: بی‌معنی مگویید! عادت باعث رفتن جمعه است واَثَر بندی در ایشان ظاهر شد، و فرمودند: به دکان آش‌پزی می‌درآیید و به جوانان صاحب جمال نظر می‌کنید که: نظر به شهوت نامشروع است! و اگر نظر از شهوت معرّا باشد چه شود؟! در این اثنا متوجّه من شدند و به غضب تمام فرمودند که: من نظر بی‌شهوت نمی‌توانم کرد، تو از کجا پیدا شدی که نظر بی‌شهوت کنی؟! و مرا از اشراف ایشان موجب زیادتی اعتقاد شد به حضرت ایشان ـ قدّس‌سرّه ـ و حاضران بغایت منزجر شدند.

نقل‌کرد درویشی که: مولازادۀ اتراری می‌فرمودندکه: چون به دولت صحبت و ملازمت حضرت ایشان مشرّف شدم، در خاطر من خلجانی می‌کرد که به صحبت عشقیان رسیده بودم و به ایشان پیوسته، نباشد که از این قوم گزندی به من برسد؟! یکی سَحَری حضرت ایشان آمدند و از من پرسیدند که از مشایخ به کیان اختلاط کرده‌اید؟ من گفتم که: به طبقۀ عشقیان. فرمودند که: امشب چنان دیده شد که جمعی از مشایخ ترک با سلاح‌های[1] بزرگ برگرد حوالی ما می‌گشتند، و به هیچ وجه آن قوت نداشتند که توانند به اندرون درآمد؛ غالباً به جهت شما بوده باشد؛ بعد از آن خاطرم تمام آرام گرفت، به یقین دانستم که در ظلّ حمایت این بزرگ از همه ایمن خواهم بود. و نیز فرمودند که: چون به شرف قبول ایشان مشرّف شدم، به خاطرم گذشت که چون است که مرا سبَق ذکر تلقین نفرمودند؟ و این خاطر بر دل غالب گشت؛ ناگاه متوجّه من شدند و فرمودند که: هرکار مناسب هرکس نیست؛[۲۰۹] ذکر غلیظ‌الجسمان را مناسب است، بدن شما قابل این نیست، شما را نیز احتیاج به آن نیست.

نقل‌کردند از مقبول حضرت باری ـ مولانازادۀ اتراری ـ که فرمودند که: یک‌بار

---

۱. س: صلاح‌های.

حضرتِ خواجهٔ ما ــ قدّس‌الله رُوحَه ــ در حجرهٔ این فقیر آمده طبخی فرمودند، و گفتند که: اسبابِ طبخ را از مولانا خواجه علی بگیرید؛ بعد از طعام خوردن فرمودند که: البته در این طعام بی‌احتیاطی رفته است، تحقیق کنید! بعد از تحقیق معلوم شد که در هیزم قصوری بوده است؛ بغایت غضب فرمودند و گفتند: مناطِ کار بر غذاست؛ در این احتیاط بسیار می‌باید کرد؛ چه، هرچه وارد می‌شود اثرِ خود در سالک ظاهر می‌سازد؛ این همه بی‌ذوقیها و پریشانیها که می‌بیند اکثر از خوردنِ پریشان است.

منقول است‌که: حضرتِ خواجهٔ بزرگ خواجه بهاءالدّین ــ قدّس‌سرّه ــ طعامی که در او تَرَدُّدی بودی هرگز نمی‌خورده‌اند، و هیچ‌کس از یاران خود را نمی‌گذاشته‌اند که خورَد، و اگر چنانچه کفچه‌ای در آش به کراهت زده‌اند، آن آش را البته نمی‌خورده‌اند، و یارانِ خود را نیز منع می‌کرده‌اند؛ طریقِ خواجگان ــ قدّس‌الله أرواحهُم ــ این است! هرکه انتساب به این طریق دارد، مناسب آن است که قدم بر قدمِ ایشان نهد، ﴿**وَلا تَتَّبِعِ الْهَوَی فَیُضِلَّکَ عَن سَبِیلِ اللَّه**﴾[1] امری است از پیشگاه واجب‌الامتثال.

نقل‌است از قدوهٔ اخیار استاد نجیبِ نجار ــ که از یارانِ مقبولِ حضرتِ ایشان بوده: یک‌بار در تاشکند حضرتِ خواجهٔ ما ــ قدّس الله رُوحَه ــ از یارانِ تاشکند رنجیده، متوجّه فرکت شدند؛ یاران نیز از عقبِ ایشان به عذرخواهی متوجّه فرکت شدند؛ چون به فرکت رسیدند، حضرتِ ایشان در سرِ مزارِ پرانوارِ حضرتِ مولانا سیف‌الدّین مناری در حجره نشسته بوده‌اند و اثرِ هیبت و اُبَهت در آن حضرت ظاهر بوده؛ هرکه از یاران درآمده است بی‌خود افتاده و از هوش رفته و نزدیک شده که اثرِ حیات از ایشان منقطع شود؛ بالاخره مولانا اسمعیل و مولانا سیف‌الدّین و جمعی یارانِ فرکت سرها برهنه کرده درخواسته‌اند و به حال خود آمده.

نقل‌کرد درویشی که: حضرتِ ایشان به جمعی اصحاب درخانه مولانا حاجی عطار به صحبت مشغول بودند و اثر تصرّف ایشان در مجموع ظاهر بود، تا که هرکه به آن صحبت درمی‌آمد نمی‌توانست برخاست؛ در آن میان خدمتِ مولانا[۲۱۰] زادهٔ اتراری از غایتِ استغراق از خود غایب شده بودند، در این اثنا طعام حاضر کردند؛ اصحاب به

۱. س: عن سبیله، ص / ۲٦.

طعام خوردن مشغول شدند و مولانازاده طعام نمی‌خوردند؛ یاران الحاح می‌کردند، ناگـاه حضرتِ ایشان به غضب متوجّه یاران شـدند و فرمودنـد: چـرا بـه نـسبتِ او بـی‌ادبـی می‌کنید؟ هرکس از ما به حسبِ قابلیتِ خود چیزی اخـذ مـی‌کنـد، او از مـا بـه حـالی مشرّف شده است که خبر از کونین ندارد.

منکر چه شود به حالتِ زنده دلان؟   چون نیست تو را هیچ کسی را نبود؟!

نقل‌کرد درویشی ـ که از مقبولان حضرتِ ایشان بود ـ که: سببِ پیوسـتگی مـن بـه حضرتِ ایشان آن بود که من دختری را عاشق بودم و میل بغایـت رسـید، و بـی‌قـرار و بی‌آرام شدم، و آن دختر را به من نمی‌دادند؛ چون از حـصولِ وصـول عـاجز شـدم، بـه خود فکر کردم و حیله‌ای انگیختم و گواهان به دروغ برنکـاح راسـت کـردم، و متوجّـه فرکت شدم که به قاضی روم، و گواهـانِ خـود را گـذرانم؛ اتفاقـاً قاضـی بـه ملازمـتِ حضرتِ خواجه ـ قدّس‌سرّه ـ رفته بود؛ من نیز بـه ملازمـتِ حـضرتِ ایـشان شـتافتم؛ قاضی را نیز آنجا یافتم؛ قصهٔ خود را نیز به حضرتِ ایشان عرض کردم؛ حضرتِ ایشان فرمودند که: ما درخواست می‌کنیم که از این قصّه بگذری، که بـوی صـدق نمـی‌آیـد از این سخن! در دلِ من چیزی درآمد و مرا متغیّر گردانیـد؛ فـی‌الحـال درگذشـتم و قطـعِ خصومت آن جماعت کردم؛ حضرتِ ایشان به عزیمتِ تاشکند سـوار شـدند؛ در وقـتِ سواری نظری به جانب من کردند که آتـش در نهـادِ مـن افتـاد؛ هرچنـد کـردم توقـف نتوانستم کرد؛ بی‌اختیار فریادها از من برمی‌آمد؛ قصهٔ تعلّقِ دختر فرامـوش شـد و تعلّـقِ جان‌سوز اینجا واقع شد؛ برفی عظیم باریده بود؛ از غایـتِ حـرارت مـوزه‌هـای خـود را کشیدم و پای برهنه در برف در عقبِ ایشان روان شدم، تا بـه تاشـکند رسـیده شـد؛ در حجرهٔ خود نشسته بودند که رسیدم؛ آتش کرده بودند؛ اشارت فرمودند که: گرم شـو! و خود بیرون رفتند؛ بعد از آن تاریخ در ملازمتِ ایشان آرام گـرفتم، و هرگـز دغدغـهٔ آن دختر دیگر در خاطرم نگشت، و بالکّل خلاص شدم؛ و هرلحظه اثـرِ التفـات ایـشان در خود زیاده می‌یافتم، تا رسیده شد به آنجا که رسیده شد.

نقل‌کرد دانشمندی که: یک‌بار به خدمتِ ایشان[۲۱۱] می‌رفتم، در راه بـه خاطرآمـد کـه حضرتِ ایشان چرا در کُنجِ کوهی نمی‌نشیند که در میانِ مردم این همه تفرقه می‌کشند، و بـه

آمد شد حکّام ظَلَمه گرفتار شده‌اند؟ و محکم شد و به تکرار گذشت؛ چون به صحبت شریف ایشان مشرّف شدم، فی‌الحال متوجّه من شدند و فرمودند که: ما را مسأله‌ای مشکل شده است، از شما پرسیم جواب گوئید؛ شخصی است که سخن او حکّام و سلاطین می‌شنوند و به درخواست او مسلمانان از ظلم ظالمان و ستم ستمکاران نجات می‌یابند، و به سبب او رسوم و عادات جبّاران برطرف می‌شود؛ او را روا هست که مسلمانان را در دست ظالمان گذارد و در کُنج کوه به عبادت مشغول گردد؟ اهمّ وقت این شخص از این دو کار کدام است، و به کدام کار از این دو مشغول شود که بهتر بود؟ آن دانشمند فرموده که قطع عزلت و اختلاط به ظَلَمه بر این تقدیر فرض است؛ نزدیک است که وقت عزلت و عبادت و ترک مسلمین به ظلمه موجب گناه باشد. در این اثنا تبسّم فرموده گفتند که: چون خود فتوی می‌دهید، تردُّد برخاطر چرا می‌گردانید؟ از مشاهدهٔ این حال اعتقاد من به حضرت ایشان بسیار شد و مورث یقین من[۱] شد به حضرت ایشان.

نقل‌کرد درویشی که: یک‌بار از من هفوه‌ای واقع شد و در پس پردهٔ خجالت ماندم و چند روز نتوانستم به ملازمت ایشان رسید؛ چون دراز کشید با خود گفتم: به جرایم محجوب شدم و از صحبت اولیاء بریدن محض زیان و خسران است. هرچه شود می‌باید رفت. چون متوجّه شدم به صد خجالت از برای روح منوّر حضرت خواجه نقش‌بند فاتحه خواندم و ایشان را شفیع آوردم که از من تجاوز نمایند و عفو کنند؛ چون به خدمت ایشان پیوستم نظر بر من کردند و فرمودند که: اگر دایم به فاتحه خواندن به روح خواجه نقش‌بند میسّر شود بسیار خوب است، امّا در واقع به اینها نمی‌شود، می‌باید که سالک دایم مراقب احوال خود باشد تا امر نامرضی از او واقع نشود؛ از کمال اشراف ایشان حال بر من گشت و سبب مزید یقین من شد.

* به حضرت ایشان ـ قدّس‌سرّه ـ یک‌بار محررّ این سواد احقرالخدام در زعفرانچی در حجرهٔ خاص ایشان در مقابلهٔ حضرت ایشان نشسته بودم، به مقتضای بشریت دغدغهٔ شهوانی در دل من گذشت؛ ناگاه متوجّه این فقیر شدند و به غضب تمام این بیت خواندند که[۲۱۲] :

۱. س: می.

سوی درویشان بمنگر سُست سُست   تا نگـویند آنچه در رگهای تُست

شرمی نمی‌داری که پیشِ ما به این وصف ظاهر می‌شوی؟! فرمودند که: اگر خاطرت خواهد مجموع خفایای باطنِ تو را اظهار کنم و این ترکیب را خواندند که: «إذا جَلَستُم اهل الصدق فاجلسوُهُم بالصّدق فَانَّ هولاء جواسیسُ القلوب یَدخُلُونَ فی قلُوبکُم و یَنظُرون إلی هِمَمِکُم و نیّاتِکُم»؛ دیگر از خوفِ اشرافِ آن حضرت در مجلس، اَمثالِ ایـن خـواطر در دل نیامد.

قصهٔ ملاقات میرزا سلطان احمد و میرزا عمرشیخ و سلطان محمود خان

قصه چنان بود که خبر آمد که میرزا عمر، شیخ سلطان محمود خان را به مـددِ خـود آورده، در شاهرخیه به هم جمع شده‌اند. میرزا سلطان احمد نیز تهّیهٔ اسبابِ لشکر کرده به لشکر عظیم متوجّه اینها شدند، و حضرتِ خواجهٔ ما را ـ قدّس سرّه ـ به خود همـراه بردند. سخن آن بود که حضرتِ ایشان را به جهتِ صلح می‌برنـد. چهـل روز در لـشکرِ میرزا سلطان احمد بودند، روز چهلم در آق قورغان ـ که از مضافاتِ شاهرخیه اسـت ـ لشکر میرزا سلطان احمد فرود آمدند و دأب میرزا آن بود که حضرتِ خواجـهٔ مـا را در لشکر نزدیک خود فرود می‌آورد ـ که مجمعی است ـ ناگـاه بـی‌ادبـی بـه ملازمـان آن حضرت بی‌ادبی نکند.

حضرتِ خواجه یک روز شد، شدند و به میرزا سلطان احمد گفتنـد کـه: مـرا چـرا آوردید؟ منِ خود مردِ جنگ نی‌ام! اگر جنگ می‌کردید، مرا چرا آوردیـد؟ و اگـر صـلح می‌کنید تأخیر چراست؟ مرا دیگر طاقت آن نمانده است کـه در میـان لـشکرهای شـما باشم. میرزا فرمودند که: ما را چه اختیار اسـت؟ مجمـوع امـور مفـوضِ بـه رأیِ ثاقـبِ ملازمانِ شماست. هرچه صواب‌دیدِ ملازمان است، ما را از آن چاره نیست. بـه موجـبِ اشارت حضرت خواجه به چندی معین سوار شدند ـ و فقیـر نیـز در ملازمـت بـودم ـ دیگر موالی در اُردو ماندند [و] متوجّه میرزا عمرشیخ و سلطان محمودخان شدند؛ آنهـا نیز خبر یافته‌اند که حضرتِ ایشان متوجّه ایشانند. تا نیم راه به استقبالِ حـضرتِ ایـشان آمدند. به هم ملحق شده به شاهرخیه رفتند. در آن ملاقات التفـات از حـدّ متجـاوز بـه سلطان محمودخان کردند و در اکثرِ اوقات متوجّه او بودند. در مخاطبـات امـر صـلح را

مقرّر فرمودند و کیفیّت آن را نیز مقرّر کردند بدین وجه که هردو لشکر در مقابلهٔ یکدیگر ایستند و شامیانه در میان آن دو صف زنند[۲۱۳] و از هردو جانب مردم شمرده برابر بیایند و در ته شامیانه نشینند و حضرت ایشان ـ قدّس‌سرّه ـ ایشان را به هم صلح دهند و عهد و شرط کنند. آخر روز مراجعت نمودند و اثر التفات ایشان در سلطان محمود خان مشاهده کرده می‌شد. نزدیک به خاستن فقیر را طلبیده گفتند که: رسالهٔ ما را بیاری و از سخنان ما پیش ملازمان سُلطان محمودخان بخوانی. علی الصّباح لشکر میرزا سلطان احمد بتمامه سوار شدند. مقرّر چنان بود که جیبه نپوشند. دیگر مجموع سلاح‌ها را برداشتند و در موضع تلّ قهقهه یسالها را راست کردند. حضرت خواجه باز به شاهرُخیه آمدند و سلطان محمودخان زود برآمد، امّا میرزا عمر شیخ بسیار به تأنی می‌برآمد. حضرت ایشان این کمینهٔ خود را برای میرزا سُلطان احمد فرستادند که: عرض کن که میرزا عمر شیخ به تأنی می‌برآید، شما نیز مُستعد باشید، به ما اعتماد کرده چنان نباشید که احتیاط نکرده باشید، که پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ[۱] فرموده: «با توکل زانوی اشتر ببند». فقیر رفته عرض کردم. ایشان نیز ضبط لشکر خود کرده متوجّه حضرت ایشان بودند.

القصّه بعد از زمانی مدید لشکرها بتمامه در مقابلهٔ یکدیگر صفها کشیدند، غیر جیبه مجموع سلاح برخود راست کرده بودند. حضرت خواجهٔ ما ـ قدّس‌سرّه ـ به اصحاب و موالی خود درمیان آن دو لشکر بودند و در نشانیدن شامیانه گفت و شنید بسیار واقع می‌شد. هرفریقی می‌گفتندکه به آن طرف نزدیک است. این نزاع به تطویل انجامید. ناگه حضرت ایشان طهارت نماز پیشین در میان دو لشکر کردند؛ بعد از آن به این خادم کمینه گفتند که: پیش میرزا سلطان احمد رفته بگوی که من یک کَسَم و ضعف پیری نیز دریافته‌ام. این مجموع الآت حرب شما را بر پشت خود برداشته‌ام که شمایان درهم نمی‌افتید، نهایت قوت همین باشد، دیگر طاقت نماند، اگر به ما اعتقاد دارید گذارید تا شامیانه را هرکجا که خواهند نشانند؛ چون رسالت حضرت ایشان رسانیدم، آن شاه نیک عقیدهٔ درست اعتقاد فرمود که گذارید هرکجا که آن مردم خواهند آنجا زنند که مرا

۱. س: علیه‌السلام.

اعتماد جز بر آن حضرت نیست. شامیانه را در جایی معین زدند. میرزا سلطان احمد به جمعی از خواصّ خود مقداری معین آمده در تک شامیانه نشستند. بعد از آن حضرت خواجه رفته سلطان محمودخان[۲۱٤] و میرزا عمر شیخ را آوردند؛ ایشان نیز به جمعی معین همان مقدار. میرزا سلطان احمد چون نزدیک به شامیانه رسیدند فرود آمدند، و میرزا سلطان احمد از تُک شامیانه به خواصّ خود به استقبال ایشان پیشتر آمدند. حضرت خواجه اوّل سلطان محمود خان را پیش آوردند و به میرزا سلطان احمد کنار گرفتند. بعد از آن میرزا عمر شیخ را پیش آوردند. میرزا عمر شیخ دست برادر را گرفته در روی می‌مالید و می‌گریست، و برادر کلان نیز گردن او را می‌بوسید و می‌گریست، و از مشاهدهٔ آن معنی گریه بر همه مستولی شد، و در میان آن مردم شیونی شد. در شامیانه نشستند و چنان مجلس مَهیبی بود که از غایت هیبت فقیر دستارخوان را باژگونه انداختم و هردو لشکر بر بالای زین ایستاده منتظر بودند؛ که اگر چیزی واقع شود برهم ریزند.

ماحَضَر آوردیم؛ چون از خوردن فارغ شدند، عهد کردند و صُلح در میان واقع شد. حضرت خواجه تاشکند را به جهت خان ستانیدند و عهدنامه را فقیر نوشتم. فاتحه خواندند و برخاستند. در آن روز بر زبان همه می‌رفت که کمال تصرّف و قوت ولایت همین باشد که از این بزرگوار واقع شد، که آن صدهزار کس بر این وجه بودند که اگر نیرنگی به دست می‌آمدند هلاک می‌کردند. به مجرد اصلاح و قدم شریف حضرت ایشان در یک ساعت خصومت بتمامه از دلها بیرون آمد، که در هیچ‌کس اثر خصومت نماند. مشاهدهٔ این امر مورث یقین همه شد. به حضرت ایشان؛ مردم می‌گفتندکه: معلوم نیست که در مشایخ ماتَقدَم نیز به این قوت کسی بوده باشد!

چون از مجلس صلح برخاستند، لشکرها در یکدیگر آمیختند. چون بره که با میش آمیزد؛ ذرّه‌ای اثر خصومت در خود نیافتند. حضرت خواجه به سلطان محمودخان مقرّر کردند که به تاشکند روید، ما نیز از راه دیگر خواهیم آمدن؛ و از میان لشکرها بیرون رفته متوجّه مولکَت شدند. ناگاه متوجّه این فقیر شدند و فرمودند که: این کارهای ما را چه می‌گویی؟ این واقعه را خود می‌توان نوشت.

قصهٔ خصومت خواجه مولانا به حضرت ایشان ــ قدّس‌سرّه ــ

یک‌بار در خلوتی به خواصِّ خود خواجه مولانا غَیبت حضرتِ ایشان می‌کرده، یکی از یارانِ ایشان گفته که اگر هیچ نباشد خواجه صاحب دولتی خود هست، این همه مُبالغه چرا می‌کنید؟ خواجه مولانا فرموده که راست می‌گویی! من نیز می‌دانم امّا چه‌کنم که نفس نمی‌گذارد[۲۱۵] به مقتضای ریاست در این امر بی‌اختیارم.

می‌فرمودند: بعد از آن که خبرِ فوتِ میرزا سلطان ابوسعید آمد، در راهی خواجه مولانا پیش آمد، روی به طرفِ ما ناکرده؛ خواجه سلامٌ علیک گفته، مطلقاً توقف نکرد و اسب خود را تیز راند؛ حال آن که پیش روزه‌اش در راهی پیش آمده، مقداری نیم شرعی به ما برگشت به تشویش او را برگذرانیدیم؛ معلوم کرده شد که در فکرِ کاریست. بعد از چند روز معلوم شد که خواجه مولانا به اُمرا اتفاقی کرده‌اند؛ و اتفاقِ آن نوع بوده که دیگر به خانهٔ خواجه نروید و سخنِ او نشنوید و او را اعتبار نکنید؛ و فرموده من فتوی می‌دهم که همهٔ اموال او را شما می‌توانید گرفت، و در این اتفاق امیر عبدالعلی نبوده، در آخر آمده، امیر درویش محمّد فرموده که ما اتفاق کردیم شما نبودید، می‌باید که شما نیز اتفاق کنید. امیرعبدالعلی گفته که در مجموعِ امور من تابعِ شمایم، شما برادرِ کلانید، هرچه شما بَر آیند من نیز برآنم. میر درویش محمّد فرموده‌اند: هرچند آنچنان است، شما نیز اتفاق کنید بهتر است. بعد از آن فرموده که: در چه اتفاق می‌فرمایید؟ چنان کنم! امیر درویش محمّد ترخان قصهٔ اتفاقِ خواجه مولانا را عرض کرده‌اند. امیر عبدالعلی سر در پیش افکنده و بعد از زمانی سربرآورده فرموده که در این امر غلط کرده‌اید، زیرا که این عزیز به اعتبارِ ما و شما معتبر نگشته است، بلکه به اعتبار معتبرِ حقیقی که حق‌سبحانه [است] معتبر گشته است. فردا روز به ضربِ سیلیِ او همه پَست خواهیم شد. غیرِ شرمندگی و خجالت چیزی نخواهد ماند! معلوم باشد که من با شما در این امر متّفق نیستم، و از این مخالفت هرمکروهی که به من رسد قبول دارم. حضرتِ ایشان ــ قدّس سرّه ــ می‌فرمودند: امیر عبدالعلی اگرچه به مقتضای نفس ظلمها می‌کند امّا به برکتِ عقیده‌ای که به این طایفه علیه دارد امید چنان است که حق‌سبحانه از همه ناخوشیهای او عفو فرموده تجاوز نماید.

خدمت استاد العلماء جهان مولانا علی‌عرّان ــ رحمةالله علیه ــ می‌فرمودندکه: بعد از

اتفاق خواجه مولانا به اُمرا به دیدن شیخ‌الاسلام رفتم؛ خواجه مولانا گفت: نیک آمدید مولانا! به دیدنِ آن شیخکِ روستایی می‌رویم. ببینید که من به او چه‌ها می‌کنم! خدمتِ مولانا فرمودند که: مرا به حضرتِ ایشان عقیدهٔ بسیار بود، از این سخن قوی متألم شدم، که هرچند کردم اجازت خواهم مرا اجازت نداد؛ گفت: در حضورِ شما آنچه کردنیم خواهم کرد. از ملاحظهٔ این معنی نزدیک[۲۱٦] شد که از خود بروم، امّا چاره نبود با او می‌بایست رفت. در آن روز حضرتِ خواجه در ماتُرید بودند. متوجّه ماتُرید شد و من به ضرورت همراه اویم، و از حق‌سبحانه به تضرّع و ابتهال تمام می‌خواهم که بی‌ادبیهای او را که به حضرتِ ایشان می‌کند نه‌بینم و نه‌شنوم. چون به ماترید رسیدیم حضرتِ خواجه درگنبدیها نشسته بودند، استقبال کردند. چون نشسته، حضرتِ خواجه خود به جهتِ ماحَضر به خانه رفتند و ماحَضر به دست خود پیشِ خواجه مولانا نهادند. چون به طعامِ مشغول شد و می‌خواست که چیزی به نسبتِ ایشان بگوید لب و دهان راست کرده بود که ناگاه کسی آمد که میرزا می‌آیند. حال آن که خود به آن مردم عهد کرده که دیگر به خانهٔ حضرتِ خواجه نروند، ایشان چه دانند که او به چه جهت پیش ایشان آمده است. اندر این قصه بغایت مشوَّش شد. چون حضرتِ ایشان به استقبالِ میرزا و اُمرا بیرون آمدند، خواجه مولانا و این فقیر خود را از دیوارِ چهارباخسکی به مددِ جمعی آن رویِ دیوار انداختیم تا اُمرا و میرزا ما را نبینند و من در این حالت خدا را شکر می‌گفتم. باری کلامهای او را نشنودم. دو پیر [با] جامه‌ها و محاسنِ خاک آلود در تک دیوار نشستیم تا اسبانِ ما را از آن طرف آوردند؛ سوار شدیم، و از هم جدا شدیم. بعد از آن میرزا و اُمرا به دستورِ سابق بلکه بیشتر به ملازمتِ حضرتِ ایشان آمدن گرفتند، و رایِ امیرعبدالعلی راجح شد.

نقل‌کرد درویشی که: یک‌بار در مجلسِ خواجه مولانا ذکرِ حضرتِ خواجهٔ ما ـ قدّس‌سرّه ـ می‌گذشته خواجه مولانا گفته: باشد! گذارید این جُعَل را! که همگیِ همّت او این است که دنیا جمع کند. این سخن را به حضرتِ ایشان رسانیده‌اند؛ ایشان فرموده‌اند: به مرگِ جُعَل بمیراد!

مولانا معروف ـ پسرخواجه محمّد جرّاح ـ گفت‌که: در هرات بودم که خدمتِ

مولانا به هرات آمد؛ اکابرِ آنجا به دیدنِ او آمدند، دیدند که پریشان می‌گوید. دیگر کسی کم آمد، و در آخر در مدرسهٔ امیر چغماق ساکن شد. هرکه می‌آمد می‌گفت‌که: این را بر کراماتِ آن شیخ حمل می‌کنید؟ روزی یکی گفت: ای خواجه! شما شیخ‌الاسلام و صاحبِ خطهٔ سمرقند، اباً عن جد در آنجا مکرّم و عزیز، بی‌موجبی در آخرِ عمر، علی‌خانِ و غلامان گِرد شهرها به خواری و مذلّت برمی‌آیند، غیرِ این که کراماتِ آن عزیز باشد، دیگر چه تواند بود؟

بالاخره[۲۱۷]او را مرضی عارض شد و در آن مرض به خود اختیارِ مسهلی کرد، و من گاهی در آن مرض ملازمتِ او می‌کردم؛ روزی پیشِ او درآمدم، دیدم که در میانِ نجاست نشسته است و دست در نجاست می‌کند و بر بینی می‌دارد، و می‌گوید که: ای مولانا معروف! مسهل چه چیز خوب بوده است. و از بویِ خوش قوی گریزان و متنفّر بود. در این اثنا مرا از سخنِ حضرتِ ایشان ــ قدّس سرّه ــ یاد آمد که گفته بودند که: به مرگِ جعل بمیراد! در واقع همچنان شد، و آن اسهال به سحج انجامید، و روده‌هایش قطعه قطعه[شد]. در آخر روزی که وفات کرد ــ قبیل از زمان تسلیم ــ مولانا محمّد معمّایی به دیدنِ او آمد؛ چشم گشاد و مولانا محمّد را گفت: خدمتِ مولانا محمّد! اگر به ملازمتِ حضرتِ خواجه عبیدالله ــ قدّس سرّه ــ برسید عذرِ تقاصیرِ ما بگویید، که هرچه کردیم به مقتضایِ نفس کردیم؛ از همه برگشتیم؛ از ما به محضِ کرَم درگذرانند. و بر این نفَس مقبوض شد.

ترابِ اقدام الفقرا ــ جامعِ این جمع و تألیف ــ این قصّه را در محلّ نیک به عزّ عرضِ حضرتِ ایشان ــ قدّس‌سرّه ــ [رساندم، ایشان] به قصد زیارتِ مزاراتِ متبرکهٔ بخارا از راه نسف به بخارا آمدند، اتفاقاً امیرعبدالعلی در بخارا نبود، به احضرنه نزول فرمودند: و مزار متبرکهٔ خواجه احمد اَحضرنوی را طواف کردند و به شیَا رفتند. پیری از فرزندان خواجه میرخورد وابکنوی حاضر بود، بعد از طعام مردم متفرّق شدند. آن پیر نمود که عرضه داشتی دارد که در خلوت می‌خواهد که به عرض رساند؛ این فقیر در ملازمت بودم، از طورِ آن پیر معلوم شد که من نیز مانعم. حضرتِ خواجه فرمودند: بگویید او محرم است. فرمود که فریاد از دستِ این ظالمِ مضبوط که از ترس هیچ‌کس را مجالِ آن نیست که تظلّم نماید. حضرتِ خواجهٔ ما فرمودند: چند روزی ما را مهلت

دهید که ما فکرِ او کرده‌ایم. از آنجا به غجـدوان آمدنـد، و از غجـدوان بـه ریـوکری و وابکنی، و شماسی، به مزارِ پرانوارِ خواجه محمّدبابای شماسی آمدند؛ در اینجا نیز پیری مثل آن که در شبَا عرضه داشت نموده بود عرضـه داشـت؛ ایـشان نیـز مثـلِ آن جـواب فرمودند. بعد از طوافِ مزارات از راه کش به فاراب رفتند، و در آن سفر سه مـاه ـ کمـا بیش ـ به خانه نرفتند. در فاراب بودند که شبی به تهجّد برخاسته بودند و این کمینـه در بیرون به جهتِ وضو برآمده‌بودم، که ناگاه در سَحَرِ اعلا سواری به اضطراب خـود را از اسب انداخت و نزدیک[۲۱۸] این فقیر آمد. دیدم که سیّد ابراهیم چهرهٔ امیـر عبـدالعلی بود. گفتم: چه قصه است؟ گفت: امیر قنبرعلی مادرِ میرزا را کشت؛ میرزا، امیر قنبر علی را کشت، و امیر عبدالعلی را گیرانیدند. امیر عبدالعلی مرا به تعجیلِ تمام فرستاد و گفت: همیشه دست امید من به دامنِ عنایت ایشان بوده است، به تخصیص در ایـن گرفتـاری، اگر چنانچه قَدمِ شَریف رنجه نمایند اَمید خلاصی است، و الّا کار از دست رفـت. فقیـر به اضطراب پیشِ حضرتِ ایشان درآمدم؛ فرمودند: چه قصه است؟ قـصه را بـه تمـامی عرض کردم. فرمودند: ما نیز منتظرِ این واقعه می‌بودیم، امّـا بـه سـببِ کمـالِ عقیـدهٔ او می‌رویم. علی‌الصّباح عزیمتِ سمرقند کردند. چون به محلهٔ‌خواجه‌کفشی نزول فرمودند: امیر عبدالعلی خود را به ملازمتِ ایشان انداخت، و از جملهٔ ملازمانِ ایشان شد، و شـب و روز از ایشان جدا نمی‌بود. شبی در ماترید پیکی می‌گوید که فلانی! می‌دانی کـه «تـی تَه نبرمٌ» چه معنی دارد؟ به آن شخص گفته: نمـی‌دانـم؛ امیرعبـدالعلی گفتـه: در ولایـتِ اندرون جماعتی می‌بوده‌اند که طریقهٔ ایشان ایـن مـی‌بـوده کـه بـه دکـانی کـه حاجـت می‌داشته‌اند می‌آمده‌اند، و کاردی در دست و پاره‌ای از گوشتِ اعضای خود را به دسـت می‌گرفته‌اند و به صاحبِ دکان می‌گفته‌اند که اگر فـلان چیـزی را نمـی‌دهـی مـن ایـن گوشت خود را می‌برم، و اگر آن شخص تعلُّل می‌کرده است، البتـه او قطعـه‌ای گوشـت خود را می‌بریده است و بر دکان می‌افتاده. چون این معنی معلومِ آن مردم بوده، البتـه آن چیز را می‌داده‌اند. من به نسبتِ این عزیز«تی ته نبرّم»! هـیچ‌کـس را ـ از میـرزا و امـرا ـ قدرت آن نبود که مرا اینچنین سازند، این عزیز کرده اسـت. هـم از او متـوقّعَم کـه مـرا بردارد. این کمینه علی‌الصّباح به سمعِ شریفِ ایشان رسانیدم. اثر ترحم در ایـشان ظـاهر شد. روزِ دیگر در مقام تخلیص او شدند، و باز به همان مرتبه‌اش نشانیدند.

* یک‌بار این فقیر در مجلس شریف ایشان نشسته بودم و خواطرِ شهوانی بی‌اختیارِ این فقیر در دل می‌گذشت؛ ناگاه متوجّه این فقیر شده فرمودند که: «إذا جَلَستُم اهلَ الصدق فاجلسوُهُم بالصّدق فانَّ هولآء جَواسیسُ القلوُب یَدخُلوُن فی قلُوبکُم و ینظرون إلی همَمکُم ونیّاتکُم». اگر خاطرت خواهد آنچه در عروق و اعصابِ تُست همه را بگویم!

سوی درویشان بمنگرسُست سُست　　　تا نگویند آنچه در رگهای تُست[1]

[۲۱۹]یک‌بارِ دیگر این کمینه را ـ از راه اخلاص و هواخواهی ـ به خاطر گذشت که بعضی از غلامانِ مصلحت نیست که در حرمِ ماترید درآیند، و این خاطر بغایت قوی شد، و عزیمت مصمّم کردم که به عزّ عرض رسانم. اتفاقاً در شهر موتایی بود و کوچه‌ها به جانب قرشی می‌رفتند. چون به عوشیتیا رسیدند دغدغهٔ این قصه در فقیر زیاده شد. سحَری از حرم بیرون آمدند؛ فقیر حاضر بودم؛ متوجّه این کمینه شده فرمودند که: مولانا محمّد! تو را در خواب چنان دیدم که خیلی غمخواریِ ما می‌کنی، مثلِ اینها به خاطر نگذرانی! نشنوده‌ای که حق‌سبحانه و تعالی فرموده است که:﴿الخَبِیثَاتُ لِلْخَبِیثِینَ وَالْخَبِیثُونَ لِلْخَبِیثَاتِ وَالطَّیِّبَاتُ لِلطَّیِّبِینَ وَالطَّیِّبُونَ لِلطَّیِّبَاتِ﴾[2]. اَمثالِ این خواطر بر دل نمی‌باید آورد. و دیگر به برکتِ نفَسِ شریفِ ایشان مثلِ این خاطر هرگز در دل نیامد.

* یک‌بار اوایلِ ملازمتِ این فقیر بود ـ که جامع این جمع و تألیف است ـ و در آن زمان در رباطِ خواجه بودند، این کمینه را به خاطر آمد که طوافِ مزارِ خواجه زکریاء ورق‌سری کنم؛ چون به در گنبدِ مزار رسیدم، امرِ غریبی واقع شد که بیفتادم و دردِ عظیمی در درونِ خود احساس کردم که مرا حلقه ساخت. نزدیک رسید که روح مفارقت کند، در خاطرم گذشت که از صحبتِ حضرتِ ایشان بیرون آمدی و به زیارتِ مزار آمدی بی‌اجازتِ ایشان، نیکو نبود! فی‌الحال استغفار کردم؛ اندک به حالِ خود آمدم تا راست شدم. چون به صحبتِ حضرتِ ایشان رسیدم، در اوّل نظر فرمودند که: نشنوده‌ای که اکابر گفته‌اند که: «گربهٔ زنده به از شیر مرده»؟ مشاهدهٔ این، سبب زیادتیِ عقیدهٔ من شد به آن حضرت.

۱. عین این حکایت، پیشتر نیز آمده است.
۲. نور / ۲٦. درنسخه: «الطَّیبَاتُ لِلطَیّبِینَ والَطَیِّبُونِ للطیِّبات والخَبِیثَاتُ للخَبثِیینَ والخَبِیثُونَ للخَبِیثَات».

* میرزا بابر پسر میرزا شاهرخ به دویست هزار لشکر متوجّه سمرقند شده، میرزا سلطان ابوسعید پیشِ حضرتِ ایشان آمده، گفته که: ما را طاقت مقاومت او نیست، چه‌کنیم؟ حضرتِ ایشان او را تسکین داده‌اند؛ چون میرزا بابر از آبِ آمو گذشته، جمعی از امرای میرزا یراغ کرده‌اند که میرزا را به ترکستان برند، و ترکستان را محکم کنند. شتر بارکرده بوده‌اند که حضرتِ ایشان واقف شده، آمده‌اند و شتربانان را قهر کرده‌اند، و بارها را فرود آورده‌اند، و در پیشِ میرزا درآمده‌اند، و گفته‌اند که:[۲۲۰] کجا می‌روید؟ رفتن حاجت نیست! کار همینجا کفایت می‌شود؛ من امرِ شما را به نفسِ خود برخود گرفته‌ام، اندیشه مکنید! تا که بعضی از اُمرا دستارها بر زمین زده گفته‌اند که: همهٔ ما را خواجه به کشتن دادند. چون میرزا را اعتقاد صادق بود، سخنِ هیچ‌کس را گوش نینداخت و توقف کرد. امرای بابری را ـ بأجمعهم ـ سخن این بود که: میرزا سلطان ابوسعید را طاقتِ مقاومتِ ما نیست، البته ولایت را خواهد گذاشت و بیرون رفت.

میرزا سلطانِ ابوسعیدِ یراغِ قلعه‌داری کرده، چون میرزا بابر به گرد حصارِ سمرقند رسیده، مقدمهٔ لشکرِ ایشان خلیل هندوکه بوده بر درِ نمازگاهِ سمرقند ایستاده، از شهر اندک مردمی برآمده جنگ کرده‌اند. خلیل هندوکه گرفتار شده ـ از او پُریراغ‌تر در میانِ لشکرِ میرزا بابر کسی کم بوده. میرزا بابر در حصارِ قدیمِ سمرقند فرود آمده، مردم به هرطرف که به جهتِ معاش می‌رفته‌اند می‌گرفته‌اند و بینی و گوش می‌بریده‌اند؛ «**العهدة** علی‌الراوی»،[تا بدانجا] که می‌گویند که دودانگه لشکرِ میرزا بابر را بینی و گوش بریدند؛ لشکر میرزا بابر بغایت در تنگ شده‌اند. بعد از چندگاه مرگی در میانِ اسبانِ ایشان واقع شده است. بسیار ضایع شده است، چنانچه از بوی بدِ میت‌ها مردم به تنگ آمده‌اند. بالاخره میرزا بابر مولانا محمّد معمایی را برای حضرتِ ایشان فرستاده، صلح طلبیده است. در وقتِ ملاقات سخنان عجب از مولانا محمّد ظاهر شده که میرزا تا به غایت مردِ عالی همّت است، به هرجایی که متوجّه می‌شود ناگرفته مطلقاً باز نمی‌گردد. حضرتِ ایشان می‌فرمودندکه: من در جوابِ او گفتم: اگر حقوقِ پدرِ میرزا ـ که میرزا شاهرخ است ـ نبودی که در زمانِ میرزا شاهرخ فقیر در هرات بودم و به برکتِ زمانِ او فراغتها و جمعیتها یافته‌ام، معلوم می‌شد که کار به کجا خواهد رسید! عاقبت در مقامِ صلح شده‌اند، میرزا بابر استدعا کرده‌اند که حضرتِ خواجه برآیند و ما را صلح دهند.

از میرزا سلطان ابوسعید که اجازت خواسته‌اند اجازت نداده است، مولانا قاسم را بیرون آورده‌اند به جهت صلح. حضرت ایشان ـ قدّس سرّه ـ می‌فرمودندکه: از میرزا سلطان ابوسعید استفسار کرده شد که به چه جهت ما را اجازت ندادید که به جهت صلح پیش میرزا بابر برآییم؟ میرزا فرموده‌اندکه: میرزا بابر جوان[۲۲۱]به غایت چاپلوس و جملوق است، ترسیدم که ملازمان شما را به او میل بشود[1] که کار ما تمام بر زمین می‌ماند، چه مجموع امور دنیوی و اخروی ما باز بسته به عنایت و التفات شماست.

می‌فرمودندکه: میرزا بابر را دعوی تصوّف‌دانی بوده، و از مقدمات تصوّف در مجلس او خیلی می‌گذشته. پیرزادهٔ پیرقیام که متصوف بود در ملازمت میرزا می‌بوده و بسی عقیده به این طایفهٔ عَلیه ـ قدّس الله أرواحهُم ـ داشته، بر پشت حصار سمرقند بر پهلو افتاده به آواز بلند می‌گفته‌که: عارف را همّت نیست، عارف را همّت نیست. اگرچه سمرقند را نگرفتیم امّا دانستیم که حضرت خواجه عارف نبوده‌اند، که ما را به همّت خراب ساختند. حضرت ایشان می‌فرمودندکه: میرزا بابر معنی این سخن را ندانسته است، زیرا عارف به فنایی مشرّف شده است که او و جملهٔ اوصاف او به عدم آبادی رفته است که از او نه نام مانده است و نه نشان، و هرچه از او صادر است نه به او منسوب است. ﴿**وَمَا رمَیتَ اذ رَمیتَ ولکنّ اللهَ رَمَی ومَاقَتلوهُم ولکنَ اللهَ قَتلَهُم**[2]﴾، واگرنه به انبیاء مشکل می‌شد که به همّت قاهره عالمی را برهم زدند؛ مثل نوح ـ علیه‌السّلام ـ که عالمی را به تسلط همّت به این قول که: ﴿**رَبّ لاتَذَر عَلیالأَرضِ مِنَ الکَافرینَ دَیَّارا**﴾[3] خراب کرد، هود قوم عاد را به باد برهم زد.

می‌گویند که میرزا بابر را ذوق صحبت مولانا سعدالدّین کاشغری بسیار می‌بوده، هرچند استدعای اختلاط کرده مولانا راضی نشده‌اند و تجویز نفرموده. بعد فوت مولانا سعدالدّین منقول است‌که میرزا بابر نعش مولانا را بر دوش خود گرفته از خانه‌های شهر مولانا سعدالدّین که در جوار مسجد ملکان است تا سر خیابان پیاده برده، اتفاقاً در آن روز هوا بغایت گرم بوده و عرق از بیرون جامهٔ میرزا می‌چکیده، تا موضع دفن به هیچ

۱. س: نشود.
۲. انفال / ۱۷ .
۳. نوح / ۲٦ .

کس نداده و دایم می‌گریسته. جزاه‌الله عن هذه الطائفة خیراً.

سبحان‌الله چه خوش‌نمای است از اربابِ جاه و ثروت این تواضع به فرقهٔ درویشان.

تواضع زگردن فرازان نکوست

منقول است‌که: در آن زمان میرزا بابر به محاصرهٔ سمرقند آمده بود، حضرتِ خواجه ابونصر پارسا ـ قدّس الله سرّه ـ در بلخ بوده‌اند. روزی در بلخ شادیانه زده‌اند کـه میـرزا بابر سمرقند را گرفت؛[۲۲۲]خدمتِ خواجه عبدالملک به اضطراب پیشِ خواجه ابونصر درآمده گفته‌اند که میرزا بابر سمرقند را گرفت. خدمتِ خواجه تلقی چندان نکـرده، بـاز تکرار کرده‌اند و مُبالغه فرموده‌اند. حضرتِ خواجه ابونصر به وضو مشغول بوده و دستِ خود را می‌شسته‌اند، مُبالغه از حدّ گذرانیده فرمـوده‌اندکـه: شـادیانه مـی‌زننـد! حـضرتِ خواجه ابونصر دستِ خود دراز کرده گفته‌اند که: این حدّ هست بـابر را کـه سـمرقند را گیرد؟ سمرقند صاحبی دارد که بی‌اجـازت و رضـای او هـیچ‌کـس نمـی‌توانـد گرفـت. خواجه عبدالملک گفته که آن کیست؟ گفته: حضرتِ خواجه عبیدالله ـ قدّس سرّه ؛ بعد از زمانی معلوم کرده‌اند قصهٔ گـرفتن غلـط بـوده اسـت، بـه جهـتِ مـصلحت شـادیانه می‌زده‌اند.

نقل‌کرد عزیزی از کبارِ حضرتِ ایشان که: مرا بـه طریـقِ رابطـه مـشغول گردانیـده بوده‌اند و من به حسبِ اوقاتِ احضارِ صورتِ آن حضرت نموده، متوجّه می‌بـودم و بـه سببِ دوامِ اشتغال به این امر خوش‌وقت و مجتمع می‌بودم، امّا گاه‌گاه از لوازمِ بـشریت مشوَّش و متألم می‌بودم. روزی در مجلسِ آن حضرت نشسته بـودم و در دل تشویـشی بود، در این اثنا نظر به این کمینه کرده فرمودند:

چون من خراب مست را در خانهٔ خود ره دهی؟   خود می‌ندانی این قدر این بشکنم آن بشکنم؟

نقل‌کرد خدمت امیرعبدالاوّل ـ روّح‌الله رُوحَه ـ که از برکتِ التفاتِ آن حضرت ایـن فقیر را نسبتی بی‌واسطهٔ قـول و زبـان حاصـل شـده بـود، و همیـشه از راهِ بـاطن از آن حضرت تقویت و تأئید بی‌واسطهٔ قول و زبان می‌یافتم؛ سینه را از آن نسبتِ انشراحی، و دل را اطمینان به حاصل بود، و یوماً فیوماً در ازدیاد می‌بود، تا مـدّتی بـر ایـن گذشـت، بی‌آن که سببی ظاهر باشد؛ ناگاه ترکِ تقویت و تأئید کردند و در مقامِ خطـاب و عتـاب

شدند و از حدّ درگذرانیدند، به مثابه‌ای که نزدیک آمد که نفس از انقیاد بیـرون آیـد. در خاطرم گذشت که یقین که آنچه از مجلسْ محصولِ من بود ایـشان مطلـع بودنـد، و در تقویت و تأئیدِ آن مدّتی می‌کوشیدند، و الطاف و عنایت می‌نمودند. اگر آن بایستنی بـود چگونه بر وفقِ آن نمی‌روند؟ و اگر چنانچه در این طریق دخل نداشت، چرا منع و زجر نفرمودند؟ بلکه تقویت و تأئید کرده! چون این معنی بـه کـرّات در خـاطر[۲۲۳] آمـد و زجر و غضبِ آن حضرت بسیار شد. با خود گفتم: روزِ قیامت آمنّا و صدّقنا، در محـشرِ اکبر و مجمعِ انبیاء و رُسل و خواصّ اولیاء خواهم پرسید که این کمینه تفویضِ امـور و اختیارِ خود به شما کرده بودم، و مدّتی نیز التفات و عنایت دریغ نداشتید، اگـر چنانچـه آن مُهّم بود بر موجب آن نرفتید، و اگر چنانچه مُهّم نبود، چـرا منـع و زجـر نفرمودیـد، بلکه تقویت و تأئید کردید؟ چون این خاطرْ این فقیر را مُضطَر گردانید، بالاخره خود را به حجرهٔ ایشان رسانیدم و از بی‌طاقتی خواستم که آنچه در دل متمکن شده بود بـه عـزّ عرض رسانم. اتفاقاً در ملازمتِ ایشان شخصی بود، او را به جهتِ مهمـی فرسـتادند، و متوجّه من شده فرمودند که: در مجمعِ انبیاء و رُسـل چـرا بـا مـن مخاصـمه مـی‌کنـی؟ منت‌دار که آنجا من مخاصمه نکنم! بعد فرمودند: عملی که سببِ الَم و تشویش تو شده است من تو را کی فرمودم؟ تو خود اختیار کرده‌ای. تدبیرِ آن را تو خود می‌دانـی. بعـد، از تُندیها فرود آمدند، و به طریقِ عنایت والطاف فرمودند: اعتقادِ مرید به نـسبتِ پیـر آن می‌باید باشد که همه احوالِ او پیشِ پیر ظاهر است، و بعضی را قابلیتِ آن نیستَ [کـه] او را اظهار کند، بی‌واسطهٔ قول و زبان باید که جواب یابد. و نیز فرمودند که: چـه شـیخ باشد که او در مشرق باشد و مرید در مغرب، و از مجموعِ احوالِ مرید با خبر نباشد؟!

فصل سوم

در بیان اوصاف اخلاق و حکایات این طایفهٔ علیّه ـ قدّس‌الله أرواحهم

منقول است از ابوالفیض ذوالنون مصری ـ قدّس‌الله سرّه ـ که گفت: شخصی بزرگی را در یمن تعریف کرد که: از کملِ این طایفه است و به کمال تواضع و خشوع و وفور حکمت معروف است. چون به زیارتِ بیت‌الله‌الحرام مُشرّف شدم، قصدِ زیارتِ آن بزرگ کردم تا به موعظت و کلامِ او منتفع شوم؛ جمعی با من موافقت کردند و در میانِ آن جمع جوانی بود که سیمایِ صالحان داشت. در بشرهٔ مبارکش اثرِ مجاهده و ریاضت ظاهر بود. خلوت را دوست داشتی و مأنوسِ وحدت بود[ی]، گویا که مصیبت‌زده است. از غایتِ نحافت بر او رَحم خورده، گفتیم‌که: چرا به نفس خود رِفق نکنی؟ که پیغامبر ـ علیه‌السّلام ـ گفته‌اندکه: «نَفسُکَ مَطیَتُکَ فَاَرفِق بِها»؛ به گفته ما اصلاً ملتفت نشد، و در مجاهده زیاده کرد[۲۲٤] تا رسیدیم به یمن، و از مسکنِ آن بزرگ پرسیدم. چون به صحبتِ او رسیدیم اوّل کسی که بر او سلام کرد و مصافحه نمود او بود. بغایت به او التفات نمود. بعد از آن ما سلام کردیم و مصافحه نمودیم. بعد از آن جوان پیش رفت و گفت: یا سیدی حق‌سبحانه شما را و امثال شما را طبیبانِ اسقامِ قلوب و معالجانِ اوجاعِ ذنوب گردانیده تا به توسطِ شما و به برکتِ انفاسِ شریفِ شما دردمندان و مبتلایان از امراضِ گوناگونِ قلوبَ خلاص یابند، خالصاً لِوجهِه سُبحانَه به

این دردمند مبتلا نظری فرما، و از داروخانهٔ ﴿وإذا مَرِضتُ فَهُو يَشفين﴾[1] شـربتِ عاجـلِ کرامت کن! که مرض مزمن شده، و بدن از تحمّلِ آن عاجز است. شیخ گفت:

علیلِ عارضـهٔ عـشق را دوا درد اسـت　　　طلـب کننـدهٔ درمـان درد نـامرد اسـت
به دردِ عشق دلی را کـه مبـتلا کردنـد　　　یقین شمُرکه به‌دیدارِ دوست درخوردست

باز جوان پرسید: ما علامةالخوف من‌الله تعالی؟ شیخ گفـت: علامـتِ خـوفِ خـدا آن است که نومید سازد تو را خوفِ او از همهٔ خوفهـا، کـه جـز از او نترسـی. چـون ایـن سخن شنید همهٔ اندامِ او در اهتزازِ درآمد و بی‌هوش بیفتـاد. چـون بـه هـوش بـاز آمـد گفت: رَحمک‌الله! کیِ به یقین بداند بنده که او خایف اسـت از حـقّ ـ سُـبحانه؟ گفـت: هرچگاه که نفسِ خود را به نسبتِ دنیا مریضی پندارد که پرهیـز مـی‌کنـد از هرطعـام از ترس طولِ مقام، و صبر می‌کند برمرارت و تلخیِ دوا از ترسِ مکث داء؛ چنان شـهقه‌ای بزد که ما را گمان شد که مگر روح از بدنِ او مفارقت کرد. بعد از آن گفت: یرحمک‌الله! ما علامة المحبّة؟ شیخ گفت: یا حبیبی! درجهٔ محبّت بغایت رفیـع اسـت. جـوان گفـت: می‌خواهم که بیان کنی؛ گفت: یاحبیبی! بدان کـه حـضرتِ محبـوبِ حقیقـی در دلهـایِ محبّان خود روزنه‌ای گشاد تا به نورِ قلوبْ نظر در عظمتِ جلال محبـوب کردنـد، و از حضیضِ ظلمتِ بشریّت به ذروهٔ علیای مَلَکیّت ترقّی کرده، در سلکِ مهیمین و در صفِ الملائکة الکرام المقربین منتظم گشتند، و مشاهدهٔ امور به یقین و عیان کردند. پس خدایِ را به جمیعِ استطاعتِ خود پرستیدند، نه از جهتِ طمعِ جنّت و خوفِ عذابِ نار؛ چـون این بشنید حالتی در او پیدا شد، شهقه‌ای بزد و جان به حقّ تسلیم کرد ـ رحمه‌الله. شیخ گفت: والله که[۲۲۵] این است درجهٔ محبّین. چون خبر محبـوبِ خـود شـنید از غایـتِ اشتیاق شهقه‌ای بزد و جان به جانان سپرد.

* هم از او منقول است‌که: روزی در نواحیِ شام در بوستانی سیر می‌کـردم، جـوانی دیدم که در زیرِ درختی به نماز مشغول بود؛ سلام کردم، جواب سلامم نداد. بـاز سـلام کردم، نماز را تحفیف کرد و به انگشت خود در زمین این بیت نوشت:

مُنِـعَ اللّـسانُ مِنَ الکلامِ لانّهُ　　　کَهفُ السلاء و جالب الآفات

---

۱. شعرا / ۸۰.

فإذا نَطقتَ فکُن لربّکَ ذاکراً　　　لاتَنسَهُ و لحَمده فیالحالات

ذوالنون گفت: حالتی در من پدید آمد کـه خـود را ضـبط نتوانـستم کـرد، و بـسیار می‌گریستم، و من نیز به انگشت در زمین این بیت نوشتم:

و مَـا مـــن کاتب الاسَیـبلی　　　و یُبقی الدَّهـرُ مَا کَتَبت یَدَاهُ
فَلا تَکتـبْ بکَفک غَیـرشیء　　　یَسُرُّکَ فـی القـیامهٔ ان تَـراهُ

گفت: که آن جوان نعره‌ای بزد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد؛ من خواستم که قیـام به غسل و دفن او نمایم که ناگاه هاتفی آواز داد که تـو از میـان بیـرون رو! مـا دانـیم و دوست. خود من از هیبت این آواز به گوشه‌ای رفتم و شب تا روز بـه عبـادت مـشغول شدم. چون روز شد، هیچ اثری از نعش او ندیدم و هیچ چیز نیافتم، رحمة الله علیه.

* و هم از ذوالنون منقول است که گفت: در غلبـات احـوال در بعـضی از کوهھـای بیت‌المقدس می‌گشتم که ناگاه آوازی شنودم که می‌گفت: «ذهبت الآلام عن اَبدان الخُدام، ووَلِهت بطاعته عن الشراب و الطعام، و اَلفَت اَبدانَهُم طول القیام بین یدی المَلـک العَلّـام»، و در پی این آواز رفتم؛ دیدم که جوان امردی چهرهٔ گلگون زرد شده و پشت او از غایـت نحافت چون هلال خمیده ،گویی که سالها بیمار بود؛ چون مرا از دور دید پس درختـی پنهان شد؛ گفتم: «ایّها الغلام لیسَ الخفاء من اخلاق الکـرام». بـامن سـخنی بگـوی و مـرا وصیتی بکن! ناگاه در او کیفیّتی پیدا شد که به روی درافتاد و گفـت: «هذا مقـامُ مَـن لاذَ بکَ، و استجارَ بمَعرفَتک، و اَلفَ محبّتک، فَیا اله القلُوبْ و مـا یحویـه مـن جَـلال عظمتـکَ اَحجبنی عَن القاطعین لی عَنک» .بعد از آن از نظر من غایب شد؛ هرچند [نظر]کردم او را نیافتم.

منقول است از شیخ ابوبکر ضریر ـ رحمه‌الله ـ که گفت: در همسایگی مـن جـوانی بود خوب صورت که همه روز به روزه بودی و همه شب خواب نرفتـی و نمـاز[۲۲٦] کردی؛ روزی پیش من آمده گفت: ای استاد! امشب ورد خود ادا ناکرده خواب رفتم، در خواب می‌بینم که محراب شَق شد و دختری چند ظاهر شدند، که من هرگز به جمال و زیبایی ایشان کسی ندیده بودم؛ در میان ایشان یکی بغایت قبیح بود که مثل او نیز ندیده بودم؛ گفتم: شما از آن کئیست[کذا] و ایـن قبـیح از آن کیـست؟ گفتنـد: مـا آنْ شـبهای توییم که به ریاضت و مجاهده و بندگی حـق‌سـبحانه گذرانیـده و ایـن قبـیح آنْ شـب

توست که در خواب شده‌ای، و اگر در آن شب که در خواب شده‌ای بمیری، ابدالآبدین قرینِ تو این زشت خواهد بود.

أسائلُ لمولاک واَردُدنی‌الی‌حالِ — فانت قَبحتُنی مَن بیـن اشکال

لا تَرقـدنَّ اللیالی ما حییت، فانَ — نُمتَ اللیالیَ فهن الدّهـر امثالَ

بعد از آن یکی از حواریِ حُسنی این بیت گفت:

نحن اللیالی اللواتّـی کنت تَسهرها — تـتلوا الـقـران بـترجیـع ورنّات

نحن الحسان اللَواتی کنت تخطبنا — جوف الظّلام بلوعـات وزفـراتَ

غـذًا تـراه تجلّـی غـیر مُحتـجب — تَرنـوا الیه و تُخطـی بالتـحیـاتَ

شیخ ابوبکر گفت‌که: در جوان حالتی پیدا شد و شـهقه‌ای بـزد و بـه روی درافتـاد و جان به حقّ تسلیم کرد ـ رحمه‌الله.

نقل‌است از شیخ عبدالواحدبن زید ـ رحمه‌الله ـ که: یک‌بار عزیمـت غـزو داشـتم و اصحاب من همه جمع بودند شخصی در مجلس این آیت خواند که ﴿**انَّ اللهَ اشتَری منَ المؤمنین اَنفسَهُم واَموالَهم بانَّ لَهُمُ الجنَّة**﴾[۱]؛ جوانی در سلک نونزده سالگی برخاست ـکه پدر او وفات کرده بود و مال بی‌اندازه میراث یافته‌ـ گفت: یا شیخ! ﴿**انَّ اللهَ اشـتَری مـنَ المؤمنین اَنفسَهُم واَموالَهم بانَّ لَهُمُ الجنَّة**﴾؟ شیخ گفت: بلی! قولهُ الصدق و وعدهُ الحـق؛ جوان گفت: گواه باش که من نفسِ خود و مال خود را به حق‌سبحانه فروختم به جنت! شیخ گفت: والله این کاری بزرگ است و تو خُردی، می‌ترسم کـه صـبر نتـوانی کـرد و عاجز آیی؛ جوان گفت: یا شیخ! کسی با خدا سودا کند و باز عاجز آید؟حاشاوکلاّ! گواه باش که[به]تحقیق فروختم [و] پشیمان نخواهم شد؛ و فـی‌الحـال از جمیـعِ مـالِ خـود بیرون آمد و به ما همراه به غزو شد، و در راه به خـدمتِ مـا و خـدمتِ دوابِ مـا قیـام می‌نمود، و چون ما خواب می‌رفتیم او بیدار می‌بود، و مـا را محافظـت مـی‌کـرد و روز [۲۲۷] صایم می‌بود و شب همه شب قایم، که همهٔ ما در ریاضتِ او متحیّـر بـودیم، تـا رسیدیم به روم، و همـه بـه تهیـهٔ اسـباب حَـرب مـشغول بـودیم، و او والـه و حیـران می‌گفت:«وا شوقاه إلی العیناء المرضیة!» تا که یارانِ ما او را به جنون نـسبت مـی‌کردنـد؛

۱. توبه / ۱۱۱.

روزی او را طلبیدم و گفتم: این چه عبارت است که می‌گویی؟ گفت: روزی بـه خـواب رفته بودم، دیدم که شخصی می‌گوید که: برو بـه عیناءالمرضـیه! ناگـاه بوسـتانی دیـدم، جوی آبِ روان بغایت صاف و در غایت سردی، در لـب ایـن جـوی دختـرانِ صـاحب جمال ایستاده‌اند، و به زینت و زیوری آراسته‌اند که از بیانِ آن عاجزم؛ چون مـرا دیدنـد به همدیگر گفتند که: بشارت مر شما را! این است شـوهرِ عیناءمرضـیه؛ مـن سـلام بـر ایشان کردم و گفتم: در میانِ شماست عیناءمرضیه؟ ایشان گفتند: در میانِ ما نیـست، مـا کنیزکان و خدمتکارانِ اوییم؛ پیشتر رو! پیشتر رفتم؛ جویی دیدم از شیرِ خالص می‌رفت، و بوستانی دیدم که از هرزینت در او بود، و برکنارِ آن جوی دختران دیدم که مثلِ آن در حُسن هرگز ندیده بودم؛ بر حُسنِ ایشان مفتون شدم؛ چون مرا دیدند بـه همـدیگر نظـر کردند و گفتند: بشارت باد که این شوهرِ عیناءمرضیه است! بر ایشان نیز سـلام کـردم و گفتم: عیناءمرضیه درمیانِ شماست؟ گفتند: نی، ما خدمتکارانِ اویـیم، پیـشتر رو! پیـشتر رفتم؛ ناگاه به جویِ خَمری رسیدم، در کنارِ جوی دختری چند دیدم، پیشین‌ها فرامـوش شدند! سلام بر ایشان کردم؛ گفتند: علیک السلام یا ولی‌الله؛ گفتم: عیناءمرضـیه در میـان شماست؟ گفتند: نی! ما همه کنیزکان اوئیم، پیشتر رو! پیشتر رفتم؛ به جـویی رسـیدم، از عسلِ مصفّی بود؛ برکنارِ آن دختران بودند به جمال از همه زیاده، کـه همـه را فرامـوش کردم و گفتم: عیناءمرضیه در میان شماست؟ گفتند: نی! والله کـه ایـن همـه کـه دیـدی کنیزک و خدمتکارانِ اوئیم پیشتر رو! پیـشتر رفـتم؛ ناگـاه خیمـه‌ای دیـدم از یـک دانـهٔ مروارید سفید، طنابهای او از نور، و بـر درِ خیمـه کنیزکـی مـاه‌روی ایـستاده، چـشم از جمالِ او خیره می‌شد؛ مرا چون دید بشارت داد و فریاد کرد که: ای عیناءمرضیه! اینـک شوهرت آمد؛ چون نزدیک خیمه رسیدم و درآمدم دیدم بر بـالای تختـی از زر نشـسته است که تمامِ این تخت از دُر و یاقوتِ مکلّل است.

هَجَرتُ الخلقَ کُلاً فی‌هَواکَا [۲۲۸]واَیتمَتُ العیال لکی اَراکا
فلو قطعَّتَـنی فی الحُبِ اَربا لـــَما سکَنَ الـفؤاد إلی سواکَا

چون نظرم به جمالِ او افتاد، عیناءِ مرضیه گفـت: مرحبـا بـک یـاولی‌الـرحمن! پـس نزدیک شدم؛ خواستم که معانقه کنم، گفت: صبرکن! هنوز فرصت است؛ زیرا کـه هنـوز در تو روحِ حیات هست؛ شبِ آینده پیشِ ما خواهی بود؛ ناگـاه بیـدار شـدم؛ ای شـیخ!

هیچ صبر ندارم از آن جمال! در این سخن بودیم که حرب قائم شد؛ این جوان به حرب مشغول شد و کارهای مردانه کرد، بالاخره زخمی گران خورد، چون او را برگرفتند می‌خندید؛ خندان خندان جان به جانان سپرد ـ رحمةالله علیه.

عاشقانی که باخبر میرند   پیش معشوق چون شکر میرند

* و هم از او منقول است‌که: یک‌بار در کشتی نشسته بودم، کشتی را باد بُرد به جزیره‌ای رسانید؛ در آن جزیره شخصی را دیدم که بُتی را می‌پرستید؛ گفتم: چه می‌پرستی؟ اشارت به بت کرد؛ گفتم: این مصنوعی است، خدایی را نشاید! نه نفع رساند و نه دفع ضَرَر کند؛ گفت: شما که را می‌پرستید؟ گفتم: **هو الّذی خالقُ کُل‌شیٔ وَ** رازق کلّ شیٔ، وَ فی‌السَّما عرشُه، و فی‌الارضِ بَطشُه، و فی‌الاحیاء و الاَموات قَضاءُه، تقدّسَت اسماءُه، و جلَّت عَظَمته و کبریاءُه؛ گفت: این را به شما که راه بُرد و هدایت نمود؟ گفتم: این مَلک به ما رسولی فرستاد که ما را خبر کرد؛ گفت: به آن رسول چه کرد؟ گفتم: چون ما را خبر کرد و اتمامِ دین و ملت نمود، باز او را پیشِ خود بُرد؛ گفت: از وی هیچ علامت ماند پیشِ شما؟ گفتم: آری! کتابی از آن مَلک آورده بود، این زمان در میانِ ماست؛ گفت: به من نمائید! *مصحف* حاضر ساختیم؛ گفت: من این را نمی‌توانم خواند، پس سوره‌ای بنیاد کرد؛ من می‌خواندم و او می‌گریست، تا سوره را تمام کردم؛ گفت: سزاوار آن است که کسی به صاحبِ این کلام عاصی نشود، وفی‌الحال مسلمان شد، و چند سوره از *قرآن* بیاموخت، و از شرایع آنچه دربایست بود نیز بیاموخت، و چون شب شد نمازِ خفتن گذاردیم، آهنگ خواب کردیم؛ گفت: این الهی که مرا به آن دلالت کردید خواب می‌رود؟ گفتم: نی ای بندهٔ خدا! ﴿**هوالحیُّ**[۱] **القیوم لاتأخُذُه سِنَةٌ وَلاَنوم**﴾[۲] گفت: چه بندگان باشید که خداوند بیدار و شما خواب می‌روید؟! او به خواب نشد تا به عَبادان رسیدیم؛[۲۲۹] من به اصحابِ خود گفتم: این مرد نو مُسلمان است، پارهٔ چیزی از برای او جمع سازید و بدهید تا در تشویش نشود! چون پیشِ او آوردیم، گفت: این چیست؟ گفتیم: این را بگیر و در وجهِ خود نفَقه کن تا در تشویش نشوی! گفت: «لاآله‌الاالله»، من در جزیره‌ای بودم و به عبادتِ صنمی

۱. س: عظیم قیوم.
۲. بقره / ۲۵۵.

مشغول بودم و او را نمی‌شناختم، مرا ضایع نکرد، و حالا خود مرا چون ضایع کند که او را شناخته‌ام؟ چون سه روز گذشت کسی خبر آورد که آن مردِ نو مسلمان را مردن نزدیک شده است؛ پیشِ او رفتم و گفتم: هیچ حاجت داری؟ گفت: حاجتِ مرا قاضی‌الحاجات کفایت کرده است؛ روزِ دیگر برفته از دنیا؛ شبَش به خواب دیدم که در بوستان است؛ در آن بوستان قبه‌ای عالی است و در میانِ آن قبّه تختی نهاده‌اند و او برآن نشسته است و در پهلوی او دختری نشسته و او این آیَت می‌خواند که: ﴿**والمَلائکة یدخُلُون علَیهم مِن کلّ باب سلام علَیکم بَما صَبرتُ فنِعمَ عُقبَی الدّار**﴾[1] ـ رحمه‌الله.

* ابن‌سمّاک گفت: موسی ابن محمّدبن سلیمان الهاشمی از ابناءِ دنیا بود و دنیایی بس عریض داشت، و متنعّم بود؛ عمرِ عزیز در استیفای حُظُوظ وَ شهوات مصروف می‌داشت؛ حاصل هرسالهٔ او زیاده از سیصد هزار دینار بود؛ مجموع را در مشتهیّاتِ نفسِ خود صرف کردی، و جوان و بغایت صاحب جمال بود، و او را منظره‌ای عالی بود که دایم صحبت آنجا داشتی، یک در به سوی شارع داشت و درِ دیگر به سوی بساتین که دایم نُدمای او به عشرت مشغول بودند؛ اسبابِ لهو و آلاتِ فساد همه آماده بودی، و یکدَم او را کس از این عیش خالی نمی‌یافت، و هیچ‌کس پیش او ذکرِ موت ومرض و غم، و مکدَر عیش نمی‌کرد، مگر ذکرِ فَرَح و سرور و مُضحکات، تا بیست و هفت سال بر این منوال عمر گذرانید؛ شبی در قصرِ خود با نُدمای مجلس به عشرتِ معهود مشغول بود و پاسی از شب گذشته بود که ناگاه نغمه‌ای به گوشِ او آمد که هرگز از مطربانِ خود نشنوده بود، و در دلش اثری عظیم کرد؛ به مطربان اشارت کرد که: خاموش شوید! و سر از دری که به شارع داشت بیرون کرد و گوش داشت؛ نغمه‌ای حزین می‌آمد؛ گاهی می‌شنود و گاهی نی؛ یکی از خواصّ خود را طلبید و گفت: برو و صاحبِ این نغمه را پیشِ من بیار! او به طلب بیرون آمد؛ دید جوانی نحیف الجسم، گردن باریک، رخساره زرد، ژولیده موی [۲۳۰] شکمش به پشتش چفسیده، جامهٔ خَلَق در بر، و پای برهنه در مسجد ایستاده و به مناجات ربّ‌الارباب مشغول است؛ او را گرفته پیشِ موسی آورد؛ چون نظرِ موسی بر او افتاد گفت: این کیست؟ خادم گفت:

---

۱. اعراف / ٤٠.

صاحب نغمه است. گفت: او کجا بود؟ خادم گفت: در مسجد به نماز مشغول بود. موسی گفت: ای جوان! چه می‌خواندی؟ گفت: کلام الله. گفت: آن نغمه به من شنوان! گفت: ﴿**اَعُوذُ بالله من‌الشیّطان الرّجیم، انَّ الاَبرار لَفی نعَیم وَ انّ الفُجارَ لَفی جَحیم**﴾[1] تا ﴿**عیناً یشرب بهَا المَقرّبون**﴾[2] بخواند؛ بعد از آن گفت: ای مغرور! این آیات بینات خلاف مجلس و زندگانی توست؛ تو را نه برای این خلق کرده است! ناگاه هاشمی برخاست و دست در گردن این جوان انداخت و گریهٔ بسیار کرد، و همهٔ ارباب طرب را اجازت فرمود، و از قصر بیرون آمد، و بر روی حصیر به آن جوان نحیف مرتاض نشست، و آن جوان او را نصحیت می‌کرد و او با خداوند ـ جل و عَلا ـ عهد کرد که دیگر بر سر معصیت نرود تا روز شد؛ اظهار توبهٔ خود کرد، و در مسجد نشست، و مجموع اموال خود را به فقرا نفَقه کرد، و شالی درشتی دربرکرد، و پشمینه‌ای در سر بست، و به نان جو و سرکه قناعت کرد، و همه شب قایم بود، و روز صائم، و هیچ لحظه از عبادت خالی نبود؛ همچنان که در معصیّت بود، چندان در عبادت اهتمام می‌نمود، بلکه همهٔ صالحان ومتعبدان به تبرّک به زیارت او می‌آمدند و می‌گفتندکه: با نفس خود رفقی بکن که مولی ـ جلّ و علاـ کریم است! آن جوان می‌گفت: که جُرم من نزد حق‌سبحانه عظیم و بسیار است، شبها را به روز و روزها را به معصیت به شب بسیار آورده‌ام و خداوند را آزرده‌ام، و به گریه می‌افتاد چندان که نزدیک بود که هوش از وی برود، و آخر متوجّه حجّ شد؛ پای برهنه بی‌زاد و راحله قطع بادیه کرد و به مکّه رسید و حجّ گذارد، و همانجا می‌بود تا وفات یافت ـ قدّس الله سرّه.

حکایت: آورده‌اند که هارون‌الرّشیدـ خلیفهٔ بغدادـ را پسری بود، شانزده ساله شده بود، با زُهّاد و عُبّاد مرافقت می‌کرد، و به زیارت مقابر بسیار می‌رفت و می‌گفت: شما پیش از ما در دنیا بودید و مالک دینار و درهم بودید، و به حُظوظ خود قائم بودید، این زمان در قفص قبور محبوس شده‌اید، و می‌گریست و از گریه بی‌هوش می‌شد؛ یک روز پیش پدر رفت؛ دید که [۲۳۱] بر تخت نشسته و ارکان دولت بر گرد او ایستاده، و وزرا و نُدما همه حاضرند، و او جامهٔ پشمینه در برداشت و شمله بر سر بسته بود؛ ارکان

۱. مطففین / ۲۱ .

۲. مطففین / ۲۸ .

دولت به یکدیگر گفتند که: این پسر، امیرالمؤمنین را در این میان ملوک فضیحت می‌کند؛ اگر او را برای این اعتاب کند، شاید تَرک کند؛ چون به هارون‌الرّشید عرض کردند، او را به جهت لُبسِ صوف معاتبه کرد و گفت: ای فرزند! تو مرا در میانِ ملوک فضیحت می‌کنی! او هیچ جواب نگفت، و نظر بر مرغی کرد که بر شرافه‌ای از شرافات قصرِ او نشسته بود و گفت: ای مرغ! به حقّ آن که تو را خلق کرد بیا و بر دستِ من نشین! فی‌الحال فرود آمد و بر دست او بنشست؛ بعد از آن گفت: برو و بر جای خود نشین! پرید و برجای خود نشست؛ بعد از آن گفت: به حقّ آن که تو را خلق کرد بیا و بر دستِ امیرالمؤمنین نشین! نیامد؛ پسر گفت: تو نیز مرا فضیحت کردی! به سبب محبّت دنیا! و گفت: همیشه می‌خواهم از تو مفارقت کنم، این زمان محلّ آمد؛ مفارقت کرد و هیچ چیز از دنیا قبول نکرد مگر *مُصحفی*، و به بصره رفت و ساکن شد؛ هفته‌ای یک روز ـ روز شنبه ـ مزدوری کردی به یک دنیار و دانگی، و هرروز دانگی قوت خود کردی و باقیِ هفته به عبادت مشغول بودی؛ روزی ابوعامرِ بصری را کارِ آب وگِل بود؛ گفت: به بازار رفتم که مزدوری بیارم، پگاه شده بود، از رجالِ اَقویا کسی نیافتم؛ دیدم جوانی نشسته است بغایت خوب صورت، امّا گلگونهٔ رویش از ریاضت زرد گشته و بدنِ لطیفش نحیف شده، و زنبیلی در پیش نهاده، و *مصحف* در دست و به قرأت مشغول است؛ گفتم: کار آب و گل کنی؟ گفت: کنم، امّا به دل نکنم؛ گفتم: هراشیائی[کذا]؛ به دیناری و دانگی اجرت مقرّر کرد و گفت: به شرطِ آن که نماز گزارم؛ من رضا دادم؛ چون به کار مشغول شد، با وجود نحافت بدن تا پگاه کارِ دَه کس را کرد؛ چون پگاه شد من دو دینار به او دادم؛ گفت: به این مقرّر نکرده بودم؛ نگرفت، همان یک دینار و دانگ که مقرّر کرده بود گرفت و برفت؛ روز دیگر به طلبِ او به بازار رفتم، او را نیافتم؛ پرسیدم، گفتند: او[در هر] هفته‌ای روز شنبه کار می‌کند و باقیِ روزها را به عبادت صَرف می‌کند؛ من کارِ خود را تأخیر کردم تا شنبهٔ دیگر به بازار شدم، او را دیدم به همان حالت که پیش[از این] دیده بودم؛ بر او سلام کردم[۲۳۲] و او را برای کار طلبیدم؛ همان سخنان که پیش گفته بود باز گفت، و به همراهیِ من آمد، و به کار مشغول شد؛ چون پگاه شد من سه دنیار به او دادم، قبول نکرد مگر دیناری و دانگی؛ شنبهٔ سیوم به طلبش رفتم، او را نیافتم؛ پرسیدم؛ گفتند: سه روز است که در خرابه‌ای

بیمار است؛ شخصی را اُجرت دادم تا مرا بدو راهبری کرد؛ در خرابه‌ای افتـاد و پـاره‌ای خاک را تخت ساخته و بر آنجا خفتیده، و پاره‌ای گِرد کرده و سر برآنجا نهاده و حالش تنگ شده؛ سلام کردم و نشستم و بارِ دیگر سلام کردم؛ مرا شناخت؛ سرش را برداشـتم و بر کنارِ خود نهادم؛ مرا از این منع کرد و گفت: یا صاحبی! لا تَعتزِ بتنعّم فـالعمر ینفـدوا لنعم تزول؛ بعد از آن گفت: یا عامر! هرچگاه روحِ من مفارقت کند، مرا به روی درافکـن و ریسمانی در گردنم بند و همچون میته، کشان‌کشان به سرِ چهار سـوی بـر، و منـادی کن که سزایِ کسی که بندگیِ خدای را چنان که باید نکرد! و چون غُـسل کنـی مـرا در همین گلیم که جامهٔ من است در پیچی! ابوعامر گفت: من گفتم: چرا در ثیـابِ جدیـده تو را نپیچم؟ گفت: ثیاب جدیده زندگان را لایق‌تر اسـت «الثیـاب تبُلـی والعمـل یبقـی» شمله و زنبیل را بـه گـور کاویـده و ایـن مـصحف از امیرالمـؤمنین عثمـان اسـت، بـه هارون‌الرشید ـ خلیفهٔ بغداد ـ برسان، و این خاتم را نیز به او رسان! می‌باید که خود بـه دستِ او دهی و بدو بگویی این مرا ودیعت از جوانِ غریب[است]، و او تـو را وصـیت کرد که سعی کن که در غفلتِ مُلک‌داری نمیری، که مُردار می‌میری؛ چون وصیّتها تمـام کرد جان به حقّ تسلیم کرد؛ من به موجبِ وصیتِ او را بـه روی درافکنـدم و خواسـتم ریسمان در گلویِ او بنـدم کـه از چهـار گوشـهٔ خانـه آوازی سَـهمناک شـنیدم کـه: ای ناجوانمرد! کسی با دوستانِ خدا اینچنین بی‌عزّتی و بـی‌ادبـی کنـد؟ از هیبـتِ ایـن آواز دست از او بداشتم؛ به تجهیز و تکفینِ او مشغول شدم، و به تعظیمِ تمام اصـحابِ خـود را خبر کردم و او را دفن کردم؛ بعد از آن متوجّـه بغـداد شـدم؛ چـون رسـیدم برجـایِ مرتفعی ایستادم و مصحف را نمودم؛ خلیفه چون مصحف را دید به تعجیلِ تمـام پـیشِ من آمد؛ گفتم: این ودیعت است پیش من از جوانِ غریـب؛ مـصحف و خـاتم را بـه او دادم و گفتم: تو را وصیت فرمود و گفت: از مـن خلیفـه را سـلام رسـان و بگـوی کـه زینهار در غفلتِ مُلک نمیری که مردار می‌میری! فریاد و نوحهٔ بی‌اندازه آغاز[۲۳۳] کـرد و بعد از آن مرا به خلوت طلبید؛ حاجب گفت: یا ابا عامر! خلیفه بغایت مغمـوم اسـت؛ سخن بسیار نگوئی! خلیفه چون مرا دید گفت: نزدیک نـشین! نزدیـک نشـستم؛ گفـت: پسرِ مرا می‌دانی گفتم: بلی گفت: به چـه کـار مـشغول بـود؟ گفـتم: هفتـه‌ای یـک روز مزدوری می‌کرد، و بقیهٔ هفته به عبادت مشغول بود؛ گفت: تو او را هیچ کـار فرمـودی؟

گفتم: آری؛ گفت: شرم نداشتی او را کـار فرمـودن؟ کـه او را اتـصال اسـت بـه رسـول ـصَلّی‌الله علیه وسلم؛ گفتم: المعذرة إلی الله ثمّ الیک یا امیرالمؤمنین! که من او را نشناختم مگر وقتِ وفاتش؛ گفت: تو او را خود غسل کردی؟ گفتم: آری؛ گفت: دسـت خـود را به من دهَ! دست مرا گرفت و بر سینهٔ خود نهاد و گفت: بأی کَفٍّ کَفَنت العزیـزَ الغریـب؟ بعد از آن مرا به همراهیِ خود به بصره برد؛ چون نظرش به قبرِ احمد افتاد بی‌خود شـد؛ چون به خود باز آمد این بیت بگفت:

یا غائبًا لایَؤُبُ مـن سَفـره		عاجَـلَهُ موتُهُ علی صغَـره
یاقرةالعیـن کُنتَ لـی اُنسًا		فی طول‌لیل و فی قصَـره
شَربتُ کاساً ابـوکَ شاربُها		لابُـدَّ من شُربها فی کبَـره
والحمدُ لله لا شـریک لَـهُ		قدکان هذاالقضاءمن‌قـدَره

ابوعامر گفت: آن شب در سرِ قبرِ احمد بودم، بعد از اداءِ وردِ خود در خواب شـدم می‌بینم قُبه‌ای بس عالی است از نور و پرده‌ای از پیش آویخته‌اند؛ از پسِ پـرده احمـد را دیدم که مرا فریاد می‌کند ومی‌گوید: جزاک‌الله عنّی خیراً یا ابا عامر! من گفتم: ای فرزند! به کجا شدی؟ گفت: إلی ربّ راضی غیر غـضبان و بوفـور انعـام و عطایـائی مخـصوص گردانید که «ماَ لاَعَینٌ رَأت وَلا اُذنٌ سَمعت وَلاخطَر عَلَی قَلب بَشرٌ»؛ و گفت: ای ابوعـامر! بدان و آگاه باش که هیچ‌کس از دنیا نرود مثل من که الاّ حق‌سـبحانه بـر او اکـرام کنـد؛ چون بیدار شدم بغایت مسرور و خوش حال شدم؛ هـارون‌الرّشـید گفـت کـه: فرزنـدم احمد پیش از آن که من به امرِ خلافت مبتلا شوم متولّد شد و نیـک کـلان شـد، *قـرآن* بیاموخت و علم ورزید، و چون من خلیفه شدم از من مفارقت کرد، و از دنیای من هیچ چیز قبول نکرد مگر *مصحفی*؛ و او مادر را بغایت فرمان بُردار بـود؛ خـاتمی از یـاقوت سرخ که خراجِ مملکتها بود به مادرش دادم به او دهد، به او داد؛ گفتم[۲۳٤] شـاید او را در وقتِ درماندگی به کار آید، آن را نیز خرج نکـرده اسـت و بـرای مـن بـاز فرسـتاده است؛

نقل‌است که: هارون‌الرشید پیش از تقلُّد خلافت همیشه به اصحاب و اربـابِ قلُـوب و اصحابِ مکاشفه صحبت داشتی و از اهلِ دنیا اعراض نمودی، و پیوسته مذمّت کردی و با سفیانِ ثوری عقدِ مواخات داشت؛ چون موسـی بـن محمّـد الهـادی وفـات یافـت

هارون را به خلافت بنشانیدند؛ جمیع علماء و کُبَراء و مشایخِ عراق بر تهنیتِ او جمع آمدند، مگر سفیانِ ثوری که نیامد؛ روزی هارون‌الرشید به سفیانِ ثوری مکتوبی نوشت مضمون این بود: برادرِ دینی! سفیان معلوم داند که ما را هرگز رَغبتِ مُلک و خلافت نبود، ولی حق‌سبحانه بی‌سعی و اختیارِ ما ولایت اهل اسلام را به ما تفویض فرمود و ما می‌خواهیم که مساعیِ جمیله‌ای مبذول داشته به ادای حقوقِ این امر قیام نمائیم، و این بی‌معاونت و بدرقهٔ عنایت و التفات علمای دین میسّر نمی‌شود، به تخصیص آن صدیقِ شفیق که حقّ برادری نیز در میان ما ثابت است؛ البتّه در این کار خیر می‌باید که مُمّد و معاون ما گردد! حضرت سفیان ـ رحمةالله‌علیه ـ در جواب نوشت که: ما عقد برادری با تو به شرطی بسته بودیم که هوا را معبود خود نسازی، و دنیای مردار را قبلهٔ دلِ خود نگردانی، و خدمت شیطان را بر طاعت رحمن نگزینی، و خلوت و عزلت را بر خلطت و ریاست اختیار ننمائی، چون تو این شرایط را گذاشتی و ضایع کردی، ما هم قطع برادری و فسخِ اُخوّت کردیم، و از تو بیزار شدیم؛ باید که بعد از این ما را یاد نکنی، و نامِ ما به زبان نرانی! چون مکتوب به هارون‌الرّشید رسید بسیار بگریست و بغایت اندوهگین گشت؛ چون شب درآمد، جامهٔ کهنه پوشید و بر درِ خانهٔ سفیان رفت و نشست تا صبح دمید؛ چون شیخ سفیان به جهت نماز بیرون آمد، برخاست و سلام کرد؛ شیخ روی از او بگردانید و گفت: من از تو بیزارم؛ هارون گریان شد و گفت: تو را از من بیزاری آسان است، زیرا که تو را از دنیا گزیر است؛ ولی مرا از تو بیزار شدن بغایت دشوار، زیرا که مرا از آخرت گزیر ممکن نیست.

حکایت: آورده‌اند ملک صالح از پادشاهانِ شام بود شبها با یک غلامِ خاصهٔ خود بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و بازارها گشتی و از احوال[۲۳۵] هرکس تفحُّص کردی؛ شبی در سرمای زمستان می‌گشت، به مسجدی رسید؛ درویشی را دید از برهنگی و سرما می‌لرزید و می‌گفت: الهی اگر در موقفِ قیامت این پادشاهانِ غافل را که نعمتِ تو را سرمایهٔ حظوظ به فسق و هوا ساخته‌اند، و دولتِ فانی را تخمِ تکبّر و تجبّر گردانیده، و از احوالِ ضعیفان غافل شده، به عنایتِ خود مخصوص گردانی و به بهشت راه دهی به عزّت و جلالِ تو که من قدم در بهشت ننهم! مَلک صالح جامه‌های درویشانه با بدره‌ای زر پیش درویش آورد و بسیار بگریست و گفت: شنوده‌ام که رسول

ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ فرموده‌اندکه: پادشاهانِ بهشت کسانی باشند که ایـشان را قـوُت و پوششی نباشد، و ایشان بدان از حقّ راضی باشند؛ امروز که نوبت پادشاهی ماست من بر در صلح[1] آمده‌ام، فردا کـه نوبـت پادشـاهی شـما خواهـد بـود درِ خـصومت بـر مـا مگشائید، و سایهٔ همای حمایت از سرما مگیرید، و فیض فضل و شفاعت را از ما دریـغ مدارید.

منقول است از مالک بن دینار ـ رحمه‌الله ـ که گفت: یک‌بار به عیـدگاه [بـه]بـصره درآمدم؛ سعدون مجنون را دیدم، گفتم: حالت چون است؟ گفت: ای مالک! چون باشـد حال کسی که سفرِ دور و دراز در پیش داشته باشـد و او را نـه زاد و راحلـه، ومنتهـای سفرش به ربّ عادلِ حاکم و ناقد بصیر به جمیع افعال عباد بُوَد؟ این بگفت و در گریـه شد، و چندان بگریست که بی‌خویش شد؛ چون به خود آمد، گفتم: تو را چه شـد، ایـن همه بهر چه گریستی؟ گفت: والله از بهرِ حرص بر دنیا و جزع از موت و فنا نگریـستم؛ بلکه از جهتِ تضییع ایّامِ گذشته گریستم؛ نه برنهجِ مرض گذشـته، و عملـی چنـان کـه باید از من در وجود نیامده؛ یا حسرتا علی فرطّت فی‌جنـب الله! دیگـر گفـت کـه: خلـق می‌پندارند که مگر من دیوانه‌ام، والله که من دیوانه نیستم، لکن دوستیِ مولی -جلّ شأنه- در دل درآمده و با جان درآمیخته، و سراپای وجودم گرفته.

عشق‌آمدوشدچوخونم اندررگ‌وپوست — تی‌کـرد مرا از من و پر کرد ز دوست
اجـزاءِ وجـودِ من همه دوست گرفت — نامیست‌زمن بر من و باقی همه اوست

به محبّت اوهایمم و مشعوف، خلق می‌پندارند که من دیوانه‌ام.

دیوانه شـود هـــزار عاقـل — آسوده کسی که هست غافل

بعد از آن گفتم: چرا باخلق مجالست نکنی و نیامیزی؟ این بیت گفت:

کُن منَ النَاس خَائبًا وَارضَ بالله صَاحبًا — قَلب الناسَ کَیفَ شئتَ تَجدهُم عَقاربَا

[۲۳٦] **نقل‌است** که ذوالنّون مصری -رحمهٔ‌الله‌علیه- گفت: یک‌بـار بـه طـواف خانـه مشغول بودم، شخصی دیدم که در مقابلهٔ خانه ایستاده می‌گفـت: ربِّ! عبـدک[2] الطریـد، الشَّرید من بین یـدیک، اسـألک مـن الامـور اقربهـا، ومـن الطاعـات احبّهـا، و اسـألک

۱. س: صالح.
۲. س: + المسلمین.

باصطفائک خلقک الکرام من الانبیاء علیهم السلام ألاّ سَقَیتنی بکأس محبّتکَ، و کَشفت عن قلبی و اَعطیّته جُهد مَعرفتک حتّی اَرقی بأجنحةِ الشوق الیک، فَأُناجیک فی ارکانِ الحقّ بین ریاض العرفان.

بعد از آن در گریه شد، چندان که آبِ چشمش بر زمین ریخت؛ پس در خنده شد و بازگشت؛ من در پیِ او شدم و با نفسِ خود گفتم: این شخص یا عارف است یا مجنون! از مسجدِ حرام بیرون آمد و به طوافِ خرابه‌های مکّه شد؛ ناگاه پس نگریست و مرا دید؛ گفت: یا مالک ارجع امالک! گفتم: نامِ تو چیست؟ خدای بر تو رحمت کند! گفت: عبدالله؛ گفتم: نام پدرت چیست؟ گفت: عبدالله؛ گفتم: همه بندهٔ خدایند و پسر بندهٔ خدای! نامی را می‌گویم که پدرت نهاده است؛ گفت: سعدون؛ گفتم: آن که مجنونش می‌گویند؟ گفت: آری؛ گفتم: کدام قوم‌اند آن قوم که ایشان را به شفاعت آوردی؟ گفت: هُم قوم ساروا الی‌الله سیر من نصب المحبّة بین عینه و تَجرّد، و اتْجَرَّدَ من أخذ الزمانیة بقلبه؛ بعد از آن متوجّه من شد و گفت: یاذوالنون! گفتم: لبیک یا سعدون! گفت: می‌بینم که از اسبابِ معرفت سؤال می‌کنی؟! گفتم: از خرمنِ علمت خوشه‌ای، و از بحرِ معرفت غرقه‌ای! گفت: حقّ السائل الجواب؛ بعد از آن[این] بیت گفت:

قلوب العارفین تُحنُّ حتی — تَحُلُّ بقربه فی کلّ راحِ
صَفَت فی وُدٍّ مولاها فلَیسَت — لها من وُدٍّ مولیً من بَراحِ

منقول است از ابی‌جوال مغربی ـ رحمه‌الله ـ که گفت: در بیت المقدس با یکی از صُلحا نشسته بودم که ناگاه جوانی را دیدم که کودکان او را سنگ می‌زدند و مجنونش می‌خواندند؛ در این اثنا به مسجد شد و فریاد برآورد که: اللّهمّ ارحنی من هذه الدار؛ من گفتم: این کلام حکمت است، در تو چه می‌جوید؟ گفت: من اخلص الخدمة اورثه ظرایف الحکمة و ایده باسباب العظمة؛ حقا که در من جنون نیست، لکن صدمتِ عشقِ مولی عقلِ مُدبّرم را مشوَّش ساخته است، خلق می‌پندارند که من مگر مجنونم، و این بیت گفت:[۲۳۷]

هَجَرتُ الوری‌فی‌حُبٍّ من‌حازَ بالنِعَم — و عفتُ الکَری شَوَقاً الیه فلم اَنَمِ
فان قیل مجنون فَقَد جَنَّنی الهوی — و انَ قیل مَسقام فما بی من سَقَمِ

من گفتم: احسنت یا سعدون! خلق غلط کرده‌اند که تو را مجنون می‌گویند! پس به سوی من نگریست و در گریه شد و گفت: نمی پرسی از آن قوم که به حقّ رسیده‌اند چگُونه واصل شده‌اند؟ گفتم: بگوی! گفت: طهرّوا الاخلاق و رضوا منه بسیرالارزاق و هاموا من محبّته فی الآفاق و اتّزروا بالصّدق و ارتدوا بالاشفاق و باعوا العاجل الفانی بالآجل الباقی و رکبوا فی میدان السّباق و شمرّوا الشمیّر الجهابذة الحذاق حتّی اتصلوا بالواجد الرزاق؛ پس ایشان را متفرّق ساخت در بطون اودیه و قللِ جبال؛ و از نظرِ خلق ایشان را مختفی گردانید؛ لاتوؤبهم دار، و لایقربهم قرار، فالنظر الیهم اعتبار، ومحبّتهم افتخار و هم صفوة الابرار ورهبان الاحرار، مدحهم الجبار، و وصفهم النبّیُ المختار، ان حضروا لم‌یعرفوا، و ان غابوا لم‌یفتقدوا، وان ماتوا لم‌یشهدوا؛ بعد از آن این بیت بگفت:

کن‌من‌جمیع‌الخلق مُستوحشا	مستأنسا بالواحد الحَق
واصبر فبالصبر یُنال المُنی	وارض بما یجری من‌الرزّق
واحذر من النطق و آفاته	فآفة المومن فی النّطق
وجُدَّ فی السیر و شَمِّر کَما	شمر اهل السبق للسَبَق
اولئک الصفوة ممَّن سما	و خِیرَةِ الله من الخلَق

شیخ ابوجوال گفت که: از سخنان او دنیا بر دلم چنان سرد شد که هرگز بعد از آن برخاطرم نیامد؛ دیگر او را هرچند جُستم نیافتم، و همیشه در آرزوی صحبتِ او می‌بودم.

نقل‌است که ذوالنون مصری -رحمه‌الله- گفت: شنودم در جبل لکام از این طایفه شخصی هست؛ قصدِ زیارتِ او کردم؛ چون به جبَلِ لکام رسیدم آوازی شنیدم حزین که می‌گفت:

یا ذاالّذی انس الفؤاد بذکره	انت الذی ما ان سواک اُرید
تغنی اللیالی و الزمان بأسرهِ	و هواک غضّ فی‌الفواد جدید

صاحب صوت را جُستم؛ دیدم جوانی بغایت نیکو صورت و خوش آواز، گلگونهٔ رویش از ریاضت زرد شده، و جسم او نحیف شده، پوستی و استخوانی مانده، مُهیّم و واله نشسته؛ بر او[۲۳۸] سلام کردم؛ جواب سلام بر وجهِ اَحسن باز داد و گفت:

اعمیت عینی عن‌الدنیا وزینتها فانت الرّوح شئ غیر مفترق
إذا ذکرتک وافی مقلبی اَرَقٌ من اوّل اللیل‌حتی مطلع الفلق
و ماتطابقت الاحداق عن‌سنةٍ الاّ رأیتُک بین الجفن والحدق

بعد از آن گفت: ای ذوالنون! تو را چیست که طالبِ مجانین شده‌ای؟ گفتم: تو مجنونی؟ گفت: چنینم می‌گویند، و به این مشهورم گردانیده‌اند؛ گفتم: مسئله‌ای مشکل دارم! گفت: بپرس! گفتم: چه چیز خلوت و عزلت را محبوُبِ تو گردانیده است، و تو را از دوستان و معارف بریده است، و در کوه و بیابان مهیم و واله داشته؟ گفت: حبی له هیّمنی، و شوقی الیه هیّجنی و وجدی به افردنی؛ بعد از آن گفت: ای ذوالنون! در شگفت آورْد تو را کلام مجانین؟ و از نظرِ من غایب شد؛ هرچند جُستم او را نیافتم.

حکایت: هم از ذوالنون منقول است که گفت: شنودم که در کوهِ مقطّم ضعیفه‌ای متعبدّه است؛ قصد زیارت او کردم؛ هرچند جُستم نیافتم؛ به جماعتی از متعبدّین ملاقات کردم و از آن ضعیفه پرسیدم؛ گفتند: عاقلان را گذاشته است و از مجانین می‌پرسد! من‌گفتم: مرا به او راه دهید، اگرچه مجنون بوَد. گفتند: در فلان وادی است؛ به آن وادی شدم؛ آوازی حزین شنودم که می‌گفت:

یا ذا الّذی انس الفؤاد بذکره انت الذی ما ان سواک اُرید

در پیِ این آواز رفتم؛ دیدم ضعیفه‌ای بر بالای سنگی نشسته است؛ بر او سلام کردم؛ جواب بازَ داد و گفت: یاذوالنون! تو را به مجانین چه کار است که به جستنِ ایشان می‌شتابی؟ گفتم: تو مجنونی؟ گفت: اگر مجنون نمی‌بودم نمی‌گفتند؛ گفتم: تو را چه مجنون ساخته است؟ گفت: حبه جننی، و شوقه هیّمنی و وجده اقلعّنی، لان الحبّ فی‌القلب، والشوق فی‌الفؤاد، والوجد فی‌السر؛ گفتم: فؤاد غیرِ قلب است؟ گفت: آری، فؤاد نورِ قلب است، و سرِ نور فؤاد، فالقلب یُحبّ، و الفؤاد یشتاق، و السّر یجد؛ گفتم: سر چه را میِ‌باید؟ گفت: حقِّ را سُبحانه می‌باید؛ گفتم: چه‌گونه می‌باید؟ گفت: یافتِ او کیف نیست؛ بعد از آن گفتم: وجدانِ تو را علامت چیست؟ پس در گریه شدَ و چندان بگریست که نزدیک شد که روح از او مفارقت کند، و غشی بر او افتاد؛ چون [۲۳۹] به هوش آمد، این دو بیت بگفت:

فوجدی به وجد یوجدُ وَجدُهُ　　　و وجد وجود الواجدین یهیبُ
لان متّ حقاً فی محبّة سـیّدی　　　فـانّ المنایـا فـی‌الوداد یطـیبُ

بعد از آن صیحه‌ای زد و گفت: اینچنین میرند صادقانه! و غشی بر او افتاد و از بـدن مبارکش مفارقت کرد؛ ذوالنون گفت: می‌خواستم که به دفنِ او مشغول شوم، او را غایب کردم؛ هرچند طلبیدم نیافتم ـقدّس سرّه.

حکایت: هم از ذوالنون منقول است که گفت: در کوه لبنان می‌گشتم، شخصی دیدم در مغاره سنگی نشسته، جسمِ شریفش در غایت نحافت ونحول، ژولیده مـوی گردآلـود به نماز مشغول بود؛ بر او سلام کردم؛ بعد از آن که از نماز فارغ شد جوابِ سلام گفـت و بی‌درنگ باز به نماز برخاست و مشغول بود تا نمازِ دیگر را گزارد، و به سـنگی تکیـه کرد، و به تسبیح مشغول شد، و با من سخن نکرد؛ من گفتم: رحمک‌الله مرا دعایی بکن! گفت: آنسک‌الله بقربه! گفتم: زیاد کن! گفت: هرکه را به قربِ خود مـأنوس گردانـد او را چهار خصلت دهد: عزّت بی‌عشیره، و علم بی‌طلَب، و غنایِ بی‌مال، و اُنس بی‌جماعت؛ بعد از آن شهقه‌ای زد و بی‌هوش شد؛ بعد از سه شبانه روز به هوش بازآمـد؛ برخاسـت و وضو ساخت و گفت: چند نماز از من فوت شده است؟ گفتم: سه روز است، حساب کنید! بعده این بیت گفت:

ان ذکر الحبیب هیَجَ شوقی　　　ثمّ حبّ الحبیب اذهل عقلی

گفت: از خلق وملاقاتِ ایشان مستوحشم، و به ذکرِ فاطر مُستأنس؛ سـماوات از مـن برگوشه‌ای شود! وقت مرا پریشان مدار! من گفتم: رحمک‌الله! سه روز اسـت کـه انتظـار می‌کشم و درگریه شدم؛ پس گفت: احببت مولاک و لاتزد بحبه مُـذلا،فالمجنون بـالله هـم تیجان العباد والزهاد و هم اصفیاءالله و احباءُه، و عباده و اولیـاءُه؛ بعـد از آن نعـره‌ای زد و جان به حقّ تسلیم کرد؛ ناگاه دیدم که جماعتی از عباد از کوه فرود آمدند و در لحظه‌ای تجهیز و تکفین کردند و به خاک سـپردند؛ مـن از ایـشان پرسـیدم کـه نـامِ ایـن عزیـز چیست؟ گفتند: او را شیبان المصاب می‌گویند ـ رحمةالله علیه.

حکایت: هم از ذوالنون منقول است که گفت: در بیابـان بیـت‌المقـدس مـی‌گـشتم آوازی شنودم که می‌گفت: یا ذاالایادی التی لاتحصی و یا ذاالجود والتُّقا، متع بـصر قلبـی

فی‌الحوالان فی جبروتک[۲٤۰] واجعل همتی متصلة بجود لطفک، یا لطیف واعذنی من مسألک المتحرین بجلال بهائک، یارؤف واجعلنی لک فی‌الحالات خادماً و طالباً، کن‌لی یا منوَرُ قلبی و نهایة طلبی فی الفضل صاحباً؛ در پیِ آواز شدم؛ دیدم ضعیفه‌ای در غایت نحافت شالی در بَر و پشمینه‌ای بر سَر، اثر ریاضت در بَشره‌اش ظاهر؛ گفتم: السّلام علیک! گفت: و علیک السّلام یا ذوالنون! گفتم: لا آله الا الله! چون دانستی که ذوالنّونم؟ گفت: کشف عن سری الحبیب فرفع عن قلبی‌حجاب العمی فعرفنی اسمک؛ گفتم: به مناجات خود باز گرد گفت: اسألک یاذاالبهاء ان تصرّف عنی شرماً احد فقد استوحشت من‌الحیات؛ بعد از آن شهقه‌ای بزد و به روی درافتاد؛ دیدم مرده بود؛ متحیّر فروماندم؛ ناگاه دیدم پیر زالی پیدا شد، صفت یتیمان در او ظاهر؛ در او نظر کرد و گفت: الحمدلله الذی اکرمها؛ گفتم: این کیست؟ گفت: مرا زهرای والهه می‌گویند، و این مرده دختر من است؛ بیست سال است که خلق او را مجنون می‌گفتند: انما قتلها الشوق إلی ربَها ـ رحمةالله علیها ـ قالوا جتلبت به من تهوی فعلت لهم مالذّة العیش الاللمجانین.

* هم از ذوالنون منقول است که گفت: در تیه بنی‌اسرائیل به ضعیفه‌ای ملاقات کردم که شالی دربرداشت و پاره‌ای برسر؛ بر او سلام کردم؛ جواب باز داده، گفت: چیست مر مردان را که خطاب با زنان کنند؟ گفتم: برادرت ذوالنون است؛ گفت: مرحبا! حیّاک‌الله بالسلام! گفتم: چکار می‌کنی اینجا؟ گفت: هربار که به شهر درمی‌آیم می‌بینم که خلق به حضرت حبیب عاصی می‌شوند، شهر بر من تَنگ می‌گردد؛ پس جانی پاک می‌جویم که در آنجا او را بپرستم، و به دلِ صافی و سینهٔ پُرسوز از شوق لقای او، او را مناجات کنم؛ بنابر این گرد صَحاری و بَوادی می‌گردم؛ ذوالنون گفت که: هیچ‌کس ندیدم که از تو بهتر و برشوق‌تر حبیب را یاد کند؛ بگوی محبّت چیست؟ گفت: سبحان‌الله! چون تویی از من سؤال کند؟! و این چند بیت برخواند:

احبّک حبین حبّ الهَوی	وحُبّاً لأنّک اهلٌ لذاکَا
فأمّا الذی هُوحب الهَوی	فذکرشغلت به عَن سواکا
و مالّذی انتَ اهلٌ لَهُ	فکشَفک للحجَب حی اَراکا
وَلاحمدٌ فی ذا وفی‌ذاک لی	ولکن لک الحمد فی‌ذا وذاکا

رحمةالله علیها.[۲٤۱]

محمدبن رافع گفت: می‌رفتم در راه، جوانی دیدم جُبهٔ صوف پوشیده و در دست رکوه‌ای داشت؛ گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: نمی‌دانم! گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: نمی‌دانم! من پنداشتم که دیوانه است؛ گفتم: تو را که خلق کرده است؟ گونهٔ رویش زرد شد، گوئیا به زعفران رنگ کرده‌اند؛ بعد از آن گفت: **خَلَقنی من لایَعزب عنه مثقال ذرة فی الارض و لا فی‌السّماء**؛ گفتم: رحمک‌الله! من از اخوانِ تو و از ماءِ نوشین به امثالِ تو، از من خود را درمکش! گفت: والله دوست می‌دارم اگر ترکِ جماعات جایز بود، که من بر قللِ جبال باشم که کسی آنجا نتواند برآمد، تا ساعتی دلِ من از دنیا و اهلِ دنیا فارغ باشد؛ گفتم: دنیا چه گناه کرده است که این همه او را دشمن گرفته‌ای؟ گفت: **جنایاتها العَمی عن خیاناتها**[1]؛ گفتم: این عَمی را هیچ دوا هست؟ گفت: در تو آن قوّت نمی‌بینم که این علاج توانی کرد، علاجِ آسان‌تر را اعمال کن! گفتم: بیان کن! گفت: دوا پیشِ تو چیست؟ گفتم: دوستیِ دنیا؛ تبسّمی‌کرد و گفت: ایُّ داء اعظم من هذا لکن اشربُ السموم و المَکارة الصعبة؛ گفتم: زیاده کن! گفت: اخترالتعبُ الذی لاراحة فیه؛ گفتم: زیاده کن! گفت: السّلو عَمّا تُرید والصبر عَمّا تحب؛ بعد از آن گفتم: مرا دلالت به عملی کن که مرا به حق‌سبحانه نزدیک گرداند! گفت: ای برادر! چندان که در عبادات و قرّبات نظر کردم، از عُزلت و فرارِ از خلق و ترکِ مخالطتِ ایشان چیزی بهتر و نافع‌تر ندیدم؛ این گفت و از نظرِ من غایب شد ـ رضی‌الله عنه.

نقل است از بعضی صُلحا[2] که گفت: در حرمِ مدینه بودم که ناگاه در مقابلهٔ قبر مطهر پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ نُه کس از اولیاء دیدم؛ در پیِ ایشان روان شدم یکی از ایشان گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: با شما می‌روم، از جهت محبّتی که با شما دارم؛ زیرا که از آن کس که زیارت کرده‌اید شنوده‌ام که گفته است: «المَرءُ مَعَ مَن اُحِبّ» یکی از ایشان گفت: تو را طاقت آن نیست که به آن موضع که مقصد ماست روی، زیرا که آنجا کسی می‌رود که سن او به چهل رسیده باشد؛ دیگری از ایشان گفت: [اگرچه] تو را طاقتِ آن نیست، گذار شاید که خدای تعالی او را روزی کند؛ پس با ایشان روان شدم و زمین در تک پای ما طی کرده می‌شد، و کوههای عظیم در پیش می‌نمود تا نظر

---

۱. س: جنایاتها.

۲. س: + منقول است.

می‌کردیم در پس پشت خود می‌دیدیم،[٢٤٢] تا رسیدم به شهری که دیوارهای او و عماراتش همه از زر و نقره بود، درختان او همه سرو سرکشیده، و جویهای آب روان در غایت صفا و سردی، میوه‌های مختلف رنگ به رنگ همه پخته؛ در آنجا درآمدیم و از میوه‌هاش خوردیم و از آبهاش طهارت کردیم؛ من از آن سیبها سه سیب گرفتم و مرا منع نکردند از گرفتن؛ از ایشان پرسیدم که این شهر را چه نام است؟ گفتند: این را مدینةالاولیا می‌گویند؛ هروقت که خاطر ایشان می‌طلبد این شهر بر ایشان ظاهر می‌شود ـ در هرجا که باشند ـ و هیچ‌کس پیش از چهل سالگی اینجا نه‌درآمد، غیر تو؛ باز چون به مکّه درآمدم آن سه سیب با من بود؛ یکی را به دامغانی دادم، آن جماعت از این حال مطلع شدند و مرا ملامت بسیار کردند و گفتند: آن سیب از آن کس بگیر و به جایگاهش گذار! چنان کردم؛ هربار که گرسنه می‌شدم از آن سیب قدری می‌خوردم، گرسنگی برطرف می‌شد، و آن سیب همچنان برحال خود بود تا آمدم به خانهٔ خود، و یک سیب به من همراه بود ـ غیر آن که به جهت خود گذاشته بودم ـ ناگاه همشیرهٔ من دست درگردن من کرد و گفت: آنچه از سفر خود آوردی کو؟ من گفتم: از سفر هیچ نیاوردم؛ گفت: سیبها کو؟ من گفتم: کدام سیبها را می‌گویید؟ گفت: والله من بیست ساله بودم که مرا آنجا طلبیدند، و تو آنجا را ندیدی مگر بعد از من[1]؛ من گفتم: ای خواهر! ایشان چنین گفتندکه هیچ‌کس پیش از چهل سالگی اینجا را غیر از تو ندید، سخن تو چگونه است؟! گفت: آری، این به نسبت مرید نیست، امّا المُرادوُن فیَدخُلونَها وَلایَرضَونَ بها، و هروقت خواهی آنجا را به تو نمایم؛ گفتم: همین زمان می‌خواهم؛ گفت: یا مدینتی، احضری! ناگاه آن شهر به همان کیفیّت که دیده بودم حاضر شد؛ در آنجا درآمد؛ والله تا این زمان نمی‌دانستم که خواهر من از این طایفه بوده است ـ رضی‌الله عنها.

نقل‌است که شیخ ابوالربیع مالقی گفت: شنودم که در فلان موضع زنی است که از جمله صالحات است و صاحب کرامت، اگرچه دأب من آن نبود که به زیارت زنی روَم، امّا خواستم که کرامات ظاهرهٔ او مشاهده کنم؛ چون به آن موضع که او در آنجا بود رسیدم به من گفتند که در پیش او گوسفندی است که از او شیر و عسل می‌جوشد؛ من

---

۱. س: منع .

قدحی نوخریدم و پیشِ او شدم، و بر او سلام کـردم و گفـتم: شـنوده‌ام کـه تـو از ایـن گوسفند شیر و عسل می‌جوشی، می‌خواهم که این برکت را به من[۲۴۳] نمایی! گفـت: اینک گوسفند، خود بجوش! جوشیدم، شیر و عسل بـود؛ از حقیقـت ایـن قـصّه سـؤال کردم، گفت: ما مردمِ فقیر بودیم، از دنیای ما را گوسفندی بود، پس ناگاه میهمـانی آمـد؛ به جهتِ اکرام ضیف با وجـودِ کمـالِ حاجـت آن گوسـفند را کُـشتیم و اندیـشهٔ از آن نکردیم که فرزندان خوردنی ندارند؛ شوهرِ من گفـت کـه فرزنـدان کـه بیننـد خواهنـد گریست؛ من گفـتم: بـر پـسِ دیـوار بَـر و بکـش! چـون او را بکـشت، ناگـاه از دیـوار گوسفندی مثل همان گوسفند در صورت ظاهر شد؛ من پنداشتم همان گوسفند است که از شوهرِ من گریخته است؛ چون بیرون آمد دیدم کـه گوسـفند را پوسـت مـی‌کَنَـد؛ بـا شوهر گفتم که: قصّه چنین شد؛ شوهرم گفت: شـاید کـه حـق‌سـبحانه نعـمَ‌البَـدَلی داده باشد؛ آن گوسفند شیر می‌داد، این گوسفند شیر و عسل مـی‌دهـد، بـه برکـتِ اکـرامِ مـا میهمان را؛ بعد از آن قصه ضعیفه با فرزندان گفت: یا اولادی! ان شُویهَنا هذه ترعـی فـی قلوب المریدین، فإذا طابَت قلـوبهم طابَـت لبَنُهـا، وَ ان تغیّـرَت تغیّرلبَنُهـا، فطیّبـوُا قلـوبَکم ـ رضی‌الله عنها.

نقل‌است بُشرِحافی گفت: در شبِ عَرَفه شخصی دیدم، وله و هَیّمـان بـر او غالـب بود و می‌گریست، و کرته در گلویش بسته بود، و این ابیات می‌خواند:

کم قد ذللت فـلم اذکرک فی ذلـلی   و انت یا مـالکـی بـالعیب تذکـرنی
کم اکشف الستر جَهلاً عندَ معصیتی   و انت تلـطف بـی حـلا و تستُـرُنی

بعد از آن از نظَر من غایب شد؛ از او پرسیدم، گفتند ابوعبید خـواصّ اسـت، هفتـاد سال است که روی سوی آسمان نکرده اسـت؛ از او سـؤال کـرده‌انـد: چـرا روی سـوی آسمان نمی‌کنی؟ گفته است: انی لأستحیی أن أرفع إلی المحـسن وجهًـا مـسئًا ـ رضـی‌الله عنه‌ـ و اعجبًا من مطیعٍ یتذّلل و یستحیی مَعَ احسانه، و مِن عاصٍ یتـذّلل و لا یـستحیی مَـعَ عصیانه.

نقل‌است که مالکِ دینار گفت: به حجّ می‌رفتم، در راه به جوانی رسیدم که بی‌زاد و راحله قطع بادیه می‌کرد؛ بر او سلام کـردم، جـواب بـاز داد؛ گفـتم: ای جـوان! از کجـا می‌آیی؟ گفت: از نزدِ وی! گفتم: به کجا می‌روی؟ گفت: به سوی وی! گفتم: زادِ تو کو؟

گفت: به روی. گفتم: بی آب و خوردنی نمی‌توان رفت؛ از این هیچ چیز داری؟ گفت: آری؛ روزی که بیرون می‌آمدم به پنج حرف زادِ خود کردم؛ گفتم: آن پنج حرف کدام است؟ گفت: قوله تعالی: «کهیعص[۱]»؛ گفتم: معنی این چیست؟ گفت: الکاف[۲۴٤]: «فهوالکافی»، والهاء: «فهوالهادی»، والیاء: «فهوالمؤدّی»، والعین: «فهوالعالم»، والصاد: «فهوالصادق»؛ و من کان صحبتُه کافیاً وهادیاً، ومؤدّیاً، وعالماً، وصادقاً، لایضع، ولایخشی، ولایحتاج الی‌حمل الزاد والماء. مالک دینار گفت: وقتی که این سخن شنودم کُرتهٔ خود کشیدم که به او دهم، قبول نکرد و گفت: ایّها الشیخ! «العُری خیرٌ من قمیص الغنی»؛ چون شب درآمد روی سوی آسمان کرد و گفت: یا من لاتسیره الطاعات و لاتضرّه المعاصی، هب لی مالا یسُّرک و اغفرلی ما لایضُرُّک؛

وقتی که مردم احرام بستند و لبیک می‌گفتند،او نمی‌گفت؛ گفتم: چرا لبیک نگویی؟ گفت: یاشیخ! می‌ترسم که چون لبیک گویم، گوید: لالبیک، ولاسعدیک، ولااسمع سلامک، ولاانظرالیک؛ بعد از آن او را در منا دیدم، این بیت می‌گفت:

ان‌الحبیب‌الذی‌یُرضیه سفک‌دمی　　دمی حلال لـه فی‌الـحلّ والحَرَم
یا لایمی لایلمنی فی هواه فَلو　　عـَانیت منه الذی عـَانیت لم تلَم

بعد از آن گفت[۲]: اللّهمّ ان النّاس ذبحوا و تقربوا الیک، فلَیس لی شئ اتقربُ بهِ الیک سوی نفسی فتقبلها منّی! بعد از آن شهقه‌ای زد و به روی درافتاد و جان به جانان سپرد؛ ناگاه آوازی شنودم که گوینده‌ای می‌گفت: هذا حبیب‌الله، هذا قتیل‌الله، قتل بسیف‌الله، فجهرته و وادیته؛ شب همانجا باشیدم و در امرِ او متفکّر بودم؛ او را در خواب دیدم؛ گفتم: خدای به تو چه کرد؟ گفت: با من آن کرد که با شهُداءِ بدر کرد: هولآء قتلوُا بسیف الکفار و انا قتلت بمحبت الجبّار ـرحمةالله علیه.

نقل‌است ذوالنون مصری ـ رحمةالله‌علیهـ گوید: در بادیه جوانی دیدم در غایتِ جمال و نازکی، قصدِ زیارتِ حرمینِ شریفین ـ زادهم‌الله شرفاً ــ کرده، و اثرِ وله و هیّمان در او ظاهر؛ به او مصاحبت کردم و از بُعدِ مسافت و شدّتِ راه بسیار گفتم؛ گونهٔ رویش متغیّر شد و این بیت گفت:

---

۱. مریم / ۱.
۲. س: گفتم.

بعیدٌ علی الکَسلان اوذی مَلالةً   فأمّا عَلی المُشتاقِ غیرُ بعیدٍ

ـ رحمةالله علیه.

نقل است از صُلحا منقول است‌که: به حجّ می‌رفتم، اتفاقاً آن سال بغایت گرم بود، و سَموم می‌رفت؛ در میانهٔ راه شبی به خواب شدم و از قافله جدا افتادم؛ چون بیدار شدم هیچ‌کس را ندیدم، به اضطراب در پیِ قافله روان شدم، ناگاه در پیشِ روی خود شخصی دیدم، به تعجیل خود را به او رسانیدم دیدم[۲٤٥] جوان امردی بغایت صاحب جمال در بَشره‌اش اثرِ ریاضت ظاهر، بر او سلام کردم، گفت: علیک السلام یا ابراهیم! گفتم: چون دانستی که من ابراهیمم، و هرگز مرا ندیده‌ای؟ گفت: یا ابراهیم! ما جُهِلتُ مُذْعرفتُ، ولاقطعتُ مُذْ وصلتُ؛ گفتم: در این بیابان خونخواره چرا توقف کردی، در همچنین سالی که سَموم می‌رود؟ گفت: ای ابراهیم به غیرِ او اُنس ندارم، و با غیرِ او مرافقت نمی‌کنم، وانقطعت الیه بالکلیة مقرّ له بالعبودیة؛ گفتم: خوراک تو از کجاست؟ گفت: تکفل لی به المحبوب؛ گفتم: والله برتو می‌ترسم؛ در مقامِ جواب شد و گریه بر او مستولی شد و این بیت گفت:

من ذایخوّفنی بالبَرّ اقطعُهُ   الی المحبّ و قد قدّمت أیماناً
الحبُّ قلّقنی والشوقُ أزعَجنی   وَ لایخافُ محبُّ الله إنساناً
فلو أجوع، فذکرالله یشبعنی   ولاأکونَ بحمدالله عَطشاناً
وإن عَفَتْ فوَجد منه یحملنی   من‌الحجاز إلی‌أقصی‌خراسَاناً
فهل‌أصغری‌تکون‌الیومَ یَحقرنی   دَعْ‌عنک عَذْلَک‌لی‌قدکان‌ماکانا

بعد از آن به جانبِ من نظر کرد و گفت: المنقطعُ من قطعَ الحبیبَ و المُواصلُ من أخَذَ من الطاعة تنصیبِ، غالباً. ای ابراهیم! تو از قافله جدا مانده‌ای؟ گفتم: آری! در این اثنا نظرم بر وی افتاد؛ دیدم که روی سوی آسمان کرد و در زیرِ لب چیزی می‌گفت، و من نمی‌شنودم، ناگاه خواب بر من غلبه کرد؛ چون بیدار شدم خود را در میانِ کاروان دیدم؛ هرچند چپ و راست نظر کردم، جوان را ندیدم؛ در عرفات باز او را دیدم؛ چون به حرم درآمدیم، به استار کعبه درآویخت و می‌گریست، و می‌گفت:

تعلّقتُ بالأستار و القبر زرته   و أنت بما فی‌القلب و السّرأعلمُ
هُوَیْتُک طِفلاً حیث‌لا أعرف‌الهوی   فلا تَعْذُلُونی إنَّنی متعلّمُ

ناگاه دیدم که افتاد؛ چون احتیاط کردم مرده بود؛ خواستم به تجهیز و تکفینِ او مشغول شوم، چون باز آمدم نعشِ او را نیافتیم؛ از هرکه پرسیدم هیچ‌کس ندانست ــ نه مردهٔ او را نه زندهٔ او راـ پس دانستم که او از جملهٔ مستوران در تحتِ قباب عزّت بوده است که غیرِ من او را کس ندیده است؛ آن شب به اندیشهٔ او در خوابِ شدم؛ او را در خواب دیدم در میانِ جماعتی است بغایت معظّم و مرفّه، در پیش همه است؛ او را گفتم: من نه مصاحبِ توام؟ گفت: آری! گفتم: تو مرده بودی؟ گفت: بلی! گفتم: من خواستم که تجهیز و تکفین تو کنم، تو را نیافتم؟[۲٤٦]گفت: یا ابراهیم! إعلم أنّ الذی أخرجنی من بلدی و بحبّه شوّقنی، و عن اهلی عزّبنی هو کفّننی؛ گفتم: خدای با تو چه کرد؟ گفت: مرا پیشِ خود داشت و گفت: چه آرزو داری؟ گفتم: الهی و سیدی! در دو سرای جز تو آرزو ندارم! پس گفت ـجلّ و علاـ أنتَ عبدی حقّاًحقّاً، لک عندی أن لاأحجب عَنْک ما تُرید، بعده. گفتم: أرید أن یشفعنی فی‌القرن الذی أنا فیه؛ قال شفعتک فیه؛ بعد از آن به من مصافحه کرد؛ بیدار شدم و حجّ و مناسکِ او را تمام کردم و در هیچ وقت از آن جوان غافل نبودم، و دایم بر او تأسف می‌خوردم؛ راوی چنین می‌گوید که آن بویِ خوش از ابراهیم نرفت تا برفت از دنیا، رحمةالله علیه.

نقل‌است که: ابراهیم خواص یک‌بار به حجّ می‌رفت به جمیع اصحاب، ناگاه کیفیّتی در او پیدا شد که از راه بیرون آمد، و می‌رفت تا سه شبانه روز که بر خاطرش طعام و شراب نگذشت، تا رسید به بیابانی سبز و خرّم و در او میوهٔ بسیار و ریاحین، و در میانهٔ او شاه‌جویی می‌رود، و گویا از انهارِ جنّت است، در این اثنا که در این متحیر بودم ناگاه دیدم جماعتی ظاهر شدند، سیمای ایشان به سیمای آدمیان می‌ماند، مرقعها در بر، متوجّه من شدند، بر من سلام گفتند؛ من جواب سلامِ ایشان بازدادم و گفتم: این چه جای است که من در اویم؟ و شما چه کسانید؟ یکی از ایشان گفت: ما طایفهٔ جنّیانیم که *قرآن* از حضرت رسول ـ صَلّی‌الله علیه وسلم ـ شنوده‌ایم در لیلة الجن، و در میانهٔ ما اختلاف در مسئله‌ایست، و این بقعه‌ایست از بقاعِ غریبهٔ دنیا و ذوقِ سماعِ کلامِ او ما را از جمیعِ دنیا بیرون آورده است، و در این تُربت این آب را به ما داده است؛ گفتم: میانِ این بقعه و آنجا که یاران خود را گذاشته‌ام چند راه باشد؟ بعضی از ایشان تبسّم کردند و گفتند: ای ابواسحاق مرحقّ را ـ سُبحانه ـ اسرارِ عجایب بسیار است، این جایی

که تو در اویی پیش از تو هیچ‌کس نرسیده است، مگر جوانی و اینجا برفته است از دنیا، و قبرِ او اینجاست؛ و اشارت به قبـر او کـرد؛ نظـر کـردم، قبـرِ او را دیـدم، برحـولِ او ریاحین رُسته است که هرگز مثلِ او در دنیا ندیده‌ام، بعد از آن گفت: از اینجا تا آنجا که یاران را گذاشته‌ای چند ماهه راه است، و به روایتی چند ساله راه است؛ بعد از آن گفتم: از قصهٔ آن جوان مرا خبر دهید! یکی از ایشان گفـت: روزی[۲٤۷] بـر لـبِ ایـن جـوی نشسته بودیم، و در محبّت مقاوله می‌رفت، ناگـاه شخـصی آمـد و بـر مـا سـلام کـرد؛ پرسیدیم از کجا می‌آیی؟ گفت: از شهرِ نیشابور؛ از او پرسـیدیم چنـد گـاه اسـت کـه از آنجا بیرون آمده‌ای؟ گفت: هفت روز است؛ گفتم: چه مُهِّـم تـو را بیـرون آورده اسـت؟ گفت: شنوده‌ام که حق‌سبحانه گفته است: ﴿**وَأَنِيبُوا إِلَى رَبِّكُـمْ وَأَسْـلِمُوا لَـهُ مِـن قَبْـلِ أن يَأتِيَكُمُ الْعَذَابُ ثمّ لَا تُنصَرُونَ**﴾[۱].

از او پرسیدم که انابت به چه معنی است، و تسلیم و عذاب بـه کـدام معنـی اسـت؟ گفت: «الإنابة أن يرجع بک منک إليه»؛ چون به تفسیرِ عـذاب رسـید همـین کـه گفـت: «**والعذاب**» نعره‌ای زد و جان به جانان سپرد؛ او را اینجا دفن کردیم؛ اینک قبرِ وی! چون نزدیکِ قبرِ وی شدم دیدم بر سرِ آن قبر نرگس رُسته است، و بر قبرِ او نوشته که: «هـذا قبر حبيب‌الله قتيل الغيرة»؛ و بر برگِ نرگس صفتِ انابت نوشته اسـت؛ آن را خوانـدم؛ از من پرسیدند که بر برگِ نرگس چه بود که خواندی؟ بر ایشان خواندم؛ در ایشان نـشاط و طربِ عظیم واقع شد، و همه بی‌خود شدند؛ چون به خود بـاز آمدنـد گفتنـد: جـوابِ مسئلهٔ مختلف خود را یافتیم؛ از جهتِ تعَبِ راه، خواب بـر مـن غلبـه کـرد؛ در خـواب شدم؛ چون بیدار شدم خود را بر درِ مسجدِ عایشه دیدم ـ رضی‌الله عنها ـ در دستِ مـن پنجه‌ای ریحان بود و تا یک‌سال تازه بود؛ بعد از آن یک‌بار از من غایب شد ـ رضـی‌الله عنه و عنهم.

نقل است که: شیخ علی‌ابن‌موفّق گفت که: روزی درحرم نشـسته بـودم، در خـاطرم می‌گشت که شست حجّ کردی، چند تردُّد می‌کنی در این راه و بادیه؟ بعد از آن خـواب برمن غالب شد؛ در خواب شدم؛ می‌بینم شخصی می‌گوید که ای ابن‌موفق! یقین که تـو

---

۱. زمر / ٥٤.

کسی را به خانهٔ خود نمی‌خوانی مگر آن را که دوست مـی‌داری، **فطوبی لمن احبّه المولی وحمله إلی المقام الأعلی**، و این بیت گفت:

دعوتُ الی‌الزیارت أهل ودّی　　　و لم أطلبْ بها أحداً سَواهُم
فجاءوُنـی إلـی بیـتـی کرامـاً　　　فـاهلاًبالکـرام و مَن دَعاهُم

رحمةالله علیه.

نقل‌است که: هشام ابن عبدالملک از خلافت به حجّ رفت، هرچند کـرد کـه تقبیـلِ حجرِ اسود کند، از کثرتِ ازدحام میسّر نشد؛ ناگاه امام زین‌العابـدین علـی بـن الحـسین آمد؛ همهٔ خلق بر گوشه شدند تا او استلام کرد؛ از هـشام پرسـیدند او کیـست؟ گفـت: نمی‌دانم. فرزدق ایستاده بود، گفت: می‌دانم و این چند بیت گفت:

هذا ابن خـیرِ عباد الله کُـلّهم　　　هذا التقّی النقّی الطاهر العَلَمُ
هذاالذی‌تعرفُ‌البطحاء وطأتـه　　　والبَیتُ یعرفه والحلُّ والحرمُ
هذاابن فاطمهٔ إن کُنتَ جاهله　　　بـجدّه أنبیاءُ الله قـد خُـتـم

نقل‌است روایت کرده‌اند که: حضرتِ امام زین‌العابدین ـ رضـی‌الله عنـه ـــ هرشـب هزار رکعت نماز می‌گزارده‌اند، و نمازِ شب هرگز از ایشان فوت نمی‌شد، چه در سـفر و چه در حَضَر، و هرچگاه که طهارت می‌کردند، روی مبارک ایشان زرد می‌شـد، و چـون به نماز برمی‌خاستند لرزه بر اندام ایشان می‌افتاد؛ پرسیدند که شما را چه‌می‌شود؟ گفتند: هیچ! می‌دانید که در پیشِ که ایستاده‌ام؟ و حالِ ایشان چنان بـود کـه چـون بـادِ سـخت می‌وزید بی‌خویش می‌شدند؛ یک‌بار در خانه‌ای بود، در آنجـا آتـش افتـاد؛ مـردم فریـاد کردند که: یابن رسول‌الله در خانه آتش افتاد! او در سجده بود، ملتفـت نـشد؛ بـار دیگـر فریاد کردند، سربرداشت وگفت: «أَلهَتْنی عنها النّارُ الأخـروی». از انفـاسِ نفیـسهٔ اوسـت ـرضی‌الله عنه: «اللّهُمَّ انّی اعُوذ بک ان تُحْسِن فی لوامع العُیُون عَلا نیتی؛ و تقبح».

یک‌بار بر زبان مبارکش این می‌گذشت: «انّ قومًا عَبدوا الله ـ عزوجلّ ـ رُهبَتُه، فَتلـکَ عبادةُ العَبید، و آخرین عَبَدوُه رَغبتَه، فتلکَ عبادةُ التُجّار، و قوماً عبدوه شُکراً، فتلـک عبـادةُ الاحرار».

از برای آبِ طهارت از کسی اعانت نمی‌جُست، به نفـسِ خـود آب مهیّـا مـی‌کـرد؛ پیش از آن که به خواب برود و چون بیدار می‌شد اوّل مسواک می‌کرد، بعد از آن وضـو

می‌ساخت و به نماز مشغول می‌شد، و اگر در روز از اوراد چیزی فوت شده بودی به شب قضا می‌کرد؛ و هرگاه راه رفتی، دست او از رانِ او جدا نمی‌شد، و به دست خود در زمین خط نمی‌کشید، و می‌گفت: «عجباً حالِ متکبّرانِ که در گذشته آبِ مُردار بودند، و در حال کمالِ نجاست‌اند، و در آینده جیفهٔ بدْ بوی»؛ و می‌گفت: «در عجبم از کسانی که خدای را منکرند و خلق او را می‌بینند، و نشئهٔ آخرت را منکرند، با آن که نشئهٔ اوّلی را می‌بینند، و عملِ دنیای فانی می‌کنند و عملِ دارِ باقی را گذاشته‌اند»؛ و بسیار بودند از مردم در مدینه که معیشت می‌کردند و نمی‌دانستند که از کجاست معیشتِ ایشان، به جهتِ آن که امام زین‌العابدین به شب در خانه‌های ایشان قوت می‌رسانید، که ایشان واقفَ نبودند و گمان می بردند [۲٤٩]که مگر او بَخیل است که به ایشان چیزی نمی‌دهد؛ چون آن حضرت ـ رضی‌الله عنه‌ـ وفات یافت معلوم کردند که هزار خانه بوده است که او قوت می‌رسانیده است، و ایشان اصلاً خبردار نبوده‌اند؛ فرزند ایشان محمّدباقر گفت ـ رضی‌الله عنه ـ که: «پدرم مرا وصیّت کرد به پنج کس صحبت مدار و سخن مگوی و مُرافقه مکن در هیچ راهی: اوّل فاسق؛ دوم بخیل؛ سیوم دروغ گوی، زیرا که دروغ گوی به منزلهٔ سراب است که نزدیک را به تو دور می‌گرداند و دور را نزدیک؛ چهارم احمق، زیرا که چون خواهد به تو نَفع رساند ضرر می‌رساند، چنان که گفته‌اند: «دشمن دانا به از دوست نادان»؛ پنجم قاطعِ رَحِم، زیرا که من در کلامِ خدای تعالی سه جای یافته‌ام که ملعون است.

* راوی چنین گوید: شخصی امام زین العابدین را افترائی کرد، در مقابله گفت: «ان کنتُ کَما قُلت فأستغفرالله، وَ ان لَم اَکُن کَما قُلت فَغَفرالله لَک»؛ آن مرد برخاست و سرِ او را بوسید و گفت: من فدای تو! چنان که گفتم نیستی، از من عفو کن! گفت: غفرالله لک.

از اخلاق حمیدهٔ او منقول است‌که: خادمی‌داشت؛ یک‌بار میهمان آمده بود و به تعجیل فرستادند که در تنور چیزی بریان کرده‌اند بیار؛ به تعجیل می‌آمد، بیفتاد و آن بریان بر سرِ پسرِ ایشان برآمد و هلاک شد؛ ایشان در مقابلهٔ این عمل او را آزاد کردند و فرمودند که: تو قصد نکردی، گناه تو نیست، و به تجهیزِ فرزند مشغول شدند.

یک‌بار به عیادت محمّد بن اسامة بن زید درآمد، گفت: حال چیست؟ گفت: چون باشد حالِ کسی که هژده هزار دینار قرض داشته باشد؟! گفت: ادای آن بر من، اندیشه مکن؛

روزی از مسجد بیرون آمد، کسی با او دوچار خورده و ناسزا گفت؛ عبید و موالی او در مقام ایذاءِ او شدند، نگذاشت؛ بارِ دیگر پیش آمد، امام زین‌العابدین ـرضی‌الله عنه‌ـ فرمود: «ما سترعینک من امرنا اکثر لک حاجة بعینک علیها»؛ آن مرد خجل شد، جامه‌ای که پوشیده بود به او داد، و هزار دینار دیگر فرمود که به او دهند؛ آن مرد گفت: أشهد أنک من أولاد الرسول؛ نمی‌گویم که ایشان اهل دنیا بودند ـکه از اموالِ خود انفاق می‌کردندـ بلکه از اهل سخاء و فتوت و فضل و مروت و جود بودند.

نقل‌است از بعضی از این طایفه که گفت: در طوافِ خانه[خدا] بودم، جوانی دیدم نحیف الجسم، پوستی و استخوانی، می‌گفت: «واشوقاه لمن یَرانی ولایراه» [۲۵۰]؛ من گفتم: آن کیست؟ در جواب این بیت گفت:

وَ لی حبیبٌ بلاکیف و لاشبه   و لی مقام بلا رَبع و لا خِیَم
اَبیت من دار عشق لأمثلها   مِن عند مَن‌لم أطق شرحاً لَه نعم

و بی‌خود شد؛ چون احتیاط کردم، مرده بود ـ رضی‌الله عنه.

نقل‌است که: شیخ‌نجم‌الدّین‌اصفهانی ـرحمة‌الله‌علیه‌ـ یک‌بار در[تدفین] جنازهٔ عزیزی حاضر بود، چون دفن کردند مُلَقِّن تلقین می‌خواند، ناگاه شیخ نجم‌الدّین درخنده شد ـو عادتِ او خنده نبود، به تخصیصِ در چنین محل؛ بعضی از اصحابِ او سؤال کردند که موجبِ ضحک چه بود؟ او اخفا کرد؛ مُبالغه کردند و الحاح نمودند؛ بالاخره فرمودند که: چون مُلَقِّن به تلقین مشغول شد، شنودم که متوفّی می‌گفت: ای حاضران تعجُّب نمی‌کنید که مُرده‌ای زنده‌ای را تلقین می‌کند؟ ـ رضی‌الله عنه و نفعنا به.

نقل‌است از شیخ مزّین کبیر که گفت: در مکّه مجاور بودم، به یک‌بار داعیهٔ سفر در خاطرم افتاد و بی‌آرام شدم؛ هرچند کردم خود را ضبط نتوانستم کرد؛ تهیهٔ اسبابِ سفر کرده متوجّه مدینه شدم؛ چون به یزمنمونه رسیدم جوانی دیدم که به حالتِ نزع افتاده؛ پیشِ او شدم و گفتم: بگوی «لااله‌الاالله، محمّد رسول‌الله»؛ چشم باز کرد و این بیت گفت:

أنا إن متّ فالهوی حشو قلبی   و بداءِ الهوی یمُوت الکرامُ

و جان به جانان سپرد و به تجهیز و تکفین او مشغول شدم، و در خاک دفن کردم؛

بعد از آن دغدغهٔ سفر از من رفع شد؛ دانستم که دغدغهٔ سفر به جهتِ این بوده است؛ به مکّه مراجعت کردم ـ رحمةالله‌علیه.

نقل است از ابراهیم ادهم ـ رحمةالله‌علیه ـ به حجّ شد، ناگاه در اثنای طواف نظرش بر جوانی صاحب جمال افتاد و در گریه شد؛ اصحابِ او متغیّر شدند گفتند: بی شک شیخ را غفلتی عارض شد که نظر در این جوان کرد؛ از شیخ از کیفیّتِ نظر پرسیدند؛ گفت: پسر من است، در خُردی او را گذاشته بودم به جهتِ حقّ تعالی، و از او قطع کرده، این زمان از خدای تعالی شَرم می‌دارم که از چیزی که از برای او، از او قطع کرده‌ام باز رجوع کنم؛

ولا عرضت لی نظرة مذ عرفته ندی‌الدهر إلاّ کان لی حیث أنظر
أغار علی طرفی له جاء فکأنّنی إذا رام طرفی غیرةً لست أبصر
أنا منتهی‌سؤلی‌وزخری‌وعُدّتی و ادّکر فی قلبی إلی یوم اُحْشَر

[۲۵۱] بعد از آن یکی از اصحابِ خود را فرمود که نزدیکِ آن جوان شو و بر او سلام کن! شاید که سببِ تسلّیِ سوزشِ جگرِ من شود! چنانِ کرد و گفت: بارک‌الله لابیک فیک؛ جوان گفت: ای عَمّ! پدر من کجاست؟ از ما به جهتِ رضاءِ حق‌سبحانه قطع کرده و درویشی اختیار کرده است؛ ای کاشکی پدر را دیدمی و چشمِ من به جمالِ او روشن شدی؛ بعد از آن اگر مُردمی هیچ اندیشه نداشتم! و گریه بر او مستولی شد؛ آن شخص گفت: چون پیشِ سُلطان ابراهیم شدم در سجده بود، و زمین از آبِ چشمِ او تر شده بود؛ به تضرّع و ابتهال می‌گفت:

هَجرتُ الخلق کُلاً فی هواکا و أیتمت العیال لکَی أراکَا
فلو قطعّتنی فی الحبّ إربًا لماسکن الفؤاد إلَی سَواکَا

من گفتم: بر او دعا کن! گفت: حجبه‌الله عن معاصیه واعانه علی مایرضیه!

نقل است از شیخ عبدالواحدبن زید ـ رحمه‌الله ـ که گفت: شبی وردِ خود ادا ناکرده در خواب شدم؛ در خواب می‌بینم دختری بغایت صاحب جمالی، جامه‌های حریرِ سبز پوشیده، متوجّه من شده، می‌گوید: ای پسرِ زید! در طلبِ من جهد و جّدِ بسیار نمایی که من نیز در طلبِ تو جِد می‌نمایم و این بیت گفت:

من یشترینی و من یکُن سکنی یا من فی ربِحه من الفین

شیخ گفت: ای دختر! ثمَنِ تو چیست؟ این بیت خواند:

محبّة الله ثمّ طاعته　　　و طول فکرٍ یشاب بالحزن

شیخ چون بیدار شد با نفسِ خود مقرّر کرد که دیگر شب نخسبد، و چهل سال به طهارتِ نمازِ خفتن نماز بامداد گزارد، چنان که از سَلَفِ صالح منقول است ـ رضی الله عنهم و نفعنابهم.

نقل است: از بعضی عُرَفا منقول است‌که: شبی وردِ خود را ادا ناکرده در خواب شدم، در خواب دیدم که دختری صاحب جمال که مثلِ جمالِ او در دنیا ندیده بودم و بوی خوشی از او می‌آمد که هرگز مثلِ آن بوی نشنوده بودم، کتابتی به دستِ من داد و گفت: بخوان! این چند بیت بود:

لَذذت بنومةٍ عن خیر عیش　　　مع الولدان فی غرف‌الجنان
تعیّش مخلّداً لما موت فیهَا　　　وتبقی فی‌الجنان مع‌الحسان
تیقّظ مِن منامکَ انّ خیراً　　　من النَوم التهجّد بالقَران

گفت: چون بیدار شدم اثرِ خوفِ عظیم در من بود؛ هربار خواب[۲۵۲] غلبه می‌کرد آن واقعه را که یاد می‌کردم خوابم از من می‌رفت.

* از بعضی صُلحا منقول است که گفت: پیرِ زالی بود از جملهٔ متعبّدات، که یک لحظه از عبادات نیارامیدی؛ به او گفتم: چه شد اگر به نفسِ خود رِفق کنی؟ گفت: ای شیخ! ندانسته‌ای که اگر به نفسِ خود رِفق کنم، مرا از درِ مولی ـعزوّجل ـ دور گرداند، و هرکه از او دورماند و به غیر او مشغول شود، خود را در محنت و بلای بی‌اندازه انداخته باشد؛ بعد از آن گفت: «واسَؤتا من حسرة السباق و فجعة الفراق، فأمّا حصرة السباق، فإذا قام القائمون من قبورهم و رَکب الأبرار بجانبِ الانوار، و ساروا إلی قصر من العزّ والجلال، و رفعت لهم منازل المحبّین، و قدّمت بین أیدیهم بجانب المقرّبین، و بقی‌المسبوق فی حملة للمجذوبین، فعند ذلک ینقطع فؤاده حسرةً تأسُفاً، و یذوب ندامةً وتلهّفاً»!

و امّا فجعة الفراق آن است که در آن روز خلقِ اوّلین و آخرین جمع شوند، منادی ندا کند که: ایّها المجرمون امتازوا مکان المتّقین قدفازوا کما قال‌الله تعّالی: ﴿**وَامتازوا الیوم**

ایّها المُجرِمُونَ﴾[1]؛ پس شوهر از زن جدا شـود، و فرزنـد از پـدر و مـادر، و دوسـت از دوست؛ هذا یُحْمَل متجمّلا إلی ریاضِ النَعیم، و هـذا یُـساقُ مُسَلـسَلاً مُغلْغـلاً إلـی عـذاب الجَحیم، و قَد طال منهم التلفت والوداعِ، ودمُوعُهم تجری کأنهار بفجعة الانقطـاع ــ رحمـةالله علیها.

نقل است: قال الشیخ ابوعبدالله محمّـدبن علـی الترمـذی الحکـیم ــ رحمـةاللهعلیـه: «ذکرالله یَرطب القلب و یُلیّنه، فإذا خلا عن الذکر، أصابته حـرارة الـنفس و نـار الـشّهوة فقَسی ویَأسَ وامتنعت الأعضاء من الطاعهٔ فـإذا مـددتها انکـسرت کالـشجرة إذا یبـست لایصلح الا للقطع و تصیر وقودالنار». اعاذناالله منهـا! و قـال الـشیخ ابوعبـدالله محمّـدبن الفضل ــ رحمةاللهعلیه: «التعجب ممّن یقطع الأودیةَ و المفاوز و القفار، لیصل إلی بیتـه و حرمه لأنَّ فیه آثار أنبیائه کیف لایقطع نفسه و هواه، حتّی یصل إلـی قلبـه لأنَّ فیـه آثـار مولاه».

نقل است: قال الشیخ ابوتراب ــ رحمةاللهعلیه: «من شغل مشغولاً بالله عنالله، أدرکـه المقت فیالوقت او کما قال: «نعوذ بوجهالله الکریم من مقتة و عذابه الالیم».

منقول است که: جوانی بود در مکّه که صلوات بر رسول ــ صلّیالله علیـه و سـلّم ــ بسیار میگفت و یک لحظه نمیآرامید؛ از او پرسیدند که از جملـهٔ قربـات بـه صـلوات بیشتر اشتغال مینمایی، چه حکمت است؟ گفت: یکبار به پدرم جملـه[۲۵۳] بـه حـجّ میآمدیم؛ در راه پدرم بیمار شد و وفات کرد؛ رویش سیاه شد و چشمانش کبود گشت، و شکمش وَرَم کرد؛ من از مشاهدهٔ این حـال گریـهٔ بـسیار کـردم و بغایـت غمگـین و محزون شدم؛ چون شب درآمد خواب بر مـن غلبـه کـرد در خـواب شـدم؛ پیغـامبر را ــ صلّیالله علیه و سلّم ــ در خواب دیدم که جامـههـای سـفید پوشـیدهانـد، و بـویی در غایتِ خوشی از ایشان میآید؛ نزدیکِ پـدرم آمدنـد ودسـت مبـارک بـه رویـش فـرود آوردند؛ رویش سفید شد و جسمش به حال اصلی باز آمـد، و بـر شـکمش نیـز دسـت مالیدند، شکمش از آماس فرونشست؛ خواستند مراجعت نمایند، من گوشهٔ ردای ایـشان گرفتم و گفتم: یا سیدی! بالذی ارسلک إلی أبی رحمةً فی أرض غربة، مـن أنـتم؟ گفتنـد:

---

۱. یس / ۵۹ .

مرا نمی‌شناسی؟ من محمّد رسول‌الله ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ [هستم]؛ پدرت معصیتْ بسیار داشت، امّا بر من صلواتْ بسیار می‌فرستاد، چون بر او بعد از وفات بأس و عذاب نازل شد، به من استغاثه کرد، من به فریاد او رسیدم، چنان که دیدی؛ و من فریادرسِ آن کس‌ام که در دنیا بر من صلوات بسیار می‌فرستد؛ بعد از آن دیگر کارِ من صلوات شده است.

اغث جمیع الخلق ان کُنت رحمة — بُعثَت لکلّ العالمین لیُرحموا
فأَنت الذی فی‌الحشر تحتَ لوائه — جَمیعُ البرایا، لَلانام مقدّم
علیک صلوات‌الله یا ملجاء الوری — إذا قبلت یومَ الحسابِ جهنّم

نقل‌است که شیخ علی ابن الموفّق ـ رحمةالله‌علیه ـ گفت: شست حجّ کردم و ثواب پنجاه و نه را به پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ و به ابوبکر صدیق و عمربن الخطاب ـرضی‌الله عنهماـ بخشیدم، و به اهل موقف به عرفات نظر کردم، و به کثرت و ازدحام ایشان نگریستم و گفتم: بار خدایا! اگر در میانِ این قوم کسی باشد که حجّ او قبول نشده است، من ثوابِ این حجّ را به وی بخشیدم؛ اتفاقاً آن شب در مُزدلفه توقّف کردم، حق ـسبحانهـ را به خواب دیدم، گفت: یا ابن الموفّق! بر من سخاوت می‌کنی؟ بدان که اهلِ عرَفات و مثلِ ایشان را و أضعافِ ایشان را بیامرزیده‌ام، و هریکی از ایشان را شفاعت داده‌ام که اهل بیت خود و خواصّ خود و همسایگان خود را شفاعت کنند.

* هم از او منقول است که گفت: یک‌بار به حجّ می‌شدم جماعتی از پیاده‌ها دیدم که می‌رفتند، مرا خوش آمد که با ایشان پیاده روم؛ از راحلهٔ خود[۲۵٤] فرود آمدم و به یکی دادم، و خود پیاده با ایشان روان شدم؛ از قافله پیش رفتیم و در خواب شدیم، در خواب می‌بینم که کنیزکانِ صاحب جمال طشت‌های زرّین و آفتابه‌های نقره‌گین آوردند و پای‌های پیاده‌ها را شستند، من ماندم؛ یکی از ایشان گفت: این شخص از ایشان نیست. دیگری گفت: از ایشان چه باشد که او را محملِ هست!؟ دیگری گفت: از ایشان است، زیرا که با ایشان رفتن را دوست داشته است، پس پای مرا هم شستند؛ مجموعِ تَعَب ازمن زایل شد.

نقل‌است از ذوالنون مصری ـ رحمةالله ـ که گفت: یک‌بار در کشتی نشسته بودم، و در این میان جوانی بود از این طایفه در غایتِ جمال، ناگاه از صاحبِ کشتی زری غایب

شد، هرکه در کشتی بود همه را کاویدند، چون نوبت به این جوان رسید، از غلبهٔ حالِ او به او به تصریح نتوانستند گفت؛ شیخ ذوالنون گفتند: بر من که بـه او بگـویم! چیـزی گفتند که او دانست که این قوم به او گمان دارند؛ گونهٔ او بگـشت و خـود را از کـشتی به دریا انـداخت؛ آب در زیـرِ او چـون تخـت شـد؛ او بـر آنجـا نشـست و مـا در وی نگریستیم؛ روی بر آسمان کرد و می‌گفت: یا مولای! این قوم بنـدهٔ خـاص تـو را مـتّهم ساختند و به دزدی گرفتند؛ به عزّت و جلالت ای حبیب دلِ محزون! بفرمای تا ماهیـانِ دریا هریکی گُهری حاضر سازند! سخن در دهانِ او بـود کـه دریـا در جنـبش درآمـد و صدهزار ماهی سر از آب برآوردند، در دهان هریکی گوهری کـه خـراجِ مملکتـی بـود؛ روی سوی کشتی کرد و گفت: ای قوم فرومایه! بگیرید اینها را و بر بندگان خاصِ خـدا این گمان مبرید، و قدم برآب نهاد و می‌رفت، و به تحیّر می‌نمـود و مـی‌گفـت: ﴿**ایـاک نعبُد و ایاک نستعین**﴾[1] تا از نظرِ ما غایب شد؛ مشاهدهٔ ایـن حـال مـرا باعـث شـد کـه سیاحت کنم ـ رضی‌الله تعالی‌عنه.

نقل است که: قال بعض العارفین: «انالله وهبَ لکلّ عبد من معرفته مقداراً، و جملة مـن البلاء علی مقدار ما وهب له من المعرفة، لیکون معرفته عوناً لَه علی حمل بلائُه».

نقل است از بنان حمّال ـ رحمةالله علیه ـ منقول است که گفت: در راهِ مکّه از مصر می‌آمدم و زاد با خود همراه داشتم؛ ضعیفه‌ای دُچار خورد و گفت: ای بنان! توحمّالی که بر پشتی چیزی برداشته، گوییا گمان می‌بری که او تو را رزق نخواهد داد؟! آنچه داشـتم بینداختم، سه روز گذشت که هیچ چیز نخوردم،[۲۵۵] بعد از آن خلخالی یافتم، با نفسِ خود گفتم که: این را برگیرم هروقت که صاحبش آید، چیزی دهد و بگیرد؛ ناگاه همـانْ زن ظاهر شد و گفت: تو تاجری که می‌گویی که هروقت صاحبش پیدا شود چیزی دهد و بگیرد؟ پاره‌ای زر به جانب من انداخت و گفت: این را در حقّ خـود صـرف کـن! آن وجه مرا تا مصر کفایت کرد؛ و این چند بیت برخواند:

کم من قویّ قـویّ فـی تقلّبـه — مهذّبالرأی، عنهالرزقمنحرف
وکم ضعیف ضعیفٍ فی‌تقلبـه — کأنّه من خلیج البحـر یغـترف

---

۱. حمد / ۵.

هــذا دلـــيل عـلى انّ لا لـه   فی‌الخلق‌سرّخفیّ، لیس‌ینکشفُ

نقل‌است از شیخ ابوبکر کتانی ـ رحمةالله‌علیه ـ که گفت: در مکّه بودم در ایّامِ موسم در مجمعِ صوفیّه مسئله‌ای از محبّت در میان انداختم، در آن وقت از جنید کسی خُردتـر نبود، در میان ایشان هرکسی سخنی گفت؛ در آخر روی به من کردند و گفتنـد کـه: تـو بگوی ای عراقی! من اندک تأملی کردم و گفتم: عبد ذاهب عن نفسه، متـصل بـذکر ربّـه، قائم بأداء حقوقه، ناظر إلیه بقلبه، أحرق قلبَه أنـوارُ هیبتـه و صـفاءُ شـربِه مـن کـأس ودّه، وانکشف له الجبّار من أستار غیبه. فإن تکلّم فبالله، و إن نطق فمن‌الله، و إن تحرّک فبـأمرالله و إن سکت فمع‌الله؛ فهو بالله، و لله، و مع‌الله؛

همه در گریه شدند و گفتند: سخن این است و از این زیاده نیـست، جـزاک[۱]الله یـا تاج‌العارفین! بعضی از ایشان این بیت گفتند:

إذا فرقت بینَ المحبّین سَلوة   و حبّک لی حتّی أمُوت قرین

نقل‌است از ضحّاک ابن مزاحم ـ رحمه‌الله ـ که گفت: شبِ جمعـه بـه جـامعِ کوفـه درآمدم، جوانی دیدم در بعضی از رحیهای[کذا] مسجد در سجده بود و می‌گریست؛ مرا [عزم]جزم شد که ولیّی است از اولیـاء خـدای تعـالی، نزدیـکِ او شـدم کـه بیـنم چـه می‌گوید؛ می‌گفت:

علیـک یـا ذالجـلال مُعتَمـدی   طـوبی‌لمـن‌کـان انـت مَـعناه
طـوبی‌لمـن‌یـأت‌خائفـاً وجـلا   یـشکوا إلـی‌ذی‌الجـلال‌بلـواه
ومـا بـــه عـــلّةٌ ولا سَـــقمٌ و   اکـــثرَ مـــن حُـــبّه لـمـــولاه
إذا خـــلا فـــی الظـــلام مبـتهلاً   إجـابـــه الله، ثـــمّ لـــبّـــاه

و این را که «علیک یاذالجلال معتمدی» بسیار تکرار می‌کرد و می‌گریست، و من نیز از گریهٔ او می‌گریستم؛ بعد از آن چیزی گفت که از آن فهم مـی‌شـد کـه نـوری دیـد و گویند[۲۵٦] کلامی شنود که گفـت: «لبّیک عبدی! فأنت فی کنفـی و کلّمـا قلـت سـمعناه صوتک نشتاقه ملائکتی، و ذنبک الان قد غفرناه»؛ مرا به خاطر آمد که در خواب دیدم یـا در حال غیبت ـ والله اعلم ـ بر او سلام کردم؛ جواب باز داد؛ گفـتم: بارک‌الله فی لیلتـک،

---

۱. متن: حبرک؛ حاشیهه: جزاک.

و فیک! خدای به تو رحمت کند! بگوی چه کسی! گفت: راشد بن سلیمان؛ او را شناختم؛ سالها آرزوی لقای او داشتم و میسّر نمی‌شد؛ گفتم: مصاحبتِ مرا می‌خواهی؟ گفت: **هیهات هل یأنس بالمخلوقین، من تلّذذ بمناجاة ربّ‌العالمین؟** و از نظرِ من غایب شد؛ از مفارقتِ او اندوهگین شدم و از حق‌سبحانه درخواستم که پیش از مردن مرا با او اجتماع افتد؛ بعد از مدّتی او را در سایهٔ خانهٔ کعبه یافتم، نشسته و جمعی بر او از *قرآن* سورهٔ انعام می‌خواندند. چون نظرش بر من افتاد تبسّمی‌کرد و گفت: این لطف عُلماست و آن تواضعِ اولیا. بعد از آن برخاست و دست در گردنِ من انداخت و گفت: از خدای طلبیدی که پیش از مُردن میانِ ما اجتماع افتد؟ گفتم: آری؛ گفت: **الحمدُلله ربّ‌العالمین علی ذلک**؛ گفتم: رحمک‌الله! از آنچه در آن شب دیدی و شنودی مرا خبرده! ناگاه شهقه‌ای زد و بی‌هوش بیفتاد، و آن جماعت که بر او قرآن می‌خواندند بگریختند، و چون به هوش آمد از او پرسیدم که این چه کسان بودند که بر تو قرآن می‌خواندند؟ گفت: طایفه‌ای از جنّ‌اند که از قدیم به من مصاحب‌اند و به همراهیِ من به مکّه می‌آیند و زیارت خانهٔ کعبه می‌کنند. بعد از آن گفت: ای برادر! میان ما و تو در بهشت اجتماع افتد که هیچ تفرقه‌ای نیست، و تعَب و رنج نیست؛ و از نظرِ من غایب شد. دیگر او را ندیدم ـ رضی‌الله‌عنه ونفعنا به.

نقل‌است از بعضی از عبّاد حرم که: هرشب شخصی دو قرص نان می‌آورد که آن عابد بدو افطار می‌کرد، و به غیر حقّ مشغول نمی‌شد. اتفاقاً روزی به خاطرش آمد که در رزق به غیرِ او آرام گرفتی، و رازقِ کلّ حیّ را فراموش کردی. چه غفلت است! چون آن شخص آن دو نان را بر او رد کرد او نگرفت؛ سه شبانه روز گذشت، هیچ خوردنی نیافتی. به حق تعالی بنالید؛ در آن شب به خواب دید که در پیشِ حق‌سبحانه ایستاده است و حقّ تعالی می‌گوید: ای بندهٔ من! چرا آنچه من به دست بندهٔ خود برای تو فرستادم رَد کردی و از بندهٔ من قبول نکردی؟ عابد گفت: به جهتِ آن که نَفْسم به غیرِ تو آرام گرفت؛ حقّ تعالی[۲۵۷]گفت: آن کس را برای تو که فرستاده؟ عابد گفت: تو فرستادی! حقّ تعالی گفت: تو از که گرفتی؟ گفت: از تو؛ حقّ تعالی گفت: بگیر و رد مکن! بعد از آن، آن شخص متصدّق را دید که در پیشِ حقّ تعالی ایستاده است، خدای تعالی به او گفت: ای بندهٔ من! چرا قوتِ بندهٔ مرا باز گرفتی؟ گفت: یا ربّ! تو

عالمُ السّر و الخفیّاتی؛ گفت: ای بندهٔ من! که را می‌دهی؟ گفت: تو را یـارب! بعـد از آن حقّ تعالی گفت: برو بر عادت خود مـی‌ده و او نیـز مـی‌گیـرد، کـه دهنـده مـنم، خـواه بی‌واسطه و خواه به‌واسطه؛ ثواب تو را جنّت گردانیده‌ام.

فکلّ جمیـل او جـمال فجـودُه	وضیعـتُه عن حکمـةٍ ذات إیـقان
فلا نعمـة إلاّ و من عنـــده اتَت	إلیک و إن جاءتک مِن عند انسان

* از بعضی از صُلحا منقول است که گفت: در راه مکّه جوانی دیدم که مـی‌خرامیـد، چنان که کسی در کوچه باغِ خود خرامد؛ بدو گفتم: این چه رفتـار اسـت؟ گفـت: ایـن رفتار خُدّامِ قدیرِ علاّم است؛ بدو گفتم: زاد و راحلهٔ تو کجاست؟ در من نظـر بـه انکـار کرد و گفت: یا فلان! بندهٔ ضعیفی قصد سیّد کریم کند، و بعد از آن خـوردنی بـه خـود همراه برد؟! یقین که آن سیّد بـه خـدّام خـود فرمایـد کـه او را از در براننـد و مهجـور گردانند؛ چون مرا به سوی خانهٔ خود خوانَد، یقین که روزی می‌رسانَد؛ این بگفـت و از نظرِ من غایب شد، دیگر او را ندیدم ـ رحمه‌الله.

* از ابوالعباس خضر ـ علیه‌السّلام ـ منقول است که یکی از ابدال از او پرسـید کـه: از اولیاء کسی دیده باشی که درجهٔ او از تو رفیع‌تر بوده باشد؟ گفت: یک‌بـار در مدینـه به مسجد رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ درآمدم، دیدم شیخ عبـدالرزاق ـــ رحمـه‌الله ـــ نشسته است و بر گِرد او جماعتی نشسته‌اند و او حدیث مـی‌فرمایـد، و در زاویـه‌ای از زوایای مسجد جوانی نشسته است و سر بر زانو نهاده؛ بدو گفتم: ای جوان! نمی‌بینی که این جماعت احادیث می‌شنوند از عبدالرزاق؟! چرا با ایشان حـدیث نـشنوی کـه اینجـا تنها نشسته‌ای؟ سر بالا نکرد و سوی من ننگریست، امّا جـواب مـن داد و گفـت: آنجـا ایشان از عبدالرزاق می‌شنوند، و اینجا من از رزاق نه از بندهٔ او؛ خضر گفت: بدو گفـتم: اگر راست می‌گوئی بگوی من چه کَسَم؟ این زمان سر بالا کـرد و گفـت: اگـر فراسـت حق است تو خضری! پس معلوم کردم که حق‌سبحانه را بندگان می‌باشـند از اولیـاء کـه من ایشان را نمی‌شناخته‌ام از[۲۵۸]علّوِ مرتبهٔ ایشان ـ رحمه‌الله.

* از بعضی عُرَفا منقول است که گفت: در مدینه بـودم و در کرامـات اولیـاء سـخن می‌گذشت و در نزدیک ما کوری نشسته بود، نزدیکتر آمد و گفت: من یکی از کرامـات اولیاء به شما بگویم که به من واقع شده است؛ گفت: صـاحبِ عیـال و درمانـدهٔ اطفـال

بودم، یک‌بار به جهتِ هیزم به بقیع شدم، جوانی دیدم کُرتهٔ کتّان در برداشت و نعلین در دست، پنداشتم که شخصی است که گریخته، می‌رود؛ خواستم که کُرتهٔ او را بگیرم گفتم: جامهٔ خود را بینداز! گفت: برو در حفظِ خدای تعالی؛ باز این را تکرار کردم؛ دوباره و سه باره گفت: البته چنین خواهی؟ گفتم: البته بخواهم! پس به دو انگشت خود به دو چشمِ من اشارت کرد، در حال هردو چشم من نابینا شد! گفتم: به عزّت خدای تعالی بگوی که تو کیستی؟ گفت: ابراهیمِ خوّاصم! ابراهیمِ خواصّ دزد را کور کرد، و ابراهیم ادهم کسی که او را زد تحیت[و] دعا کرد، زیرا که خوّاص معلوم کرده بود که تا او را عقوبت نکنند توبه نخواهد کرد؛ پس اشارت به دفعِ چشمِ او کرد از جهت اصلاح او ـ و ابراهیم ادهم توبهٔ زننده را در عقوبتِ او ندید؛ پس تفضل کرد به او به دعای خیر، فتوت و کرم و خیر و برکتْ او را حاصل شد، به دعایِ ابراهیم ادهم؛ لاجرم به عذر خواهی پیشِ او آمد؛ ابراهیم ادهم گفت: آن سری که محتاج به عذر بود او را در بلخ گذاشته‌ام، یعنی نخوت شرفِ کبرِ ریاست آن زمان در سرِ من بود که بر مرکبِ حُبّ جاه و زینتِ دنیا سوار بودم، و در میدانِ کبر و خُیَلا جولان می‌کردم، و از آن جمله درگذشته‌ام، و از سرِ من تمام بیرون شده است، و به جای خُیَلا و استکبار، مسکنت و انکسار اختیار کرده‌ام، و خلعتِ حُمَقا که از رشتهٔ غرور و حُبّ دنیا بافته‌اند و حُلیهٔ سُفها که از خُمِ شهواتْ رنگ تعلّق داده‌اند از بر خود کشیده‌ام، و لباس شرفِ ابدی سرمدی که از رشتهٔ زهد و وَرَعِ اهلِ تحقیق و خضوع عبودیّت و افتقار در معزلِ توفیق بافته‌اند در بر افکنده‌ام؛ و به حُلیهٔ اولیاء که مصنوع است از جواهر و معارف و یواقیتِ ادب، و پیروزهٔ محاسنِ اهلِ طریق متحلّی شده‌ام؛ و از دستِ ساقیِ تحقیق شرابِ محبّت در بساط مشاهده نوش کرده‌ام؛ پس چه باک دارم از جفای عوامی که محکومِ نفسِ بَدفرمای است؛ هیهات آنجا که از حضرتِ لیلی قبول و اقبال بوده، و نزول محبّ در منزل وقت و حال، و مشاهدهٔ حُسن و جمال، چه غم او را از سگانِ حیّ که در فریاد بودند؟[۲۵۹]

إذا ما کلابُ الحَیّ منّا ینا بَحَت — أُناساً و من لیلی قبول و إقبال
برؤیا الجمال الغال منهالناالمنی — و منها لنا فی المنزل العال إنزال

نقل‌است از ابراهیم خواص که گفت: در بادیه‌ای به نصرانی‌ای اختلاط افتـاد؛ هفـت شبانه روز امتداد یافت؛ ناگاه روی به من کرد و گفت: یا راهب الحنیفیّة! آنچه داری بیـار که جوع غالب شد! و من هیچ نداشتم؛ به خدای نالیدم که بار خدایا! مـرا در پـیش ایـن کافر فضیحت مکن! ناگاه طَبقی دیدم، در وی نان و گوشت بریان و خرمای تر و کـوزهٔ آب ظاهر شد؛ هردو از این سیر خُوردیم و هفت شبانه روز دیگر رفتیم؛ من به او گفتم: یا راهبَ النصرانیّة! تو نیز آنچه داری بیار که این بار نوبت توسـت؛ او تکیـه بـر عـصای خود کرد، و دعا کرد؛ ناگاه دو طبق ظاهر شد، اضعاف آنچه در طبق من بود در او بـود؛ من بغایت بی‌حضور و مشوَّش شدم از مشاهدهٔ این حال؛ چیزی نمی‌خوردم و او الحاح می‌کرد؛ راهب گفت: بخورا! تو را دو بشارت دهم: یکی «اشهد ان لا اله الاّ الله و اشـهد ان محمّدا رسول‌الله» و زنّار از میان گشاد؛ دیگر آن که گفتم: بار خدایا! اگـر ایـن حنیفـی را نزد تو قدری است، مرا در پیش او شرمنده مگردان! اینچنین ظاهر شد؛ پس بخـوردیم و به مکّه شدیم؛ چون طواف کردیم نصرانی را وفات رسید؛ در بطحا دفن کردیم.

نقل‌است هم خواص گوید ـ رحمه‌الله: «دواءُ القلب فی خمسة أشـیاء: قـراءة القـرآن بالتدبّر، و خلاءالبطن، و قیام اللیل، و التضرّع عند السَحَر، و مجالسة الصالحین».

نقل‌است از حذیفة المرعش ـکه از اصحاب ابـراهیم ادهـم بـودـ پرسـیدند کـه: از ابراهیم ادهم! از عجایب چه دیدی؟ گفت: این دیدم که یـک‌بـار در بادیـه‌ای چنـد روز خوردنی نیافتیم، به کوفه رسیدیم و در مسجد خرابی مسکن گرفتیم؛ به من نظـر کـرد و گفت: در تو اثر گرسنگی می‌بینم؟ گفتم: آری یا شیخ؛ گفـت: دوات و قلـم بیـار! آوردم، نوشت که:

بسم الله الرّحمن الرّحیم

أنـت المقـصود بـکّل حـال و المـشارُ الـیه بـکّل معنـی
أنا جاهد، أنا ذاکـر، أنـا شـاکر أنا جائع، أنـا نـالع، أنـا عـادی

بعد از آن کتاب را به من داد و گفت: این را بگیر و دل خـود را متعلـق مگـردان، و بیرون رو! هرکه اوّل پیش آید بدو بده! پـس بیـرون شـدم؛ شخـصی بـر اسـتری سـوار

می‌آمد، بدو دادم؛ چون رقعه را مطالعه کرد، گریهٔ بسیار کرد و گفت: صاحب این رقعه کجاست؟ گفتم: در فلان مسجد است؛ یک بدرهٔ زره به من داد؛ چون از او[۲۶۰] مفارقت کردم، از شخصی پرسیدم که این استرْسوار چه کس بود؟ گفت: نصرانی است؛ پس پیش سلطان ابراهیم شدم و قصّه را باز گفتم؛ گفت: او همین ساعت باز خواهد آمد؛ زمانی شد، نصرانی آمد و در قدمهای حضرت سلطان افتاد و مسلمان شد.

نقل‌است که: قال ابراهیمُ بن أدهم لرجل فی‌الطواف: إعلم أنّک لاتنال درجة الصّالحین حتّی یجوز ستّة عقبات: أوّلها تقلق بابَ النعمة، و تفتح بابَ الشدّة؛ و الثانیة تقلق بابَ العزّ و تفتح بابَ الذلّ؛ و الثالثة تقلق بابّ الرّاحةو تفتح بابَ الجهد؛ و الرابعة تقلق بابَ النوم و تفتح باب السَّهَر؛ و الخامسة تقلق بابَ الغنی و تفتح بابَ الفقر؛ و السادسة تقلق بابَ الأمل و تفتح بابَ الاستعداد للموت، ان لله عباداً فطناً طلّقوا الدنیا و خافوا العُقبا، نظروا فیها فلمّا علموا.

إنّها لیست لحیٍّ وطناً جعلوها لجّةً   واتّخذوا صالح الأعمال فیها سُفُنا

نقل‌است از شیخ عبدالله مبارک که گفت: در مکّه بودم قحط سالی شد که باران از آسمان نیامد؛ خلق به استسقا در مسجد حرام جمع شدند از صغار و کبار، و من در نزدیک باب بنی شیبه نشسته بودم؛ ناگاه سیاهی دیدم که آمد و در مقابلهٔ من در جای مخفی نشست؛ به خود چیزی می‌گفت؛ گوش داشتم؛ می‌گفت: الهی خلق را گناه بسیار شد، و اعمال ناشایسته از حدّ درگذشت؛ باران را از ایشان بازگرفتی تا به این تأدیب کنی ایشان را، یا حلیم! یا ذاالجود والعطاءالعظیم! بر ایشان رحمت کن و باران فرست! و الحاح می‌کرد، الساعة الساعة می‌گفت؛ تا دیدم که ابر آسمان را گرفت و باران عظیم شد و او به تسبیح و تهلیل مشغول می‌بود و من می‌گریستم؛ بعد از آن برخاست و روان شد؛ و من در پی او می‌رفتم، تا جای او را شناختم؛ پیش فضیل عیاض آمدم؛ فضیل گفت: تو را چه می‌شود که محزون می‌بینمت؟ گفتم: سبقنا إلیه غیرنا فتولاه دوننا! فضیل گفت: چه قصه واقع شد؟ من قصهٔ آن غلام را بتمامه گفتم؛ ناگاه صیحه‌ای زد و بی‌خود افتاد؛ چون به خود آمد گفت: ای عبدالله! مرا به سوی او راه نمای؛ گفتم: وقت تنگ است، به وقت فرصت چنان کنم؛ چون صبح شد نماز کردم و به طلب او بیرون شدم، به در خانهٔ او که رسیدم پیری دیدم بر در خانه نشسته؛ چون مرا دید شناخت، گفت:

مرحباً بک یا ابا عبدالرحمن! چه حاجت داری؟ گفتم: غلامی مُهّم[۱] شده است؛ [۲٦۱]گفت: چند غلام دارم، هرکدام خواهی بگیر و غلامان را فریاد کرد؛ غلامی جَلد بیرون آمد؛ گفت: این نیک است تو را فارغ خواهد ساخت؛ گفتم: این را نمی‌خواهم؛ یکان یکان بیرون می‌آمدند، هیچ کدام مُرادِ من نبود؛ در آخر آن غلامِ معهود بیرون آمد؛ گفتم: این را می‌خواهم؛ گفت: این فروختنی نیست! گفتم: به چه جهت؟ گفت: در این خانه از جهتِ او برکت بسیار است؛ از کسب خود می‌خورد، هرروز نیم دانگ کسب می‌کند، اگر کَسب نمی‌کند آن را طی می‌کند، و غلامان به من خبر کرده‌اند که او شبها خواب نمی‌رود، و به هیچ کدام اختلاط نمی‌کند، از این جهت دلِ من او را دوست می‌دارد؛ من گفتم: پیشِ سفیانِ ثوری و فضیلِ عیاض روا! ایشان تو را می‌خوانند؛ گفت: پیشِ ایشان رفتن کارِ بزرگ است، به هرچه می‌خواهی بگیر؛ او را خریدم و به جانبِ خانهٔ فضیل روان شدیم؛ گفت: یا مولای! گفتم: لبیک! گفت: اینچنین مگوی! سزاوار آن است که بندگان به خواجگان این بگویند؛ من گفتم: یا حبیبی! چه حاجت داری؟ گفت: من ضعیف البدنم، طاقتِ خدمت ندارم، و آن بندگانْ که خواجهٔ من به تو عرض کرد قوی و جَلدند؛ از دستِ من کاری نمی‌آید؛ من گفتم: تو را از برای خدمت نگرفته‌ام، بلکه از برای آن گرفته‌ام که برای تو خانه‌ای بخرم و تو را کدخدا بسازم، و من به نفسِ خود خدمتِ تو کنم؛ پس در گریه شد؛ من گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: به من اینچنین مکن! من این را دوست نمی‌دارم؛ بعد از آن گفت: مرا از میانِ این غلامان چرا اختیار کردی؟ گفتم: به جهتِ اجابتِ دعای تو که در روزِ استسقا کردی؛ گفت: والله تو از صُلَحا بوده‌ای، زیرا که حق‌سبحانه را بندگانِ خاص هستند در قبابِ عزّت ، که هیچ‌کس از احوالِ ایشان واقف نیست، و ایشان را ظاهر نمی‌سازد بر کسی، مگر بر آن که دوست می‌دارد از بندگان خود؛ بعد از آن گفت: لحظه‌ای توقف کن که چند رکعت از نمازِ روز از وردِ من باقی مانده است، ادا کنم؛ من گفتم: خانهٔ فضیلِ عیاض نزدیک است، آنجا می‌توان گزارد؛ گفت: اینجا بهتر است؛ بندگیِ حقّ را باخبر نمی‌باید کرد؛ پس به مسجد درآمد و نمازِ بسیار گذارد؛ آنگاه به سوی من آمد و گفت: یا ابا عبدالرحمن! به تو

---

۱. مهم: لازم .

حاجتی دارم؛ گفتم: چه حاجت داری؟ گفت: به سوی آخرت می‌خواهم که سفر بکنم؛ گفتم: چنین مکن! مُراد من آن است [که]به صحبتِ تو مسرور و خوش‌حال باشم؛ گفت: حیات آن زمان خوش بود که معامله میانِ منِ و خدای بود، و هیچ‌کس مطّلع نبود،[۲٦۲] چون غیر واقف شد حیات را نمی‌خواهم؛ ناگاه بر روی درافتاد و گفت:

یا صاحب السّر إنّ السّر قد ظهرا وَ ما أُریدُ الحیات بعد ما اشتهرا

چون نزدیک شدم دیدم مرده بود؛ هرگاه قصهٔ او را متذکر می‌شدم، حزن و اندوهِ عظیم عارض می‌شد، و دنیا بر دلم سرد می‌گشت ـ رضی‌الله عنه و نفعنا به.

نقل‌است که محمّد بن حسین بغدادی گفت: در مکّه در کوچه‌ای می‌رفتم، پیری دستِ کنیزکی گرفته بود که رنگ او متغیّر شده بود، و جسم او نحیف گشته، و از روی لَمَعانِ نور ساطع و منادی می‌کرد که: هیچ راغب طالب باشد که از بیست دینار زیاده کند؟ ولیکن عیبی دارد؛ نزدیکِ او شدم گفتم: چه عیب دارد؟ گفت: همیشه محزون و غمگین است، و شبها قائم است، و روز صائم، و چیزی کم می‌خورد، و خلوت را دوست می‌دارد، و با خلق نمی‌آمیزد؛ چون کلامِ او شنودم دلِ من او را دوست گرفت؛ بیست دینار دادم و او را خریدم و به منزل بُردم؛ ساعتی سر در پیش افکند و سربرداشت و گفت: ای خواجه تو از کجایی؟ گفتم: از عراق؛ گفت: از بصره و کوفه؟ گفتم: از هیچ کدام؛ گفت: از مدینة السّلام بغدادی؟گفتم: آری! گفت: جای زهّاد و عبّاد است؛ متعجب شدم که این سخن از او صادر شد؛ بعده گفتم: ای کنیزک! از آنها که را می‌شناسی؟ گفت: مالک بن دینار، و بِشر حافی، و ابو حاتم سجستانی، و معروفِ کرخی، و محمّد بن الحسین بغدادی، و رابعهٔ عدویه، و شعوانه، و میمونه را می‌شناسم؛ من گفتم: تو اینها را از کجا می‌شناسی؟ پس گفت: ای جوان! چون ایشان را نشناسم که ایشان طبیبِ دلهایند و هادی جانها.

قومٌ همومهم بالله قد علقت فما لهم هِمَمٌ یسموا إلی أحَد
فمطلب القوم مولاهم و سیّدهم بأحسنِ مطلبهم للواحد الصَمد

بعد از آن گفتم: من محمّد بن حسین بغدادی‌ام؛ گفت: از خدا می‌خواستم که مرا با تو جمع کند ای ابو عبدالله حسین! صوتت که دلهای محبّان را زنده می‌ساخت باقی

هست؟ گفتم: آری! گفت: آیتی از *قرآن* بخوان! چون «بسم الله الرحمن الرحیم» گفتم شهقه‌ای زد و بی‌خود شد؛ آب بر روی او پاشیدم، به هوش آمد؛ گفت: ای ابو عبدالله! این اسمِ او بود که خواندی، اگر او را بشناسی و در جنّت او را تو بینی چون باشد؟ باز گفت بخوان یرحمک‌الله! این آیه خواندم: ﴿**وُجوهٌ یومئذ ناضِرةٌ؛ إلی ربّهاناظرة**﴾[1]؛[۲٦۳] گفت: واشوقاه إلی لقائه یوم یتجلّی ألاولیائه؛ بعد از آن گفت: ای ابو عبدالله! اراک قد خطبتَ الحور العین، هیچ خبری داری از مَهرِ ایشان؟ گفتم مَهرِ ایشان چیست؟ گفت: علیک بقیام اللیل، و صیام النهار، و حبّ الفقراء و المساکین؛ بعد از آن عشوه‌ای کرد، چون نزدیک آمد، دیدم که مرده بود رحمةالله‌علیها! پس بغایت اندوهگین شدم، بیرون رفتم که فکرِ تجهیز و تکفینِ او کنم؛ تا آمدم دیدم که کفن کرده و سر و پای او بسته در حلّه‌ای از حلّه‌های بهشت بود؛ دو سطر نوشته‌اند از نور؛ سطر اوّل : لا آله الاّ الله، محمّد رسول‌الله؛ سطر دوم: ﴿**ألا إنّ أولیاء الله لاخوفٌ علیهم و لا هم یحزنون**﴾[2]؛ او را به اصحابِ خود بردیم و دفن کردیم، و به حجرهٔ خود محزون و به فراقِ او اندوهگین، دو رکعت نَماز گزاردم و در خواب شدم؛ او را در خواب دیدم، در بهشتَ در برْ حُلّه‌های بهشتی، از او بوی سُندس و استبرَق می‌آمد، و بر سر تاجی مرصّع از دُر و یاقوت، و در پایش نعلین از یاقوتِ سرخ؛ از او بوی مُشک و عنبر می‌آمد، و روی او از آفتاب و ماه تابان‌تر؛ گفتم: تو به این منزلت به چه رسیدی؟ گفت: به دوستی فقرا و مساکین، و کثرتِ استغفار و اماطهٔ اَذی از طریقِ مسلمین؛ بعده این بیت خواند:

طوبی لمن سهرت فی اللّیل عیناه — و بات ذا فلقٍ فی حبٍّ مولاه
و ناح یوماً علی تفریطه و بکی — خوفا لما قدحناه من خطایاه

* از بعضی از این طایفه منقول است که گفت: در شبی از شبها در ساحل بحر ابلّه سیر می‌کردم، و گذرم به کوشکی از کوشکهای امرای اجناد افتاد؛ کنیزکی عود می‌نواخت و تغنّی می‌نمود، و در گوشه‌ای درویشی مرقّع پوش نشسته بود؛ چون کنیزک این بیت خواند:

---

۱. قیامت / ۲۲ و۲۳ .
۲. یونس / ٦۲ .

فی سبیل الله ودّ کان منّی لک یُبذل　　　کلّ یوم یتلوّن غیر هذا بک أجمل

درویش نعره‌ای زد و گفت: بـه حیـاتِ مولایـت کـه بـاز خـوان کـه حـالِ مـن بـه حق‌سبحانه چنین است! ناگاه صاحبِ جاریه سر از غرفه بیرون کرد و درویـش را دیـد؛ به کنیز گفت: عود را گذار و پیشِ این درویش رو که صوفی می‌نمایـد؛ کنیـزک گفـت: درویش می‌گوید که این حالِ من است به حق‌سبحانه و لایزال تکرارِ این بیت مـی‌کـرد، تا درویش صیحه‌ای زد و به روی در افتاد؛ چون احتیاط کردند مرده بود؛ صاحبِ قـصر فرود آمد و به قصرِ خود درآورد؛ من به نفسِ خود گفتم: او را بـه کفـنِ حـرام خواهـد تکفین کرد؛ ناگاه[۲٦٤] دیدم که چندی مجموعِ آلات فسق را شکست و توبه کرد؛ مـن بر بصره شدم و خلق را خبر کردم، و روزِ دیگر علی‌الصّباح متوجّه قصر شدیم؛ ازدحـامِ عظیم شد و چندی در پسِ جنازهٔ درویش می‌رفت تـا او را دفـن کردنـد؛ ناگـاه چنـدی برخاست و به حضارِ مجلس[گفت]که: گواه باشید که مجموعِ عبید و امای من همه آزاد باشند، مجموع ضیاع و عقار من نیز در راه خدای باشد؛ و چهـار هـزار دینـارِ سـرخ در صد قسمت و او نیز فی سبیل‌الله؛ بعد از آن جامه‌ای که داشت از بر خود بیـرون آورد و جامهٔ خشن اختیار کرد، و واله و حیران بماند؛ همه خلق بر او می‌گریستند؛

بعضی نقل کرده‌اند که او را در تیهِ بنی اسرائیل دیدم که از کثرتِ عبادت و ریاضـت نحیف گشته بود؛ از او پرسیدم که چه چیز تو را این چنین ساخته است؟ به سـوی مـن متعجب نظر کرد و گفت: ما هذا نقل الأوزار و خوف النار، و الحیاء من الجبّار، لما ذکـرت عذاب النار، أعجبنی ذاک التذکّر عن اهلی و اوطانی ــ رحمة‌الله‌علیه.

نقل‌است از عبدالله بن احنف که گفت: می‌خواسـتم کـه از بـصره بـه رملـهٔ روم بـه زیارت رودباری ــ رحمه‌الله ــ [رَوَم]، ناگاه عیسی بن یونس المصری ــ رحمه‌الله ــ پدیـد آمد، گفت: می‌خواهی که تو را به خیری دلالت کنم که موجبِ سعادت دارین تـو بـود؟ گفتم: آری! گفت: فلان جای دو کس بر هیئت مراقبه نشسته‌اند، از این طایفه، اگر چشمِ تو به جمالِ جهان آرای ایشان افتد در باقیِ عمر بی‌نیاز گردی؛ پس متوجّه ایشان شـدم، و در آن حال گرسنگی و تشنگی بر من غالب بود، و جامه‌ای که از حرارتِ آفتاب مـانع باشد نیز نداشتم؛ دیدم جوانی و پیری هردو متوجّه قبله نشسته بودند؛ بـر ایـشان سـلام

کردم و سخن گفتم؛ هیچ جواب نگفتند؛ من ایشان را به خدا سوگند دادم؛ پیر سر بالا کرد و گفت: ای پسرِ احنف! چرا کم مشغولی به حق‌سبحانه که به ما می‌توانی سخن گفت؟ و باز سر در پس افکند؛ من توقف کردم تا چند نماز به ایشان گزاردم؛ گرسنگی و تشنگی از من دفع شد، بی‌آنکه چیزی خورم و آشامم؛ بعد از آن گفتم بدان جوان که: مرا نصیحتی کن و پندی ده که به آن منتفع شوم! گفت: ما اهل مصیبتیم، ما را زبانِ موعظت نیست؛ سه شبانه روز با ایشان بودم که هیچ نخوردیم و نیاشامیدیم، و ایشان لمحه‌ای از آن کار که در او بودند باز نیامدند؛ چون شب سیوم شد، من به نفسِ خود[٢٦٥] گفتم که: لابدّ است که از ایشان طلبم که مرا وصیّتی کنند که در باقیِ عمر مرا نَفع رساند؛ ناگاه جوان سر برآورده و گفت: بر تو باد نصیحتِ کسی که هرچگاه او را بینی خدایت یاد آید، و تو را به لسانِ فعل وعظ گوید، نه به لِسانِ قول؛ بعد از آن نظر کردم، هیچ کدام را ندیدم، و لسانِ حَال مترنّمِ این مقال شد:

شدّوا المطایا قبیل الصبح و ارتحلوا   و خلّفونی علی الأطلال ابکیَتها

نقل‌است از ابراهیم خواص که گفت: در کوه لکام بودم، اناری دیدم، به او میل شد؛ یکی را گرفتم و شق کردم؛ ترش بود، گذاشتم و رفتم؛ مردی دیدم بر زمین افتاده و زنبورَکان بر او جمع شده، گفتم: السلام علیک! گفت: علیک السلام یا ابراهیم! گفتم: چون شناختی مرا که هرگز ندیده‌ای؟ گفت: من عرف الله لا یخفی علیه شئ! بدو گفتم: تو را می‌بینم که با خداوند حالِ عظیم داری! چرا از حقّ نخواهی که تو را از این زنبوران نگاه دارد؟ گفت: من نیز می‌بینم که تو را به حق تعالی حالی است، چرا در نمی‌خواهی که تو را از شهوتِ انار نگاه دارد، که اَلَمِ گزیدن انار را کسی در آخرت می‌یابد و اَلَمِ گزیدن زنبور را در دنیا، و آلامِ آخرت اشدّ است از آلام دنیا.

لون الهوان من الهوی مسروقة   فأسیر کلّ هویً أسیر هوان

قوله: «من عرف‌الله لایخفی علیه شئ» ایُّ شیءٌ توجّه إلیه أو قصده، أو تعلّق به، أو أطلعه‌الله علیه، أو نحو ذلک من تخصیص اللفظ العام الواقع فی کلام الفصح؛ إذ لایمکن جمله علی‌العموم. و قد قال الشیوخ العارفون المحققّون ـ قدّس‌الله ارواحهُم ـ یجوز أن یعرف العارف بالله الاشیاء من حیث الجملة لا من حیث التفصیل.

* از سیّد الطائفه جنید ـ قدّس سرّه ـ منقول است که گفت: مرا سرّی سقطی امر کرد که خلق را نصیحت گوی و به پند و نصیحت خود خلق را منتفع گردان؛ و من خود را قابل این معنی نمی‌دیدم، و نفس خود را متّهم می‌داشتم. شبی حضرت نبی را ـصَلّی‌الله علیه و آله و سلمـ به خواب دیدم، فرمودند که: تکلم علی الناس! بعد از آن پیش سرّی آمدم؛ چون چشمش بر من افتاد گفت: مرا تصدیق نکردی تا از حضرت رسالت پناه اشارت نیافتی؟! بعده شهرت گرفت که جنید علی الصباح در جامع وعظ می‌گوید؛ چون صباح شد و بر منبر بر آمد، در پای منبر جوانی از سر انکار نشسته بود گفت: ایّها الشیخ! ما معنی قول رسول‌الله[٢٦٦] ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ: «اتقوا فراسة المؤمن فإنّه ینظر بنورالله»؟ جنید سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت: مسلمان شو که وقت اسلامِ توآمده است! آن جوان در حال مسلمان شد و زنّار انکار از میان گشود.

* از شبلی منقول است‌که: روزی در پیشِ اصحابِ خود برآمد، چهل کس بودند، گفت: به درستی که حقّ تعالی متکفّل ارزاق بندگان خود شده و فرموده که: ﴿**مَن یتَوکّل علی الله فهو حَسبُه**﴾[1]؛ فتوکّلوا علیه و توجّهوا الیه و لاتلتفوا إلی سواه؛ سه روز گذشت که هیچ فتوح نرسید؛ چون روز چهارم شد، باز آمد و گفت: حق‌سبحانه تَسبُّب را بر عباد مباح گردانیده است و گفته است: ﴿**هو الّذی جَعَل لکُم الاَرضَ ذَلولاً فَامشُوا فی مَناکبَها و کُلُوا من رزقه**﴾[2]؛ پس یکی را که در نیّت صادق بود اختیار کنید، او بیرون آید شاید که چیزی فتح شود؛ یکی را اختیار کردند، بیرون آمد و به طرفی از بغداد روان شد؛ ضعف گرسنگی مستولی شد؛ از رفتن باز ماند؛ در دکانِ طبیبی نصرانی نشست؛ جمعی کثیر پیشِ او بودند، او به معالجهٔ ایشان مشغول بود؛ ناگاه نظرش به این درویش افتاد، گفت: تو را چه علت است؟ من شرم داشتم که عجزِ خود پیشِ نصرانی اظهار کنم؛ نصرانی گفت: من علّتِ تو را شناختم و دوای او را می‌دانم؛ غلامش را طلبید و گفت: به بازار رو، مقداری نانِ و گوشتِ بریان و حلوا بیاور! آورد؛ نصرانی پیشِ درویش ماند و گفت: بخور که علاج علّتِ تو این است؛ درویش بخورد؛ چون فارغ شد طبیب گفت: دوای مرض خود یافتی؟ درویش گفت: آری! گفت: اگر در حکمتِ خود صادقی به این

---

۱. طلاق / ۳.
۲. ملک / ۱۵.

مرض چهل کَس‌اند که مبتلایند؛ نصرانی به غلام گفت: بـه بـازار رو چهـل مقـدار ایـن طعام بیار؛ آورد و به درویش داد و گفت: ببر برای ایشان و خود به خفیه در پیِ درویش روان شـد، تـا طعـام را در پـیشِ اصـحاب نهـاد، و نـصرانی در بیـرونِ در ایـستاده و می‌نگریست که درویش در قول صادق است یا نی؛ حـضرتِ شـیخ شـبلی را طلبیدنـد؛ چون شیخ حاضر شد، طعام را پیشِ ایشان نهادند؛ شیخ دسـت بـه طعـام نیـاورد، و بـه درویش گفت: در این طعام سرّ عجیب است بیان کن! قصّه را بتمامه کشف کـرد؛ شـیخ گفت: راضی می‌شوید که طعامِ نصرانی بخورید بـی آن کـه مکافـاتِ نعمـتِ او کنیـد؟ اصحاب گفتند: مکافاتِ او چیست؟ گفت: پیش از آن که طعامِ او را بخوریـد او را دعـا کنید! پس او را[۲٦٧] دعا کردند و او می‌شنود؛ چون نصرانی دید کـه بـا وجـودِ کمـال حاجت به طعام، نمی‌خورند، و آنچه شیخ گفت نیز شنود، در را کوفت؛ گشادند؛ درآمـد گفت: دستِ خود به من ده به تو بیعت می‌کنم، و زنّار را بُرید و از جملهٔ درویشان شد.

منقول است که: شبلی را علّتی عارض شد، به دارالشفا فرستادند، و علی ابن عیـسی که وزیرِ خلیفه بود به خلیفه صورت واقعه را نوشت. خلیفه مقدّم اطبّا را که نصرانی بود به معالجهٔ شبلی فرستاد و در معالجهٔ او مُبالغه نمود، و وعدهٔ بسیار کـرد؛ طبیـبِ شـبلی گفت: اگر دانی که معالجهٔ تو به قطعهٔ گوشتی از جسدِ من است مبذول اسـت و دشـوار نیست! شبلی گفت: دوای من در غیرِ این است؛ طبیب گفت: آن چیست؟ گفت: بُریـدن زنّار و ایمان به حبیبِ مختار؛ گفت: «أشـهد أن لا الـه إلا الله و أشـهد أنَّ محمّـداً عبـدُهُ و رسوله»، و از جملهٔ مخلصان شد؛ خبر به خلیفه رسانیدند؛ خلیفه در گریه شـد و بـسیار گریست و گفت: ما پنداشتیم که طبیب برای مریض فرستادیم، مـا خـود مـریض بـرای طبیب فرستاده بوده‌ایم.

إذا مـا طبـيب الجسم أصحّ قلبَه — عليلاً، فمـن‌ذا للطبيـب طبيـب
فقل‌هم أولوا العلم اللدنّی‌وحكمة — الهـيّة تَـشفـی بـتلک قُـلـوبُ

نقل‌است از بعضی از صُلحا که گفت: سیاحت اختیار کردم به جهتِ آن که شاید که به صحبتِ ابدال مشرّف شوم، گذرم به ساحل بصره افتاد؛ بر کنار دریا نزدیک به آب ده کَس دیدم، متوجّه قبله بر روی سجّاده نشسته‌اند، و با ایـشان رکـوه و ادواتِ سـفر کـه

صوفیّه را می‌باشد هیچ نیست؛ همه برخاستند و استقبالِ من کردند، و معانقه به جای آوردند؛ بعد از آن نشستند و سرها در پیش افکندند و به هیچ طرَف نظر نمی‌کردند، تا آفتاب فرو شد. یکی از این جماعت برخاست و در دریا درآمد و یازده ماهیِ بریان آورد، دیگری برخاست و علی عددِ رؤس تقسیم کرد؛ پیش هرکس یک ماهی نهاد و برای خود ماهیِ کلان‌تر گرفت؛ چون بخوردند از مجلس برخاستند، امّا هرکس به حال خود به عملِ مخصوص مشغول می‌بود، تا وقتِ صبح شد؛ یکی برخاست و اذان گفت و نمازِ جماعت ادا کردند، و سجّاده‌های خود برگرفتند و در دریا درآمدند، و بر روی آب روان شدند، آن کس که ماهی تقسیم کرد، بعد از همه درآمد، در حال در آب غوطه خورد،[۲٦٩] آن جماعت عقب نظر کردند و او را دیدند که در آب غوطه خورده است؛ گفتند: یا فلان! مَن خاننا فلَیس منّا؛ و من از دور می‌دیدم و بر فراقِ ایشان حسرت می‌خوردم، من رکوهٔ خود برگرفتم و آن خام را همانجا گذاشتم و برفتم ـرضی‌الله عنهم و نفعنابهم.

یا ربَّنا بلّغ إلى اشباحهم منّا و منک تحیة و سلاماً

نقل است از شیخ عبدالواحد بن زید که گفت: غلامی خریدم که خدمت کند؛ چون شب درآمد، او را غایب دیدم و درها همچنان بر حال خود بسته بود. چون روز شد بیامد و یک درهم آورد که سورهٔ اخلاص بر[آن] نقش کرده بودند، به من داد و گفت: هرروز تو را بر من یک درم است، مثلِ این، به شرط آن که شب مرا نَطلبی؛ همچنان هرشب غایب می‌شد و روز یک درم می‌آورد؛ اتفاقاً یک روز جمعی از همسایگان آمدند که این غلام را بفروش که نبّاش است؛ من از این قصه بغایت غمگین شدم و با ایشان گفتم: شما بروید؛ من تحقیق کنم و از حالِ او مطلع شوم. چون شب درآمد در پیِ او شدم؛ ناگاه برخاست و به هر در که می‌رسید خود گشاده می‌شد، و چون اشارت می‌کرد باز بسته می‌گشت، تا از همهٔ درها بیرون آمد، و من این واقعه می‌دیدم؛ در پیِ او روان شدم تا رسیدیم به زمین ملسایی؛ پس جامه‌های خود کشید و جامهٔ دیگر پوشید، و به نماز مشغول شد تا صبح دمید، و سر سوی آسمان کرد و گفت: اَجرهٔ خداوند خوردتر بیا! از آسمان درهمی به همان دستور آمد، گرفت و در جیبِ خود نهاد و من

متحیّر بماندم؛ برخاستم و وضو ساختم و دو رکعت نماز گزاردم، و استغفارِ بسیار کردم از آنچه بر خاطر نادانسته گذرانیده بودم؛ بعد از مشاهدهٔ این واقعه، نیّت کردم که او را آزاد کنم، ناگاه از نظرم غایب شد؛ هرچند طلبیدم نیافتم؛ غمگین باز گشتم، و من آن زمین را نمی‌دانستم؛ نشسته بودم که شخصی بر اسپِ اشهب سوار پیدا شد، گفت: ای عبدالواحد بن زید! اینجا چه نشسته‌ای؟ گفتم به این جهت؛ گفت: هیچ می‌دانی که از اینجا تا شهرِ تو چند راه است؟ گفتم: نمی‌دانم؛ گفت: دو ساله راه است که سواری تیز رود؛ گفت: از اینجا نخسبی که آن شخص شب برای تو خواهد آمد؛ چون شب درآمد حاضر شد[۲۷۰] و سفره آورد از هرنوع طعام در او بود؛ گفت: بخور ای خواجه، و دیگر بر سر آن خاطر نروی! بعد از آن برخاست و تا روز نماز کرد؛ بعد از آن دستِ من گرفت و سخنان گفت که: هیچ نفهمیدم؛ چند قدم با من همراهی کرد، نظر کردم، خود را بر درِ خانهٔ خود بدیدم؛ گفت: ای خواجه! نیّت کرده بودی که مرا آزاد کنی؟ گفتم: آری! گفت: آنچنان کن، امّا ثمَن بگیر، و مأجور نیز خواهی بود؛ دست دراز کرد و سنگی از زمین گرفت و به من داد؛ دیدم طلا بود؛ اجازت خواست و رفت، و من از فراقِ او غمگین شدم؛ یک روز به همسایگان جمع شدم، گفتند: غلامِ نبّاش را چه کردی؟ گفتم: او نبّاشِ نور بود، نه نبّاشِ قبور! و قصهٔ او به تمام به ایشان گفتم؛ در گریه شدند و از آن خاطر توبه کردند ـ رضی‌الله عنه و نفعنابه.

* از بعضی منقول است‌که: او را در ساعتی به چند جای خواندند، چون بیامد، راندند و هیچ متغیّر نشد؛ خواننده متعجب شد از حِلم و صبرِ وی؛ این را از وی بزرگ شمرد و استعظام کرد؛ او گفت: این را چه بزرگ می‌شمری که این صنعتِ سگان است، زیرا که چون بخوانندش بیاید، و چون برانند برود.

* از حسن بصری منقول است ـ رحمةالله‌علیه ـ که در سگ ده خصلت است، سزاوارست که آن در هرمؤمن بود:

اوّل آن است که دایم گرسنه است، و این از اداتِ صالحان است؛

دوم آن که او را مکان معروف نیست، و این از علامتِ متوکّلان است؛

سیوم آن که شب خواب نمی‌کند مگر اندکی، و این از صفاتِ محبّان است؛

چهارم آن که اگر بمیرد مر اوی را میراث نیست، و این از صفتِ متزهّدان است؛

پنجم آن که از صاحبِ خود جدا نمی‌شود، هرچند او را جفا کند، و این از علامتِ مریدان صادق است؛

ششم آن که به هرمکانِ ادنی راضی می‌شود، و این از علاماتِ متواضعان است؛

هفتم آن که از هرمکانی که می‌رانندش به مکانِ دیگر نمی‌رود، و این از علامتِ راضیان است؛

و هشتم آن که اگر او را بزنند و جفا کنند و کسره‌ای پیشِ او اندازند، اجابت کند و بر گذشته حقد نورزد، و این از علاماتِ خاشعان است؛

نهم آن که اگر چیزی بخورند، دور نشیند و نظر کند، و این از علاماتِ مسکینان است؛ دهم آن که اگر از مکانی رحلت کند، به آنجا التفات نکند، و این از علامتِ محزونان است.

* از بعضی از صُلحا منقول است که: جماعتی به جایی می‌رفتیم،[۲۷۱] سگی در پیِ ما آمد؛ ناگاه میته‌ای دید و زود مراجعت کرده؛ بعد از ساعتی بیست سگ همراهِ خود آورد، آن سگان در میته درافتادند و این سگ از دور در ایشان می‌نگریست و خود نمی‌خورد؛ چون سگان از خوردن فارغ شدند، بعد از آن آمد و از بقیهٔ استخوانها چیزی بخورد و بازگشت.

* راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که: اویس قرنی ـ رضی‌الله عنه ـ پاره‌ای دانهٔ خرما از مزابل چیدی و قوت خود از آن کردی؛ تا که روزی در مزبله‌ای خرما می‌چید، سگی بر او آواز کرد؛ اویس گفت: تو از پیشِ خود خور که من از پیشِ خود می‌خورم، بر من فریاد مکن! اگر من از صراط بگذرم از تو بهترم، والاّ تو از من بهتری! اهلِ او او را مجنون می‌گفتند، و اقاربِ او به او استهزا می‌کردند، و کودکان او را به سنگ می‌زدند؛

و فی‌الحدیث عن ابی‌هریرة ـ رضی‌الله عنه‌ـ قال: قال رسول‌الله ـ صلّی‌الله علیه و سلّم: انّ الله یحبّ من خلقه الأصفیاء الأخفیاء الأبریاء، الشعثة رؤسهم، المغبّرة وجوههم، المحضة بطونهم، الذین إذ استأذنوا علی الامراء علیه لم یأذن لهم، و إن خطبوا المسمّیات لم ینکحوا، و إن غابوا لم یفتقدوا، و إن طلعوا لم یفرح بطلعهم، و إن مرضوا لم یُعادَوا، و إن ماتوا لم یُشهدوا؛ قالوا یا رسول‌الله! ما کجا یابیم اینچنین کس را؟ گفتند ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ که: اویس قرنی از ایشان است؛ گفتند: اویس چه نوع کسی است؟ گفتند ـ صلّی‌الله علیه

و سلّم ـ که: اشهل و اصهب است، و سینهٔ او گشاده است و معتدل القامت است، و گندم‌گون، که به سبزی مایل است؛ ذقنِ او به سینهٔ او چفسیده است، و نظرش بر موضعِ سجود است، و دستِ راست را بر بالای چپ می‌نهد، و دایم گریان است؛ ذوطمرین لأیؤبه به، و جامه‌هایِ شال پوشد، و در میانِ خلق مجهول بود، و در میانِ اهلِ آسمان معروف بود؛ لو اقسم علی‌الله لأبرّقسمه، لکنِ بر دستِ چپِ او سفیدی بود، نه از جهت بَرَص؛ روزِ قیامت اهلِ جنّت را گویند به جنّت درآیند، اویس قرنی را گویند خلق را شفاعت کن، به عدد ربیعه و مضر شفاعت کند؛ پیغامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ گفتند مر امیرالمؤمنین علی و امیرالمؤمنین عمر را که شمایان او را بینید، از او طلبید که به جهتِ شما استغفار کند. مدّت ده سال گذشت از این تاریخ که رؤیت متحقّق نشد؛ در آخرِ سالی که امیرالمؤمنین[۲۷۲]عمر وفات یافتند، روزی بر کوهِ بوقبیس برآمدند و به آوازِ بلند گفتند: یا اهلِ یمن! هیچ‌کس باشد که از اویسِ قَرَنی مرا خبر دهد؟ پیری درازریش برخاست و گفت: ما اویس را نمی‌دانیم، امّا منِ برادرزاده‌ای دارم اویس نام است؛ او از اهلِ خمول است، و بغایت فقیر است، و از آن حقیرتر است که تو او را طلبی، و شترانِ ما را می‌چَراند، و در پیشِ ما بغایت خوار و مبتذل است؛ حضرتِ عمر ـ رضی‌الله عنه ـ خود را چنان نمودند که او را نمی‌خواهند، گفتند: کجاست خواهرزادهٔ تو؟ جای باشش او را گفتند؛ حضرتِ امیرالمؤمنین عمر و امیرالمؤمنین علی ـ رضی الله عنهما ـ به تعجیل سوار شدند به طلبِ او، دیدند در تک درختی به نماز ایستاده است، و شتران در گِرد او و به چرا مشغول‌اند؛ توقف کردند تا از نماز فارغ شد؛ نماز تخفیف کرد، بعد از آن بر او سلام کردند؛ جواب باز داد؛ امیرین گفتند: تو چه کسی؟ گفت: راعیِ الابل و اَجیرِ قوم. گفتند: نامِ تو چیست؟ گفت: عبدالله؛ گفتند: اهلِ سموات و ارض همه بندگانِ خدایند، نامی را می‌گوییم که پدر و مادرت نهاده‌اند؛ گفت: چه می‌خواهید از من؟ گفتند: ما را جناب رسالت پناهی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از اوصافِ اویس خبر داده است، صهوبت و شهولت را دانستیم، سفیدی که در دستِ چپ توست که پیغامبر از آن خبر کرده است آن را بنمای! دستِ خود را کشف کرد؛ سفیدی را نیز دیدیم، به یقین دانستیم که او اویس است؛ گفتند: به جهتِ ما استغفار کن، خدا تو را بیامرزد! گفت: من هیچ‌کس را از فرزندان آدم و نفسِ خود را به استغفار مخصوص

نمی‌گردانم، امّا در نماز می‌خوانم «اللّهمّ اغفر للمؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات»، همه در آن داخل‌اند؛ بعد از آن گفت: شما چه کسانید که حقّ تعالی حال مرا بر شما کشف کرد؟ حضرت امیرالمؤمنین علی گفتند: من علی ابن ابوطالبم، و ایشان عمر بن خطّابند؛ چون نام عزیزان شنود برجَست و راست ایستاد و گفت: السلام علیکما یا امیران للمومنین فجزاکماالله عن هذه الأمّة خیراً. بعد از آن حضرت عمر ـ رضی‌الله عنه ـ فرمودند که: همینجا توقف کن تا به جهت تو چیزی بیارم، که نفقهٔ خود کنی، و این موضع میعادی باشد میان ما و تو. گفت: یا امیرالمؤمنین! میان ما و تو هیچ میعادی نیست؛ بعد از این من تو را نخواهم دید، و تو مرا؛ من چیزی را چه کنم؟ جامه‌ای[۲۷۳]از شال دارم و نعلینی از پوست، و از اجرت شتربانی چهار درَم در جیب دارم، هروقت این درمها تمام گردد، و جامه ونعلین پاره شود آن زمان بینم؛ بعد از آن گفت: یا امیرالمؤمنین! در پیش من و تو عقبه‌ای بس دشوار است، از این عقبه کسی نمی‌گذرد مگر ضامرٌ مخفٌّ مهزول، یعنی لاغر سبک‌بار، پس سبک‌بار باش یا امیرالمؤمنین! خدای تعالی بر تو رحمت کند! چون این سخن از اویس شنید، بدره بر زمین زد و به آواز بلند گفت: کاشکی مادر عُمر عُمر را نزادی! و کیست که امروز خلافت را از من بگیرد؟ گفت: یا امیرالمؤمنین! اینچنین مگوی! یک روزه عدل تو و هفتاد ساله عبادت اویس برابر است، بینداز تا من برگیرم؛ بعد از آن شتران را به خداوند سپرد و رُوی به عبادت آورد، تا برفت از دنیا.

* در روایت مسلم بن حجّاج از امیرالمؤمنین عمر ـرضی‌الله عنه‌ـ آمده است: قال سمعت رسول‌الله ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ یقول: «ان خیر التابعین رجلٌ یقال له أویس، و له والدة، و کان به بیاض، فمرّوه، فیستغفر لکم»؛ امام یافعی می‌فرمایند که قول بنی صریح است که: اویس مهمترین تابعین است مطلقاً، و این دلیل است بر این که نفع لازم بهتر از نفع متعدی است، و بر این که علمای باطن بهتر باشند از علمای ظاهر که عارف به احکام الله ـ سُبحانه ـ بودند.

* از علقمه منقول استکه: از تابعین هشت کس به کمال زهد رسیدند: اویس از آن هشت بود؛ اهل او به او گمان جنون بردند، و بر در خانهٔ خود برای او خانهٔ علاحده ساختند؛ یک سال و دو سال و زیاده می‌گذشت که کسی او را نمی‌دید؛ وَجه معیشت او

از هستهٔ خرما بود که از زمین بفروختی، و شب به آن افطار کردی؛ یک‌بار حضرت عمر ـ رضی‌الله عنه ـ در ایّام خلافت در مکّه بود، گفت: ایّها الناس برخیزید! برخاستند؛ گفت: بنشینید مگر کسی که از یمن باشد؛ پس نشستند؛ پس گفت: بنشنید مگر کسی که از مراد بود؛ پس نشستند؛ پس گفت: بنشنید مگر کسی که از قَرَن بود؛ پس نشستند، مگر یک کس که از قرَن بود، و آن کس عَمّ اویس بود؛ پس حضرت عمر گفت: تو از قرَنی؟ گفت: آری! عمر ـ رضی‌الله عنه ـ گفت: اویس را می‌دانی؟ گفت: از او چه پرسی ای امیرالمؤمنین! واله‌ای که در میان ما از او احمق تر و دیوانه‌تر و فقیرتر کسی نیست؛ حضرت عمر در گریه شد[۲۷٤] گفت: از پیغامبر ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ شنودم که گفت: به شفاعت اویس از خلق به عدد ربیعه و مُضَر در بهشت درآیند، و تو در حقّ او چنین می‌گوئی؟

* هُرَم بن حیّان گفت: چون آوازهٔ اویس شنودم به کوفه رفتم به طلب وی، و مقصود دیگر نداشتم جز طلب او؛ بر لب آب فرات یافتم او را، نشسته بود وضو می‌ساخت؛ چون دیدم او را شناختم، به اوصافی که شنوده بودم، در غایت نحافت و لاغری، مهیب المنظر؛ بر او سلام کردم؛ جواب سلام داد و به من نگریست؛ دست دراز کردم تا به او مصافحه کنم؛ ابا کرد؛ توحّش اویس از خلق به کمال بود و این نه از زشت خوئی و جنون بود ـ چنان که جهّال به او اعتقاد داشتند ـ و جماعتی به او گمان بردند که اعراض او از فقراء صادق که مخلوص طویّت و صدق نیّت می‌آیند خلاف سنّت است، ندانسته‌اند که اعظم سنّت رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ ترک دنیا و اعراض از جمیع وی و اقبال به حضرت مولی است؛

هُرَم گفت: گفتم رحمک‌الله و غفرلک! چونی یا اویس؟ و گریه بر من مستولی شد ـ از دوستی که به نسبت او از من ظاهر شد، و از نحافت جسم او که به من مشاهد شد ـ او نیز در گریه شد و گفت: تو چونی ای هَرَم بن حیان؟ گفتم: تو نام مرا و نام پدر مرا چون شناختی که هرگز ندیده‌ای؟ گفت: مرا حضرت رب العالمین ﴿**الذی لایعزب عنه مثقال ذرّة فی الأرض و لا فی‌السّماء**﴾[۱] اعلام کرد به اسم تو و به اسم پدر

۱. سبا / ۳: ﴿**لَا يَعْزُبُ عَنْهُ مِثْقَالُ ذَرَّةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَلَا فِي الْأَرْضِ**﴾؛ و یونس / ٦١: ﴿**وَمَا يَعْزُبُ عَن رَّبِّكَ مِن مِّثْقَالِ ذَرَّةٍ فِي الأَرْضِ وَلاَ فِي السَّمَاء**﴾.

تو؛ روحِ من روحِ تو را شناخت؛ به درستی که بعضی بعضی را می‌شناسند، و یکدیگر را دوست می‌دارند به روح‌الله ـ عزوجل ـ اگرچه به هم ملاقات واقع نشده باشد در دنیا؛ بعد از آن گفتم: مرا حدیثی روایت کن از رسول ـ صلی‌الله علیه و سلّم ـ گفت: به شرفِ صحبتش نرسیدم، و مرا این سعادت مساعدت نکرد، لکن کسانی که او را دیده بودند و مصاحبت کرده ملاقات کردم، امّا نمی‌خواهم که بابِ روایت حدیث را بر خود مفتوح گردانم، تا محدّثی باشم، خلق[را] بلکه مرا در باطنِ خود شغلی است از همه خلق؛ پس گفتم: آیتی از *قرآن* بخوان تا از تو شنوم، و وصیتی کن تا به آن عمل کنم، و سعادت خود در آن دانم، که تو را به جهت خدا دوست می‌دارم؛ دست من گرفت و گفت: اَعوذ بالله السمیع العلیم من الشیطان الرَجیم، قال ربّی و أحقّ القول قول ربی و أصدق[۲۷۵] الحدیث حدیث ربّی؛ بعده خواند که: ﴿**و ما خلقنا السّموات و الأرض و ما بینهُمَا لاَعِبین ما خلقنَاهُما الّا بالحقّ**﴾[1] قوله العزیز الرحیم؛ پس شهقه‌ای بزد و غشی بر او افتاد؛ چون به هوش آمد گفت: یابن حیان! پدرت مُرد و نزدیک که تو نیز بمیری، مصیرت یا به جنّت است یا به دوزخ؟ پدَرَت آدم بمرد و مادرت حوّا نیز بمرد، و نوح نبی بمرد، و ابراهیمِ خلیل بمرد، و موسی بمرد، و داود بمرد، و محمّد رسول‌الله بمرد، ابوبکر صدیق بمرد، و برادرم عمر نیز بمرد؛ هرَم گفت: من گفتم: عُمر نمرده است؛ گفت: بلی نمرده است امّا خود را و او را از موتی شمرده‌ام، بعد از آن صلوات بر رسول گفت و دعای خفیف گفت؛ بعد از آن روی به من کرد و گفت: وصیت من به نسبتِ تو آن است [که]دست در کتاب‌الله زنی، و از مرگ مسلمین و صالح‌المؤمنین اندیشی، و مرگ زیرِ بالین داری، و هیچ لحظه از اندیشهٔ وی غافل نباشی، و چون مراجعت کنی خلق را بترسانی و نصیحت کنی؛ و بر تو باد که ترک جماع نکنی، که از دینِ خود جدا می‌شوی، و تو غافلی و مستحق عقوبت می‌گردی؛ بعد از آن گفت: «**اللّهمّ إنَّ هذا زعم أنّه یحبّنی فیک و زارنی من أجلک، فعرّفنی وجهَه فی‌الجنة، و ادخله علی دارک دارالسلام، واحفظه ما دام فی‌الدنیا حیّاً، و ارضه من‌الدنیا بالیسیر، و اجعله لما أعطیتَه من نعمک من الشاکرین، و أجرْه عنّی خیراً**»؛ بعد از آن گفت: السّلام علیک و رحمة‌الله و برکاته؛ بعد از این دیگر تو را نخواهم دید، که شُهرت دوست نمی‌دارم، وحدت محبوبِ من است،

۱. دخان / ۳۸ و ۳۹.

زیرا که چون به خلق می‌آمیزم، انـدوه بـسیار بـه مـن مـی‌رسـد از خَلطَـت و آمیـزش؛ می‌خوا[هی] اگر من تو را نبینم و تو مرا نبینی، مرا یاد کنی و به دعاء مدد نمایی، که من نیز تو را یاد کنم و دعا گویم، انشاءالله تعآلی؛ بعد از آن روان شد؛ من سـاعتی خواسـتم که به او روم، راضی نشد، پس مفارقت کردم؛ می‌گریست تا در کوه درآمد و غایب شد؛ بعد از آن او را هرچند جُستم نیافتم، و از هیچ‌کس خبرِ او ندانستم؛ مگر یک‌بار یا دوبار او را در خواب دیدم.

نقل است که اویس بعضی شبها را به یک رکوع به روز می‌آورد و می‌گفت: هذه لیلة الرکوع؛ و گاهی به یک سجده به روز می‌آورد، و می‌گفت: هـذه لیلـة الـسجود؛ و چـون شب می‌شد هرچه داشت تصدُّق می‌کرد، و بعد از آن می‌گفت: «اللّهمّ من مـات جوعانـاً فلا تؤاخِذْنی، من مات عُریاناً فلا تؤاخِذْنی».

از عبدالله[۲۷٦]بن سلمه منقول است که گفت: در زمان خلافتِ امیرالمؤمنین[علـی] ـ رضی‌الله عنه ـ در آذربیجان به غزات مشغول بودیم و اویس قرنی به مـا همـراه بـود؛ چون مراجعت کردیم مریض شد و وفات کرد؛ چون به منزل فرود آمدیم گـوری کنـده دیدیم و آب و کفَن و حُنوط و آنچه موتی را در کار است همه مهیّا یافتیم؛ غسل کردیم و بر او نماز گزاردیم و دفن کردیم؛ چون باز آمدیم که قبرِ او را ببینیم اثری از قبر نبود.

از عبدالرحمن بن ابی لیلی منقول است که گفت: در روز صفّین شخصی فریاد کـرد که در میان شما اویس قرنی هست؟ احتیاط کردند، در میانِ اصحاب امیرالمؤمنین علـی ـ کرّم الله وجهه ـ کُشته یافتند؛ والله أعلم بما وقع.

الإمام الیافعی:

سقی‌الله قـوماً من شـراب وداده — فهـاموا بـه ما بین نـادٍ و حاضـرٍ
یظنّهم الجُـهّال جنّـوا و ما بهـم — جنونٌ سوی حبّ علیٍ‌القوم ظاهرٍ
سقوا بکوؤس‌الحُبّ راحاً من‌الهوی — فراحوا سکاری الحبـیب المسامر
یناجـونه فـی ظـلمۀ اللـیل عـندنا — بـه خـلوا منهـم اویس بـن عامر
شهیرٌ یمانی جوی المجد والـعُلـی — لنا فیه عالی الفـخر عند التـفاخـر

قال اویس ـ رحمةالله‌علیه ـ عند ذکر الانبیاء: مات «محمد» ـ صلّی‌الله علیه و سـلّم ـ و لم نقل «رسول‌الله» کما فی‌الأنبیاء قبله، لأنّ فضلَه و المعروف به کمال الـشرف و الـسؤدد، و

لایحتاج ان یمدح، و یُمَجَّد[کما] أنّ اصحاب الشافعی إذا ذکروا الإمام الشافعی قالوا: قال الشافعیُ و إذا ذکروا بعض أصحابه، فقد یذکرون فضله؛ و کذلک فقد یُمْدَحُ بعض الامراء عند ذکره تفریغاً بفضله، و لایُفْعَل ذلک بالسلطان، لأنّ الشیء إذا الشتهر به کمال الفضل و الشرف، لایحتاج إلی أن یُمْدَح و یُعرف، و لأنّه إذا مدحه یحتاج إلی مدحٍ کثیر، و رُبّما وقع فی مدحه تقصیر کانت شهرة قدره مغنیةٌ عن ذکره.

نقل‌است از سرّی سقطی ـ رحمه‌الله ـ که گفت: روزی در جامع وعظ می‌گفتم: جوانی با جامه‌های فاخر و جمعی از ملازمان با وی به سخن گوش می‌داشت، ناگاه بر زبان من گذشت که عجبا مر ضعیفی را که با قوی عاصی شود؛ رنگِ جوان بگشت و متغیّر شد؛ روز دیگر بیامد و سلام کرد و دو رکعت نماز گزارد و گفت: یا سّری! فرمودی: عجباً از ضعیفی که با قوی عاصی شود، چه معنی دارد؟ گفتم: هیچ‌کس قوی‌تر از حق‌سبحانه نیست، و هیچ‌کس ضعیف‌تر از بنده نیست، و عاصی به حق‌سبحانه نمی‌شود؛ باز فردا بیامد و جامه‌های سفید[۲۷۷] پوشیده بود و با او هیچ‌کس نبود، و گفت: یا سرّی! راه به حق‌سبحانه چیست؟ گفتم: اگر عبادت می‌خواهی، پس بر تو باد که روز به روزه باشی و شب به قیام؛ و اگر حق‌سبحانه را می‌خواهی، بر تو باد به ترکِ هرچه غیرِ حقّ است، تا برسی به وی، و جای باششِ خود در مساجد و خرابه‌ها و مقابرِ اختیار بکنی؛ پس برخاست و گفت: والله اختیار نخواهم کرد مگر راه مشکل‌تر و صعب‌تر؛ و بیرون رفت؛ بعد از چند گاه غلامی چند پیشِ من آمدند و گفتند: چه کردی به احمد بن یزید الکاتب؟ من گفتم: او را نمی شناسم، امّا روزی در اثنای تذکیر جوانی به این صفت آمد، و قصّه را بتمامه به ایشان گفتم؛ دیگر نمی‌دانم حالِ او. ایشان گفتند: هروقت از احوالِ او خبردار شوی ما را خبر کنی؛ سالی بدین قصّه گذشت که از او خبر نیافتم؛ شبی از شبها بعد از نمازِ خفتن در خانهٔ خود نشسته بودم که شخصی دست بر در زد؛ اذنِ درآمدن کردم؛ درآمد؛ دیدم آن جوان لُنگی بر میان بسته و پاره‌ای بر دوش انداخته و زنبیلی در دست، در وی دانه‌های خرما، درآمد و پیشانی مرا ببوسید و گفت: یا سّری! أعتقک‌الله من النار! همچنان که مرا از زرقِ دنیا خلاص کردی؛ مصاحبی داشتم به او به خفیه گفتم: برو اهل او را خبر کن؛ ناگاه دیدم زنی و فرزندی و غلامان از در درآمدند؛ این زن فرزند را در کنار اونهاد با جامه‌های فاخر، و گفت: ای خداوندگار!

زنده زنده مرا محروم و مهجور کردی، و فرزندِ خود را یتیم ساختی؟ سرّی گفت: آن جوان به من نگریست و گفت: این چیست؟ من به گفتهٔ تو عمل کردم! پس روی سوی زن کرد گفت: والله تو حبیبِ قلب منی، و این فرزند قرةالعین و ثمرةالفؤاد من است، و عزیزترینِ خلق است نزد من، امّا سّری گفت: هرکه خدا را می‌خواهد بر وی باد به ترک هرچه غیرِ حقّ است ـ سُبحانه ـ من بنابر این ترک شمایان کردم، به جهتِ حقّ ـ سُبحانه؛ بعد از آن جامه‌های فرزند از برَش کشید، پاره‌ای از جامهٔ کهنهٔ خود درید و آن فرزند را در او پیچید؛ مادرش چون این حال را مشاهده کرد گفت: من فرزند خود را به این جامه نمی‌توانم دید، و آن جامه از فرزند کشید و بینداخت؛ در وقت ملاقاتِ زن و فرزند دل به اینها مشغول گشت، گفت: شبِ مرا ضایع کردید! میان من و حق‌سبحانه حایل شدید! برخاست و بیرون آمد و می‌گریست تا غایب شد؛ ضعیفه[۲۷۸] گفت: یاسّری! هروقت که بیاید ما را خبرکنی! من گفتم: ان‌شاءالله؛ بعد از مدّتی مدید پیرزالی آمد، گفت: یا سّری! در شونیزیّه جوانی است تو را می‌پرسد؛ رفتم دیدم آن جوان افتاده است و مریض است؛ در زیرِ سرِ او خشتی است و بس؛ بر او سلام کردم؛ چشمانش را گشاد و گفت: ای سّری! او گناهان را می‌آمرزد؟ گفتم: بلی! گفت: مثلِ مرا نیز می‌آمرزد؟ گفتم: آری؛ گفت: من غریقم؛ گفتم: [حق]سُبحانه مُنجی غرقا است؛ گفت: بر من مظالم است؛ گفتم: در خبر است این که: روز قیامت نایبی بیاید و خصومِ او همراهِ او باشند، خصمان او را گویند: او را گذارید خدای تعالی شما را عوض می‌دهد، پس گفت: ای سّری به من چند درَم هست که دانه‌ای خرما از زمین چیده‌ام و فروخته، این را بگیر و تجهیز و تکفینِ من کن! و به اهلِ من خبر نکنی! تا کفن من از وجه حرام نکنند؛ پس اندکی پیشِ او نشستم، باز چشم گشاد و گفت: ﴿**لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلْ العَامِلُونَ**﴾[۱]؛ و از دارِ فنا رحلت نمود. زرها را گرفتم و آنچه فرموده بود آنچنان کردم؛ دیدم مردم متوجّه شونیزیّه می‌شوند گفتم: خبر چیست؟ گفتند: ولی‌ای از اولیاءالله رحلت کرده است، می‌خواهیم که بر او نماز گزاریم؛ من آمدم و به تجهیز و تکفین او مشغول شدم و او را دفن کردیم؛ بعد از مدّتی کسانِ او آمده از وی خبر

۱. صافات / ٦١.

پرسیدند؛ از موتِ او خبردادم؛ زنِ او گریان آمد و از او پرسید؛ من گفـتم: بمـرد؛ گفـت: قبرِ او را به من نمای! من گفتم که: می‌ترسم که کفنِ او را تغییر کنید؛ قسم یاد کـرد کـه اینچنین نمی‌کنم؛ قبر او را نمودم؛ بـسیار بگریـست و گفـت: دو گـواه حاضـر سـازید! حاضر ساختند؛ مجموع کنیزکانش را آزاد کرد و مجموع عِقارِ او را وقف کرد، و امـوال او را تصدُّق فرمود، و مجاورِ قبرِ او شد تا برفت از دنیا ـ رحمةالله علیهما.

بـأن الذیـن یجنّبوا الأَشغـالا	بذلوا النفوس و أنفقـوا الأموالا
تَرکـوا النّسـاء کأنـّهن أرامــل	قبل الممات و أیتمـوا الأطفالا
وتجوّعوا وتعطّشوا و تضمّروا	طلبَ السباق و خفّفوا الاثـقالا
فُطموا عـن الدنیا نفوساً ظالما	کانت بقـیّة علـی النعـیم دلالا

نقل‌است: سببِ برآمدنِ ابراهیمِ ادهم از مُلک آن بود که روزی به شـکار مـی‌رفـت، صیادِ محبّت او را شکار کرد، روباهی با خرگوش برانگیخت، در پیِ او می‌رفت؛ هـاتفی آواز داد: **ما لهذه خُلقْتَ، و بهذا اُمرْتَ؛** بعد از آن از قربوسِ زین این آواز آمـد؛ بعـد از آن از گویِ[۲۷۹]گریبانَش این آواز آمد که: **مالهذا خُلقْتَ، و لا بهذا أمـرْتَ؛** پـس خـود را از مرکب بینداخت؛ چوپانی پیش آمد از آن پدرش؛ جامه‌های خود بدو داد؛ جامـهٔ شـال او را پوشید و در این راه درآمد، تا رسید به آنجا که رسید.

نقل‌است که: شیخ ابوالفوارس شاه بن شجاع الکرمانی ـ رحمةالله‌علیـه ـــ از بـرای صید بیرون آمد، و وی پادشاه کرمان بود، و مُبالغه کرد در طلبِ صید تا تنها به بیابـانی افتاد که در او هیچ آبادانی نبود؛ ناگاه دید جوانی ظاهر شد بر سَبُعی سوار، و بر حولِ او سباع بسیار؛ به سوی وی رفت؛ آن جوان گفت: چه غفلت است از حق‌سـبحانه کـه بـه دنیا از آخرت، و به لذاتِ طبیعی و اهویهٔ باطله از خدمت مـولی ـ عزوجـلّ ـــ مـشغول شده‌ای!؟ چند مرکب در میدانِ هوا و هوس می‌رانی؟ تو را دنیا برای آن دادند که وسیلهٔ خدمت سازی، نه آن که اسبِ هوس در میدانِ اشتغال از حقّ تازی! وقـت نیامـد کـه از خواب غفلت بیدار شوی؟ در این بودند که پیرزالی پیدا شد، در دسـت قـدحی، آب بـه دستِ آن جوان داد، پاره‌ای بخورد و بقیه بر آن شاه داد؛ شاه گفت: من در عمرِ خـود از این لَذیذتر شربت، و خُنک‌تر و خوشگوارتر آب نخورده بودم؛ بعد از آن عجـوز غایـب شد؛ آن جوان گفت: ای شه! هیچ دانستی که این چه عجوز بود؟ شـاه گفـت: ندانـستم؛

جوان گفت: او دنیا بود؛ حق‌سبحانه او را برای خدمت معیّن ساخته است؛ به هرچه محتاج می‌شوم، حاضر می‌شود و کفایتِ احتیاجِ من می‌کند و می‌رود؛ آیا به تو نرسیده است این که خدای تعالی وقتی که دنیا را خلق کرد به او گفت: «من خدمنی فاخدمته، و من خدمک فاستخدمته»؟ شاه چون این حال را دید در حال از دنیا و ملک برآمد؛ به صید برآمده بود، صید شد.

خدمت لمآصرتُ من خدمک   و دار عندی السرور من نعمک

* در خبر است که عمل آدمی به آدمی مدفون می‌شود در قبر وی؛ اگر عمل صالح است با صاحبش انس می‌گیرد، و بشارت می‌دهد، و قبر او را منوّر می‌گرداند، و گشاده می‌سازد، و از شداید و محَن حمایت می‌کند، و از اهوال ایمن می‌گرداند؛ و اگر عمل سیّئه است صاحبش را پُرفَزَع و پُرترس می‌گرداند، قبر او را تیره و تاریک می‌گرداند، میان وی و شداید و اهوال و عذاب و وبال هیچ حایل نمی‌ماند.

* از بعضی از صُلحا منقول است‌که: در بعضی از بلادِ یمن یکی را دفن کرده بوده‌اند و از کُشته ناگاه آواز[۲۸۰]ضرب و کوفتنِ به جدّ آمده است؛ احتیاط کرده‌اند، معلوم شده است که از قبر می‌آمده؛ ناگاه سگی سیاه از قبر بیرون آمده است؛ شیخی صاحب کشف از او پُرسیده که چه چیزی تو؟ گفته است که من عملِ سَیّئه هستم؛ شیخ گفته که این ضرب و عذاب تو را بود یا میّت را؟ گفت: مرا؛ نزد او سورهٔ یس و اخوات او یافتم، میان من و او حایل شدند، و مرا زدند و بیرون کردند؛ محققان گفته‌اند: هرچگاه که عمل صالح قوی و غالب شود، عملِ سیّئه را دفع می‌کند، به کرم و رحمتِ حقّ ـ سُبحانه؛ اگر عملِ قبیح او غالب بود در عذاب و وبال بود و ترس و فزع لازمِ او باشد؛ نسأل الله الکریم لطفَه و کرمَه و عفوَه و عافیتَه، لنا و لأحبّائنا و للمسلمین جمیعاً، آمین یا ربّ العالمین.

نقل است: از مالک بن دینار پرسیدند که: سببِ توبهٔ تو چه بود؟ گفت: من حاکم شهری بودم و به خوردنِ خمر مشعوف بودم، ناگاه کنیزکی خریدم و مرا به او میلی تمام پیدا شد، و به کلی مشعوفِ او شدم، و هرچند برمی‌آمد الفت ما با همدیگر زیاده می‌شد، و چون از مسکرات اختیار کرده می‌شد در یک پیرهن جمع می‌شدیم و سر از یک جا بر می‌کردیم؛ چون از او دو فرزند شد از قضای الهی وفات یافت، و دلِ من بر

فراقِ او محزون گشت؛ اتفاقاً شب جمعهٔ نصف شعبان خمر خورده و نماز ناکرده خوابَ رفتم، می‌بینم که همهٔ اهلِ قبور از قبرها بیرون آمدند و خلقِ اولین و آخرین محشور گشتند، و من در آن میانم؛ ناگاه آوازی از عقبِ من آمد؛ نظر کردم اژدهایی دیدم بغایت عظیم، سیاه و اَزرَق و دهان گشاده، و متوجّه من ـ که مرا بگیرد ـ و من از او می‌گریختم، و او در پیِ من می‌دوید؛ در راه پیری را دیدم جامهٔ سفید پوشیده و بوی خوش از او می‌آمد، بر او سلام کردم و گفتم: مرا از این بلا خلاص گردان و به فریادِ من رس! گفت: من ضعیفم و او از من قوی‌تر است، از دستِ من برنمی‌آید، در همینَ راه می‌رو، امید هست که از این بلا خلاص شوی؛ و من همچنان می‌گریختم، تا بر بلندی برآمدم و بر طبقات جهنم مُشرِف شدم، و اهوالِ او معلوم شد، چنان ترس و رُعب غالب شد که هولِ تِنّین فراموشم بگشت؛ در این تحیّر و اضطرار و تنّین در عقب که منادی ندا کرد که برگو که تو از اهلِ نار نیستی! برگشتم تنّین نیز برگشت[۲۸۱] و هیچ از پیِ من جدا نمی‌شد، به همان پیر رسیدم، گفتم: ای شیخ! از تو درخواستم که مرا از این بلا خلاص کن، نکردی؟ پیر در گریه شد و گفت: من ضعیفم، امّا بر این کوه برآ که در این کوه ودایعِ همهٔ مسلمین است؛ اگر تو را نیز باشد یاری خواهد کرد؛ به کوه شدم، شکافها دیدم در کوه، درها نشانیده‌اند از طلا و دُرّ و یاقوت، پرده‌ها از حریر آویخته‌اند؛ تنّین همچنان در عقب بود؛ چون به آن موضع نزدیک رسیدم ملائکه فریاد کردند که پرده‌ها را برگیرید و درها را گشائید، شاید که این شخص را نیز ودیعتی باشد که عَدّوْ او را برهاند؛ ناگاه پرده‌ها را برداشتند و درها راگشادند، کودکان ظاهر شدند که رویهای ایشان چون مه شبِ چهارده تابان بود، امّا تنّین به من بسیار نزدیک شده بود، و در امرِ خود بغایت متحیر شدم؛ در این اثنا یکی از کودکان فریاد کرد که والله پدرِ من است؛ چون نظر کردم او را شناختم، دخترک خُردی داشتم که وفات کرده بود، چون مرا دید در گریه شد؛ بعد از آن دستِ چپ خود را دراز کرد و دست راست مرا گرفت، و دست راست خود را به جانب تنّین دراز کرد؛ از نور چیزی بود در دست او، به جانب تیّنن انداخت؛ تنّین از آن بگریخت و من خلاص یافتم؛ پس نشستم و او در کنارِ من نشست و به دست راست خود به ریش من بازی می‌کرد و می‌گفت: ای پدر! ﴿**الم یأن للّذین آمنوا أن تخشَع قلوبَهم لذکرالله**﴾[۱]؟ پس در گریه شدم و گفتم: ای فرزند! تو *قرآن*

۱. حدید/ ۱۶.

می‌دانی؟ گفت: ای پدر! ما از شما داناتریم در قرآن! گفتم: پس مرا خبر ده از تنّین که در صدد هلاک من بود؛ گفت: عملِ سوء تو بود که تقویت او کرده بودی، می‌خواست تو را به آتشِ جهنّم مبتلا سازد. گفتم: از آن پیر نیز خبرده که مرا در راه پیش آمد؛ گفت: ای پدر آن عملِ صالح بود که او را ضعیف ساخته بودی، که مقاومت به عمل سوء تو نتوانست کرد؛ گفتم: ای فرزند شمایان در این کوه چکار می‌کنید؟ گفت: ما اطفالِ مسلمانیم، در اینجا ساکنیم تا قیامِ قیامت انتظار می‌کشیم تا برای ما آیند و ما شفاعت کنیم؛ پس بیدار شدم پُر ترس و بیم؛ چون روز شد از هرچه داشتم بیرون آمدم، و توبهٔ نصوح کردم؛ این بود توبهٔ من. قدس‌الله روحه.

نقل است[۲۸۲]امام یافعی یمنی ـ قدّس‌الله روحَه ـ گوید که دیدنِ موتی در خیر یا شّر، نوعی است از کشف که حق‌سبحانه ظاهر می‌سازد، از جهتِ بشارت یا موعظه یا مصلحت؛ میّت یا دینِ او گذارند یا غیرِ آن، و این رؤیت گاهی در خواب می‌باشد ــو غالب این است ـ و گاهی در بیداری می‌باشد؛ و این از جملهٔ کرامات اولیاست، که اصحابِ مقامات عالیه‌اند.

مثلِ این در حکایاتِ این طایفه بسیار است؛ از آن جمله آن است که: از شیخ اسمعیل بن محمّد بن الیَمنی المشتهر بالحضرمی منقول است‌که: یک‌بار بر قبری می‌گذشت در بلادِ یمن، ناگاه در گریه شد و بسیار گریست و محزون گشت؛ بعد از زمانی در خنده شد و بسیار خندید و مسرور گشت؛ حاضران تعجّب کردند و از این قصه استکشاف نمودند؛ گفت: احوالِ اهلِ قبور مکشوف من شد؛ دیدم همه در عذاب‌اند، گریستم و محزون گشتم؛ پس به حق‌سبحانه تضرّع نمودم و استغفار کردم؛ به من گفتند: شفاعت تو را در حقّ ایشان قبول کردیم. ناگاه از قبری آواز آمد که ای فقیه اسمعیل! من فلان مغنّیه‌ام، و در این جماعت داخل هستم؟ گفتم: آری! بعد از آن از گورکاوِ آن مزار پرسیدم از صاحبِ آن قبر؛ گفت: فلان مغنّیه است که عن‌قریب فوت کرده بود.

* از شیخ ابوسعید خرّاز منقول است که گفت: در مکّه بودم روزی به باب بنی‌شیبه گذر کردم، جوانی دیدم مرده است؛ در روی او نگریستم، تبسّم کرد و گفت: ای ابوسعید! ندانسته‌ای که دوستانِ خدا نمی‌میرند، بلکه از داری به داری انتقال می‌کنند؟

از شیخ ابویعقوب سوسی منقول است‌که: روزی یکی از مریدان آمده، گفته که: فردا نمازِ پیشین می‌میرم، این یک دینار را بگیر و تجهیز و تکفین من بکن؛ چون روزِ دیگر شد نمازِ پیشین ظاهر شد و طواف کرد و از خانه بر گوشه‌ای شد و دق‌کرد؛ تجهیز و تکفینِ او کردم، و در قبر نهادم؛ چون روی او گشادم، چشمهایش را گشاد؛ گفتم: بعد از مردن زنده‌ای؟ گفت: من زنده‌ام و هرکه محبِ خداست هرگز نمیرد.

گر به شوق حقّ دلت شد مبتلا مرگ هرگز کی بود بر تو روا؟

نقل‌است از بلال خواصّ منقول است که گفت: در تیهِ بنی‌اسرائیل می‌رفتم، خضر را دیدم گفتم: یا ابوالعباس، از تو سؤالی دارم گفت: بپرس! گفتم: چه‌گویی در حقّ شافعی؟[۲۸۳] گفت: او از اوتاد است؛ گفتم: چه‌گویی در حقّ احمد حنبل؟ گفت: از صدّیقان است؛ گفتم: چه‌گویی در حقّ بشیر بن الحارث؟ گفت: مثلِ او بعد از او پیدا نشد؛ گفتم: به چه وسیله تو را دیدم؟ گفت: نیکویی که به مادرت کردی.

نقل‌است که: شاه ابن شجاع الکرمانی، روزی به مسجد درآمد، جوانی دید که نماز را به خشوعِ تمام می‌کرد؛ چون از نماز فارغ شد گفت: کدخدایی؟ گفت: نی! گفت: ذوقِ کدخدایی داری که *قرآن* خوان باشد و نماز گزارد و روزه دارد، با این همه جمیله باشد؟ گفت: مرا استطاعت نیست، مرا که کدخدای کند؟ گفت: من! پس دخترِ خود را نکاح کرد، و شب به خانهٔ جوان فرستاد؛ چون دختر به خانه درآمد، در دهنِ کوزه گِرده‌ای نان دید، گفت: این چیست؟ گفت: نانی است که از دیروز باقی مانده است، می‌خواهم که امشب بدو افطار کنم؛ چون این سخن شنید عزیمت کرد که رجوع کند؛ جوان گفت: دخترِ شاه به فقرا قناعت نمی‌کند؟ و راضی نمی‌شود که شوهرِ او باشم؟ دختر گفت: بیرونْ رفتنِ من نه از این جهت است؛ بلکه از ضعفِ تعیّنِ توست، و تعجب من از پدرِ من است که به من گفت که تو را به جوانی عفیفْ دادم؛ چون وصف کرد به عفت؟ که اعتماد به حق‌سبحانه ندارد! نان را ذخیره کرده که شب افطار کند! جوان گفت: من از این ضعف برگشتم و توبه کردم که دیگر اینچنین نکنم؛ گفت: عذر در حیّزِ قبول، امّا من در خانه‌ای که در او معلوم است اقامت نمی‌کنم، یا من بیرون می‌روم یا معلوم را بیرون می‌کنی! پس جوان آن رغیف تصدّق کرد، بعد از آن دختر شاه اقامت نمود ـ رضی‌الله عنها.

لَـو کـان النساء کَمَن ذکـرنـا　　　　تفضّلت النساءُ علی الرجـالِ
فَمَاالتأنیث لاسمالشمس عیب　　　　و لا التـذکیـر فـخرٌ للهـلالِ

منقول است که: ابلیس ـ علیه اللعنة ـ به یحیی پیغامبر متمثل شد؛ حقّ تعـالی وحـی کرد به یحیی که از او سؤال کن که تو را تصدیق می‌کند! پس پرسـید از او کـه بـه مـن هیچ قادر شدی؟ گفت: آری! شبی سیر خورده بودی وَ وِرد خـود ادا نـاکرده در خـواب شدی؛ یحیی گفت: عهد کردم که دیگر هرگز سیر نخورم؛ ابلیس گفـت: مـن نیـز عهـد کردم که هیچ‌کس را نصیحت نکنم.

نقل‌است که: جوانی از اهلِ[۲۸٤] صلاح، هارون‌الرشید خلیفهٔ بغداد را امرِ معـروف و نهیِ منکر کرد؛ او را شاقّ آمد، فرمود او را در خانه کردنـد و درِ او را بـر او زدنـد، و جمیعِ منافذ را محکم کردند، تا هلاک شود؛ بعد از پنج روز شخصی آمده گفـت: فـلان شخص که شما او را محبوس کرده بودید در فلان بوستان سیر می‌کند؛ کـس فرسـتاد و او را حاضر کرد؛ هارون‌الرشید گفت: تو را از خانه که بیرون آورد؟ گفت: آن کـس کـه در بوستان درآورد؛ گفت: در بوستان که درآورد؟ گفت: آن کس که از خانه بیرون آورد! هارون گفت: این بس عجب است! جوان گفت: کـدام کـارِ خداونـد اسـت کـه عجـب نیست؟ هارون گریان شد و امر به احسانِ او کرد، و اسـبِ خاصّـه‌ای بـه او بخـشید، و منادی کرد که: هذا عبدٌ أعزّهالله، أراد هارونَ[أن] اهانه، فلم یقدر إلاّ علیالکرامة و احترامه.

إذا اکرم الرحمن عـبداً بـعزة　　　　فلن یقدرَالمخلوقُ یوماً یُهینُه
و من کان مولاه العزیز أهانه　　　　فـَلا اَحدٌ بـالـعـزّ یومـاً یُعینه

نقل‌است که: سهل بن عبدالله تستری گفت: روز جمعه‌ای وضو ساختم و بـه جـامع رفتم، و هنوز مبتدی بودم؛ مردم بسیار بودند، خواستم که خود را به صـفِ اوّل رسـانم، سعیِ بسیار کردم تا به صفِ اوّل رسیدم و نشستم، و در دستِ راست من جوانی نشسته بود خوش‌شکل، و بویِ خوش از او می‌آمد، و جامهٔ صوف در برداشت؛ چون به طـرف من نگریست گفت: چون می‌یابی خود را ای سهل! گفتم: بخیـرٍ أصـلحک‌الله، و متفکّـر شدم که مرا چون شناخت؟ و در این تحیّر بودم که مرا دغدغهٔ بول شد، و محکـم کـرد، و خلق چنان نشسته بودند که امکانِ بیرون رفتن نبود؛ من گفتم اگر به ایـن طـور نمـاز

کنم چه نماز باشد؟ چون حالم پریشان شد به جانبِ من ملتفت شد و گفت: ای سهل! تقاضای بول شد؟ گفتم: آری! ردا از دوش خود برگرفت و در من پیچید وگفت: حاجتت را روا کن و زود باش تا به نماز رسی؛ گفت: چون نظر کردم دری گشاده دیدم درآمدم؛ کوشکی دیدم عالی و درختی، و بر شاخِ مطهره‌ای آویخته، پُرِ آبِ چون شهد شیرین، و روی‌مال طهارتی، خود را خشک کردم، آوازی شنودم که یکی می‌گفت: قضای حاجت کردی؟ گفتم: آری! ناگاه آن را که در من پیچیده بود برگرفت[۲۸۵] من در جای خود نشسته بودم و هیچ دغدغه در من نمانده، و هیچ‌کس از این معنی خبر نداشت، و من متفکّر ماندم و نماز را گزاردیم، و خاطر مشعوفِ آن جوان بود؛ و چون برخاست و روان شد من در عقبِ او رفتم؛ ناگاه دری پیدا شد، توقف کرد و گفت: ای سهل! در آنچه دیدی در شکّی؟ نظر به این در کن! نظر کردم همان در بود که به جهتِ وضو درآمده بودم، درآمدم، درخت را و مطهره و رویمالِ طهارت را و مسواک را دیدم، و روی مالِ طهارت ــ که روی خود به آن پاک کرده بودم ــ هنوز تر بود؛ بعد از آن گفت: آمنتَ بالله؟ [پس]گفت: ای سهل! هرکه فرمانِ خداوند چنانچه می‌باید به جای آرد، همه چیز فرمانِ او بردارند؛ یا سهل! اُطلُبْه تَجِدْه؛ و در این زمان آب از چشمِ من روان شد؛ چشمِ خود را پاک می‌کردم؛ چون چشم گشادم نه جوان را دیدم و نه قصر را؛ متحیّر فروماندم؛ بعد از آن در عبادت مُبالغه نمودم، و در ریاضت حریص گشتم.

* از بعضی از اصحابِ سهل منقول است که گفت: سی سال ملازمِ او بودم، هیچ ندیدم که پهلو بر زمین نهاده باشد، نه در شب و نه در روز؛ و به وضوی نمازِ خفتن، نمازِ بامداد می‌کرد؛ و از مردم گریخت، و به جزیره‌ای که میانِ عبّادان و بصره است رفته، و آنجا می‌بود؛ سبب فرارِ او از مردم آن بود که شخصی به حجّ رفته بود، بعد از آمدن به صدّیقی از اَصدقای خود حکایت کرده که من امسال سهل ابن عبدالله را در موقف دیدم به عرفات؛ آن شخص گفته که ما امسال پیشِ او بودیم در روز ترویه در رباطی که می‌بود در تُستر؛ آن شخص سوگند به طلاق خورده که من او را در موقفِ عَرفات دیدم؛ این شخص گفته برخیز تا پیشِ او رویم و از او سؤال کنیم؛ چون پیشِ او درآمده‌اند و عرض کرده، و گفته که یمینِ او چون می‌شود؟ سهل گفته شما را به این

سخن چه‌کار است؟ به خدا مشغول باشید! و به حاجی متوجّه شده، گفته کـه: زن خـود را نگاه‌دار که طلاق نیست، و امّا به کسی مگوی!

نقل است که: ذوالنون گفت: در اثنای آن که در کوه لبنان سیر مـی‌کـردم، شـبی بـه شخصی رسیدم که برای خود از اوراقِ بلوط مسکنی ساخته بود، ناگاه سر از خانهٔ خـود [۲۸۶] بیرون کرد، لَمَعانِ نور از روی او می‌بارید، و گفـت: «شهد لک قلبـی فـی‌النـوازل بنهایة الصفات الکاملة الکوامل، و حیرة القلوب فی کنه ذاتـک و سـکرها بـراح محبّتـک، و کیف لایشهد لک قلبی بذلک؟ و لایحسن قلبی أن یألفَ غیرک؟ هیهات! لقد خـاب لـدیک المقّصرون عنک» ؛ و سرِ خود را در درون کشید؛ و من همینجا توقف کردم تا روز شـد؛ باز سر خود بیرون کرد و نظر در آفتاب کرد و گفت: «أشرقَتْ بنورک السموات، و أنَارتَ بإشراقک الظّلمات، و حجبتَ جلالک عن العیون، و وصـلت بـه معـارف القلـوب؛ ذوالنـون گفت: بالتجایی إلیک و حزنی، که به یک نظر مرا مشرّف گردان! اجابـت کـرد؛ پـیشِ او شدم و بر او سلام کردم، جواب سلام گفت؛ گفتم: رحمک‌الله از تو سـؤالی دارم! گفـت: می‌پرس! گفتم: به چه جهت[خود را از من پنهان می‌داری]؟ گفـت: تـوحُّشِ تـو از مـن نمی‌رود؛ گفتم: چه چیزِ من تو را متوحّش می‌گرداند؟ گفت: بطالتِ تو! گفتم کدام است بطالت من؟ گفت: در روز شغلِ پراکندهٔ تو، و ترکِ زاد برای روزِ معاد، و وقوفِ تـو بـر ظنون یا ذوالنون! از سخنِ او حالتی در من پیدا شد که فریادی کردم و بی‌هوش افتـادم، و به گرمی آفتاب به هوش آمدم؛ نه او را دیدم و نه خانهٔ او را؛ دیگر هرگز حـسرتِ او از دلم نرفت ـ رضی‌الله عنه و نفعنابه.

نقل است از ابراهیم بن شیبان [که]: از او وصفِ عارف پرسـیدند، گفـت: بـه شـیخِ خود ابوعبدالله مغربی در کوه طور بودیم، قریب به هفتاد کس همـراهِ مـا بودنـد، روزی جوانی آمد که در بشرهٔ مبارکش اثرِ ریاضت و خشوع بود، و با ما به هم نمـاز گـزارد، و چون از علوم سخن کردیم، استماع کرد؛ روزی در تـک درختـی نشـسته بـود کـه گیـاه بسیار بود و ایّامِ بهار بود؛ شیخ از علوم و معارف چیزی مـی‌فرمودنـد، ناگـاه در جـوان کیفیّتی پیدا شد و متغیّر گشت و آهی کشید که تمامِ گیاه‌هـا بـسوخت و غایـب شـد، و دیگر او را ندیدم؛ شیخ گفت: عارف اوست و صـفتِ عـارف ایـن اسـت؛ اللّهـمّ ارزقنـا صحبته.

* از بعضی عُرَفا منقول است که گفت: در کوه لکام می‌گشتم به طلبِ ایـن طایفـه، ناگاه شخصی دیـدم بـر سـرِ سـنگی نشسـته و سـر در جیـبِ مراقبـه فـرو بـرده، بـدو گفتم:[۲۸۷]یا شیخ! اینجا به چه‌کار مشغولی؟ گفت: ببین و رعایت کن! گفتم: نمـی‌بیـنم در پیشِ تو مگر پاره سنگی؛ چه را ببینم رعایت کنم؟ به سوی من به غضب نگریست و گفت: قلبِ من نگر و رعایتِ اَوامرِ ربّ را کن! و گفت: به حقّ آن که تو را بر من ظاهر گردانید که از پیشِ من برو! من گفتم: مرا پندی ده که به این منتفع شوم تـا از پـیشِ تـو بروم؛ و گفت: من ألزم الباب أثبت من الخدم، و من أكثر ذكر الذنوب أعقبـه كثـرة النَـدم، و من استغنى بالله أمن من العدم؛ بعد از آن مرا گذاشت و برفت ـ رحمة‌الله علیه.

نقل است از سرّی سقطی که گفت: پیشِ من گفتند که زنی است از جملهٔ متعبدات، هروقت که شب به جهت عبادت برمی‌خاست می‌گفت: الهی و سیّدی! ابلیس بنده‌ای از بندگانِ توست، و ناصیهٔ او به دستِ توست؛ می‌بیند مرا و من او را نمی‌بینم، و تـو او را می‌بینی و او تو را نمی‌بیند، و تو بر مجموعِ امورِ او قادری و هیچ بر امرِ تو قادر نیست؛ الهی! اگر شّری به نسبت من خواهد، آن را به فضل و کرَم خود از من رفع کـن، و اگـر کید می‌انگیزد، به لطفِ عمیمِ خود از من رَد گردانی، و در گریه می‌شد؛ چندان گریـست که یک چشمِ او بر طرَف شده، و گفته‌اند که گریه را گذار که آن چـشمِ دیگـرِ تـو نیـز ضایع نشود! گفته: اگر چشم من از چشمهای اهلِ خیر است بس زود باشد که به از آنی خواهد داد، و اگر از چشمانِ اهل نار است، گو برو که از او بیزارم.

نقل است از ابوالعباس مسروق[که] گوید: در بصره بودم روزی بر بعضی از سواحل می‌گشتم، صیادی ماهی مـی‌گرفـت و دختـرکِ صـغیره‌ای پـیشِ او بـود، هرمـاهی کـه می‌گرفت به دختر می‌داد و آن دختر در آب می‌انداخت؛ چون نظر کـرد دیـد کـه هـیچ ماهی نیست، به دختر گفت: ماهیان را چـه کـردی؟ دختـر گفـت: از تـو شـنودم کـه از پیغامبر ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ روایت کردی که گفت: هیچ ماهی در دام نمی‌افتد تا از ذکرِ خدای تعالی غافل نمی‌شود؛ و گفت: چیزی که از ذکرِ خدای غافل بود مـن نیـز او را نمی‌خواهم! صیاد در گریه شد و ترکِ صیادی گرفت[۱].

۱. در متن، جملهٔ اخیر پیش از جملهٔ ماقبل آمده است.

نقل‌است که: امیرالمؤمنین عمر ـ رضی‌الله عنـه ـ در ایّـام خلافـتِ خـود در مدینـه می‌گشت و به تفحصِ امورِ مردم مشغول می‌بود، مانده شد، به دیواری تکیه کـرد، ناگـاه زنی به دخترِ[۲۸۸] صغیرهٔ خود گفت: برخیـز و در شـیر آب آمیـز تـا بیـشتر شـود؛ آن دختر گفت: ای مادر نشنودی که امیرالمؤمنین ـ رضی‌الله عنه ـ منادی فرمـود کـه کـسی در شیر آب نیامیزد؟ مادرش گفت: آب بیامیز که تو در جایی که نه امیرالمؤمنین می‌بیند و نه منادیِ او! دختر گفت: من چگونه در ملأ اطاعتِ او کـنم و در خـلأ بـه او عاصـی شوم؟ والله که اینچنین نخواهم کرد! و امیرالمؤمنین مقالات را می‌شنید و بغایت متعجب شد، و از برای یکی از اولادِ خود آن دختر را بخواست، و از ذرّیهٔ اوست عمر عبدالعزیز ـ رحمةالله علیه.

نقل‌است که : بعضی از امرا بر درِ حاتمِ اصمّ گـذر کـرده و آبِ خـوردن طلبیـده و چون آب خورده پاره‌ای زر انداخت، و ملازمان به او موافقت کردند؛ اهلِ خانه شـادمان شدند مگر دختر صغیرهٔ حاتم که در گریه شد؛ گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: مخلوقی بـه ما نظر کرد مستغنی شدیم، پس حال چون باشد اگر خالق نظر کند؟!

نقل‌است: مگر یحیی معاذِ رازی را دختری بود، از مـادرش چیـز خـوردنی طلبیـد؛ مادرش گفت: از ربّ خود طلب! دختر گفت: والله من شرم مـی‌دارم کـه از او خـوردنی طلبم!

نقل‌است که: ذوالنون مصری ـ رحمه‌الله ـ گفت: شبی از وادی کنعان بیـرون آمـدم، ناگاه شخصی دیدم که به سوی من متوجّه شد، و این آیت می‌خواند که ﴿**وَبَدَا لَهُم مِـنَ الله ما لم یکونوا یحتَسبوُنَ**﴾[۱]؛ چون نزدیک رسید، زنی بود جامهٔ پشمین در بر، و چیـزی از پشم بر سر، و رکوه‌ای در دست؛ گفت: چه کسی؟ گفتم: فقیری غریب؛ گفـت: کـسی با وجودِ خداوند غریب چون باشد؟ که مونسِ غُرَباست و معین ضُعفاست؛ من در گریه شدم؛ گفت: این چه گریه است و چراست؟ گفتم: وقع الدواء علی الداء؛ گفت: چـون در این سخن صادقی گریه چراست؟ گفتم: یرحمک‌الله! صادق نمی‌گرید؟ گفت: نی! گفـتم: به چه جهت؟ گفت: از برای آن که گریه راحتِ دل است، و ملجأیی است که پناه گرفته

---

۱. زمر / ٤٧ .

می‌شود به سوی وی، و از آنچه واجب‌الکتمان است ـ که دل آن را پنهان دارد ـ ناله و فریاد است، که از لوازم گریه است؛ دیگر گفت: گریه نزد اولیاء ضعف است؛ از[این] سخنان، متعجّب فروماندم؛ گفت: تو را چه شد؟ گفتم: از سخنان تو در[۲۸۹]تعجبم؛ گفت: آیا فراموش کردی دردی که ذکر می‌کردی؟ گفتم: یرحمک‌الله! اگر افاده کنی، به خیری امید است که حق‌سبحانه مرا به آن منتفع گرداند؛ گفت: تو را افاده کند حکیم مطلق به چیزی که مستغنی شوی از طلب زیاده؛ گفتم: رحمک‌الله! من مستغنی نیستم از طلب زیاده از اولیاء ساده؛ گفت: صدقتَ یامسکین! أحبَّ مولاک و اشتق‌الله، فإنّ لَه یوماً یتجلّی ببهاء جماله، لإظهار کرامته لأولیائه و أصفیائه، و أهل مودّته، فیستقیهم عند ما تجلّی لهم بجمال کمال صفاته، غداً کاساً من راح الجمال و سلسبیل الوصال، تطمأنّ بعدها أبداً؛ گفت: بعد از آن، وجد بر وی غالب شد و گفت: ای حبیب دل حزین! تا کی می‌داری مرا به جایی که در او یاری صدیقی نمی‌یابم؟ بعد از آن مرا گذاشت و در بادیه‌ای درآمد و می‌گفت: إلیک لا إلی النار، إلیک لا إلی النّار، تا آواز او منقطع شد، رضی‌الله عنها.

نقل است از ذوالنون مصری که گفت: بر کنارهٔ رود نیل می‌گشتم، عقربی دیدم که می‌رفت، خواستم که او را بکشم، سنگی گرفتم که بر او زنم، از من گریخت؛ ناگاه دیدم چغزی از آب بیرون آمد، عقرب بر پشت او سوار شد و از آب گذشت؛ من نیز بر اثر وی از آب گذشتم؛ مردی دیدم خفتیده، مست، و اژدهایی قصد او کرده؛ عقرب به اضطراب تمام متوجّه اژدها شد و زخمی بر وی زد و آن مرد را خلاص ساخت؛ در این اثنا آن شخص بیدار شد و ما را دید؛ بترسید و گریزان شد؛ من گفتم: مترس که قصهٔ مار بر تو سهل شد! و قصّه را به تمامی عرض کردم؛ سر خود پیش[۱] انداخت و مدّتی متألم شد؛ بعد از آن سر به سوی آسمان کرد و گفت: یاربّ! اینچنین می‌کنی به کسی که به تو عاصی باشد، به آن که مطیع تو باشد چه‌ها که نکنی؟! به عزّت و جلال تو که عهد کردم که دیگر هرگز به تو عاصی نشوم؛ می‌گریست و این بیت می‌گفت:

یا راقداً و الخلیل یحرسه　　　من کلّ سوء یَدُبُّ فی‌الظلم

---

۱. س: شیو .

کیف تنام العیون عن‌ملکٍ   منـه تـأتیهم کـرامة الـنعــم

نقل‌است که: سببِ توبهٔ منصور بن عمـاد آن بـود کـه کاغـذ پـاره‌ای در راه یافـت، برداشت دید که در او «بسم الله الرحمن الرحیم» نوشته‌اند، جایی نیافت کـه او را بنهـد، فرو برد؛[۲۹۰]در خواب دید که شخصی می‌گوید: فتحِ بابِ حکمت کردنـد بـه نـسبتِ تو، به سببِ احترامی که آن رُقعه را کردی.

نقل‌است: بعضی گفته‌اند: سببِ توبهٔ بـشرِحافی آن بـود کـه روزی در خانـهٔ خـود نشسته بود و به لهو و طرب مشغول بودند، و جواری مغنّیهٔ او بـه تغنّـی مـشغول و بـه شُرب خَمر مُنهَمک، ناگاه یکی از این طایفه در را کوفت؛ جاریه‌ای از جواریِ او بیـرون آمد؛ گفت: صاحبِ این خانه بنده است یا آزاد؟ گفت: آزاد است و ما همه بنـده اویـیم؛ گفت: راست می‌گویی! اگر بنده می‌بود ادبِ بندگی به جای می‌آورد و ترکِ لَهو و طرب می‌کرد! بشر این مقالات می‌شنود، در دلش چیزی افتاد، از کنیزک پرسید که بـه تـو کـه سخن می‌کرد؟ قصّه را به تمامی‌گفت؛ بشر پای برهنه در پیِ او دوید و او را دریافـت و گفت: ای خداوندگار! تو بودی بر در آن حکایات کردی به کنیزک؟ گفت: آری! گفـت: بازگوی خدا بر تو رحمت کند! چون آن حکایت را تکرار کرد، بشر بر خـاک انـداخت خود را، و روی بر خاک می‌مالید، و به تضرّع و ابتهالِ تمام می‌گفت: بلکه بنده‌ام! بنده‌ام! بنده‌ام! بعد از آن بی‌خود شد؛ چون به خود باز آمد، دیگر همیشه پـای برهنـه مـی‌بـود؛ حافی از آن گفتند او را.

بدو گفتند: چرا کفش نپوشی؟ گفت: ربّ من مرا در حالتِ پای برهنـه ایـن دولـتِ تَنبُّه ارزانی داشت، نمی‌خواهم که این حالت از من زائـل شـود، تـا رابطـهٔ حیـات بـاقی است.

نقل‌است که: شیخ ابوعلی دقّاق ـ رحمةالله علیه ـ گفت که: بِشر حافی بـه جمـاعتی بگذشت، بگفتند: این مردی است که به شب خواب نمی‌رود، و هرسه روز یک‌بار افطار می‌کند؛ بشر در گریه شد و گفت: والله یاد ندارم که زیاده از یک شب بیدار بوده باشـم، و از یک روز زیاده روزه داشته باشم، لیکن حقّ ـ سُبحانه و تعالی ـــ در دلهـای مؤمنـان انداخته از آنچه بنده کرده، اظهار لطف و فضل و کرم خود را.

فسبحان من أبدأ جمیل جماله — علی عبده لطفاً و جود جواده
و أخفی المَساوی و العیوب — تکرّماً و حلماً ساتراً لعباده

نقل است از حسنِ بصری که: در مسئله‌ای فتوی نوشت؛ شخصی گفت: فقها بر خلافِ تو نوشته‌اند این مسئله را! گفت:[۲۹۱]سبحان‌الله! تو کجا دیده‌ای فقیه را؟ فقیه آن کس است که در دنیا زاهد باشد! گفت: آدمیان در دنیا پنج صِنف‌اند:

اوّل علما که ورثهٔ انبیااند؛

دوم زُهّاد که ادلّااند؛

سیوم غزات که سیف‌الله‌اند؛

چهام تُجّار که امناءالله‌اند؛

پنجم ملوک و سلاطین که رعات‌الحقّ‌اند؛

وقتی که علماءِ زمان به طمع و جمعِ مال ظاهر شوند، پس خلق به که اقتدا کنند؟ و زُهّاد برچه ظاهر شوند؟ به که راه جویند و هدایت یابند؟ و [وقتی] غازی به صفتِ ارادت ظاهر شود، پس خلق به که ظفر یابند بر اعدا؟ و [وقتی]تاجر به صفت خیانتِ ظاهر شود، به که امانت سپُرَند؟ [و]وقتی که مَلِک به صفتِ گرگ ظاهر شود ـکه خلق را می‌درّد ـ پس که رمه را نگاه دارد؟ والله که مَردم را هلاک نمی‌سازد مگر علماءِ مُداهن، و زهّاد راغب، و غُزات مرائی، و تُجّار خائن، و ملوکِ ظالم؛ ﴿**وسَیَعلم الذین ظلموا ایَّ منقلبَ ینقلبون**﴾[1].

إذا ما ماتَ ذوعلمٍ و تقوی — فقد ثلمت من الإسلام ثلمة
وموت العابد المرضی نقصٌ — ففی مرآة الأسرار نسمة
وموت العادل الملک المؤلّی — بحکم الحقّ منقصةٌ و قصمة
وموت الغازیی الضرغام هدم — فلم شهدت له بالنصر عزمة
و موتٌ فی کثیر الجود مَحْلٌ — فإنّ بقاءَه خصْبِ و نعمة
فحسبک خمسه یبکی علیهم — وموت الغیر تخفیف و رحمة

نقل است: از عمر بنایی که گفت: به راهبی گذشتم که در مقبره‌ای نشسته بود، در

۱. شعرا / ۲۲۷.

کف راست او سنگ ریزهای سفید، و در کف چپ او سنگ ریزهای سیاه بود؛ گفتم: یا راهب! چکار می‌کنی اینجا؟ گفت: هرچگاه که دل خود گُم می‌کنم به مقابر می‌درآیم، و به اهل قبور اعتبار می‌گیرم؛ گفتم: این سنگ ریزه‌ها چیست در کف تو؟ گفت: هرچگاه حَسنه‌ای در وجود آید، از کف راست یک سنگ ریزه می‌افکنم، و اگر سیّئه‌ای در وجود آید، از کف چپ یک سنگریزه می‌اندازم، و چون شب می‌شود نظر می‌کنم، اگر حسنات زیاده است، افطار می‌کنم و به ورد خود مشغول می‌شوم، و اگر سیّئآت زیاده است، آن شب چیزی نمی‌خورم و خواب نمی‌روم؛ این است حالت من، والسلام‌علیک.

نقل‌است که: ذوالنون گفت: به شیبان مصاب رسیدم، بدو گفتم: مرا دعا کن![۲۹۲]گفت: آنَسَک‌الله بقربه! بعد از آن نعره‌ای زد و بی‌خود شد؛ بعد از دو روز به خود آمد، چون برخاست گفت:

إنّ ذکر الحبیب هَیّجَ شوقی ثمّ حبّ الحبیبِ أذهل عقلی

ذوالنون گفت: در بعضی براری می‌گشتم، شخصی دیدم که شاخ خاری در دست داشت، و از آن خرما می‌چید و می‌خورد؛ چون مرا دید گفت: تو نیز بیا و خرما خور! من از شتر فرود آمدم و پیش او رفتم؛ چون خرما می‌کندم بار درختْ خار می‌شد؛ تبسم کرد و گفت: لو أطعته فی‌الخلوات، أطعمک الرطب فی‌الفلوات ـ رضی‌الله عنه و نفعنابه.

نقل‌است: از بعضی از این طایفه که: یک‌بار در دریا نشسته بودیم، کشتی شکست؛ من و خاتون من در تخته پاره‌ای ماندیم، در این اثنا زن[که] حامله بود وضع حمل کرد، و فریاد می‌کرد که از تشنگی نزدیک است که هلاک شوم؛ من گفتم: حق‌سبحانه حال ما می‌بیند و می‌داند؛ ناگاه به سوی آسمان گردید، شخصی بر هوا ایستاده و در دست زنجیری از زر، و در نوک او کوزه‌ای از یاقوت احمر، گفت: بگیرید و بخورید! گرفتیم و سیراب شدیم؛ خوش‌بوتر از مُشک، و سردتر از برف، و شیرین‌تر از عسل بود، که هرگز در دنیا مثل آن نخورده بودیم؛ بدو گفتم: تو کیستی؟ بگوی خدای بر تو رحمت کند! گفت: بنده‌ای‌ام از بندگان مولای تو؛ گفتم: به این منزلت به چه رسیدی؟ گفت: ترک هوای خود گرفتم از برای رضای او؛ مرا بر هوا نشانید؛ این گفت و غایب شد، دیگر او را ندیدم.

نقل‌است: استاد ابو علی دقّاق گفت: یعقوب ابن‌الیث ـکه پادشاه بودـ مـریض شـد، و طبیبان از معالجهٔ او عاجز شدند؛ شخصی گفت: در ولایت تو صالحی است کـه او را سهل بن عبدالله تُستَری می‌گویند، اگر از او درخواهی که تو را دعا کند مُستجاب گـردد؛ او را حاضر کردند، و یعقوب ابن اللیث گفت: مرا دعا کن که صحّت یابم! سَهل گفـت: چون دعای من در حقّ تو مُستجاب شود که در حبسِ تـو مظلومـان هـستند؟ هرکـه در حبسِ او بود همه را آزاد کرد، آنگاه سهل دسـت بـه دعـا برداشـت، گفـت: بـار خـدایا همچنان که به او ذُلّ معیصّت را نمودی، عزّ طاعت نیز نمـای، و فـرج‌ده او را! در حـال صحّت یافت؛ بعد از آن مالی بی‌اندازه عرض کرد[۲۹۳] بر سهل، ابا نمود و قبول نکرد؛ بدو گفتند: اگر قبول می‌کردی و به فقرا می‌دادی بهتر می‌بود، ناگـاه بـه سـنگ ریزهـای صحرا نظر کرد، همه جواهر شد؛ گفت: کسی کـه مـولایِ او او را اینچنـین بدهـد، او را چه احتیاج به مالِ یعقوب بن اللیث؟

* شیخ ابوبکرِ کتّانی گفت کـه: در راه مکّـه مـی‌رفـتم، همیـانی دیـدم افتـاده، در او جواهر؛ خواستم که بگیرم و به فقرای مکّه نفقه کنم، ناگاه هاتفی آواز داد کـه اگـر آن را بگیری ما سَلب کنیم از تو فقر را؛ در حال باز ایستادم و از خاطر توبه کردم.

نقل‌است که: حبیب عجمی را زنی بود بدخُلق؛ روزی به حبیب گفت که: چـون از غیب فتوح نمی‌رسد نفْست را به اُجرت بده تا قوتی حاصل شود؛ و یک روز به صـحرا شد و تا نمازِ شام گزارد، بی‌گاه خجل به خانه شد، از سرزنشِ زن و آزار او؛ زن گفـت: اُجرتِ تو کو؟ حبیب گفت: آن که مرا به اجرت گرفته بود کریم بـود، شـرم داشـتم کـه استعجال نمایم؛ چند روز بر این منوال روز عبادت می‌کرد و شب عذر مـی‌خواسـت، و می‌گفت: آن که مرا اُجرت گرفته است کریم است، شرم مـی‌دارم کـه اسـتعجال نمـایم؛ چون به تطویل انجامید زن گفت: اُجرتِ خود را بطلب و به دیگری نفْسَت را به اجرت ده! مقرّر کرد که امروز اُجرت خود را بطَلبم و همچنان بر عـادتِ سـابق بیـرون رفـت؛ چون شب درآمد خائف به جانب خانه آمد، دید که در خانه دود می‌برآید، و زن بغایـت شادمان شده، گفت: آن کس که تو را به اُجرت گرفته بود چیزی برای ما فرستاد، چنـان که کریمان فرستند و آرند؛ گفت که به حبیب بگوی کـه جهـدِ بلیـغ نمـای در عمـل، و بدان که ما تأخیر نمی‌کنیم اُجرتِ تو را، نیستی در این جانب نیست، و بُخـل اصـلاً نیـز

نیست، خوش حال و مطمئن‌القلب باش! بعد از آن کیسه‌های پُر زر نمود حبیب را [وگفت]: آن که تو را اُجرت گرفته بود این را فرستاده است؛ حبیب عجمی در گریه شد، و به زن گفت: این اجرت از[آن] کریم است که به دست اوست خزاین سموات والارض، خالقِ کلّ شئ، و رازقِ کلّ حیّ است؛ چون این را زن شنود توبه کرد و سوگند خورد که دیگر اینچنین نکند و نگوید.

نقل‌است: در اخبار آمده است که حق‌سبحانه به سلیمان ـ علیه‌السّلام ـ [۲۹٤] وحی فرستاد که به ساحلِ دریا رو تا عجایب بینی! سلیمان با همه جن و انس به ساحل بحر بیرون آمد، و به جانبِ چپ و راست نظر کرد، هیچ امرِ غریب ندید؛ عفریتی از عفاریت را طلب کرد و گفت: در این دریا فرو رو و از عجایبِ دریا ما را خبرده! عفریت در دریا فرو شد، و بعد از ساعتی بیرون آمد و گفت: یا نبی‌الله! در دریا این مقدار فرو شدم و به قعرِ دریا رسیدم، هرچند نظر کردم هیچ چیز ندیدم؛ عفریتِ دیگر را طلب کرده و گفت: در این دریا فرو شو و از عجایب او ما را خبرده! او نیز فروشد و مثلِ عفریت اوّل سخن کرد؛ عاقبت حضرتِ سلیمان به جانب آصفِ برخیا نظر کرد و گفت یا آصف! ما را از عجایبِ این دریا تو خبرده! آصف به حکمِ فرمانِ نبوی به دریا شد، و بعد از ساعتی آمد و قبه‌ای از کافور سفید مر او را چهار در، یک در از دُرِّ اَزهر، و یک در از یاقوتِ احمر، و یک در از زبرجد اخضر، و یک در از جواهرِ بازیب و فر، و هرچهار در گشاده، اصلاً در او قطرهٔ آبی نه درآمده، با آن که در قعرِ دریا بوده است. عفاریت آن مقدار رفته و به او نرسیده، و آن قبه را در پیشِ سلیمان بر زمین نهاد، و در میان آن قبّه جوانی خوب صورت در غایتِ خوبی ایستاده نماز می‌کرد؛ سلیمان در آن قبه شد و بر جوان سلام کرد؛ جوان جوابِ سلام گفت؛ سلیمان گفت: ای جوان! حالِ تو چیست؟ بیان کن! گفت: یا نبی‌الله! پدرِ من بر جای مانده و مادر کوژی بود؛ هفتاد سال در خدمتِ ایشان بر پای ایستاده بودم؛ چون وفاتِ ایشان نزدیک رسید، پدرم در وقتِ مردن گفت: بار خدایا! فرزند مرا در خدمتِ خود در جایی که شیطان را آنجا راه نباشد مشغول گردان! و مادرم در وقتِ وفات گفت: **اللّهمّ اطِل حیوة ابنی فی طاعتک**؛ چون ایشان را دفن کردم، به ساحلِ این دریا بیرون آمدم، این قبّه را دیدم ایستاده، در او درآمدم تا تماشا کنم، ناگاه فرشته‌ای آمد و قبّه را برداشت ـ و من در درون او بودم ـــ و

در درون دریا فرود آورد؛ سلیمان گفت: در کدام زمان؟ گفت: در زمان ابراهیم خلیل ـ صلوات‌الله علیه ـ [۲۹۵] حضرتِ سلیمان در تاریخ دید، هزار و چهار صد سال بود و او هنوز همچنان جوان تازه بود؛ [به]سلیمان گفت: یا نبی‌الله! هرروز مرغی سبز می‌آمد، در منقار چیزی زرد ـ مثل سر آدمی ـ آن را می‌خوردم، از او طعم هرچه در دنیاست می‌یافتم، گرسنگی و تشنگیِ من زایل می‌شد، و زحمتِ گرما و سرما و خواب و نُعاس و فترت و وحشت از من می‌رفت؛ سلیمان گفت: می‌خواهی که با ما باشی، یا تو را به جایِ خود بازگردانیم؟ گفت: یا نبی‌الله عنایت فرمای و مرا به همان‌جای که بودم بفرست! حضرتِ سلیمان به آصف اشارت فرمود که: یا آصف! از هرجای که آوردی باز به همان جای برا! و بعد از آن سلیمان متوجّه خلق شد و گفت: ایّهاالناس والجن! بنگرید که چون مُستجاب ساخت دعای والدین را در حقّ فرزند، پس بپرسید از حقوقِ والدین ـ یرحمکم‌الله.

نقل‌است: از ذوالنون که گفت: حقّ تعالی وحی کرد به موسی ـ صلوات‌الله علیه ـ که: یا موسی! همچو مرغ باش، وحید، که از سرِ درختان روزی می‌خورد، و آب از اَنهار، چون شب درآید در سوراخی می‌شود ـ از جهتِ انس به من و استیحاش از غیرِ من؛ یا موسی! من قاطعِ عملِ آن کَسَم که اَمَلش غیرِ من است، و کاسرِ ظَهرِ آن کَسَم که مستند به غیرِ من است، و من در وحشت اندازندهٔ آن کَسم که اُنسَش به غیرِ من است، و من معرضِ آن کَسم که غیرِ مرا دوست می‌گیرد؛ ای موسی! مرا بندگانند که هرچگاه که به من مناجات کنند البته می‌شنوم، اگر مرا طلبند به سویِ ایشان اقبال می‌کنم، اگر به جانبِ من اقبال کنند، من به سوی ایشان می‌آیم، اگر به من نزدیک می‌گردند، ایشان را در جوارِ خود جای می‌دهم، اگر مرا دوست می‌دارند من ایشان را دوست می‌دارم، اگر به من صافی می‌گردند من نیز به ایشان صافی می‌شوم، و اگر برای من عمل می‌کنند من ایشان را به آن جزا می‌دهم؛ من مدبّرِ امورِ ایشانم، و ستایشِ من دلهای ایشان راست، و متولی احوال ایشان[ام]، و نگردانیده‌ام در دلهای ایشان راحت مگر در ذکرِ خود، دردِ ایشان دوای ایشان است، و در دلهای ایشان نوری نهاده‌ام[که] جز با من انس نمی‌گیرد، و رختِ همّت جز در جوارِ قُدسِ من نمی‌نهند، [۲۹۶] و قرار گاهِ ایشان جز جنابِ عزّ من نیست، من با ایشانم و ایشان با منند.

یا ربّنا بلِّغ إلی أشباحهم   منّا و منک تحیّة و سلاماً

نقل‌است: از ابی الاحمد الحواری [که]گفت: وقتی که از او از طریق نجات پرسیدند: هیهات! إنَّ بَیننا و بینَ طریق النّجات عقبـاتٌ، و تلـک لا تُقْطَـع إلّـا بالـستر الخبیـث، و تصحیح المعامله، و حذف العلایق الشاغله.

نقل‌است از سفیانِ ثوری که گفت: من و شیبانِ راعی به حجّ شـدیم، در راه شـیری قصد ما کرد؛ من به شیبان گفتم: می‌بینی که این کَلب قصد ما کرد؟ شیبان گفت: متـرس که سَخنِ شیبان می‌شنود! شیبان اشارت به شیر کـرد، شـیر دُم جنبانیـدن گرفـت، چـون سگ چاپلوسی می‌کرد؛ شیبان دست دراز کرد و گوش او را گرفت، سـفیان گفـت: ایـن شیر است! شیبان گفت: اگر از آفتِ شُهرت نترسیدمی، تمامِ زادِ خود را بر پـشتِ او بـار کردمی تا به مکّه بُردی.

نقل است [که]: امام یافعی گفت: یکی از اخوانِ صالحین مرا گفت: بـا نفـسِ خـود قهر کردم و گفتم: تو را در مهلکه اندازم! و در جایی بودم که بیشهٔ شیران نزدیـک بـود، به بیشه شدم، و در میانِ دو شیربچهْ خود خفتیدم، بعد از زمانی پـدرِ شـیر بچگـان پیـدا شد و در دهن گوشت داشت، چون مرا دید گوشـت از دهـن بـر زمـین نهـاد و از دور نشست و در من می‌نگریست؛ بعد از زمانی مادرِ شیر بچگان پیدا شـد، او نیـز در دهـن گوشت داشت، چون مرا دید گوشت از دهن انداخت و فریاد کرد و قصد من کرد؛ شیرِ نر او را نگذاشت و منع کرد، هردو از دور نشستند و در من نگریـستند؛ بعـد از آن شـیر آهسته آهسته آمد و بچهٔ خود را برداشت و پیشِ مادرش نهاد؛ امامِ یافعی گفت: هذا من عجب لطف‌الله بأولیائه ـ رضی‌الله عنهم و عن سائر الصالحین.

نقل‌است که: جمعی از فقها قصد زیارتِ شیخی کردند، چـون ملاقـات کردنـد در پسِ شیخ نماز گزاردند، دیدند که شیخ در قرائتْ لَحن می‌کند، اعتقاد فاسد کردند، چون شب به خواب رفتند همه یک‌بار محتلم شدند، وقتِ سحر[۲۹۷] همه بیرون رفتند غسل کنند؛ برکهٔ آبی بود، همه جامه‌ها کشیدند و در آب شدند، ناگاه شیری آمـد و بـر بـالای جامه‌های ایشان نشست؛ ایشان از ترسِ شیر از آب نتوانستند بیرون آمد، و سرما بغایـت در ایشان تأثیر کرد، و متحیّر و مضطرّ فرو ماندند؛ در این اثنا دیدند کـه شـیخ آمدنـد و گوشِ شیر را گرفتند و گفتند: من تو را نگفته بودم که به مهمانـانِ مـن تعـرُّض نکنـی؟

شیر دُم جنبانیدن گرفت و به در رفت؛ بعد از آن شیخ متوجّه فُقها شدند و فرمودند: اَنتُم اشتغلتم بإصلاح الظاهر، فخِفتم الأسد، و نحن اشتغلنا بإصلاح الباطن، یَخافُنا الأسد.

نقل‌است که: سمنون المحبّ از محبّت سخن می‌کرد، مرغکی آمد و بر دستِ او نشست، منقار بر زمین می‌زد تا خون از منقار او آمد؛ بعد از زمانی مرد.

نقل‌است: ابوالربیع مالقی گفت: در بعضی از سیاحاتِ خود تنها می‌رفتم، مرغی دیدم که در شب نزدیکِ من فرود آمد و تمامِ شب درست یا قدوس گفت؛ چون روز شد، بال بر بال زد و گفت: سبحان الرزاق.

* سرّی سقطی گفت: شبی در دیهی از دیه‌های شام نزول کردم، شب همه شب آوازی شنودم که می‌گفت: أسأتُ فلا أعوذ، أسأتُ فلا أعوذ؛ چون روز شد پرسیدم که این چه آواز بود؟ گفتند: جانوری است. گفتم: نامِ او چیست؟ گفتند: «فاقسد الفه»؛ متعجب شدم.

* ابومسلم خولایی گوید: به جماعتی قصدِ غزو کردم؛ والی سریه به ارض روم فرستاد و میعاد معیّن کرد، چون میعاد رسید سریه پیدا نشد؛ والی بغایت متألّم گشت و مسلمانان پریشان خاطر شدند؛ در این اثنا که مسلمانان محزون و ابومسلم نیزهٔ خود بر زمین زده و متفکّر بود، که مرغی بر سر نیزه نشست و گفت: سریه سالمند، و هیچ تفرقه نیست و زود می‌آیند، و غنیمت بسیار می‌آرند، و در فلان روز خواهند رسید؛ ابومسلم گفت: تو کیی؟ گفت: مرغکی‌ام و مرا «مُذَهِّبُ الحُزن عن قلوب المؤمنین» می‌گویند. همان روز که گفته بود سریه رسید با غنیمت بسیار.

نقل‌است: ابوالقاسم جنیدِ گفت: از سرّی شنیدم که می‌گفت: بنده به جایی[۲۹۸]می‌رسد که اگر شمشیر به روی او رانند، او را خبرنمی‌شود، و این در دل می‌بود، تا مرا حالی شد، دانستم که این چنین بوده است؛ مصداق این سخن قولِ باری سُبحانه است: ﴿ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ﴾[۱] این در محبّت مخلوق است، در محبّت خالق به طریقِ أولی؛ مگر این امر کسبی است که این را به ذوق نه‌دریافته است!

نقل‌است از شیخ ابوحفص حدّاد که: قاری قرأتِ *قرآن* کرد، حالتی پیدا شد در

۱. یوسف / ۳۱.

شیخ و در دلِ او خبری درآمد که غایب شد؛ در این اثنا دست در آتش کرد و آهنِ سُرخ را به دست گرفت و از آتش بیرون آورد؛ شاگردش فریاد کرد که یا استاد! این چه حال است؟ چون حاضر شد تَرک دُکان گرفت و به این طریق مشغول گشت. قال الشیوخ العارفین: «الغیبة معناها: غیبَةُ القلبِ عَن علمِ ما یجری من أحوال الخلق لاشتغاله بما ورد علیه، ثمّ قد یغیبُ الشخصُ عن احساسه بنفسه و غیره».

قال الشیوخ: **الصحو**: رجوعٌ من الغیبة إلی الإحساس، و **السُکر**: غَیبة یوارد القوی؛ و الفرق بین السُکر و الغیبة أنّ الغیبة یکون بوارد من ذکر عقابٍ أو ثواب، ینشاء من شدّة الخوف وقوّة الرجاء؛ و أمّا السُکر فلا یکون إلّاً لأصحابِ المواجید، فإذا کوشف العبد بنعوت الجمال حصل له السکر، و طلب الروح و هام القلب، و إذا کوشف بأوصاف الجلال ظهر من سلطان الحقیقة صفة القهر.

نقل است: جوانی بود که در صحبتِ سیّد الطایفه جنید می‌بود، در وقتِ ذکرْ رعفات از وی در وجود می‌آمد؛ جنید گفت: اگر چنین کنی در مجلسِ ما مباش! بعد از آن خود را نگاه می‌داشت، هرچند متغیّر می‌شد، خود را ضبط می‌کرد، به حدّی که از هرتارِ موی وی آب می‌چکید؛ به مرور به جایی رسید که به جای آب خون می‌چکید؛ روزی صیحه‌ای زد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

* شیخ ابو علی رودباری گفت: روزی به قصری گذشتم، بر درِ قصر جوانی نیکوصورت افتاده و خَلقی بر گردِ او جمع شده؛ پرسیدم، گفتند: این جوان از گردِ این قصر می‌گذشته، کنیزکی مغنّیه این بیت خوانده:

کبُرت همة عبدٍ طمعت فی أن یراکا   أوَ ماحسبٌ لِعینٍ أن یری من قد أراکا

[۲۹۹]ناگاه نعره‌ای زد و افتاد، چون احتیاط کردند، مرده بود.

نقل است: از بعضی از سَلَف منقول است که گفت: به بادیه‌ای شدم به پنج نفر از فقرا، یکی از ایشان قوّال بود، هربار چیزی می‌خواند؛ یکی از جماعتْ صاحبِ وجد بود، به تواجد مشغول می‌شد؛ این معنی بسیار شد؛ روزی از این جهت او را زجر کردم و گفتم: چند باشد این تواجد؟ در جواب هیچ نگفت و به حال خود پرداخت؛ بعد از مدّتی در عقبِ خود نظرکردم، آن درویش را دیدم که در هوا رقص می‌کرد؛ به طرفِ او

متوجّه شدم که عذر خواهی کنم، از زجری که او را کرده بودم، از نظـر مختفـی شـد، و حسرتِ فقدانِ او در دلم بماند.

* از جنید پرسیدند که: چه می‌شود آدمی متمکنِ باآرامِ حازم را که هرچگاه که آوازِ خوش می‌شنود مضطرب می‌شود؟ گفت: در آن زمان که حق‌سبحانه ارواح را به خطابِ ﴿**ألست بربّکم**﴾[۱] مشرّف گردانید، لذّت آن خطاب در ارواح مانـد، هرچگـاه کـه سـماع کنند، آن لذّت از باطنِ ارواح در حرکت می‌آید و متحرّک می‌شود.

* از ابراهیم خواص پرسـیدند کـه: چـه سـرّ اسـت کـه از اسـتماعِ قـرآن متحـرّک نمی‌شوند و از استماعِ غیرِ قرآن متحرّک می‌گردند؟ گفت: سماعِ قرآن صدقه‌ای است که هیچ‌کس را ممکن نیست که در وی متحرّک شود، از جهتِ شـدّت و غلبـهٔ او، و سـماعِ غیرِ قرآن را تزویجی است، پس متحرّک می‌شوند.

* از ذوالنون پرسیدند که سماع چیست؟ گفت: «**وارد حقّ یزعج القلـوب الـی‌الحـقّ، فمن أصغی إلیه بنفس یزید**».

* و ابوالقاسم نصرآبادی گفت: «**السماع علی قدر قوّةِ القلب و صـفائه و کـشفه مـن‌الله عجایب القرب و الغیب**».

* سیّد الطایفه جنید گفت: نازل می‌شود رحمت بر فقرا در سه جا: نزدِ سـماع، زیـرا که نمی‌شنوند مگر از حق‌سبحانه و نمی‌خیزند مگر از وجد؛ و نزد اکلِ طعـام، زیـرا کـه نمی‌خورند مگر از فاقه؛ و نزد مذاکرهٔ علوم، زیرا که ذکر نمی‌کنند مگر صفتِ اولیاء را.

* روزی در اثنای سماع شبلی فریادی کرد؛ از وجهِ آن پرسیدند؛ گفـت: اگـر آنچـه من شنیدم مردم می‌شنیدند، همه به روی درمی‌افتادند.

لویسمعون کما سمعتُ کلامَها   خرّوا بـقرة رکّـعاً و سجـوُداً[۳۰۰]

* شخصی این بیت می‌خواند:

اسائل سلمی فهل من مخبّر   یکون له علمٌ امّا ایـن ینزل

شهقه‌ای زد و گفت: والله ما عنه فی‌الدّارین.

* مخبر ابوالحسین نوری شنود، که گوینده‌ای می‌گفت:

---

۱. اعراف / ۱۷۲.

مازلتُ أنزلُ من وَدادکَ منزلاً　　　بتحیتـه الألباب دون نزولـه

وجد بر او غالب شد، و از شهر سوی صحرا شد، و در نیستانی افتاد که نی را درووده بودند و بیخهای او چون تیغ مانده، به رو می‌گشت و تکرار این بیت می‌کـرد، تـا وجـد بر او غالب شد و بی‌خود درافتاد و تمام اعضای او پاره پاره شده بـود، و هـیچ سـرِ نـی نبود که خونین نشده بود، و بر همه نقـش الله شـده بـود؛ بعـد از چنـد روز شـیخ را در نیستان مرده یافتند ـ قدّس الله روحَه العزیز.

نقل است از ابوالقاسم جنید که گفت: با جماعتی به طورِ سینا شدیم، و در پیشِ دیـرِ راهبی نزول کردیم؛ با ما قوّال همراه بود و چیزی می‌خواند، و اصـحابِ وجـد متواجـد شدند، و به سماع برخاستند، و راهب در ما می‌نگریست و فریاد می‌کرد و می‌گفـت: بـه حقِ دینِ حنفی که جواب من بگوئید! و هیچ‌کس از ما به او التفات نمی‌کرد ـاز خـوش حالی که داشتندـ و چون از سماع فرود آمدند و نشستند، راهـب گفـت: کیـست اسـتادِ شما؟ همه به سیّد الطایفه اشارت فرمودند؛ گفت: رقص و سماع مخصوصِ دینِ حنفـی است یا عام است؟ گفت: نه عام است، مخصوص است، بلکه مـشروط بـه زهـد و وَرَع است در دنیا؛ پس گفت: «اشهد ان لا آله الا الله و اشهد أن محمّداً عبده و رسـوله»؛ بعـد از آن گفت: اینچنین یافته‌ام در *انجیل* که: خواصّ از امّت محمّد ـ صلّی‌الله علیـه و سـلّم ـ در سماع متحرّک شوند به شرطِ زهد در دنیا؛ لباسِ ایشان پشمینه بـود و ملونـات، و در خوردن به[...]ای راضی بوند.

نقل است از جنید ـ قدّس سرّه ـ که: یک‌بـار در جـایی[1] خوانـده بودنـد، ایـشان بـا جماعتِ صوفیّه جمع شدند، و در میان ایشان شخصی اجنبی بود؛ حضرتِ شـیخ بُـردی در بَر داشتند، از بر کشیدند و به آن اجنبی دادند و گفتند: این را بـه بـازار بَـر و دو مـن عسل بخر و برای فقرا بیار! چون از خانه بیرون[۳۰۱] شد شـیخ فرمودنـد در را محکـم بستند و گفتند: آن بُرد از آنِ تو، دیگر اینجـا میـا! مـردم را از ایـن قـصه شـگفت آمـد، پرسیدند که جهت چه بود که چنین کردید؟ فرمودند: به این عمل یک بُرد صفای وقـت خریدم برای شما، دیگر چه می‌باید؟

۱. س: جایی که.

قال الشیخ العارف الرّبّانی: «السماع یحتاج إلی ثلثة أشیاء: الزمان و المکان و الأخوان».

* از بعضی مروی است که شبی در مجمع سماع بودم، چون برخاستند و رقص کردند، در دل انکار کردم؛ همان شب به خواب دیدم که قیامت قایم شد، بر وجهی که خبر داده‌اند و می‌بینم که صوفیّه از صراط رقص کنان می‌گذرند؛ چون متنبّه شدم، عَهدکردم که دیگر بر این طایفه اعتراض نکنم.

نقل‌است که: در امرِ سماعِ فُقها بر شیخ محمّد بن ابی‌بکر یمنی اعتراض داشتند، روزی در مجلسِ سماع، ایشان حاضر بودند، شیخ محمّد به کلانترِ ایشان اشارت کرده فرمود که: سر بالا کن! چون سر سوی آسمان کرد دید که ملایکه در آسمان به موافقتِ ایشان سماع می‌کنند، انکار از دلِ ایشان بیرون رفت، و به یقین دانستند که سماع امری حقانی بوده است.

نقل‌است از شیخ ابوالغیث ابن خلیل یمنی[که]: در اوّل چنان مُنکرِ سماع بود که می‌گفت: با این مردم مقاتله می‌توان کرد، امّا در آخر از آن رجوع کرده بود و سماع می‌کرد؛ سبَبَش آن بود که شیخی از کبارِ این طایفه که به سماع شغل داشتند به دیدن شیخ ابوالغیث آمده بودند، چون به آن موضع که شیخ ابوالغیث می‌بود رسیدند، عزیمتِ سماع کردند، و به اصحاب خود به سماع مشغول شدند؛ شیخ ابوالغیث شنودند که ایشان به سماع مشغولند، اهل آن قریه را گرفته به قتالِ ایشان بیرون آمدند؛ چون به مجلسِ ایشان رسیدند کیفیّتی در شیخ ابوالغیث پیدا شد که مثلِ ایشان گشتَن گرفتند؛ مردمی که به همراهیِ ایشان به قتالِ این قوم آمده بودند متعجب فرو ماندند؛ بالاخره گفتند: شما به قتالِ این مردم آمده بودید، این چه امری است که از شما در وجود آمد؟ گفت: والله که چون به مجلس[۳۰۲] ایشان رسیدیم، [دیدیم] همهٔ آسمان و زمین به ایشان به هم می‌گردند؛ بعد از آن به سماع اعتقاد کردند.

نقل‌است: از فقیه عارف بالله احمد بن موسی الیمنی که: در شأن ایشان گفته‌اند که: احمد بن موسی در میانِ اولیاء همچو یحیی پیغامبر است در میانِ انبیاء، که معصیت از او در وجود نیامد، و قصدِ معصیت نیز نکرد ـ رضی‌الله عنه و نفعنابه.

پرسیدند از سماع؛ در جواب گفت: اگر تجویز کُنم و مُباح دارم سماع را، من از اهلِ او نی‌ام، و اگر انکار کنم، از من بهتران سماع کرده‌اند!

نقل‌است: جمیعِ انبیاء ـ علیهم‌السّلام ـ معصوم‌انـد از جمیـعِ معاصـی، و در جـوازِ صغایر بر ایشان ـ سهواً ـ اختلافِ عُلماسـت؛ و در اولیـاء عـصمت نیـست؛ و در انبیـاء عصمت واجب است، و در اولیاءِ عصمت واجب نیست؛ جایز است کـه همـه محفـوظ باشند، و جایز است که هیچ یک محفوظ نباشد؛ و جایز است که بعضی محفوظ باشـند و بعضی نه، امّا سخنِ مشهور آن است که انبیاء معصوم‌اند و اولیاء محفوظ؛

* شیخ کبیر عارفِ بالله ابو الحسن شـاذلی را گفتنـد: منکـرِ سـماع هـستی؟ گفـت: چگونه مُنکر سماع باشم که از من بهتران سماع کردند؟! از آن جمله‌اند عبدالله بن جعفرِ طَیّار، و معروفِ کرخی، و سـری سـقطی، و ذوالنـون مـصری، و ابوالحـسین نـوری، و ابوالقاسم جنید، وشبلی ـرحمهم الله. و بعضی از کُبَراء عارفین گفتـه‌انـد کـه اگـر منکـرِ سماع شویم هفتاد صدیق را می‌باید منکر شد.

* یک‌بار ناقوس می‌زدند حضرت امیرالمؤمنین علـی ـ کـرّم‌الله وجهـه‌ـ فرمودنـد: می‌دانید که چه می‌گوید؟ «سبحان‌الله حَقّاً حقّاً، إنّ المولی صمد یبقی».

* بعضی از فقها منکرِ سماعِ صوفیّه بودنـد، یکـی از ایـن طایفـه روزی پـیش فقیـه درآمد، دید که در خانـه دور مـی‌گـردد؛ گفـت: ای فقیـه! دور مـی‌گـردی؟ گفـت: آری مسئله‌ای مشکل شده بود، و مدّتی بود که هیچ حلّ نمی‌شد؛ امروز حل شـد؛ فرجـی در دلم رسید که باعث بر این دَوَران شد؛ صوفی گفت: ای فقیه! فرَجی[که] به جهـتِ حـلِ مسئله بود این است، پس چون باشد فرجی[که] از حق‌سـبحانه باشـد؟ کـم بـین اَلفَـرجِ بالاطّلاع علی حکمٍ من أحکام‌الله، و الفرج بالاطّلاع علی تجلّـی جمـال جـلال‌الله و کمـال صفاته و امتلاء القلبِ بمَحَبَّته،[۳۰۳]و الشوقِ إلی لقاء ذاته، و الطرب بـذکره الحـافی العـذب الزلال، و الغیبة بواردات الأحوال و المنازلة فی المقامات العوال، والـشُرب مـن راحِ المحبّـة التی فیها قاتلهم هنیئاً لاَهل‌الدّین، کم سکروا بها، و ماشربوا منها، ولکنَّهم همّوا علی نفسه.

فلیـــبکِ مـــن ضـــاع عمـــرَه　　　و لیس له منها یـصیب و لاسـهم

نقل‌است از سیّد الطایفه جنید که گفت: پیغـامبر ـ صـلّی الله علیـه و سـلّم ـ [را]در خواب دیدم و گفتم: یا رسول‌الله! چه گوئی در سماعاتِ صوفیه، که در مجـالس حاضـر می‌شوند و منجر به حرکات می‌گردد؟ رسول ـ صلّی الله علیه و سـلّم ـ فرمودنـد: هـیچ مجلس نیست که الّا من به شما حاضرم، ولیکن ابتدا به *قرآن* کنید.

* امام یافعی می‌گوید: جاهل! مغرور نشو به آنچه از مشایخ نقل مـی‌کننـد در بـابِ سماع، و گمان بَرَد که مگر همه‌کس را مُباح اسـت؛ هیهـات! سـماع آن را رواسـت کـه مطربِ شوق در مواطنِ قُرب در حضرت قدسـیه نغمـه سـراید، و بـه گـوشِ هـوشِ او رساند؛ وقتی که خالی و مُعَرّا باشد از هوای نفس و صـفات دنیّـه، و متـصف باشـد بـه مضمونِ ابیاتی که مذکور می‌گردد:

و لمّا حصـرنا لـلمـرور بمجلـس | وضاءت لنا من عالم الغیب أنـوارٌ
وطافت علینا للصـوارف خمـــرة | یطوف بها فی حضرۀالقدس خمّارٌ
فـلمّا شر بنـاهـا بـأفـواه کشفنـــا | أضاءت لـنا منها شموسٌ و أقمـارٌ
وعیـنـاً بهـــا عنـا ویلنا مـــرادنـا | و لـم یبـق منّـا بـعد ذلـک آثـــارٌ
و کاشَفنا حتّی رأیـنـاه جـهـــرةً | بـأبصارِ فـهم لاثـوار بـه أستـــارٌ

* شیخ ابوعثمان حیری گوید: سماع بر سه نوع است: یکی مر مریدان و اهل ابتدا راست، که به آن جلبِ احوالِ شریفه می‌کنند، و ایشان ایمن نیستند از فتنه و ریا؛ دوم مر صادقان راست که به آن طلبِ زیادتیِ احوال می‌کنند، و سمعشان بر این تقدیر موافق اوقاتشان است؛ سیوم مر اهلِ استقامت راست از عارفین بالله؛ این جماعت هیچ چیز اختیار نمی‌کنند بر حق‌سبحانه از حرکت و سکون، یعنی از برای نفسِ خود چیزی، بلکه متوقفند در مقامِ رضا، که هرچه به نسبت ایشان حق‌سبحانه اختیار کند، آن را اختیار می‌کنند ـ رضی‌الله عنهم و نفعنابهم ـ و بر این قسمِ ثالث اشارت کرده‌اند؛ بعضی از این[۳۰٤]طایفه گفته‌اند: «أنّما یصحّ السماعُ لمن عالج نفسَه بأنواع ضات و تزکیة الصفات و نظم النفس عن‌المحظورات، و نزّه سرائرَ قلبه عن السموم و الآفات و تحقّقت له المعرفة بالأسماء و الصفات و عند ذلک یحتمل أن یصحّ له أخذُ السماعِ من المشاهدات».

* مروی است از شافعی که: جاریه‌ای تغنّی کرد و این بیت خواند:

خلیلـی ما بال المطایـا کأنّهـا | تراها علی الاعقاب بالقوم ینکص

به ابن‌علیه گفت: تو را از این قول هیچ طرب در دل پیدا شـد؟ گفـت: نـی! شـافعی گفت: والله که سمعِ دِلَت باطل شده است.

نقل است که: یحیی معاذ رازی به سلطان العارفین ـ ابویزید بسطامی ـ نوشت که: از بس که از شرابِ وصالِ او در کأسِ محبّت او نوش کردم مست شدم؛ ابویزید در جواب نوشت که غیرِ تو هفت دریا نوش کرده، و هنوز سیراب نشده، و زبان از حرارتِ عطش از دهانش بیرون آمده، هل من مزید می‌گوید!

عجبتُ لمن یقول ذکرتُ ربّی　　　و هل أنسی فأذکره ما نسیت
شربتُ الحبَّ کأساً بعد کأسٍ　　　فما نفد الشراب و ما رَوِیت

نقل است که: ابوتراب نخشبی و شقیق بلخی به ملازمت سلطان العارفین رفتند، جوانی بود خادمِ حضرتِ سلطان، سفره حاضر ساخت؛ شیخ شقیق گفت جوان را که: بیا با ما در خوردن موافقت کن! جوان گفت: روزه دارم؛ شیخ شقیق گفت: یک‌ماهه روزه تو را باد! چیزی بخور! قبول نکرد؛ شیخ ابوتراب گفت: ثوابِ یکساله روزه تو را باد! بیا چیزی بخور! هم قبول نکرد؛ حضرت سلطان فرمودند که: گذاریدش که از نظرِ حق‌سبحانه ساقط شد. می‌آرند که بعد از یک سال به دزدی گرفتندش و دستش را بریدند؛ نعوذبالله من سخط‌الله.

نقل است: از عمروبن دینار که گفت: مردی بود از بنی‌اسرائیل، بر ساحلِ بحر می‌گشت، شخصی را دید که فریاد می‌کرد و می‌گفت به آوازِ بلند: ای آن که مرا می‌بیند! البته به هیچ کس ظلم نکند! به سوی او شدم و گفتم: قصه چیست؟ گفت: من حاکمِ شهری بودم، روزی بر این ساحلِ سیر می‌کردم، صیادی ماهی گرفته بود[۳۰۵] از او طلبیدم، به من نداد؛ گفتم: فروش! نفروخت؛ آخر به ضربِ تازیانه از او گرفتم، و در دستِ خود آویزان کرده به خانه آوردم؛ چون خواستم که بر زمین گذارم دستِ مرا محکَم گرفته بود؛ هرچند کردم از او دستم جدا نشد؛ بالاخره به تشویشِ بسیار دستِ خود را خلاص کردم؛ علی‌الصباح دستم وَرَم کرد و مجروح شد، و چیزی از او می‌رفت و هیچ نیک نمی‌شد؛ پیشِ طبیب رفتم، گفت: خوره است، اگر انگشتت را نمی‌بری هلاک می‌شوی؛ انگشت را بریدم، خوره در کفَم افتاد؛ آن را نیز بریدم، بر ساعد افتاد؛ آن را نیز بُریدم به بازو افتاد؛ چون این را دیدم از خانه بیرون شدم و گِردِ شهرها و بیابانها می‌برآمدم و فریاد می‌کردم که ناگاه در تک درختی به خواب شدم؛ در خواب دیدم شخصی می‌گوید: چند عضوِ خود می‌برّی و بر تاب می‌دهی؟ آنچه گرفته‌ای به

صاحبش رد کن تا خلاص شوی! چون بیدار شدم دانستم کـه ایـن از قِبَـلِ حـقّ اسـت؛ پیشِ صیاد شدم، دیدم که دام در آب انداخته بود؛ صبر کردم تا بیرون آورد؛ ماهیِ بـسیار در دام او بود؛ پیشِ او شدم و عرض حالِ خود کردم؛ ترحُّم نمود و گفـت: تـو را بحـل کردم؛ در حال اثرِ صحّت ظاهر شدن گرفت، تا تمام صحّت یـافتم؛ چـون خواسـتم کـه بروم گفت: ساکن شو! و دستِ من گرفت و به منزلِ خود برد؛ تیـشهٔ خـود را طلبیـد و گفت: گوشهٔ این خانه را بکن! کند[م]؛ سی‌هزار درم بیرون آمـد، ده هـزار درَم از آن بـه من داد و گفت: این را در حقّ خود صرف کن، و ده هزار دیگر داد که این به خویـشان و همسایگانِ فقیرِ خود صرف کن، و چون خواستم که روَم گفتم: راسـت گـوی! در آن زمان که تو را زدم و ماهی از تو گرفتم چه گفتی؟ گفت: روی سوی آسمان کـردم و در گریه شدم و گفتم: یا رب! مرا و او را تو خلق کردی، او را قوی و مرا ضعیف سـاختی، و او را بر من مسلّط کردی، و از ظلمِ من مَنع نکـردی، و در مـن آن قـوّت کـه او را از ظلم منع کنم نماندی، و او را گذاشتی تا سبیلِ ظلم و تعدّی سـپرَد، بـه قـوتی کـه در او خلق کرده‌ای امیدم چنان است که عبرتی شود مر خلق تو را! «یا وَدود، یا وَدود، یا وَدود، یا ذاالعرش المجید، یا مُبدئ یا مُعید، یا فعّال ما یُرید، اسألک بنور وجهک الذی ملاءَ ارکـانَ عرشک، و أسألک بقدرتک التی قدرت بها علی جمیع خلقک، و برحمتک التی وَسعَت کـلّ شئ، لا آله الا انت، یا مغیث،[۳۰٦] اَغثْنی!»

این دعا را هرکه سه بار بخواند در هرکُربت و شدّتی و نازلـه‌ای، البتـه حـق‌سـبحانه فرج بخشاید.

پیشِ حضرت رسول ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ گفتند کـه: ایـن دعـا را شخـصی در وقت کُربت و شدت خوانده، خدای تعالی[حاجتش بـرآورده]: ... اَسماء الحسنی التـی اذا دعی بها أجاب و إذا سئل بها أعطی.

امام یافعی فرموده کـه: ایـن حـدیث را جمـاعتی از ائمـه در تـصانیف خـود ذکـر کرده‌اند؛ اصلِ قصّه چنان بود که تاجری بوده در زمان رسول ـ صلّی الله علیـه و سـلّم ـ که از مدینه به شام رفتی و از شام به مدینه آمدی، و این راهها را تنها رفتی ـ بـه طریـق توکل؛ روزی می‌رفته ناگاه سواری پیدا شـده و بانـگ بـر تـاجر زده، و تـاجر ایـستاده، نزدیک رسیده گفته که فرود آی! تاجر گفته که مقصودِ تو مال اسـت؟ اینـک مـال! مـرا

گذار بروم؛ دزد گفته که مال خود از آنِ من است، غرض قتل توست؛ هرچند زاری کرده که مال را گیر و مرا گذار، میسّر نشده؛ چون قتلِ او مقرّر شده التماس نموده که یک لحظه مرا گذار که وضو سازم و نماز گزارم، و دعایی بکنم، بعد از آن تو دانی! دزد گفته که چنان کن؛ تاجر طهارت کرده و چهار رکعت نماز گزارده، و بعد از آن دست سوی آسمان برداشته و به سوز تمام این دعا کرده، والسلام.

حکایت: منقول است‌که: شخصی بود که به امانت معروف و مشهور بود؛ بعضی از ملوک جوهرِ نفیسی به او سپرده بوده، اتفاقاً پسرک صغیری داشته، آن جوهر را یافته و به سنگ زده و چهار پاره کرده؛ پدر چون وقوف یافته آتش در نهادِ او افتاده، هیچ چاره ندیده جز آن که جلایِ وطن کند؛ در این اندوه و حُزون می‌بوده که ناگاه شخصی به او رسیده و گفت: چه شده است تو را که پُر اندوه بینمَت؟ او قصه را بتمامه عرض کرده، آن شخص این ابیات را تعلیم کرده و گفته می‌خوان و تکرار می‌کُن! حق‌سبحانه فرج از کُربت می‌کند؛ چنان کرده، ناگاه کسی از پیش آن ملک آمد که پادشاه را سرّیتی بود که بغایت دوست می‌داشت، دَردی در شکم او پیدا شده که بیم هلاکت است؛ حکما جمع شدند و فرمودند که: آن جوهری که پیشِ توست چهار بخش کنند بی‌نقصان، و در آب اندازند و به خورد او بدهند، در حال شفا یابد؛ ملک فرمود که استاد را فرمای که همچنان چهار بخش کند که هیچ کدام از هم زیاده و کم نبود؛ اتفاقاً آن جوهر چنان تقسیم یافته بود؛ گفت: السمع و الطاعة لله و لرسوله[۳۰۷] و لأولی‌الأمر منّا؛ و تمامِ حُزن و غم و اندوه از او زایل شد و گفت: بحمدالله و شکره علی ما اولاه من النعم باللطف الحقّ و الکرم الجلیّ؛ بعد از آن چهار پاره جوهر را پیشِ ملک بُرد؛ چون ملک دید که چهار پاره کرده که هیچ کدام از هم زیاده و کم نیست احسان و انعام به نسبتِ او کرد؛ استاد با جایزه و در غایت سرور بازگشت؛ فسبحان اللطیف الکریم الرحمن الرحیم الذی یکشف الأحزان و السّرور و یخلقها بالسرور و الإحسان؛ سبحانه ما أقرب فرحَه من المضطّرین و رحمته من المحسنین، تبارک‌الله رب العالمین؛ [وابیاتی خوانده]؛ابیات این است:

و کم لله من لطف خفیّ   یدقّ خفاهُ عن فهم الذکیّ
وکم یُسرٍ أتی من بعد عُسرٍ   و فرّج کربةَ القلب الشجیّ

و کم أمرٍ تُساءُ به صباحاً　　　یأتیک المسرّة بالعشیّ
إذا ضاقت بکالأحوال یوماً　　　فَثق بالواحد الفرد العلیّ

حکایت؛ منقول است‌که: پادشاهی درویشی را قهر کرد و در خانه انداخت و تمام منفذهای او را محکم کرد، و حُکم کرد که هیچ‌کس او را طعام و شراب ندهد تا هلاک شود؛ بعد از سه روز به ملک خبر کردند که آن شخص که او را محبوس کرده بودی بیرون می‌گردد؛ احتیاط کردند آن خانه همچنان محکم بود؛ آن شخص را حاضر کردند؛ ملک گفت تو را که خلاص کرد؟ گفت: دعایی خواندم حق‌سبحانه مرا خلاصی کرامت کرد؛ دعا این است: اللّهمّ أنّی أسألک یا لطیف یالطیف! یا من وسع لطفُه أهلَ السموات والأرضین؛ اسئلک اللّهمّ أن تلطف بی من خفیٍّ خفیّ خفیّ لطفک الخفیّ الخفیّ الذی إذا لطفتَ به لأحد من عبادک کُفیَ؛ فانکَ قلتَ ـو قولکَ الحق: ﴿**اللَّهُ لَطِيفٌ بِعِبَادِهِ يَرْزُقُ مَن يَشَاء وَهُوَ الْقَوِيُّ العَزِيزُ**﴾[1].

حکایت: نقل‌است از شیخ ابوالحسن شاذلی که گفت: در بدایت الامر تردد شد مرا میان انقطاع از خلق و توطُّن در براری، و میان صحبت علما و اخیار؛ در این اثنا گفتند که: در فلان کوه ولی‌ای از اولیاء است، پیش او شدم؛ در مغاره‌ای بود؛ بر در مغاره نشستم؛ شنودم که می‌گفت: اللّهمّ إنَ اُناسًا من[۳۰۸]عبادک سألوک أن تسخرَ لهم خلقَک فسخرتَهم لهم، فرضُوا منک بَذلْک، و إنی أسألک أن تخرج علیَ خلقکَ حتّی لا یکون لی ملجاءً الّا إلیک؛ من با نفس خود گفتم: شنو ای نفس که این شیخ چه می‌گوید! زمانی گذشت، پیش او درآمدم؛ هیبتی از او در دلم درآمد؛ گفتم یا سیدی! چیست حال؟ گفت: اشکوا إلی الله من بَرْد الرضا و التسلیم، کما تشکو أنت من حرّ التدبیر و الاختیار؛ گفتم: یا سیدی! حرّ تدبیر و اختیار می‌دانم، که حال من این است، امّا بَرد رضا و تسلیم را نمی‌دانم، تو چرا شکایت می‌کنی از آن؟ گفت می‌ترسم که حلاوت این دو مرا از حق‌سبحانه مشغول گرداند؛ بعد از آن گفتم: شنودم که گفتی: اللّهمّ انَ اُناسًا من عبادک سألوک! تبسّم کرد و گفت: ای فرزند! به جای آنکه گویی «سخّرلی» بگوی «کُن لی»؛ چون او تو را باشد، همه تو را باشد.

---

۱. شوری / ۱۹.

حکایت: منقول است از یکی از این طایفه که هربار که از او دعا خواستندی، گفتی: «خدا تو را باشد»، و این کلمهٔ جامعه اگرچه مختصراللفظ است، امّـا کثیرالمعنـی اسـت، زیرا که با وجازتِ لفظ، متضمّن همهٔ مطلوبات است؛ چه، هرکـه را خـالق مقـدر باشـد، یقین که همهٔ محبوبات را به او می‌دهد، و همهٔ مرهوبات را کفایت می‌کند، ولیکن هرکه مر او را باشد، او نیز مر او را باشد؛ کما قال: «من کان لله کان الله له».

«کانَ لله» بوده‌ای در مامضی　　　زانکه «کان اللهُ لَه» آمد جـزا

و کما أنّ من اثرالله، آثره الله، ومن رضِیَ عن‌الله، رضـی‌الله عنـه؛ و همچنـین در جمیـع صفات محموده که اتصاف به او محضِ فصل است ـ که از تحـت قـدرت بنـده خـارج است ـ مگر کسی را حق‌سبحانه برگزیـده باشـد از بـرای حـضرت قُدسـش، و صـافی ساخته باشد از کدوراتِ نفسش؛ نستغفراللهَ من أقوال بلا فعال، و نَـسأَلهُ التوفیـقَ و صـلاحَ الحال و حُسنَ الخاتمة فیِ‌المأل، أنّه المّنان الجواد المفضال.

نقل‌است که: عجوزی پیشِ شیخ ابوسعد قصّاب آمد که: دختری دارم جمیله، حاکمِ شهر، ظالمی است که همهٔ دختران مردم را به زور کشیده، می‌گیرد؛ این زمان نوبـت بـه دختر من رسیده است؛ لله دعایی بکن تا شّر او از من برگردد؛ شیخ ابوسعد گفتنـد: ایـن زمان در میانِ اَحیا کسی نیست، به مقابرِ مسلمانان رو! کسی که[۳۰۹] قضای حاجتِ تو کند پیدا خواهد شد؛ چون به گورستان شد، جوانی خوب صورتی دید، بر او سلام کرد؛ جواب سلام باز داد و گفت: حالت چیست: عجوزه قصّه بتمامه گفت، باز به همان شیخ سعد حواله کرد که: حاجتِ تو از او می‌برآید، به او بگو که: دعا کن! که دعاء مـستجاب است؛ زن گفت که اَحیا به اموات می‌اندازند، و اموات به احیا؛ من کجا روم؟ و باز پیشِ شیخ سعد آمد و قصه را گزارد؛ شیخ سعد سر فروافکند و ساعتی مراقب شـد تـا عـرق بر جبینِ مبارکش ظاهر گشت، و صیحه‌ای زد و بی‌هوش بیفتاد؛ در شهر آوازه شـد کـه امیرِ ظالم به خانهٔ عجوزه به جهت دختر می‌رفت، ناگاه اسبش به سر درآمـد و گـردنش شکست و هلاک شد، و خلق از ظلمِ او خلاص شدند؛ بعد از زمانی شیخ به حال آمـد؛ پرسیدند که شما قصهٔ آن عجوزه را چرا به مقابرِ مسلمین حواله کردید؟ چون از دسـت شما می‌آمده است در اوّل امر، قضای حاجتِ او نکردید؟ گفتند: کَریه شمردم که خـونِ

شخصی در دست من ریخته شود، پس حوالهٔ آن به برادرم خضر کردم، چون او رد به من کرد، دانستم که دعا بر او جایز بوده است، بعد از آن دعا کردم.

أما والله إنّ الظّلم شؤم   ومازال المُسیئ و هوالظلوم
إلی دیّان یوم‌الدین یمضی   وعند الله تجتمع الخصوم

* قال الفضیل العیاض: من عرف اللهَ من طریق المحبّة بغیر خوف هلک بالبسط و الإذلال، و من عرفه من طریق الخوف من غیر محبّة، انقطع عنه بالبُعد والاستیحاش، و من عرفه من طریق المحبّة والخوف معاً، احبّه الله و کَرّمَه و قَرّبَه و فَهّمَه و عَلّمَه و مَکّنَه.

نقل‌است که: عبدالواحد بن زید به راهبی گذشت، به اصحاب گفت: توقف کنید که من به او سخن کنم؛ گفت: یا «راهب! ما علم الیقین»؟ گفت: یا عبد الواحد! اگر دوست می‌داری که بدانی علم الیقین را، میانِ خود و میانِ شهواتِ دنیا دیواری آهنین ساز، وآن گاه به عروهٔ وثقای علم الیقین برآی.

نقل‌است که شبلی گفت که: یک‌بار قصدِ حج کردم، چون به بادیه شدم، جوانی خُردسال دیدم، جسمی نحیف اشعث اغبر، جامهٔ کهنه در بر، در گوشه‌ای از راه نشسته، آهسته در زیرِ زبان چیزی می‌گوید، و روی سوی آسمان می‌کند، و روی بر زمین می‌مالد، و اشک از چشمِ او چون جوی می‌رود، و مستغرق است در دعا و تسبیح و تهلیل و ذکر و تحمید و تمجید و تعظیم. چون آن جوان را به این حالت دیدم، دلم را میل[۳۱۰] به سویِ او شد؛ راه را گذاشتم و به جانبِ او شدم؛ چون دید که سوی او روانه شدم، در حالِ جَست و همچون کسی که از بیمِ چیزی گریزد، از من گریخت، و من در پیِ او به تعجیل برفتم، به امیدِ آن که شاید به او رسم؛ هرچند جَهد کردم به او نرسیدم، به طریقِ نیاز گفتم: ای ولیّ الله! گفت: الله! گفتم: به حقِ الله که به این مشتاق التفاتی کن! به انگشت اشارت کرد که نمی‌شود، و گفت: الله! گفتم: اگر صادقی در آنچه می‌گویی صدقِ خود ظاهر گردان! ناگاه به آواز بلند گفت که: الله! و به روی درافتاد؛ چون نزدیک شدم و احتیاط کردم مُرده بود؛ از صدق او با خداوند متعجب شدم و گفتم: **والله ﴿يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَن يَشَاء وَاللّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ﴾**[1]؛و خاطرم به تجهیز و

---

۱. آل عمران / ٧٤.

تکفینِ او متعلق شد؛ سعی کردم و به حَیّی از احیای عرب رفتم، و مصالحِ دفن او حاصل کردم؛ چون باز آمدم اثری از نعشِ او نیافتم، و هرچند پرسیدم، هیچ‌کس خبر نگفت؛ متحیّر فروماندم؛ در این اثنا شنودم که قایل می‌گفت: یا شبلی! کفایت کرده شد امرِ او را، و ملائکه آنچه می‌بایست کردند؛ تو سعی در عبادتِ خداوند بکن و آنچه داری تصدق کن، که این جوان نرسید به این احوال مگر به صدقه؛ شبلی گفت: لله مرا خبر کن از صدقهٔ او؛ گفت: ای شبلی! این جوان در اوّل عمرش گناه‌کار، عاصی، فاسق و زانی بود؛ روزی به خواب دید که احلیلِ او اژدهایی شده، گرد دهانِ او می‌گردد و از دهنِ او آتش می‌برآید، و او را همچون انگشت سیاه گردانیده؛ به ترس و بیم بیدار شد، و همه را گذاشت و توبه کرد، و به عبادت مشغول شد، و این زمان دوازده سال است که او به عبادت و تضرع و خشوع مشغول است؛ روزی سائلی از او سؤال کرد، جامهٔ خود به او داد، درویشی خوش‌حال شد و دست به دعا گشاد و او را دعایی کرد؛ حق‌سبحانه دعای او را مستجاب کرد در حق او، به برکت صدقه‌ای که سایل را مسرور گردانید؛ چنان که در حدیث آمده که: «اغتنموا دعوةَ السائلِ عندَ فرحةِ قلبه بالصدقة».

نقل‌است: از بعضی عرفا که گفت: حق‌سبحانه وقتی که ظاهر گردانید خلق را، در قدم اظهار کرد از برای ایشان صنعتها، بعد از آن اختیار داد ایشان را در آن صنایع، هرکسی صنعتی اختیار کرد، چون به وجود خارجی آورد؛ آن جاری شد بر زبان هرکسی که از برای خود اختیار کرده[۳۱۱] بود، وطایفه‌ای ماندند که هیچ چیز اختیار نکردند؛ حق تعالی گفت: ایشان را: شما نیز چیزی اختیار کنید! ایشان گفتند چیزی که ما را خوش آید اختیار می‌کنیم؛ حق‌سبحانه مقامات عبادت و بندگی بر ایشان ظاهر گردانید، ایشان بر غیرت قبول کردند و گفتند: یا ربّنا! ما اختیارِ خدمت تو کردیم؛ حق‌سبحانه گفت به عزّت و جلالِ من که من آن جماعت را خُدّامِ شما گردانیدم، و مُسخّرِ شما ساختم، و شما را شافعِ ایشان کردم؛ شناسید [تا هر]که خدمت شما کرده باشد شفاعت کنید، من آن شفاعت را قبول کردم؛ در شأنِ آن جماعت؛ گفته‌اند:

تَشاغَلَ قومٌ بدُنیاهم — وقوم یَخْلُوا لمَولاهُم
فألزمهم مات مرضاته — وعن سایر الخلق اغناهُم

نقل‌است: از سیّدالطایفه جنید که گفت: شبی پیش سرّی سقطی بودم، سرّی گفت: یا جنید! در خوابی؟ گفتم: نی! گفت: این ساعت مرا حق تعالی در پیشِ خود نشاند و گفت: ای سرّی! خلق را خلق کردم و همه دعویِ محبّت من کردند؛ بعد از آن دنیا[را] خلق کردم، از دَه هزار، نُه هزار از من به دنیا مشغول شدند، هزار باقی ماند؛ بهشت را خلق کردم، نهصد از من به بهشت مشغول‌اند، صد باقی ماند؛ بَلا و محنت بر ایشان گُماشتم، نود از ایشان به بلا از من محجُوب گشتند، و به دفعِ آن مشغول شدند، ده باقی ماند؛ پس گفتم ایشان را که دنیا نخواستند، و به آخرت رغبت ننمودند، و از بلا نگریختند: چه می‌خواهید؟ گفتند: یا ربنا! تو مرادِ ما بهتر می‌دانی! گفت: بلایی فرستم آن [چنان]که طاقت ندارید و کوهها از تحمّلِ آن عاجز باشند؛ آیا ثابت خواهید ماند؟ گفتند اگر فاعلِ این تو خواهی بود به تو راضی‌ایم، به تو تحمّل داریم، و در تو مُتحمّلیم، و از سوی توست تحمّل ما چیزی را که کوهها از حملِ آن عاجزند؛ گفتم ایشان را که: بندگانِ خاص من شمایید ـ رضی الله عنهم و رضوا عنه؛ طایفهٔ عَلیّه ایشانند.

نقل‌است: شقیقِ بلخی گفت: پنج چیز در پنج چیز یافتم: برکتِ قوت را در نمازِ چاشت و اشراق یافتم؛ روشنایی کور را در نمازِ شب یافتم؛ جوابِ منکر و نکیر را در قرائت *قرآن* یافتم؛ عبورِ صراط را در روزه و صدقه یافتم؛ سایه را در روزی که هیچ سایه نیست مگر سایهٔ عرشِ او در خلوت یافتم.

نقل‌است که: ذوالنون از یکی وصیت خواست؛ گفت: یا ذوالنون! علیک بالسکوت، و لزومِ[۳۱۲] البیوت، والرضا بالقوت إلی أن تموت.

* از حاتمِ اصم منقول است که‌گفت: هرکه در مذهبِ ما می‌درآید بر وی باد به اختیار چهار چیز که تعبیر از آن بموت کرده‌اند: موتِ ابیض، و آن عبارت از جوع است؛ وموتِ اسود، و آن عبارت از احتمالِ اذی است از خلق؛ و موتِ احمر، و آن عبارت است از عمل و مخالفت هوی؛ و موتِ اخضر، و آن عبارت است از دوختنِ رُقعه بر جامه یکی بر بالای یکی.

نقل‌است از شیخ عبدالواحد بن زید که گفت: راهبی را دیدم که شال سیاهی پوشیده بود؛ گفتم چرا سیاه پوشیده‌ای؟ گفت: این لباسِ اهلِ حُزن است، و من کلان‌ترِ

ایشانم؛ من گفتم: جهت حُزنِ تو چیست؟ گفت: نفسِ خود را در معرکۀ ذنوب هلاک کرده‌ام، و تعزیتِ او می‌دارم؛ بعد از آن بگریست؛ گفتم: چه می‌گریاند تو را؟ گفت: یاد می‌کنم ایّامِ عمرِ خود را که گذرانیده‌ام، و عملی که بر او اعتماد باشد ندارم، و دیگر کمیِ زاد، و بُعدِ مسافت و طولِ عقبه ـ که در راه است؛ دیگر آن که نمی‌دانم که قرارگاه بهشت است یا دوزخ!

یاراکباً یطوی مسافة عمره　　　بالله هل تدری مکان نزولها
شَمِّر وقُمْ من قَبلِ حطّک قعرالثری　　　فی حفرة تُبلی بطولِ خلولها

* سنت‌الله بر این جاری شده است که اولیاء خود را از چشمِ کسی که به رتبۀ ایشان نرسیده پوشیده است و پنهان کرده؛ البته کسی که به منزلت ایشان نرسیده است، ایشان را نمی‌بیند و نمی‌داند. شیخ ابوالخیر اقطع گفته: «ما بلغ أحدٌ إلی حالة شریفة إلاّ بملازمة الموافقة، و معانقة الأدب، و أداءالفرائض، وصحبة الصالحین، و خدمة الفقراء الصادقین».

نقل است: از حاتم اصّم پرسیدند که: عمر در چه گذرانیدی؟ گفت: در چهار چیز: چون دانستم هیچ لحظه‌ای از نظرِ حق تعالی خالی نیستم، و همیشه ناظر است، پس شرم داشتم که به او عاصی شوم؛ و دانستم که رزق مقسوم است، و حق‌سبحانه آن را ضامن شده است، پس اعتماد کردم و از طلبش فرونشستم؛ و دانستم که حق تعالی بر من فرایض فرض کرده است که غیرِ من آن را ادا نمی‌تواند کرد، پس مشغول شدم به او، و دانستم که هرنفسی را اجل مسمّی است که از او در نمی‌گذرد، و مُقبل است، به سوی او مبادرت کردم.

نقل است از بُشرِحافی که گفت: پیغامبر را ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ به خواب دیدم، گفتند: یا بُشر! گفتم: لبیک یا رسول الله! گفتند: می‌دانی که چرا حق‌سبحانه تو را از اقرانِ[۳۱۳] تو برگزید؟ گفتم: الله و رسوله اَعلَم! فرمودند: به اتباعِ تو سنّت مرا، و خدمتِ تو مر صُلحا را، و نصیحتِ تو مر اخوان را، و محبّت تو مر اصحاب و اهل بیتِ مرا، حق‌سبحانه تو را به این منزلتِ رسانید.

* از بعضی سلفِ صالح منقول است‌که: به خواب رفته بود که ناگاه گوینده‌ای می‌گوید که: بگو! گفته که چه گویم؟ گفته این را بگو:

یـأخُذ أنک أن توسَّدَ لیّنا　　　وسّدت بعد الموت صم الجندل

فأعمل لنفسک فی قنوتک صالحاً فلیتد من غدا إذا لم تفعل

نقل‌است از بعضی از این طایفه که گفت: با جماعتی عزیمتِ کوه لبنان کردیم، به جهتِ زیارت عُباد و زُهادی که آنجا مقیم‌اند؛ سه شبانه روز گردیدیم و پایهای من آزرده شد؛ در سرِ کوه بلند نشستم و یاران را به طلب فرستادم، و گفتم: هرکه بیابند مرا خبر کنید؛ روزم دیگر شد، نیامدند، و من تنها بماندم؛ آب طلبیدم که طهارت کنم، ناگاه چشمه‌ای دیدم، طهارت کردم و به نماز مشغول شدم؛ آوازِ قرائت *قرآن* شنیدم؛ نماز را تمام کردم، و بر اثر آواز رفتم؛ دیدم که در سوراخِ کوه شخصی نشسته است، به دو چشم نابینا، و قرآن می‌خواند؛ پیشِ او شدم و بر او سلام کردم؛ جواب باز داد و گفت: جنّی یا انس؟ گفتم آدمی‌ام؛ گفت: لااله الاالله! سی‌سال است که اینجا نشسته‌ام، آدمی ندیده‌ام غیرِ تو! غالباً تعَب دیده باشی!؟ استراحت کن! به درونِ کهف شدم؛ سه قبر دیدم در غایتِ صفا؛ پیشِ آن قبرها در خواب شدم؛ چون وقتِ نمازِ پیشین شد شخصی فریاد زد که: الصلوة! یرحمک‌الله! و هیچ‌کس از او داناتر به اوقاتِ صلوة ندیدم؛ به او نماز کردم و تا نمازِ دیگر همیشه نماز کرد، و چون نمازِ دیگر ادا کرد، به دعا قایم شد، و دعا می‌کرد؛ شنودم که می‌گفت: اللّهمّ اصلَحْ أُمّة أحمد، اللّهمّ ارحم امّة احمد، اللّهمّ فرّج امّة محمّد ـ صلّی‌الله علیه و سلّم؛ و چون نمازِ شام گزاردیم گفتم: این چه دعاست؟ با من بگوی! گفت هرکه این دعا را هرروز سه بار بخواند حق‌سبحانه او را از جملهٔ ابدال نویسد؛ گفتم تو را که آموخته است؟ گفت طاقتِ شنودن آن را نداری! امام یافعی گوید که شیخ ابوالحسن شاذلی و کثیری از کبرا و عارفین گفته‌اند که: هرکه هرروز گوید «اللّهمّ اغفر لامّة محمّد، اللّهمّ ارحَم أمّة محمّد، اللّهمّ استر امة محمّد، اللّهمّ أخبِر امّة محمّد» او را از ابدال نویسند. گفته‌اند که این دعای خضر است ـ علیه‌السّلام.

چون نمازِ خفتن گزاردیم[۳۱٤]گفت: رغبتَ طعام داری؟ گفتم: بلی! گفت: در این غار درآ هرچه یابی بخور! درآمدم، سنگی دیدم بزرگ؛ بر وی مویز و جوز و خربزه و توت و سیب و انجیر و حبةالخضرا، پس خوردم آنچه بایستم؛ چون سحر شد وتْر ادا کردیم، و آن شب هیچ نخفتیم، و نشستیم تا روز شد؛ نمازِ بامداد گزاردیم و او نشسته بود تا آفتاب برآمد، و مقدار رمحین شد؛ بعد از آن برخاست و وضو ساخت و در غار درآمد؛ گفتم این میوه ها از کجاست؟ گفت حالیا خواهی دید؛ ناگاه مرغی ظاهر شد،

هردو بالِ او سفید، و سینهٔ او سرخ، و گردنِ او کبود، در منقار او مویز، و میانِ دو پای او جوز؛ مویز را در مویز ریخت، و جوز را در جوز؛ چون آواز پَرِ مرغ آمد، گفت: دیدی؟ گفتم: بلی یا سیدی! گفت: این مرغ سی‌سال است که این میوه ها را برای من می‌آورد؛ گفتم روزی چند بار می‌آید؟ گفت: هفت بار. دو روز باشیدم؛ پانزده بار آمد؛ گفت: یک‌بار برای تو آمد؛ نزدِ او نشسته بودم که هفت کَس آمدند، به مردم عالَم نمی‌ماندند؛ شقهای چشم ایشان بر طول بود، و بر اندامِ ایشان موی چندان بود که احتیاج به لباس نبود؛ متوجّه من شد و به فارسی گفت که: از اینها نترس که از مسلمانانِ جن‌اند؛ یکی از ایشان بر شیخ سورهٔ طه خواند؛ دیگری سورهٔ فرقان، و دیگری چند آیه از سورهٔ الرحمن، و بیرون آمدند؛ و در بعضی اوقات در وقتِ سجودش شنودم که می‌گفت: اللّهمّ مُنّ عَلَیّ بأقبالی علیک، و بأصغائی إلیک و انصاتی لَک، والفهم عنک، والبصیرة فی امرک، و التعاذ فی خدمتک، وحُسن الادب فی معاملتک؛ این گفت و آواز بلند کرد؛ گفتم: این چه دعاست که کردی؟ گفت به این مُلهم شدم؛ در بعضی از شبها به این دعا، دعا می‌کردم، شنودم که هاتفی گفت هرگاه به این دعا دعا کنی بلند گوی که البته مستجاب است.

بیست و چهار روز پیشِ او بودم؛ گفت: بگوی اینجا چون رسیدی؟ قصه را بتمامه شرح کردم؛ گفت: اگر اینچنین می‌دانستم تو را پیشِ خود نمی‌گذاشتم در این مدت؛ چرا که یارانِ خود را مشغول‌القلب گذاشتی؛ رجوعِ تو به سوی اخوان بهتر است از بودنِ تو اینجا! من گفتم: راه نمی‌دانم! ساکت گشت تا وقتِ زوال شد؛ گفت: برخیز تا رویم؛ گفتم: مرا وصیتی کن! گفت: علیک بالجوعِ والأدب! امید است که به این قوم برسی؛ و گفت چون زیارتِ بیت‌الله‌الحرام کنی حاضر باش که شخصی به این[۳۱۵] صورت و به این وصف در وقتِ عصر میانهٔ زمزم و مقامِ ابراهیم تو را هدیه‌ای خواهد داد، از من او را سلام گویی، و از او درخواه که تو را دعا کند، و هردو از در غار بیرون آمدیم؛ سَبُعی دیدم ایستاده؛ با او در سخن آمد؛ هیچ ندانستم که چه‌گفت؛ بعد از آن گفت: در پیِ سُبع رو! هرجا که ایستد از یمین و یسار نظر کن که راه می‌یابی؛ یک ساعتی سَبُع می‌رفت ومن در پیِ او بودم؛ ناگاه ایستاد؛ نظر به جانبِ یمین کردم، دیدم عقبهٔ دمشق است، شناختم؛ متوجّه دمشق شدم؛ چون به موقع درآمدم یاران را دیدم؛

قصه را بتمامه گفتم؛ همه باجمعهم بیرون آمدیم، و متوجّه جبلِ لبنان شدیم؛ و جمعِ کثیر نیز به ما همراه شدند؛ به همان موضعِ معیّن رسیدیم، سه شبانه روز آن غار را طلبیدیم، نیافتیم! گفتند: این چیزی بوده[که] بر تو کشف شده، و بر ما پوشیده گشته است؛ بعد از آن هرسال حج می‌کردم، و آن شخص که وصف کرده بود می‌طلبیدم و نمی‌یافتم؛ سال هشتمْ زیارت می‌کردم، آن شخص را دیدم به آن طور که وصف کرده بود، در میانِ زمزم و مقامِ ابراهیم، بعد از عصر؛ سلام کردم بر او؛ جوابِ سلام بازگفت؛ از او دعا درخواستم؛ دعایی چند کرد ؛بعد از آن گفتم: ابراهیم کرمانی تو را سلام گفت؛ گفت: تو او را کجا دیدی؟ گفتم: در جبلِ لبنان؛ گفت: رحمه‌الله! [گفتم]یا سیدی! او وفات کرده است؟ گفت: آری! در این ساعت او را در آن غار پیشِ یارانش دفن کردیم؛ در اثنایِ غسل مرغی که دایم برای او قوت می‌آورد خود را بر زمین انداخت و هردو بال بر زمین می‌زد تا هلاک شد؛ او را نیز در پای آن عزیز دفن کردیم؛ بعد از آن به طواف مشغول شد، و از چشمِ ما غائب شد ـ رضی‌الله عنهم ونفعابهم.

حکایت: مروی است از بعضی از این طایفه که گفت: در بیت المقدس نشسته بودم نزدِ پیر سلیمان، روز جمعه بعد از نمازِ دیگر، که ناگاه دو کس دیدم که یکی را خلقت به ما می‌مانست و دیگری طویل، عظیمِ الخلقه، عرضِ پیشانیِ ایشان زیاده از ذراع بود، بغایت باهیبت، و در پیشانیِ او اثر ضربه‌ای بود همچو خط؛ آن که در خلقت مشابه ما بود؛ نزدیک من نشست و سلام کرد، و آن دیگر دور نشست؛ به او گفتم: شما چه کسانید؟ گفت: من خضرم و آن برادرم الیاس است؛ جَزَع از ایشان در من پدیدآمده بود؛ گفتند: از ما به تو هیچ[آزار] نیست، ما مُحبِ امثالِ شمایانیم؛ [۳۱۶] بعد از آن گفت: هرکه نمازِ دیگرِ جمعه گزارد و روی به قبله نشیند، و گوید «یا الله، یا رحمن» تا آفتاب فروشود، هرچه از حق‌سبحانه طلبد مستجاب شود؛ گفتم: یقین که اولیاء که در روی زمین‌اند می‌دانید چندند؟ گفت: وقتی که پیغامبرِ ما محمّد رسول‌الله ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ از دارِ فنا به دارِ بقا رحلت کردند، زمین به حق تعالی شکایت کرد، و لابه نمود که: دیگر قدمِ پیغامبر از من منقطع شد تا روز قیامت! حق تعالی گفت اگرچه قدمِ انبیاء از تو منقطع شد، امّا از این امّت جماعتی ظاهر خواهیم کرد که دلهای ایشان همچو

دلهای انبیاء باشد؛ گفتم: چندند؟ گفت سیصد تن‌اند که بـه صـفت اولیـاء موسـومند، و هفتادند که ایشان را نُجبا گویند؛ و چهلند که ایشان را اوتادالارض گوینـد؛ و دَهنـد کـه ایشان را نُقبا گویند؛ و هفتند که ایشان را عُرفا گویند؛ و سه‌انـد کـه ایـشان را مختـاران گویند؛ و یک است که او را غوث گویند؛ هرگاه که غوث برود از دنیا، از آن سـه یکـی به جای او نهند، و از هفت یکی به جای سه ضَم کنند، و از ده یکی به هفت ضَم کننـد، و از چهل یکی به ده ضَم کنند، و از هفتاد یکی به چهل ضَم کنند، و از سیصد یکـی بـه هفتاد ضَم کنند، و از اهلِ عالم یکی به سیصد ضَم کنند، و همچنین است تا نفـخِ صـور؛ بعضی از ایشان را دلهاست همچون دلِ موسی و عیسی، و بعضی را همچون دلِ نـوح و ابراهیم است؛ گفتم: این که دلهای ایشان مثلِ دلِ انبیاست از جهـتِ تعظـیم مـی‌گوینـد؟ گفت: آری! و مَثَلِ دلِ جبرئیل و داود و سلیمان نشنوده‌ای که گفت: ﴿**فَبِهُدَاهُمُ اقْتَدِهْ**﴾[1]؟ هیچ نبی نرفت از دنیا که الا در طریقِ او شخصی باقی‌ماند که سلوک آن طریق کنـد تـا روزِ قیامت؛ اگر اربعین مطلع شوند برقلوبِ عشره، مـثلاً قتـلِ ایـشان و دمـاء ایـشان را حلال شمرند؛ نـشنوده‌ای قـصهٔ موسـی را بـه مـن؟ بعـد از آن گفـتم: خـوردن شـما از کجاست؟ گفت: از کرفس وکمات است، و طعامِ الیاس هرشـب دو گـرده اسـت کـه از غیب می‌رسد بی‌سعی؛ گفتم مقام الیاس کجاست؟ گفت در جزایرِ بحر است؛ [گفتم:] به هم جمع می‌شوید؟ گفت آری! هرگاه که ولی‌ای از اولیاء وفات یابد بر او نماز می‌کنیم، و چون موسمِ حج شود آنجا جمع می‌شویم؛ من موی لبِ او گیرم و او مـویِ لـب مـن گیرد؛ بعد از آن گفتم نامهای این جماعت را گوئید؛ از آستینِ خود کاغـذی بـرآورد کـه نامهای مجموع نوشته بود، بعد از آن برخاستند؛ من نیز با ایشان[۳۱۷]برخاسـتم؛ گفـت: کجا می‌روی؟ گفتم: با شما می‌روم؛ گفت: تـو را طاقـتِ رفتـارِ مـا نیـست؛ گفـتم کجـا می‌روید؟...[2] گفت چه می‌کنی؟ گفتم: آنجا نماز می‌کنم به جهتِ تبرک؛ گفـت مـا نمـازِ بامداد به مسجدِ حرام می‌گزاریم و در پیشِ حجر می‌نشینیم، نزدِ رکن بمـانیم تـا آفتـاب برآید، بعد طواف خانه مـی‌کنـیم، هفـت بـار، بعـدُه در مقـام ابـراهیم دو رکعـت نمـاز

۱. انعام / ۹۰.
۲. گویا کاتب عبارت یا عباراتی را جا انداخته است.

می‌گزاریم و نماز پیشین را در مدینهٔ رسول ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ می‌گـزاریم، و نمـازِ دیگر را به بیت المقدس ادا می‌کنیم، و نمـازِ شـام را بـه طـورِ سـینا، و نمـازِ خفـتن را بربالای سَدِّ سکندر می‌گزاریم؛ تا روز سد را نگاه می‌داریم تا یأجوج و مـأجوج[آن را] ویران نکند، و اینچنین می‌کنیم تا مرحلهٔ دنیا به آخر رسد؛والسلام.

نقل‌است از بعضی از این طایفه منقول است که گفت: شـنودم کـه درفـلان موضـع سه‌کس‌اند که از اَبدالند؛ قصدِ زیارتِ ایشان کردم، و طلب داشـتم؛ یکـی از ایـشان امـامِ جامع بود ابراهیم نام؛ اموالِ بسیار [و] وجاهـتِ عظـیم داشـت؛ و دوی دیگـر، یکـی را حسن نام و دیگری را حسین نام؛ پیشِ امام رفتم، میانِ شام و خفتن بود؛ سلام کردم بـر او و گفتم: برای تو آمده‌ام؛ خوش‌حال شد، چون نمازِ خفتن گزاردیم، دستِ مرا گرفـت و به منزلِ خود بُرد؛ عمارت عالی دیدم و بساطها گسترده؛ مایـدهٔ طعـام حاضـر کردنـد؛ حسن و حسین نشستند و به ما موافقت کردند؛ امّا ابراهیم نشـست و چیـزی نخـورد؛ پرسیدم که چون ننشست؟ گفتند او از اینها نمی‌خورد، غیرِ شیر؛ چون وقتِ خواب شـد جامه‌خوابهای متعدّد انداختند؛ بر آن بالا رفت و در خـوابِ شـد، و مـن بیـدار نشـستم ومتفحّصِ او شدم که چه‌کار می‌کند؛ در پاره‌ای از شب از بالای جامه خواب شیب آمـد بی‌آنکه طهارت کند دو رکعت نماز گزارد؛ در رکعتِ اوّل فاتحه یک‌بـار و «قـل‌یـا ایّهـا الکافرون» یک‌بار، و در رکعتِ دوم فاتحه یک‌بار و «قل هوالله احـد» یـک‌بـار خوانـد، و چون سلام داد گفت: «لااله الاالله وَحدَهُ لاشریکَ لَه، لهُ المُلکُ وَ لَه الحمد یُحیـی و یُمیـت وَهوحَیّ لایمُوتُ، بیده الخیر وهو علی کلّ شَیء قدیر، اللّهمّ لا مَانع لما اعطَیـتَ ولا معطـیَ لما منعتَ، و لا ینفع ذا الجدِّ منک الجدُّ» سه بار گفت به آواز بلنـد، بعـد از آن دو رکعـت دیگر گزارد و در رکعتِ اوّل فاتحه و «قل اعُـوذبرّب الفلـق» یـک‌بـار و در رکعـت دومَ فاتحه و «قل اعُوذ برّب الناس»[۳۱۸] یک‌بار، و چون سلام داد همـان را خوانـد کـه در اوّل خوانده بود، سه بار؛ بعد از آن دو رکعت دیگر گزارد و در رکعتِ اوّل فاتحه و آیـة الکرسی یک‌بار، و در رکعتِ دوم فاتحه یک‌بار و «قل هوالله احد» سه بار بخواند؛ بعـد از آن به جامه‌خواب خود بازگشت، بعد از آن که اذکارِ مذکور را خوانده بود، چـون وقـتِ فجر شد، برخاست و اذان خواند و نمازِ بامداد ادا کرد بی‌آنکه تجدیدِ وضـو کنـد؛ چنـد ماه با ایشان بودم، به همین منوال بود؛ چون روزِ عَرَفه شـد، گفتنـد: در ایـن روز سـورهٔ

حج و انبیاء بخوان، و چون به ذکرِ نبی رسی، صلوات بر نبی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ فرستی، و چون چنین کنی حق تعالی تو را ثوابِ حج کرامت کند؛ چون چاشت شد حسن آمد و دست مرا گرفت و به خانه برد؛ دیدم که جمعی احرام بسته‌اند، مرا هم اسبابِ احرام داد و گفت نیّت احرام کن! بعد از آن بیرون آمدیم و سطلی پُر از درهم با ایشان بود، از گورستانی در گذشتیم همه دو رکعت نماز گزاردیم؛ مرا گفتند نیّت حج کن! نیّت کردم؛ بعد از آن لبیک گویان شدند، من نیز موافقت کردم، و سجده کردند، من هم کردم؛ بعد از ساعتی سرها را برداشتند، من نیز برداشتم؛ زمینی دیدم که نمی‌شناختم و جمعِ کثیر بر شتران می‌رفتند؛ ابراهیم گفت این جماعت از منا بیرون آمده‌اند و به سوی مکّه می‌روند؛ بعد از آن دستِ من گرفت تا رسیدیم به مسجدِ عرفات؛ آب خریدند، غُسلها کردیم، نان و خرما نیز خریدند و مرا گفتند: بخور! من گفتم: صایمم؛ به نبیِّ خود گفت مخالفت مکن که پیغامبر در این روز افطار می‌کردند؛ چون وقتِ غروب شد ابراهیم آن سطلِ پُر درهم را به من داد و گفت: در حقِ خود خرج کُن، و بر تو باد که به شام روی و آنجا باشی، و از من غایب شدند.

آن که گفت پیغامبر در این روز افطار کردند آن است که پیغامبر در حجة الوداع روز عَرَفه افطار کردند؛ سنّت مر واقفان را افطار است ـعلی‌الاصحـ و مر غیرِ واقفان را صوم است، و صومِ ایشان کفارتِ گذشته و آینده است؛ اینچنین است در حدیث؛ و مر واقفان را که افطار است، از جهتِ آن است که معین باشد مر دعا و عبادتی را که در این روز است از اذکار و تلبیه و غیرِ آن.

نقل‌است: از بعضی منقول است که گفت: بیماریی[۳۱۹] عارضِ من شد که همهٔ اطبّا از معالجهٔ من عاجز آمدند، و از خود امید قطع کردم؛ در چنین حالتی در شبِ جمعه به خواب دیدم که شخصی از در درآمد و بر بالین من نشست، و در پیِ او خلقِ کثیر درآمدند؛ در وقت آمدن مثلِ مرغان بودند، و چون نشستند به صورتِ آدمی شدند؛ بعد از آن، آن‌کس که اوّل درآمده بود سر برآورد و گفت: قصدِ ما از آمدن به این ولایت زیارت و عیادتِ سه کس بود؛ یکی به من اشارت کرد، دوم صالحِ خلقانی ـ و من پیش از این او را نمی‌شناختمـ سیّوم زنی را گفت و نام نبرد، بعد از آن دستِ مبارک بر پهلوی من نهاد و گفت: «بسم الله، ربّی الله، حسبیَ الله، توکلّتُ علیَ الله، اعتصمتُ بالله،

فوّضت أمری إلی الله، ماشاء الله، لاقوّة الاّ بالله»؛ بعـد از آن گفـت: ایـن کلمـات را بـسیار گوی که در این کلمات شفاست همه بیماریها را، فـرج اسـت از همـهٔ غمهـا، ونـصرت است مر هردشمن را؛ اوّل کسی که به این کلمات تکلّم کـرده اسـت حملـهٔ عـرش‌انـد، درآن وقت که مأمور شده‌اند به حملِ عرش و تا روزِ قیامـت ایـن کلمـات مـی‌گوینـد؛ شخصی که بر دستِ راستِ او نشسته بود گفت: یا رسول الله ـ صلّی‌الله علیـه و سـلّم ـ اگر کسی نزدِ لقاءِ عدو گوید؟ گفتند: در آن فتح و ظفـر و نـصرت و بُـشر[1] اسـت؛ مـن گمان بردم که آن ابوبکر صدیق است، گفتم: یا رسول الله! این ابوبکر است؟ گفتند: نـی! عمّم حمزه است؛ بعد از آن، آن که بر دستِ چپ بود اشارت به سوی من کرد و گفـت اینها شهدایند، بعده اشارت به آنها کردند که در پسِ اینهااند و گفت: اینهـا صـالحانند، و بعد از آن پیروان رفتند؛ چون بیدار شدم تمام صحّت یافته بودم، و هیچ اثرِ علت نمانـده بود.

نقل‌است که بعضی از مشایخ گفت که: من و ابوعلی بلدی به زیارتِ اخی از اخـوان می‌رفتیم در برّیه‌ای افتادیم، سوراخی دیدیم و در پیشِ او سنگی سوراخ کرده ایستاده، و در درونِ سوراخ پیرزالِ کلان سال نشسته است و به عبادت ربّ الارباب مشغول اسـت؛ چون آفتاب فروشد از سوراخ برآمد، دو گرده نان به او همراه و مقداری خرما؛ چون مـا را دید گفت: در این سوراخ درآئید و آنچه می‌خواهیـد گیریـد؛ درآمـدیم؛ چهـار نـان و پاره‌ای خرما برگرفتیم، و حال آنکه در آنجا خرما نمی بود؛ نان و خرما خُوردیم؛ ساعتی بود، ابری آمد[۳۲۰] و بربالای سنگ بارید، و آن سوراخ [که]در سنگ بود پُر شد، چنان که برخارجِ سنگ قطره‌ای نیفتاد؛ پرسیدیم چندگاه است اینجا به این منـوال مـی‌باشـی؟ گفت هفتاد سال است که حالِ من با خواجهٔ من است، چنان که دیدی! بعد از آن گفت: کجا می‌روید؟ گفتیم به زیارتِ ابونصر سمرقندی؛ بر بالای بلندی برآمد وفریاد کـرد یـا ابونصر! بیا برای این جماعت! ناگاه دیدم که ابونصر پیدا شد و بر ما سلام کرد، و ما بـر او سلام کردیم؛ بعد از آن گفت: من اَطاع العبد مولاه، اطاعه مولاه.

نقل‌است از سهل بن عبدالله تستری که گفت: در مکّـه بـودم و بـه طـواف مـشغول

---

۱. س: بشرمی.

بودم، دو کس دیدم که دست یکدیگر گرفته بودند؛ یکی یکی را می‌گفت: بگو: یـا حـیّ نوِّر روحَ سَمعِ آذانَ قلبی! گفت که: نوِّر روحَ بـصرِعیونِ قلبـی بحـق الفجـور علیـک روح الارواح! در میان ایشان درآمدم و گفتم: کلمات را شنودم و الفاظ آن را حفظ کردم؛ شما چه‌کسید؟ گفت: یکی که ما خضریم و ایشان الیاسند؛ بـرو کـه چـون ایـن کلمـات یـاد گرفتی آنچه از تو فوت شده است تو را ضرر نمی‌کند، و زینهـار کـه در امـرِ دنیـا ایـن کلمات نگویی.

نقل‌است از شیخ ابوالعبد ابن زید که گفت: به بیـت المقـدّس مـی‌رفـتم، راه را گـم کردم؛ ناگاه زنی دیدم متوجّه شد؛ گفتم ای غریبه! تو نیز راه گم کـرده‌ای؟ گفـت: چـون غریب باشد کسی که خدای را شناخته بود؟ و چون راه را گم کرده بود کـسی کـه او را دوست می‌داشته بود؟ بعد از آن گفت: سرِ عصای مرا بگیر و در پیِ من بیا! گـرفتم و در پیِ او روان شدم؛ هفت قدم ـ بیش یا کم ـ رفتم، ناگاه بیت المقدس را دیدم، چـشمهای خود مالیدم، گفتم شاید که غلط کرده باشم، گفت: سیرِ تو سیرِ زاهدان است و سیرِ مـن سیرِ عارفان؛ زاهد سیّار است و عارف طیّار؛ و سیّار به طیّار چون رسد؟! این گفـت و از نظرم غایب شد، هرچند جُستم او را نیافتم.

نقل‌است از شیخ عبدالواحد ابن زید که گفت: من و ایوبِ سجستانی مسافر شدیم؛ در اثنای آن که به راه شام می‌رفتیم، سیاهی پیش آمد، پشتواره‌ای هیزم بـر پـشت بـسته؛ من گفتم: ای غلام! ربّ تو کیست؟ گفت: سبحان‌الله از مثلِ منی این سؤال می‌کنی؟ بعد از آن سر سوی آسمان کرد و گفت: الهی این هیزم را زر کُن! زر شد؛ بعده گفت: دیدی این را؟ گفتم:[۳۲۱] بلی! گفت: اللّهمّ باز هیزم شود! هیزم شد؛ شـیخ متحیّـر فرومانـد و بسیار خَجِل شد که از چنین کس چه سؤال بود که کردیم؟! آنچنان شرمندگی هرگز مرا واقع نشده بود؛ بعد از آن گفتم: هیچ طعام داری که خوریم؟ اشارت کرد، جـامی ظـاهر شد، در او عسل صافی‌تر و سفیدتر از برف، و خوش‌بوی‌تر از مـشک؛ گفـت: بخوریـد! قسم به آن کس که غیر از او خدایی نیست، که این عسل از زنبور نیست؛ چون خُوردیم دیدیم که در غایت شیرینی است، هرگز عـسل بـه آن طعـم نخـورده بـودم؛... متعجـب بماندیم پس گفت: لَیسَ بعارف من تَعَجَّب من الآیات، فَمَنْ تَعَجَّب منها فأعلم أنّه بعیدٌ مـن الله تعالی، و من عبدالله علی رؤیةِ الآیات، فإنّه جاهلٌ بالله. رضی‌الله عنهم و نفعنابه.

نقل‌است از شیخ ابوبکر واسطی، گفت: در بادیه می‌رفتم اعرابیی دیدم نشسته، پیشِ او شدم و سلام کردم؛ جواب باز داد؛ خواستم به او سخن کنم گفت: اشتغل بذکرالله، فان ذکرالله شفاءالقلوب؛ بعد از آن گفت: بنده چگونه از ذکرِ ربِّ خود غافل شود؟ که موت در پیِ او، و خداوند ناظرِ اوست؛ بعده در گریه شد و من نیز در گریه شدم؛ بعده گفتم: چگونه در بادیه‌ای موحش تنها نشسته‌ای؟ گفت تنها نیستم خدای با من است، ومن یگانه نیستم، او انیس من است؛ بعد از آن برخاست و از من گریخت، و گفت: یا سیّدی! أکثرُ خلقک مشغولٌ عنک بغیرک، و أنت عوَضٌ عن جمیع مافات؛ یا صاحبَ کلِّ غریب، و یا مونسَ کلِّ وحید، و یا مؤدّی کلِّ فرید؛ این می‌گفت و نیز می‌رفت، و من در پیِ او می‌رفتم؛ پس نگریست و گفت: ارجَع عافاک الله إلی من هو خیرٌ لک منّی و لاتسألنی عَنْ مَنْ هو خیرٌ لی منک؛ بعد از آن از نظرم غایب شد؛ رضی‌الله عنهما ونفعنا بهما.

نقل‌است از عبدالواحد بن زید که گفت: به راهبی گذرم افتاد، گفتم چندگاه است که اینجا اقامت کرده‌ای؟ گفت: بیست و چهار سال است؛ گفتم: کیست انیسِ تو؟ گفت: الفرد الصمد؛ گفتم: از مخلوقین؟ گفت ذکرِ خداوند تعالی؛ گفتم از مأکولات؟ گفت: ثمارِ اشجار و نباتِ اَرض. گفتم: اشتیاق به هیچ‌کس نداری؟ گفت: دارم، به حبیب قلوبِ العارفین؛ گفتم: از مخلوقین؟ گفت: هرکه را به حق‌سبحانه اشتیاق بود. به غیرِ او چگونه اشتیاق بود؟[۳۲۲]گفتم: از خلق چرا عزلت گرفته‌ای؟ گفت: از برای آن که خلق سُّراق القلوب و قُطّاع الطریق‌اند از طریقِ هدی. گفتم: بنده طریقِ هدی را کی می‌شناسد؟ گفت وقتی که از خلق بگریزد، بر لبش از هرچه غیرِ حق است مشغول باشد به ذکرِ حق از غیرِ حق‌سبحانه.

نقل‌است از ذوالنون مصری که گفت: در بعضی از بَراری می‌گشتم، به شخصی رسیدم که او را از گیاه لباسی بود؛ بر او سلام کردم؛ جواب باز داد و گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مصر؛ گفت: کجا می‌روی؟ گفتم اُنسِ مولی را می‌طلبم؛ گفت دنیا و عقبی را ترک کن، آن‌گاه طلبت درُست بود، و امید است که برسی به انسِ مولی؛ بعد از آن گفت: ای ذوالنون! بالا نظر کردم دیدم آسمان و زمین آذر است که چون آتش

می‌تابد؛ گفت: چشمِ خود را پوش! پوشیدم؛ چنان که بود آنچنان شد؛ گفتم: راه بـه ایـن چگونه است؟ گفت: تفرّد للفرد إن کنتَ له عبدٌ.

نقل‌است از محمّد قدسی که گفت: روزی بـه دارُالـشفا درآمـدم؛ جـوانی دیـدم بـر گردنش غُلّی و بر پای زنجیری؛ چون چشمش بر من افتاد گفت: ای محمّد! می‌بینی کـه چه می‌کند به من؟ بعده گفت: تو را رسول می‌گردانم به سوی او؛ بگو که اگـر مجمـوع سماوات را غُلّ گردانی و دور گردنِ من اندازی، و اَرَضین را قید سـازی و در پـای مـن کنی، یک چشم برهم زدن از تو به غیرِ تو التفات نکنم! علی بُعْدک لا بـصبرِ مـن عادتُـه القربُ، و لایقوی علی قطعک من تتمة الحب، إذا لم تراکَ العینُ فقد أبصَرَک القَلْبُ. رضی‌الله عنه.

* سخن بعضی عُرفاست: «مساکین اهل الغفلة یـشتغلون بکثـرة الأعمـال، ویعظمّونهـا ویفتخرون بها، و أمّا أهل المعرفة فَلَوْ عَمِلُوا أعمالَ أهـلِ الـسموات و الأرض مـن أزَل إلـی الأبد، لکان ذلک أصغرُ فی أعیُنِهِم فی جَنْبِ عَظَمَة الله من خردلة بینَ السماء والأرض».

نقل‌است: ذوالنون گفت که گفتند که: در عرب شخصی است که در نهایتِ معرفـت وحُسن کلام است، و در اشارات و لطایف اهلِ معرفت بی‌نظیر است؛ عزیمتِ صحبتش کردم؛ چون به صحبتش رسیدم، چهل روز توقف کـردم؛ فرصـت آن نـشد کـه از بحـرِ علمش غرفه‌ای[۱] و از خرمنِ معرفتش خوشه‌ای چینم، از کمال شغلی که به حق‌سـبحانه داشت،[۳۲۳] تا روزی از روزها گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از مصر، گفت: بـرای چـه آمده‌ای؟ گفتم: اقتباسِ کنم از عمل خیری را که راهبری کند به حق‌سبحانه؛ گفـت: اتَّـقِ اللهَ، واستعن به، وتوکَّلْ علیه، فإنّه ولیٌّ حمید؛ بعدهُ ساکن شد؛ گفتم: زیاده کـن کـه مـردی غریبم و از راهِ دور می‌آیم، می‌خواهم که سؤالی چند کنم کـه در دلـم مـی‌خلَـد؛ گفـت: متعلّمی؟ یا عالمی؟ یا مناظری؟ گفتم: بل متعلّم مُحتاج؛ گفت: در درجهٔ متعلّمین توقـف نمای، و ادبِ سؤال را نگاهدار، زیرا که چون تعدّی کنی و تَرک حرمت گیـری، بـر تـو فاسد گرداند نفعِ علم را؛ فانَّ العُقلاءَ من العلماء، و العارفین مـن الأصـفیاء سـلکوا طریـقَ الصدق و الوفاء، و قاموا علی قَدَمِ القرب و الـصفاء، قطعُـوا أودیـةَ الحـزن والـبلاء، فـذهبوا خیرَالدارَینِ و لذائذهما؛ گفتم: کی می‌رسد بنده به آنچه گفتی؟ گفت: وقتی که بیرون آید

۱. غرفه: کفی ازآب.

از اسباب، و قطع کند دل خود را از مجموعِ علایق و عوایق؛ گفـتم: بنـده کـی اینچنـین گردد؟ گفت وقتی که بیرون آید از جمیعِ حول و قوهٔ خود، و نباشـد وی را چیـزی کـه مالک آن بود، و به حالی که او را شناسد.

نقل است که ذوالنون گفت: در بعـضی از سـیاحات خـود پیـری دیـدم کـه سـیمای عارفان داشت؛ گفتم: کیف الطریقُ إلیﷲ؟ گفت اگر خـدای را شـناختی طـریقش را نیـز شناختی؛ بعد از آن گفت: «دَعِ الخلافَ والاختلافَ»؛ گفتم: نه که «اختلافُ العلمـاءِ رحمـة» گفته‌اند؟ گفت: بلی! مگر در تجریدِ توحید؛ گفتم: تجریـدِ توحیـد کـدام اسـت؟ گفـت: فقدان رؤیةِ ماسواهُ لوجْدانه؛ گفتم: [آیا]عارف مسرور می‌شود و عارف محزون می‌شـود؟ گفت[۱]: نه! که گفته‌اند: «من عرف اللهَ طال هَمُّه»؛ گفتند بل: «من عَرَفَ اللهَ زالَ هَمُّه»! گفـتم: دنیا دل عارف را متغیّر می‌سازد؟ گفت: عقبی دلِ عارف را متغیّر نمی‌سـازد، فکیـف کـه دنیا!؟ گفتم: نه که هرکه خدا را شـناخت متـوحّش گـشت؟ گفـت: معـاذالله کـه عـارف متوحّش بود، لیکن مهاجراست! گفتم: عارف از هیچ چیز تأسف مـی‌خـورد غیـر خـدا؟! گفت: عارف غیرِ خدای را نمی‌داند تا تأسف خـورد؛ گفـتم: عـارف مـشتاق هـست بـه ربّش؟ گفت عارف یک طرفةالعین غایب نیست تا مشتاق باشد به سوی رب! گفتم: اسم اعظمِ حق تعالی کدام است؟ گفت این که گویی «الله»[۳۲٤] و از او ترسـی. گفـتم: مـن بسیار می‌گویم و هیچ هیبت مرا نمی‌شود؛ گفت از برای آن کـه مـی‌گـویی «الله» از ایـن حیثیّت که تویی، نه از این حیث که اوسـت؛ گفـتم: نـصیحتی کـن مـرا! گفـت از همـه مواعظ تو را همین بس است که دانی که: هرجا که باشی او تو را می‌بیند[۲]؛ بعـد از آن از پیشِ او برخاستم؛ گفتم: مرا چه فرمایی؟ گفت: اطّلاع او بـر تـو، از جمیـعِ احـوال، تـو فراموش نمیکنی او را؛ رضی‌الله عنه و نفعنابه.

نقل است: شیخ ابوالعباس خرّاز گفت: در بعضی از سیاحات خود به شیخ ابوالعبـاس مربّی که از کُبَراء این طایفه است رسیدم، در اثناء آن که در مجلسِ او نشـسته بـودم کـه سایلی سؤال کرد و گفت: یاسیدی! عقل افضل است یا روح؟ سر فرو افکند و در مراقبه رفت؛ دیدم که روحِ او در سیر درآمد و به طرفِ آسمانها روان شـد؛ مـن نیـز در پـیِ او

۱. س: گفتم.

۲. ترجمه گونه‌ای از آیهٔ چهارم سورهٔ حدید: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنتُمْ﴾.

روان شدم تا درآمدیم به آسمان دنیا؛ ملائکۀ آن آسمان را و انوار و عجایب آن را مشاهده کردیم؛ در این اثنا شیخ از نظر من غایب شد؛ هرچند طلبیدم نیافتم؛ مراجعت کردم، و منتظر شیخ بودم؛ دیدم که در غیبت خود مستغرق است؛ ناگاه حاضر شد و به سائل گفت: حضرت نبی ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ سیر کرد و جبرئیل همراه بود، چون به نهایت مرتبۀ خود رسید، جبرئیل ایستاد و گفت: یا محمّد! ﴿**وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ**﴾[1] از آن زمان که مخلوق شده‌ایم از آن مقام درنگذشته‌ایم؛ بعده پیغامبر رفتند و رسیدند آنجا که رسیدند؛ جبرئیل روح بود و حضرت نبی، عقل؛ علم را از معدنش گرفت، نه از تقلید، و نه از راه معقول و عادت مشایخ طریقت و ارباب معارف و علوم لدنّیه همیشه اینچنین بوده است.

نقل‌است که: روایت کرد شیخ‌سیف‌الدین در رسالۀ خود که: شیخ ابوعبدالله محمّد الاهری العجمی بسیار سیاحت کرده بود، و احوال شگرف و کرامات عالی داشت، و حکایات غریب عجیب می‌گفت، که عقل از ادراک آن متحیّر بود؛ شاگرد او شیخ کبیر ابوالحسن ابن دقّاق گفت: درآورد مرا شیخ محمّد عجمی به سیصد وشصت عالم غیرعالم آسمان و زمین، و رسانید مرا به کوه قاف، و نمود مرا ماری را که گرد عالم حلقه زده است،[۳۲۵] سر او به ذُنب او چفسیده و کبود؛ هرچگاه به او همراه می‌شدم می‌دیدم که طّی ارض با خارق عادتی از او در وجود می‌آید، از حسّ معهودْ غایب می‌شد. روزی از دمشق بیرون آمدیم، و من در پی ایشان می‌رفتم، تا رسیدیم به قبر سلیمان پیغامبر، و ایستادیم؛ من گفتم: یا سیدی! این قبر سلیمان است می‌گویند، هست؟ گفت: آری! بعده روان شد، و من در پی او می‌رفتم؛ به بنایی رسیدیم بس عالی، طوایف عجیب در او پیش آمدند، و شیخ را سلام کردند، و به مَقدم شریفش تبَرُّک جُستند؛ بعده پیش[و] پس او روان شدند. من از ایشان متوحّش شدم. شیخ متوجّه من شد و گفت: یا علی! احفَظْ نَفْسَکَ واشتغلْ بی و لاتَشْتَغِلْ به مَنْ تَراهْ؛ بدان که اینها جنیّانند که مرا به حضرت سلیمان می‌برند؛ چون به درون عمارت درآمدیم طایفۀ دیگر پیش آمدند و به قصری درآوردند؛ شیخ رفت و من در عقب او بودم؛ در پیشگاه قصر مردی ایستاده

۱. صافات / ١٦٤ .

بغایت باهیبت، و نور از جبینش لامع، و در دستش عصا گرفته. شیخ گفت: این شخص حضرت سلیمان است؛ پیشِ او رفت و دستِ ایشان را بوسید، و خاتم در دستِ ایشان بود. بعده طایفه‌ای از جنّ که خُدّام سلیمان بودند آمدند، و شیخ را به همان خانه بردند، و به ضیافت مشغول شدند؛ چون طعام خوردیم، بـه مجموعِ ذخـایرِ سـلیمان بردنـد و نمودند، و به عرشِ بلقیس رسانیدند؛ بعده به مَغَاره‌ای گذرانیدنـد کـه از او ناخوشـی و بوی کریهی می‌آمد؛ جنّیان گفتند: ای سیدی! این زندانی است که یک پسری از پسرانِ ابلیس را حضرت سلیمان اینجا در زندان کرده‌اند، و تا این زمان در بنـد[اسـت]؛ چـون شیخ خواستند که برگردند برای شیخ تختی زدند، شیخ اشارت کردنـد کـه بـرای او نیـز مهیّا سازید، ساختند؛ چون برتخت نشستم تخت بر هوا شد و بردارنـده نمـی‌دیـدم، تـا برىالای دریایی عظیم دیدیم خود را، و از آنجا به موضعی رسیدیم که تخـت بـر زمـین فرود آمد؛ از تختْ شیب آمدیم؛ باز تختها بر هوا رفت و شیخ روان شدند و من در پـیِ ایشان می‌رفتم؛ به اندک فرصتی به دمشق رسـیدیم؛ ایـن و اَمثـالِ ایـن از ایـشان بـسیار مشاهده می‌کردیم[۳۲٦].

نقل است از شیخ ابوعبدالله قرشی که گفت: از شیخ خود ابویزید قُرطُبـی پرسـیدیم از بدایتِ کارِ خود ما را خبرده، شاید که منتفع شویم؛ گفت: ای فرزنـد! کـارِ مـن[۱] بـس غریب است! در اوّل تاجر بودم، و در بازارِ عطّاران دکانِ عطّاری داشتم، و همـه نفـایس می‌فروختم، وچیزهایی که عزیزالوجود بود در دکانِ خـود جمـع کـرده بـودم، و لباسـی فاخر[می]پوشیدم؛ روزی به مسجد درآمدم تا نماز گَزارم، چون نماز را تمام کردم حلقـهٔ عظیمی دیدم؛ به آن سو شتافتم، و من از اولیاء آن دانسته بودم که عوام می‌گفتند که: این طایفه در کوهها و بادیه‌ها می‌باشند؛ پـیش ایـشان رفـتم؛ شخـصی حکایـاتِ مجاهـدین می‌خواند، مثلِ ریاضاتِ سلطان العارفین و غیره؛ مـن در نفـسِ خـود گفـتم: سـبحان‌الله! کسی مثل این را در کتاب می‌نویسد؟ شخصی از این میان گفت کتاب را به چـه جهـت می‌نویسند؟ گفتم: این حکایت به دروغ بیشتر ماند، و این که یک‌سال آب نخورَد چـون زنده می‌ماند؟ شخصی دیگر گفت: این کار را گذار! و مـن همچنـان حکایـاتِ منکرانـه می‌گفتم؛ شخصی از میانِ حلقه سر برآورد، گفت: به صُلَحا انکار مـی‌کنـی؟ مَـن گفـتم:

---

۱. س: تو .

صالح کجاست؟ و ایشان را گذاشتم و رفتم؛ و متعجب می‌بودم؛ ناگاه در دکان نشسته بودم که شخصی دیدم اثرِ ریاضت در او؛ گونه‌ای متغیّر گذشت، مرا بدید، باز مراجعت کرد؛ گوئیا مرا می‌جوید؛ بر من سلام کرد؛ من نیز جواب سلام باز دادم؛ گفت: نام تو چیست؟ گفتم: عبدالرحمن؛ گفت: مرا می‌شناسی؟ گفتم: آری! تو آن شخصی که در آن حلقه به من سخن گفتی؛ گفت: تو به همان عقیده‌ای یا توبه کرده‌ای؟ گفتم: من هیچ عقیده‌ای نمی‌دانم که از آن توبه باید کرد؛ بعد از آن تکیه بر دکان انداخته گفت: ای ابوزید! چه می‌گویی به اعمالِ اهلِ صَلاح؟ گفتم: کجایند صالحان؟ گفت: در همین بازار هستند کسانی که اگر گویند دکان را که ازجای کنده شود، کنده شود و برود؛ در این گفتن بود که دیدم که دکان متحرّک شد، و از جای خود روان شد؛ من گفتم: آدمی را مثلِ این قدرت می‌باشد؟ گفت: این چه چیز است در جنب آن که از انسان درخور است؟ من متحیّر فروماندم، و او[۳۲۷] مرا گذاشت و برفت، و من به خود فرورفتم و گفتم: اگر مثلِ منی عمرِ خود در این دکان ضایع کند، به این قوم چون خواهند رسید؟ و در من تَوَلُّه و کششِ صحبتِ این طایفه افتاد؛ علی‌الصباح متوجّه آن حلقه شدم، و سماعِ کلامِ ایشان را بر خود لازم داشتم؛ امروز به نوعِ دیگر شنودم، وچنان متأثر شدم که دکان را فراموش کردم؛ روز دیگر رفتم، دکان را و آنچه در اوست به بعضی تسلیم کردم، و دیگر بر سرِ آن نشدم، تا حاصل شد آنچه حاصل شد، و رسیدم به آنچه رسیدم.

نقل است از بعضی علما که گفت: امام غزالی را دیدم در بادیه‌ای، مرقّعی پوشیده و رکوه‌ای در دست و نعلینی در پای، حال آن که پیش از این او را در بغداد دیده بودم، قریب به صد کَس از امنا [و] امرا پیشِ او بودند و درس می‌گفت، و در مجلسِ او علما و فضلا حاضر می‌شدند؛ او را گفتم: ای امام! نه تدریس بغداد به از این بود؟ به سوی من نظر به غضب کرد و گفت: لما یَزَغ بدرُ السّعَادة فی فَلک الإرادةِ وحَجَبَتْ شمسُ الأصُول إلی مغاربِ الوُصول.

ترکتُ هوی لیلی و سُعدی بمَعْزِلٍ	و عُدْتُ إلی مصحوب أوّل منزلِ
و نادَتْ بی الأشواقُ مَهْلاً بهذهِ	منازلَ مَنْ تَهوی رُوَیدَکَ فَأنْزِلِ

یعنی لسانَ حالِ الأشواق وَصَلَتْ إلی منازلِ الأحباب، فَدَعْ عنکَ تَعَبَ الشّرِ و المَشاقِّ.

قال الإمام الیافعی الیمنی: قد ذکرت هذه فی مناقبه فی کتاب الإرشاد، و قد شَهدته الخلائقُ من الأولیاء بالولایة العظمی والمقام العالی، و درجهٔ الصدّیقیّة، و شرف المعالی، فَلا التفاتَ إلی ذمِّ کلِّ حاسد مَشئُوم، و کلّ مُعاند محروم، و کلّ أعمَی من محاسنه غیر موقف، سوف یُری إذا کُشفَ الغطا و یتحقّق.

سَیَدْرون فیما بَعْدُ یا أُمَّ حامد	لمَنْ شَرَفُ العُلیا و فَخرُالمحامد
إذا حجّة الاسلام بانَ مَقامُه	لَکلّالوری ما بین خلٍّ و حاسد
بیوم به عال مقامُ محمّد	علیه صلوة الله زینٌ المشاهدَ
شفیعِ الوری مولیالبرایا مقدّماً	لهُ مشهدٌ یخلوا لکلٍّ مشاهد

منقول استکه: سفیان ثوری را گفتند که: یا شیخ! چندین مجاهده برای چه و چرا می‌بری؟ اگر کمتر کنی حق‌سبحانه مرادت خواهد داد، انشاءالله؛ سفیان گفت:[۳۲۸] چون اجتهاد را به نهایت نرسانم؟ که به من رسیده است که: اهل جنّت در منازلِ خود باشند، ناگاه نوری عظیم ظاهر شود که هشت جنّت روشن شود؛ گمان برند که مگر تجلّی است از جناب باری سبحانه هم به سجده درافتند؛ منادی ندا کند که: سرها بردارید که چنان نیست که گمان برده‌اید، بلکه نوری است که حوری در روی شوهر خود تبسم کرده است؛ ای برادران دینی! طولِ اجتهاد برای طلبِ حورِ عین مذموم نیست، فکیف برای طلب مولی عّز و جّل؟

ما خیَر مَنْ کانت الفردوس منزلَةُ	مإذا تحمّل من توسیس وإفتار
تراهُ یَمْشی بخیلاً خائفاً وَجلاً	إلی المساجد یسعی بینَ أطمار
یا نفس! مالکِ من صبرٍ علی النارِ	قَدْ حانَ أنْ تَقَبلی بعد إدبارِ

نقل‌است که ابوسلیمان دارانی گفت که: یک‌بار قصد زیارتِ حرمینِ شریفین ـ زادهماالله شرفاً ـ بر قدمِ تجرید کردم؛ در اثناء راه جوانی از عراق همراه ما شد که او نیز همین داعیه داشت؛ چون با رفقا در راه بود همیشه *قرآن* می‌خواند، و چون فرود می‌آمدند، به نماز مشغول می‌شد؛ با این همه روز به روزه بود، و شب به قیام؛ همیشه

این بود دأب او، تا رسیدیم به مکّه ـ شرفهاالله تعالی؛ آن جوان از ما جدا شد؛ در وقت مفارقت گفتم: ای جوان! باعث بر این مجاهدهٔ قوی و مهیّج چه بود؟ گفت: شبی در خواب دیدم که قصری از قصرهای بهشت را که خشتی از زر و خشتی از نقره بود بنای او، و شُرافهٔ[۱] او نیز اینچنین بود، و میان هردو شرافه یک حور ایستاده بود که مثل او هیچ چشمی ندیده است؛ در این اثناء که من در حُسن و جمال و بهاء و کمال ایشان مشعوف بودم، و ایشان دوایت مویهای خود را نداشته بودند، که ناگاه یکی از آن میان به من نگریست و تبسمی کرد که از نور دندانهای او بهشت روشن گشت، و گفت: ای! در طلب من سعی و جِّد بسیار نمای تا من تو را باشم، و تو مرا؛ بعد از آن از خواب در آمدم، پس سزاوار آن است که از جِّد و جَهد خالی نباشم؛ ای ابوسلیمان! آنچه می‌بینی از من از جّد و اجتهاد، نیست مگر خطبهٔ حور؛ بعده گفتم: ای جوان! مرا دعا کن! دعا کرد و عهد اخوّت به هم بستیم؛ بعد از آن از هم جدا شدیم؛ ابوسلیمان گفت:[۳۲۹]با نفس خود مُعاتبه کردم و گفتم: ای نفس! یکی بیدار شو و ببین[۲] که این همه اجتهاد از برای طلب حوری می‌کند، فکیف که ربّ حور طلبد!

* امام یافعی می‌گوید که خوابهایی که صُلحا می‌بینند در او اسرار عجیبه است، که حق‌سبحانه در مرآت قلوب صافیهٔ ایشان ظاهر می‌گرداند، و بشارت می‌دهد ایشان را در جّد و جهد...زیاده کنند، و به این مقامات و رؤیای صالحه که جزوی از اجزاء نبوت است متیقّظ شوند؛ نه چون ما که وعظ شنودیم ومتیقّظ نشدیم.

چنین روایت کرده‌اند که در بغداد در ایّام سلطنت هارون الرشید قحط سالی شد که باران از آسمان نیامد؛ مردم به استسقا بیرون آمدند؛ هرچند کردند باران نیامد؛ روزی مردم ـ بأجمعهم ـ به استسقا بیرون رفته بودند که پیری از دشت با سه دختر خود بیامد و بایستاد و گفت: ای قوم! به چه جهت مجتمع شده‌اید در این صحرا؟ گفتند: شیخ بزرگوار! هرچند به جهت استسقا دعا می‌کنیم، حق سبحانه باران نمی‌دهد. شیخ گفت: حق سبحانه از شما غایب نیست، از شهر بیرون شدن را چه جهت است؟ نه که حق

۱. شرافه: کنگره.
۲. س: یقین.

تعالی فرموده است: ﴿وَ هو مَعَکُم أینَما کُنتُم﴾[۱]؟ این سخن را به هارون الرشید رسانیدند؛ هارون گفت یقین که صاحب این سخن را با خداوند سّری است؛ این شخص را طلبید؛ چون حاضر شد، هارون گفت: ای شیخ بزرگوار! دعا کن که خدا باران دهد، که تضییق از حدّ گذشت، و دانم که تو را نزد او جاه است. آن شخص تبسّم کرد و گفت: می‌خواهید درحق شما دعا کنم؟ گفتند: بلی! گفت: همه توبه کنید! منادیان منادی کردند که مردم توبه کنند؛ پس همه توبه کردند؛ بعد از آن شیخ دو رکعت نماز گزارد. چون سلام داد، دختران را بر دست راست و چپ خود گرفت، و دست بر دعا برداشت، و از چشمش آب روان شد، و دعا کرد؛ هنوز دعا را تمام نکرده بود که رعد و برق جَستن گرفت و آسمان پُر ابر شد، و همچون مَشکْ آب روان شد. خواصّ هارون الرشید [به] تهنیت پیش هارون شدند؛ هارون گفت: این شیخ بزرگوار را طلبید؛ چون به طلب او شدند دیدند که در میان آب و گل ساجد است؛ به دختران او گفتند که: پدر شما را چیست که از میان آب و گل سر نمی‌بردارد؟ گفتند: چنین است عادت او، هربار که سجده برای حق‌سبحانه کند به خود نمی‌آید و سر نمی‌بردارد تا سه شبانه روز نگذرد؛ این خبر را پیش هارون الرشید بردند؛ هارون بسیار گریست و گفت:[۳۳۰] اللّهمّ إنّی اسألک و أتوسّل إلیک بحرمة الصالحین، أن تَهَبَنا الیهم، و تَفیضَ عَلَینا من جَزیل بَرَکاتِهم، بِفَضلکَ و جودکَ و کَرَمکَ یا أرْحَمَ الراحمین[۲].

نقل است از شیخ ابوالحسن شاذلی که گفت: در بعضی از سیاحت خود در مَغارەای بودم، گفتم: الهی! تو را کی بندۀ شاکر باشم؟ آوازی شنودم که می‌گوید: وقتی که غیر خود مُنعَمٌ عَلیه نبینی؛ گفتم: الهی کی آنچنان شوم که غیرِ خود مُنْعَمٌ علیه نبینم؟ حال آن که انعامِ تو بر انبیاء و اولیاء و علما و ملوک واقع است؛ دیگر بار آوازی شنودم که: اگر انبیاء نبودندی هدایت نمی‌یافتی، و اگر اولیاء و علما نبودندی، مقتدا نمی‌یافتی. و اگر ملوک نبودندی امنیت نمی‌یافتی. این همه نعمت است از من به سوی تو.

---

۱. حدید / ٤.

۲. ترجمه در حاشیۀ نسخه اینگونه آمده است: ای خدای سزای پرستش! به درستی که من می‌طلبم از تو، و توسل می‌جویم به سوی تو، به حرمت صالحان این که بدهی به ما از برای ایشانان، و بخشش کنی بر ما از بزرگی برکتهای ایشان وفضلای خود، وبخشش خود، و کرم خود، ای رحم کننده‌ترین رحم کنندگان.

* دیگر گفت فرد مصاحبی داشتم، یک‌بار به طلبِ حق‌سبحانه درمَغـاره‌ای بـردیم و ما همدیگر می‌گفتیم مدداً! چیزی از خوردنی پیدا شود تا بعد فردا؛ ناگاه دیدم که مـردی ظاهر شد بغایت باهیبت بود، گفتم چه کسی؟ گفت: عبدالملکم؛ دانستیم کـه او از اهـلِ اقتداست؛ گفتم: چیست حالت؟ گفت: چیست حالت، چیست حالـت، چیـست حالـت! چه باشد حال کسی [که] می‌گوید: مدداً! چیزی پیدا شود که بخوریم، و پس فـردا پیـدا شود که بخوریم! چرا عبادت الله نمی‌کنید؟ متنبّه شدیم و از گفتهٔ خود توبه کردیم.

نقل‌است از بعضی صالحان که با خداوند ـ عَز و جَل ـ عهد کرد کـه بـه مـشتهیّات دنیـا نظر نکند؛ روزی به بازار می‌گذشت که نظرش به فوطه‌ای افتاد کـه در مـسیرِ دکـان آویـزان کرده بودند؛ بسیار نیکو نمودش، و نظر را مکرّر کرد، و از عهـدش فرامـوش شـد. صـاحبِ فوطه دید که این شخص بسیار نظر می‌کند، ناگـاه فوطـه غایـب شـد؛ صـاحبِ فوطـه ایـن شخص را گرفت که فوطهٔ مرا تو گرفتی! او هرچند سوگند خورد باور نکرد؛ قصه دراز شـد؛ عاقبت به پیشِ والی رسید؛ والی گفت: صالحان چنـین کارکننـد؟ او در گریـه شـد و گفـت: والله که من این کار نکردم؛ صاحبِ فوطه گفت: جامه هایش را بکشید، شاید که ظاهر شـود؛ چون جامه‌هایش را کشیدند، دیدند که فوطه بر میانش بسته است؛ نعره‌ای زد که نزدیک بـود که روح از بدنش مفارقت کند، و بی‌خود بیفتاد؛ والی گفت: تازیانه بیارید تـا او را ادبِ بلیـغ کنم؛ ناگاه هاتفی آواز داد که: یا عبدالله! با اولیاء خدا ادب‌نگاهـدار! والـی نیـز نعـره‌ای بـزد و بی‌هوش شد؛ درویش به خود آمد و گفت: یـا مـولای! فَقَـدْ عرفـتَ ذَنْبـی و جُرمـی، و أنـا الخاطی، یا مولائی...[انأ]العبد الخاطی، لاتؤآخذْنی؛ الأمانَ، الأمانَ! به اجبار خلق همه در گریـه شدند، از بس که گریه به سوز می‌کرد؛ چونِ والی از غشِ خود افاقت یافـت، پـا و دسـتِ او را بوسید و گفت: ای ولّیِ خدا! بگو که قصهٔ تو چگونه بود؟ قصه را چنان که بود گفت.

نقل‌است ازذوالنون که گفت: در کوه لکام [به]غلبات حال سیر می‌کردم، دیـدم کـه[کـسی] به نماز ایستاده و سباع بر حولِ او بودنـد؛ چـون مـن نزدیـکِ او شـدم از مـن رمیدنـد؛ چـون نماز[۳۳۱] سبک کرد گفت: یا أبا الفیض! لَوْ صعوتَ لطَلَبَتْکَ الوَحوشُ و حَـسَّنَتْ إلیـک الجبـالُ؛ من گفتم: معنیِ سخنت را بیان فرمای! گفت: هرگاه که خالصْ خدای را باشی همه جویـانِ تـو می‌شوند، و از تو نمی‌گریزند؛ ذوالنون گفت به او گفتم: به این درجه به چـه مـی‌تـوان رسـید؟

گفت: به این درجه نمی‌توان رسید، تا خلق از دلِ تو بیرون برود، چنان که شـرک بیـرون رفتـه است؛ گفتم: والله که این بر من بغایت مشکل است؛ گفت: این سـهل‌تـرین چیـز اسـت پـیش عرفا.

* هم از ذوالنون منقول است که‌گفت: شنودم که درنزدیکی، زنی متعبده‌ای است، به طلبِ او شدم؛ در یکی دیرِ خرابی یافتمش، بغایـت ضـعیف و نحیـف، اثـرِ ریاضـت و مجاهده در بَشَره‌اش ظاهر و هویدا. بر او سلام کردم. جواب بـاز داد. گفـتم: در مـسکن نصارا نشسته‌ای؟ گفت: سر بالا کن و ببین که غیرِ خدای جهان هـیچ هـست! گفـتم: از اینها متوحّش هستی یا نه؟ گفت دور از من! هوالذی حَـشا قَلْبـی مـن لطیـف حکْمَتـه و محبّته، و أوفَرَ خاطری من دقیقِ الشوق إلی رؤیته، علمت فی قلبی موضعاً لغیره. گفـتم: تـو را از جملهٔ حکما می‌بینم؛ برای خدا مرا از این نکته‌ها بیـرون آور، و راه راسـت نمـای! گفت: ای جوان! اجْعَلْ التقوی زادَک، و الزُّهدَ مجنَّتَـک، و الـورعَ مَطلَبَـک، و اسـالک فـی طریقِ الخائفینَ من خوف الربِّ، و لم تغنه معرفة الرب فذاک الشقی ماضرو الطاعـة مـا نالـه فی طاعة و ما قد لقی.

* سخنِ کُبَراء عارفین است ـ قدّس‌الله أسرارهم ـ سالکان در توکلّ سه قسم‌اند:

قسم اوّل: طایفه‌ای‌اند که تسلیمِ نفوسِ خود کرده بـه حـق‌سـبحانه؛ از بـرای جلـبِ منفعـت مـی‌کننـد، و نـه دفـع مـضرّت، و ایـن را مطـرود مـی‌دارنـد در ضـرورات و غیرضرورات؛ و نگاه نمی‌دارند نفوسِ خود را از عدو وسَبُع و غیرهما؛ و به هـیچ سـببی از اسباب دست نمی‌زنند، به حدّی که اگر جامهٔ ایشان بـه شـاخِ درختـی درمانَـد، آن را خلاص نمی‌سازند تا باد وزد و آن را خلاص کند؛ کما قال قطبُ مقاماتِ الیقین وحجـةُالله علی العارفین، أبومحمد سهل بن عبدالله التستری: «أوّلُ مقامٍ فی التَوکُّلِ أن یَکونَ العبـدُ بـینَ یَدَی الله سبحانه کالمیّتِ بینَ یَدَی الغسّالِ، مایقلّبه کیف یَشاء، لایکون له حرکةً ولاتدبیر»؛

قسمِ دویم: طایفه‌ای‌اند[که]در ضرورات دست بر سبب می‌زنند، و در غیرضـرورات نی؛ از جهتِ جلبِ منفعت و دفعِ مضرّت، و بر این طریقه‌اند جمهورِ انبیاء و اولیا؛ چنان که حضرتِ پیغامبرِ ـ صلّی‌الله علیه و سلّم ـ از جهتِ کفّـار از مکّـه بـه مدینـه هجـرت

کردند و در غارِ ثور پنهان شدند، و غیرِ آن؛ و نگویند[۱] کـه تـارکِ تـسبّب در ضـرورات افضل است از متسبّب در ضرورت و در غیرِ ضرورت؛ بلکه برعکس است؛

قسمِ سیوم: طایفه‌ای‌اند که مطلقاً متسبّبند در ضرورت و غیر ضرورت؛ لیکن اعتمـادِ ایشان بر متسبب است نه سبب.

تمّت هذه الرسالة الشريفة الميمونة المتبركة الموسومة *بسلسلة العارفين وتذكرةالصديقين* مـن كلام قطب الأولياء ومفخرِالأصفياء، و زبدةِ الأتقياء، و تاجِ العُرفاء، وخلاصةِ الأزكياء، جامعِ الفـضائل و الدقايق، كاشف الأسرار و الحقايق، مُحيی السنّة و الدين، ناصـرِ بـلاد المـسلمين، مـصباحِ جميـعِ الطـالبين، مظهرِ أنـوار العـالمين، ملجاءِ أربابِ الفـضل و الكمال، و مَجمَعِ الوجد و الحال، مبيّن نكاةِ أهل الحال والقال، آن سائرِ مقامِ فـی‌الله، حبيـبِ الـه، حـضرتِ خواجـه عبيـدالله، نـوّرالله‌ُ مـضجَعَه، قدس‌الله‌روحَه، فی أربـَع و عَشَرَهٔ شهر البَراهٔ، فی يـوم الجُمعـة فـی القـريـة المتبـركـة الفـاخرة، المسمّی **بدهبید**.

این بـــه توفیق خـــدای لاینـــام	روز جمعـــه شـــد کتابتهـــا تمـــام
صد شُکر که این مخزنِ اسرارِ خـدا شـد	شــد منتــشر از کتــابَتَم در همــه جــا
در موضعِ دهبید شد این نسخه تمــام	در پــای مــزارِ خواجــهٔ هــر دو ســرا

* * *

تصحیح این کتاب نیز از روی تنها نسخهٔ موجود در ایران یعنی نسخهٔ کتابخانه مجلـس در روز دوشنبه سیزدهم بهمن ماه سال ۱۳۸٦به لطف خداوند تمام شد.

احسان‌الله شکراللهی طالقانی

تهران ـ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

---

۱ . س: بگویند.

تصویر نسخهٔ خطّی



الحمد لله ذی الآلاء و الکرم

و تربیت جمال او ارواح عارفان را نواخته لطیفی که بمحض اصطفا و

اجتبا آدم صفی را علیه السلام از همه برگزید و

و اولیاء کرامت بخشید و از ذرّات ذریات او انبیا و اولیا را

آغاز نسخهٔ خطّی سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین

پایان نسخهٔ خطّی سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین

نمایه‌ها

- آیات قرآنی
- احادیث
- روایات و سخنان بزرگان
- امثال و حکم و مثلواره‌های عربی
- امثال و حکم و مثلواره‌های فارسی
- نامها، خاندانها و گروهها
- جایها
- کتابها
- پیشه‌ها و مناصب

آیات قرآنی

احادیث

روایات و سخنان بزرگان

امثال و حکم و مثلواره‌های فارسی

جایها

کتابها

پیشه‌ها و مناصب

کتابنامه

ـ پاک‌آئین، محسن، «خواجه احرار ولی، عارفی از سمرقند»، *مطالعات آسیای مرکزی و قفقاز*، شمارهٔ ۴۶.

ـ پارسا، محمدبن‌محمد، *فصل الخطاب لوصل الاحباب*، به تصحیح و با مقدّمه و تعلیقات جلیل مسگرنژاد، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱.

ـ پورجوادی، نصراله «فارسی‌گویی عارفان نخستین»، نشر دانش، شمارهٔ ۱۰۳ ـ ۱۰۴.

ـ جامی، عبدالرحمان، *نفحات الانس من حضرات القدس*، به تصحیح و مقدمه و پیوست مهدی توحیدی‌پور، تهران: محمودی، ۱۳۳۶.

ـ زمچی اسفزاری، معین‌الدین محمد، *روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات*، با تصحیح و حواشی و تعلیقات محمد کاظم امام، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۳۸، ج ۱، ص ۲۱۵.

ـ خلیلی‌پور رودی، خلیل الرحمن، «هدی عطیه محبوب: نگاهی اجمالی به تصوف نقشبندیه در ایران»، *روزنامهٔ شرق*، ۱۳۸۳/۳/۷.

ـ صفی سبزواری، فخرالدّین علی، *رشحات عین الحیات*، با مقدمه و تصحیح و حواشی و تعلیقات علی‌اصغر معینیان، تهران: بنیاد نیکوکاری نوریانی،۱۳۵۶.

ـ فرهانی منفرد، مهدی، «پژوهشی در دیدگاهها و تکاپوهای سیاسی خواجه ناصرالدین عبیدالله

احرار»، *فصلنامهٔ علمی ـ پژوهشی علوم انسانی دانشگاه الزهراء*(س)، سال هشتم، شماره ۲۶ و ۲۷، تابستان و پائیز ۱۳۷۷، ص ۷۸ـ ۵۵.

ـ گلجان، مهدی، «کاوشی در باورها و تبار تاریخی نقشبندیه»، *روزنامهٔ انتخاب*، ۱۳۸۰/۱۰/۱۰.

ـ مشار، خانبابا، *فهرست کتابهای چاپی فارسی*، تهران، ۱۳۵۰ـ ۱۳۵۵.

ـ مدرسی چهاردهی، نورالدین، «سلسلهٔ نقشبندیه»، *وحید*، دورهٔ دوازدهم، شمارهٔ ۱۰، دیماه ۱۳۵۳.

ـ بهاءالدین نقشبند، محمدبن محمد، *رسالهٔ قدسیه*، تالیف خواجه محمد پارسا؛ با مقدمه و تحشیه و تصحیح و تعلیقات ملک‌محمد اقبال، راولپندی: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۳۵۴.

ـ نوشاهی، عارف، *احوال و سخنان خواجه عبیدالله احرار* (۸۰۶ تا ۸۹۵ ق.) مشتمل بر *ملفوظات احرار به تحریر میر عبدالاول نیشابوری، ملفوظات احرار (مجموعهٔ دیگر)، رقعات احرار، خوارق عادات احرار تالیف مولانا شیخ*، به تصحیح و با مقدمه و تعلیقات عارف نوشاهی، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۰.

ـ *نور وحدت*: خواجه احرار سمرقندی نقشبندی (رسالهٔ آخر از مجموعهٔ هفده رساله که در نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۷۳۲ درکتابخانهٔ ملک درج شده است).

ـ پاره‌ای از مقامات خواجهٔ احرار (رسالهٔ نخست از مجموعهٔ شمارهٔ ۳۸۰۸ بنیاد خاورشناسی تاشکند).

ـ سرگذشت شاگردان خواجه احرار (ششمین رساله از مجموعهٔ شمارهٔ ٦٢٣٩ بنیاد خاورشناسی تاشکند).

فهرست آثار منتشره
کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
به ترتیب شماره ردیف انتشار

۱ . ***فهرست*** [***نسخه‌های چاپی و خطی***] ***کتابخانه مجلس*** (ج ۱)، یوسف اعتصامی (اعتصام الملک)، ۱۳۰۵
۲ . ***فهرست*** [***نسخه های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۲)، یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک)، ۱۳۱۱
۳ . ***فهرست*** [***نسخه های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۳)، ابن یوسف شیرازی (ضیاءالدین حدائق)، چاپ اول ۱۳۲۱، (چاپ دوم با تکمله و اضافات و اصلاحات عبدالحسین حائری،)۱۳۵۳
٤ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (ج ٤)، عبدالحسین حائری، ۱۳۳۵
۵ . ***فهرست*** [***نسخه های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ٦)، سعید نفیسی، ۱۳٤٤
٦ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۵)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤۵
۷ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۱)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤۵
۸ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۷)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی امام جمعه خویی)، ۱۳٤٦
۹ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۹/۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤٦
۱۰ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۲)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤٦
۱۱ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۳)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤٦
۱۲ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ١٤)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤۷
۱۳ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۵)، احمد منزوی (زیرنظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤۷
١٤ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۸)، فخری راستکار، ۱۳٤۷
۱۵ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۹/۲)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤۷
١٦ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۱)، عبدالحسین حائری (با علامه اوحدی و سید ابراهیم دیباجی)، ۱۳٤۷
۱۷ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۲)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤۷
۱۸ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/۳)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤۸
۱۹ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ١٦)، احمد منزوی (زیر نظر: ایرج افشار، محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی)، ۱۳٤۸
۲۰ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۷)، عبدالحسین حائری، ۱۳٤۸
۲۱ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۸)، فخری راستکار (کتب اهدایی رهی‌معیری)، ۱۳٤۸
۲۲ . ***فهرست*** [***نسخه‌های خطی***] ***کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۹)، عبدالحسین حائری (نسخ پزشکی، ریاضی، هیئت، علوم)، ۱۳۵۰

۲۳ . ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای ملّی*** (ج ۱۰/٤)، عبدالحسین حائری، ۱۳۵۲
۲٤ . ***فهرست کتب خطی کتابخانه مجلس سنا*** (ج ۱)، محمدتقی دانش‌پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۵
۲۵ . ***تاریخچه کتابخانه مجلس شورای ملی***، ۱۳۵۵ (چاپ دوم با عنوان «تاریخچه کتابخانه مجلس اولین کتابخانه رسمی کشور»، ۱۳۷٤).
۲٦ . ***فهرست اسامی نمایندگان مجلس شورای ملی و سنا*** (شورای ملّی از آغاز مشروطه تا ۲٤ دوره؛ سنا ۷ دوره)، زیر نظر عطاءالله فرهنگ، قهرمانی، ۱۳۵٦
۲۷ . ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس*** (ج ۲۱)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی ناصرالدوله فیروز)، ۱۳۵۷
۲۸ . ***فهرست کتاب های خطی کتابخانه مجلس سنا*** (کتابخانه شماره ۲)، (ج ۲)، محمدتقی دانش پژوه، بهاءالدین علمی انواری، ۱۳۵۹
۲۹ . ***فهرست [نسخه‌های خطی] کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲۲)، عبدالحسین حائری (مجموعه اهدایی محمدصادق طباطبایی)، ۱۳۷٤
۳۰ . ***مجموعه مقالات سمینار هفتادمین سال افتتاح رسمی کتابخانه مجلس شورای اسلامی***، به کوشش غلامرضا فدایی عراقی، ۱۳۷٤
۳۱ . ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۱)، عبدالحسین حائری، ۱۳۷٤
۳۲ . ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۲)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۵
۳۳ . ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ۳)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷٦
۳٤ . ***روزنامه مجلس*** (ج ۱ ـ ۵)، ۱۳۷٦
۳۵ . ***مدینةالادب*** (۳ جلد)، بـه خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷٦
۳٦ . ***مقالاتی پیرامون کتابخانه های مجالس دنیا***، به‌اهتمام غلامرضا فدایی‌عراقی، .۱۳۷۷
۳۷ . ***فهرست نسخه های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (مجلدات ۲۵، ۲٦ و ۳۵)، علی صدرایی خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۷٦
۳۸ . ***نامه فرهنگیان***، به خط عبرت نائینی، (چاپ عکسی)، ۱۳۷۷
۳۹ . ***مقدمه صحاح جوهری*** (در تاریخ واژه‌نامه‌های عربی)، عبدالغفور عطار، ترجمه غلامرضا فدایی‌عراقی، ۱۳۷۷
٤۰ . ***گنجینه بهارستان مجموعه رسائل مکتوب***، به‌اهتمام میرهاشم محدث، ۱۳۷۷
٤۱ . ***پل‌های تاریخی***، امیرحسین ذاکرزاده، ۱۳۷۷
٤۲ . ***فهرست نسخه های خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (مجلدات ۳٦ و ۳۷ و ۳۸)، علی صدرایی خویی (با همکاری مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم)، ۱۳۷۷
٤۳ . ***خاتمه شاهد صادق***، محمدصادق اصفهانی، تصحیح میرهاشم محدث، ۱۳۷۷
٤٤ . ***فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس شورای اسلامی*** (ج ۲۳/۲)، بـه اهتمام عبدالحسین حائری، ۱۳۷۸
٤۵ . ***واژه‌نامه نسخه‌شناسی و کتاب‌پردازی***، حسن هاشمی‌میناباد (با همکاری نشر فهرستگان)، ۱۳۷۹
٤٦ . ***تاریخ کتابخانه‌های مساجد ایران***، نادر کریمیان‌سردشتی، ۱۳۷۸
٤۷ . ***دو رساله فلسفی*** (عین الحکمه و تعلیقات)، میرقوام‌الدین محمدرازی تهرانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸
٤۸ . ***مناجات الهیات حضرت امیر (ع) و ما نزل من القرآن فی علی (ع)***، به روایت ابوعبدالله محمد بن عمران مرزبانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۴۹. ***تنبیه‌الغافلین عن فضائل الطالبیین***، تألیف ابی سعد محسن بن محمد بن کرامی جشمی بیهقی، تصحیح محمدرضا انصاری قمی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۸

۵۰ . ***اسناد روحانیت و مجلس*** (ج ٤)، منصوره تدین‌پور، ۱۳۷۹

۵۱ . ***راهنمای مجالس قانونگزاری جهان***، رضا اردلان، ۱۳۷۹

۵۲ . ***تاریخ نسخه‌پردازی و تصحیح انتقادی نسخه‌های خطی***، نجیب مایل هروی]به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی[(با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۳ . ***مقدمه‌ای بر اصول و قواعد فهرست‌نگاری***، محمدوفادار مرادی (به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی)، با همکاری مؤسسه پژوهش و مطالعات عاشورا، ۱۳۷۹

٥٤ . ***گنجینهٔ دستنویس های اسلامی در ایران***، دکتر هادی شریفی، ترجمه احمد رحیمی‌ریسه [به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی] (با همکاری انتشارات فهرستگان)، ۱۳۷۹

۵۵ . ***فرایندهای غیر شیمیایی برای آفت زدایی مجموعه‌های کتابخانه‌ای***، مهرداد نیکنام]به مناسبت سمینار مقدماتی نسخه‌های خطی[، ۱۳۷۹

٥٦ . ***یادمان سمینار مقدماتی نسخه های خطی***، احسان‌اللّه شکراللهی (گزیده سخنرانی‌ها و گفتگوها)، ۱۳۸۱

۵۷ . ***گنجینه بهارستان*** (۱) ***حکمت*** (۱)، به اهتمام علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۷۹

۵۸ . ***تاریخ ذوالقرنین***، میرزا فضل اللّه شیرازی متخلص به خاوری (۲ مجلد)، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۵۹ . ***المخلص فی اصول الدین***، الشریف المرتضی ابوالقاسم علی بن حسین بن محمد الموسوی، تصحیح محمدرضا انصاری قمی (با همکاری مرکز نشر دانشگاهی)، ۱۳۸۱

٦۰ . ***محبوب‌القلوب*** (تاریخ حکمای پیش از اسلام)، قطب‌الدین اشکوری، ترجمه سید احمد اردکانی، تصحیح علی اوجبی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

٦١ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۲) ***ادبیات فارسی*** (۱)، به‌اهتمام بهروز ایمانی (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

٦٢ . ***نزهه‌الاخبار*** (تاریخ و جغرافیای فارسی)، میرزا جعفرخان حقایق نگار خورموجی، تصحیح سیدعلی آل‌داود (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

٦٣ . ***سفرنامهٔ اصفهان***، میرزا غلامحسین افضل‌الملک، تصحیح ناصر افشارفر (با همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

٦٤ . ***فارابی و مکتبش***، یان ریچارد نتون، ترجمه دکتر گل‌بابا سعیدی، ۱۳۸۱

٦٥ . ***حدیث عشق*** (۱) (نکته‌ها، گفتگوها و مقالات استاد عبدالحسین حائری)، به اهتمام سهلعلی مددی، ۱۳۸۰

٦٦ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۳) ***علوم قرآنی*** (۱)، سید مهدی جهرمی، ۱۳۸۰

٦٧ . ***الالهیات من المحاکمات بین شرحی الاشارات***، قطب‌الدین محمد بن محمد رازی، تصحیح مجید هادی‌زاده (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

٦٨ . ***الاربعینات لکشف انوار القدسیات***، قاضی سعید محمد بن محمد مفید القمی، تصحیح نجفقلی حبیبی (با همکاری مرکز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۶۹ . ***چنـد امتیازنامـه عـصر قاجـار***، بـه‌کوشـش میرهاشـم محـدث (بـا همکـاری سـازمان چـاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۰

۷۰ . ***دیـن و سیاسـت در دولـت عثمـانی***، داود دورسون، ترجمه منصوره حـسینی، داود وفـایی (بـا همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۱ . ***فهرست نسخ خطی کتابخانه مجلس***، (ج ۲٤، دفتر ۱)، کتب اهدایی سـید محمدصـادق طباطبـایی، سید محمد طباطبایی‌بهبهانی (منصور)، ۱۳۸۱

۷۲ . ***اللمعات العرشیه***، مولی محمدمهدی بن ابی ذر النراقی، تصحیح علـی اوجبـی (بـا همکـاری کنگـره بزرگداشت فاضلین نراقیّن)، .۱۳۸۱

۷۳ . ***اللمعة الالهیة فی الحکمـة المتعالیه و الکلمات الوجیزه***، ملامهدی نراقی، ترجمهٔ دکتر علیرضـا بـاقر (با همکاری کنگـره بزرگداشـت فاضـلین نـراقیّن)، ۱۳۸۱

۷٤ . ***الهیات فلسفی توماس آکوئینـاس***، لئـو.جـی. الدرز، ترجمه شـهاب الـدین عباسـی، ۱۳۸۱، (چـاپ دوم،)۱۳۸۷

۷۵. ***گنجینـهٔ بهارسـتان(٤) ادبیـات عـرب*** (۱)، محمدباهر (با همکاری سـازمان چـاپ و انتـشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷٦ . ***گنجینـهٔ بهارسـتان*** (۵) ***فقـه و اصـول*** (۱)، حسنعلی علی اکبریان (با همکاری سـازمان چـاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۷ . ***لسان‌الغیب***، کمال الدین محمـدکریم صـابونی، تصحیح شـهاب‌الـدین عباسـی و علـی اوجبـی (بـا همکاری سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۷۸ . ***الصراط المستقیم***، محمدباقر میرداماد، تصحیح علی اوجبـی (بـا همکـاری مرکـز پژوهـشی میـراث مکتوب)، ۱۳۸۱

۷۹ . ***فائق المقال فی الحدیث و الرجال***، احمد بـن عبدالرضا مهذب الدین بصری، تصحیح محمود نظری (بـا همکـاری سـازمان چـاپ و انتـشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی)، ۱۳۸۱

۸۰ . ***دیوان شاپور تهرانـی***، سـرودهٔ ارجاسـب بـن خواجگی شـاپور تهرانـی، تـصحیح یحیـی کـاردگر، ۱۳۸۲

۸۱ . ***تسنیم‌المقربین (شرح فارسی منازل السائرین)***، شمس الدین محمد تبادکانی طوسـی، تـصحیح سـید محمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۲

۸۲ . ***هدایة الاصـول*** (شـرح فارسـی بـاب حـادی عـشر)، از مـؤلفی ناشـناس، بـه‌کوشـش اسـماعیل تاجبخش، ۱۳۸۲

۸۳ . ***روضة المنجمین***، شهمردان بن ابی‌الخیـر رازی، تصحیح جلیل اخـوان زنجـانی (بـا همکـاری مرکـز پژوهشی میراث مکتوب)، ۱۳۸۲

۸٤ . ***حـدیث عـشق*** (۲) (دانـش‌پـژوه در قلمـرو جستارهای نسخه‌های خطی) (دفتر اول)، به مناسـبت بزرگداشـت اسـتاد فقیـد محمـدتقی دانـش‌پـژوه، به کوشش نـادر مطلبـی کاشـانی، سـیّد محمدحـسین مرعشی، ۱۳۸۱

۸۵ . ***وضـعیت آوارگـان فلـسطینی در حقـوق بین‌الملل***، لکـس تـاکنبرگ، ترجمـه محمـد حبیبـی، مـصطفی فـضائلی (بـا همکـاری مؤسـسه مطالعـات و پژوهش‌های حقوقی)، ۱۳۸۱

۸٦ . ***مکاتبات هانری کربن و ولادیمیـر ایوانـف***، ترجمه علی‌محمد روحبخشان (با همکـاری مؤسـسه پژوهشی حکمت و فلسفه)، ۱۳۸۲

۸۷ . ***مفهوم خدا***، جان باوکر، ترجمه عذرا لوعلیـان لنگرودی، ۱۳۸۳

۸۸ . ***ارمغان بهارسـتان*** (۱)، ***نامـهٔ معـانی*** (یادنامـهٔ استاد احمد گلچین معانی)، به کوشش بهروز ایمـانی، ۱۳۸۳

۸۹ . ***زندگی و آثار شیخ آقا بزرگ تهرانی***، تـألیف

سید محمد حسین حسینی جلالی، ترجمه سید محمد علی احمدی ابهری، ۱۳۸۲
۹۰ . ***الشریعة الی استدراک الذریعة*** (ج ۱)، سیدمحمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸۳
۹۱ . ***حدیث عشق*** (۳) (دانش‌پژوه، نامه‌ها و گفتگوها) به مناسبت بزرگداشت استاد محمدتقی دانش‌پژوه (دفتر ۲)، به‌کوشش نادر مطلبی کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲
۹۲ . ***حدیث عشق*** (٤)، به مناسبت بزرگداشت استاد فقید محمدتقی دانش پژوه (دفتر ۳)، به کوشش نادر مطلبی کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، (چاپ نشده)
۹۳ . ***حدیث عشق*** (٥) (زندگی‌نامهٔ خودنوشت، گزیده مقالات و نامه های استاد احمد منزوی)، به کوشش نادر مطلبی کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۲
۹٤ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۸)، ***علوم قرآنی*** (۲)، محمدحسین درایتی، ۱۳۸۳
۹۵ . ***حدیث عشق*** (٦) (دکتر اصغر مهدوی، از او با او) به مناسبت بزرگداشت استاد فقید دکتر اصغر مهدوی، به‌کوشش نادر مطلبی‌کاشانی و سید محمدحسین مرعشی، ۱۳۸۳
۹۵/۱ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (٦) تاریخ (۱)، به کوشش سیّدسعید میرمحمّدصادق، ۱۳۸٤
۹٦ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۹)، ادبیات فارسی (۲)، به‌کوشش بهروز ایمانی، ۱۳۸٤
۹۷ . ***قواعدالسلاطین***، سید محمد عبدالحسیب بن سید احمد علوی عاملی، تصحیح رسول جعفریان، ۱۳۸٤
۹۸ . ***سلوة الشیعه*** (کهن‌ترین تدوین موجود از سروده‌های منسوب به امیرمؤمنان علی ـ ع)، ابوالحسن‌علی‌بن‌احمد فنجگردی نیشابوری، تصحیح جویا جهانبخش، ۱۳۸٤
۹۹ . ***اسلام، جهانی شدن و پست مدرنیته*** (مجموعه مقالات)، ترجمه مرتضی بحرانی، ۱۳۸٤
۱۰۰ . ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر دوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸٤
۱۰۱ . ***حدیث عشق*** (۷) (عرض‌حال، جستارها و گفتارها تقدیمی به استاد سیداحمد حسینی اشکوری)؛ به‌کوشش سید صادق اشکوری، ۱۳۸٤
۱۰۲ . ***ساختارگرایی***، ژان پیاژه، ترجمه رضا علی‌اکبرپور، ۱۳۸٤
۱۰۳ . ***کلیات زلالی خوانساری***، سرودهٔ زلالی خوانساری، تصحیح سعید شفیعیون، ۱۳۸٤
۱۰٤ . ***المشارع و المطارحات*** (راه ها و گفتگوها)، شیخ شهاب الدین سهروردی، ترجمه سیدصدرالدین طاهری، ۱۳۸۵
۱۰۵ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۵)، علوم قرآنی و روایی (۳)، به‌کوشش سید حسین مرعشی، ۱۳۸۵
۱۰٦ . ***حدیث عشق*** (۸) [مقالات و پژوهش های استاد سید عبداللّه انوار]، به‌کوشش فریبا افکاری، ۱۳۸۵
۱۰۷ . ***نسخه‌پژوهی*** (دفتر سوم)، ابوالفضل حافظیان‌بابلی، ۱۳۸۵
۱۰۸ . ***ازلیة النفس و بقائها***، عزالدوله سعد بن منصور البغدادی، تصحیح انسیه برخواه، ۱۳۸۵
۱۰۹ . ***الشریعة الی استدراک الذریعه*** (ج ۲)، سیدمحمد طباطبایی‌بهبهانی، ۱۳۸۵
۱۱۰ . ***رنج و گنج*** (یادمان میراث‌شناس برجسته معاصر علامه سید احمد حسینی اشکوری)، به کوشش سیدصادق حسینی اشکوری (با همکاری مجمع ذخایر اسلامی)، ۱۳۸٤
۱۱۱ . ***اسناد بهارستان*** (۱) (گزیده ای از اسناد وقایع مشروطیت در کردستان و کرمانشاهان)، به اهتمام رضا آذی شهرضایی، ۱۳۸۵

۱۱۲ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۷)، علوم و فنون (۱)، پزشکی (۱)، به‌اهتمام مرکز پژوهش کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸٦

۱۱۳ . ***مرقع گلستان گلستانه*** (چاپ عکسی با مقدمه)، علی‌اکبر گلستانه، ۱۳۸٦

۱۱٤ . ***بیانات مقام معظم رهبری به نمایندگان مجلس***، ۱۳۸٦

۱۱٥ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۰)، علوم و فنون (۲)، پزشکی (۲)، به‌کوشش مرکز پژوهش کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸٦

۱۱٦ . ***العقد النضید المستخرج من شرح ابن ابی‌الحدید***، الامام فخرالدین عبداللّه بن الهادی الحسینی الزیدی الیمنی، تصحیح محمدرضا انصاری‌قمی، ۱۳۸٦

۱۱۷ . ***کنز الاکتساب***، سرودهٔ رحمتی بن عطاءاللّه، به کوشش عارف نوشاهی، با همکاری اقصی ازور [ضمیمهٔ شمارهٔ ۱ فصلنامهٔ «نامهٔ بهارستان»]، ۱۳۸۷

۱۱۸ . ***هدیهٔ بهارستان*** (بزرگداشت مرحوم دکتر محدث ارموی)، به‌کوشش عبدالحسین طالعی، ۱۳۸٦

۱۱۹ . ***قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران***، با همکاری روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸٦

۱۲۰ . ***فهرست مختصر نسخ خطی کتابخانه مجلس***، سیدمحمد طباطبایی بهبهانی، ۱۳۸٦

۱۲۱ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱٦)، علوم و فنون (۳)، فرسنامه، به‌اهتمام دکتر عبدالحسین مهدوی، ۱۳۸۷

۱۲۲ . ***دیوان بدر چاچی***، سرودهٔ بدرالدین چاچی، تصحیح علی‌محمد گیتی‌فروز، ۱۳۸۷

۱۲۳ . ***ظفرنامه*** (ج ۱ و ۲)، تألیف شرف‌الدین علی یزدی، تصحیح سیّدسعید میرمحمّدصادق و عبدالحسین نوایی، ۱۳۸۷

۱۲٤ . ***إیضاح مخالفة السنّة لنصّ الکتاب و السنّة***، تألیف ابومنصور الحسن بن یوسف بن علی بن المطّهر «العلامة الحلّی»، تصحیح بی بی سادات رضی بهابادی، ۱۳۷۸

۱۲٥ . ***گنجینهٔ بهارستان*** (۱۱)، حکمت (۲)، [مجموعه ۱۲ رساله در فلسفه، منطق، کلام، عرفان، تصوّف]؛ به‌کوشش علی اوجبی، ۱۳۷۸

۱۲٦ . ***کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی در یک نگاه***، ۱۳۸۷

۱۲۷ . ***کارنامهٔ مجلس شورای اسلامی***، دورهٔ هفتم، سال چهارم، تهیه و تدوین: اداره کل فرهنگی روابط عمومی مجلس شورای اسلامی و اداره تبلیغات و انتشارات، ۱۳۸۷

۱۲۸ . ***شرح مثنوی***، تألیف محمّد نعیم، تصحیح علی اوجبی، ۱۳۸۷

۱۲۹ . ***دیدگاه فخر رازی و اکوئیناس در باب قدم عالم***، نوشته معمّر اسکندر اوغلو، ترجمهٔ عذرا لوعلیان (با همکاری نشر علم)، ۱۳۸۷

۱۳۰ . ***فهرست اسناد بقعهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی***، گردآوری و تدوین عمادالدین شیخ‌الحکمایی، ۱۳۸۷

۱۳۱ . ***دیوان سنجر کاشانی***، تصحیح حسن عاطفی و عباس بهنیا، ۱۳۸۷

۱۳۲ . ***گنجینهٔ بهارستان (تاریخ ۲ ـ دوره قاجار)***، به‌کوشش سید سعید میرمحمّد صادق، ۱۳۸۷

۱۳۳ . ***فریدة الاصقاع***، سیّد نعمت اللّه بن سیّد عبدالهادی شوشتری، تصحیح عبدالکریم علی جرادات، ۱۳۸۷

۱۳٤ . ***یکبار دیگر***، اداره کل فرهنگی و روابط عمومی مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳٥ . ***رساله در پادشاهی صفوی***، محمّد یوسف ناجی، به‌کوشش رسول جعفریان ـ فرشته کوشکی، ۱۳۸۷

۱۳٦. ***منظرالاولیاء***، محمّد بن محمّد کاظم تبریزی (اسرار علیشاه)، به‌کوشش میرهاشم محدث، ۱۳۸۷

۱۳۷. ***فهرست موضوعی مندرجات مشروح مذاکرات مجلس شورای اسلامی***، تهیه و تدوین: ادارهٔ کل فرهنگ و روابط عمومی کتابخانه مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱۳۸. ***رهاورد حَسَن***، به کوشش: حسن رهاورد، ۱۳۸۷

۱۳۹. ***فهرست مقالات و مطالب مجله خواندنیها درباره تاریخ معاصر ایران***، به کوشش مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۷

۱٤۰. ***الایضاح عن اصول صناعة المسّاح***، منسوب به ابومنصور بغدادی، و ***رساله در علم مساحت***، ترجمهٔ ابوالفتوح عِجْلی، به کوشش علی اوجبی، ۱۳۸۷

۱٤۱. ***میراث بهارستان*** (دفتر ۱)، نویسندگان مختلف: مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۷

۱٤۲. ***معرفی نمایندگان مجلس شورای اسلامی***، دورهٔ هشتم، ۱۳۸۷

۱٤۳. ***الشافی فی شرح الکافی***، ملاخلیل بن غازی قزوینی، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤٤. ***صافی [در شرح کافی]***، ملا خلیل بن غازی قزوینی ، تصحیح حمید احمدی جلفایی، جلد اول و دوم، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤۵. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، ملا محمدامین استرآبادی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤٦. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید احمد علوی عاملی، مصحّح سید صادق اشکوری، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤۷. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، سید بدرالدین حسینی عاملی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤۸. ***الکشف الوافی فی شرح اصول الکافی***، آصف شیرازی، مصحّح علی فاضلی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱٤۹. ***الحاشیة علی اصول الکافی***، میرزا رفیعا، مصحّح: محمدحسین درایتی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۰. ***الهدایا لشیعة ائمة الهدی***، شرف‌الدین محمدبن محمدرضا مجذوب تبریزی، مصحّحان: محمدحسین درایتی، غلامحسین قیصریه‌ها، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۱. ***الذریعة الی حافظ الشریعة***، رفیع‌الدین محمدبن محمد مؤمن گیلانی، مصحّح: محمدحسین درایتی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۲. ***الدرّ المنظوم***، شیخ علی کبیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۳. ***الحاشیة علی اصول الکافی*** ، شیخ علی صغیر، مصحّح محمدحسین درایتی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵٤. ***تحفة الاولیا***، محمدعلی بن محمدحسن فاضل نحوی اردکانی، تصحیح: محمد مرادی، جلد ۱ و ۲، تصحیح: عبدالهادی مسعودی، جلد ۳ و ٤، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۵. ***شرح فروع الکافی***، محمدهادی بن محمدصالح مازندرانی، تصحیح محمدجواد محمودی، محمدحسین درایتی، جلد ۱ ـ۳، تصحیح محمدجواد محمودی، علی حمیداوی، جلد ٤ و ۵، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵٦. ***البضاعة المزجاة***، محمدحسین بن قاریاغدی، تصحیح حمید احمدی جلفایی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۷. ***منهج الیقین***، سید علاءالدین محمد گلستانه، مصحّحان: سید مجتبی صحفی، علی صدرایی خویی، با همکاری موسّسهٔ دارالحدیث، ۱۳۸۸

۱۵۸. ***مجموعه رسائل در شرح احادیثی از کافی***، به کوشش: مهدی سلیمانی آشتیانی و محمدحسین درایتی، ۱۳۸۸

۱۵۹. ***اسناد دورهٔ اوّل مجلس شورای ملّی*** (اسناد بهارستان ۲)، به کوشش: مسعود کوهستانی‌نژاد، ۱۳۸۸

۱۶۰. ***نمایه روزنامهٔ مجلس***، به کوشش: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۸

۱۶۱. ***سلسلة العارفین و تذکرة الصدیقین***، تألیف: محمّد بن برهان‌الدّین سمرقندی، تحقیق و تصحیح: احسان‌الله شکراللهی، ۱۳۸۸

مراکز فروش

تهران

خیابان فلسطین، نبش میدان فلسطین، شمارهٔ ۱۳۰، مؤسسهٔ فرهنگی هنری کتاب مرجع؛ تلفن: ۸۸۹۶۳۷۶۸

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین خ فروردین و فخررازی، انتشارات طهوری؛ تلفن: ۶۶۴۰۶۳۳۰

خیابان انقلاب، بین خیابان ابوریحان و دانشگاه، جنب بانک تجارت، انتشارات مولی؛ تلفن: ۶۶۴۰۹۲۴۳

خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، انتشارات توس؛ تلفن: ۶۶۴۹۸۷۴۰ ؛ ۶۶۴۹۱۴۴۵

شهرستانها

اصفهان ـ خیابان چهارباغ، دروازه دولت، فرهنگسرای اصفهان؛ تلفن: ۲۲۰۴۰۲۹ـ ۲۲۳۹۰۰۳ـ۰۳۱۱

کاشان ـ کتابخانهٔ کاشان‌شناسی آیت‌الله غروی ؛ تلفن: ۳۶۱۶۱۶۹ـ ۰۹۱۳

مشهدـ چهارراه دکترا، انتشارات امام؛ تلفن: ۸۴۳۰۱۴۷ ـ ۰۵۱۱

Silsilat-al-‘Ārifīn wa Tadhkirat-al-Ṣiddīqīn

(On the Bioghraphy of Khwāja ‘Ubaidullāh Aḥrār)

Authored by

Muḥammad bin Burhānuddīn Samarqandī

(d. 921 A.H)

Research and Edition by

Ehsanollah Shokrollahi

Tehran-2009

Introduction

Naqshbandīya was a Sufi sect attributed to Khwāja Bahā'uddīn Muḥammad Naqshband Bukhārāyī but in fact, he was not the founder or establisher of this sect and rather he was one who continued the Sufi sect caller "Khwājagān" which was founded by khwāja Yūsuf Hamadānī (440 -535 A.H.) and Khwāja 'Abdulkhāliq Ghujdawānī (d. 575 A.H.). The Naqshbandī stream, before the appearance of Shāh Naqshband (Bahā'uddīn Muḥammad), was in vogue by different names like Ṣiddīqīya, Ṭaifūrīya and Khwājagān, and after Khwāja Bahā'uddīn too it has continued by the names of Naqshbandīya, Aḥrārīya, Maẓharīya, Majdīya and Khālidīya.

Bahā'uddīn Muḥammad Naqshband who was an indirect pupil of Khwāja 'Abdulkhāliq Ghujdawānī, was able to add some teachings to the Khwājagān sect and introduce a new Sufi sect by the name of Naqshbandīya to the world of those days. The Khwājagān sect of Sufis had eight principles: "hūsh dar dam" (intellect in breath), "naẓar bar qadam" (look at step), "safar dar waṭan" (journey in homeland), "Khalwat dar anjuman" (seclusion in assembly), "yādkard"

(remembrance), "bāzgasht" (return), "nigāhdāsht" (preservance) and "yāddāsht" (recollection) and Shāh Naqshband too added three principles as following: "wuqūf-i-zamānī" (temporal knowledge), "wuqūf-i-ʻadadī" (numeral knowledge) and "wuqūf-i-qalbī" (cordial knowledge). This Sufi sect became famous by the name of "Naqshbandīya" and rapidly became prevalent in Transoxiana and Khurāsān because it objected to the Sufism of Khānqāhs (hospices) and it was considered as the reformer of the Sufism of those days.

After Bahā'uddīn Muḥammad, his successors ʻAlā'uddīn ʻAṭṭār (d. 802 A.H.), Khwāja Muḥammad Pārsā (d. 822 A.H.) and Yaʻqūb Charkhī had the responsibility of guiding this sect respectively till the turn reached to Khwājā ʻUbaidullāh Aḥrār (806 -895 A.H.). He was one of the most renowned sheiks of Timurid era and the most brilliant link of the Naqshbandīya chain. He was born near Tāshqand and passed away in Samarqand. In his era the Naqshbandīya Sufi sect was at its peak in its activities. Although he, in the begining, was a dervish and a poor man and had studied very little of the customary sciences of his times at school but by extensive study of the source books of mysticism which had remained from the written works, he had changed into an attractive and dignified person and by employing economical, political and religious plans, he obtained such popularity and wealth that he attained an undisputed authority on his many followers and although he was not a ruler, he had an exemplary dignity and majesty among the kings of his times and his wealth has been computed to be limitless.

He and other sheiks of this sect by using their power and wealth and the assistance of their many disciples tried for achieving their and the emirs of

that time's political goals and in the family quarrels and conflicts of Timurid kings and the rivalries and enmities of Iran at that time, distributed and took the crowns.

The record of Aḥrār's deeds may be summarized in the following manner:

- Promotion of Naqshbandīya sect in Transoxania and its neighbouring lands;
- Emphasis on the authority of the Islamic religious law and persuading the rulers of region for observing the Islamic dignities;
- Ethical and material support of the oppressed people of Transoxanian region;
- Authoring of mystical treatises: *Fiqarāt-al-'Ārifīn, Wālidīya*, *Ḥawrā'īya*, *Ruqqa'āt and Malfūẓāt*.

He has not a new opinion in mysticism and he had explained the views and opinions of the ancients, specially Ibn 'Arabī.

By now, hundreds of books and treatises in Persian, Arabic and Turkish languages on the description of minute points of sufism, principles of mysticism, customs of Sufi sect and manners of proceeding have remained from the sheiks of this sect; of course most of them are in Persian and in the expanse of the influence of this language, and probably it may be said that their works in respect of numbers are more than other Sufis. It can also be said that the reason for this fact has been firstly the expansion of this sect in the Islamic world from east to west and secondly its prevalence among the categories of ulema, learned people and men of letters.

Among the works originated regarding this sect too, a considerable part is allocated to Khwāja 'Ubaiddullāh Aḥrār. Some of the biographers of Aḥrār are: 'Abdurraḥmān Jāmī in *Nafahāt-al-Uns-min-Haḍarāt-al-Quds*, Mīe 'Alī Sheer Nawā'ī in *Nasāyim-al-Muḥabbat min Shamā'im-al-Futuwwat*, Mīr 'Abdulawwal Nīshābūrī in *Malfūẓāt-i-Aḥrār*, Muḥammad Qāḍī Samarqandī in *Silsilat-al-'Ārifīn wa Tadhkirat-al-Ṣiddīqīn* (the subject of talk), Fakhruddīn 'Alī Ṣafī Sabzwārī in *Rashaḥāt-i-'Ain-al-Ḥayāt*, Maulānā Shaikh Aḥmad in *Khawāriq-i-'Ādāt-i-Aḥrār*, 'Abdulḥayy Ḥusainī in *Nasabnāma-i-Aḥrār* and Muḥammad Hāshim Kashmī in *Nasamāt-al-Quds min Ḥadā'iq-al-Uns.*

From the works of aforesaid biographers, only three works i.e. *Rashaḥāt-i-'Ain-al-Ḥayāt*, *Malfūẓāt-i-Aḥrār* and *Khawāriq-i-'Ādāt-i-Aḥrār* have been published and other works, inspite of their importance have not been edited and published yet. Furthermore the most reliable and important of these works has been considered the *Silsilat-al-'Ārifīn wa Tadhkirat-al-Ṣiddīqīn* by Muḥammad Qāḍī because it has been taken into consideration by the biographers and historians from the time of its authoring and the sheiks of the sect of Sufis read it in the hospices of Aḥrārīya sect. Acquaintance and study of this work is very useful for the knowledge and recognition of the political, social and mystical conditions of Transoxania and Khurāsān in 9th century A.H. The author of this work, Maulānā Muḥammad bin Burhānuddīn son of Khwāja Muḥammad Riḍā who due to his father's relation with Qāḍī 'Imāduddīn Miskīn Samarqandī became renowned as Maulānā Muḥammad Qāḍī, after learning the sciences became interested in going by the way of God and from Samarqand set out for Khurāsān. On his way, he met Khwāja

‘Ubaidullāh Aḥrār. This acquaintance and cordiality resulted in special company and finally he took charge of cooking for him. Gradually, the affinity of Muḥammad Qāḍī increased to such an extent that became confidant of Aḥrār and after a short separation and removal of discord which did not last for a long time, he accompanied him till the last breath of Aḥrār at home and abroad and the elders of the time approached Aḥrār through his mediation.

After the demise of Aḥrār, his disciples specially Muḥammad Qāḍī tried much for the promotion of Aḥrārīya sect and most important of the efforts of Muḥammad Qāḍī for the promotion of Aḥrārīya sect should be considered in authoring the book *Silsilat-al-‘Ārifīn wa Tadhkirat-al-Ṣiddīqīn*.

He, who was in the presence of Aḥrār for more than one decade i.e. 885 to 895 A.H., has compiled the sorts of knowledge and sciences which he had observed, acquired and understood in this work on the indication of Maulānā Shaikh Aḥmad (the author of the treatise titled *Khawāriq-i-‘Ādāt*). The accurate date of the begining of writing this work is mentioned in this very book: (dar tārīkh-i-sina-i-‘ashar wa tis‘a mi’a [910])

This work comprises of one introduction, three chapters and one conclusion as following:

Introduction: on the way of the knowledge of God, glorified be He and High exalted and the need of disciple for the spiritual guide, conditions and manners of Shaikh and disciple, vicegerency of vicegerent and different kinds of extra ordinary things.

First Chapter: on the roots of the biography of his holiness and the Khwājagān sect of Sufis.

Second Chapter: on the facts and delicate points uttered by his truth-speaking tongue during the assemblies.

Third Chapter: on the extra ordinary things and his deed.

Conclusion: on the description of the morality, qualities and anecdotes of this respected sect [Sufis].

By now more than twenty manuscripts of this work have been recognized and most of them are preserved in two countries of India and Uzbekistan and only one of them is available in Iran [in the Library of Islamic Consultative Assembly under the accession no. 10122]. The present editing has been carried out on the basis of this single copy which is complete, legible and its scribing was done near the time of its author.

Ehsanollah Shokrollahi